

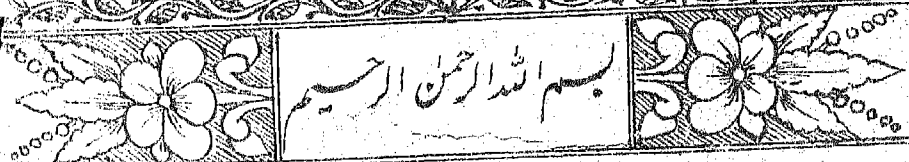
بِعَوْنِ صَنَاءِ بَیِّنِ کُلِّ فُضْلٍ خَالِصٍ زَیْرِ دُرِّ بَیِّنِ کُلِّ

جِلْدِ کُلِّ کَانَ شَرِّ لَیْسَ وَطَرِ لَیْسَ مَرَّاجِ بِلَاغَتِ وَفَصَاحَتِ نَزْوِیَّتِ



کَرِیْمِ نَصْرِعِ جَاهِ رِیَاضِیِّ فُضْلِ کُلِّ بِلْ دَوَانِ غُرُجَالِ اسْتِ

وَرَطَبِ نَافِیْ نَافِیْ نَافِیْ نَافِیْ نَافِیْ نَافِیْ نَافِیْ نَافِیْ



بسم الله الرحمن الرحيم

حمدی که بقیه نفعی آن در تحسیر برابر آید آن در شمار آمد و شایسته که حلیه جلالت آن
در تقصیر یزفزاید و صفحات و رموز اسرار مر آن خالق که مخلوقات و مصنوعات
بهبداع و صنایع کتم عدم بصحراے وجود پدید آورد و در دفتر آسمان بر مدار زمین
بیاض و زو ظلمت شب را مندرج گرداند مگر در کنه و کیفیت آن قلم اوصاف اصفهان
شکسته و مرغ روح عاقلان در کشف حقیقت آن پراخته خلعت ضعیف ناسوتی را
متعدد بر اسرار لا هوت ساخته و ملک ملکوت را بصفت غریب بهر صورت که خواست از جناب
کبریا و جبروت پراخته ز سبب حکمی که نیم حکمش خدین هزار و قائل حکمت از دورت نخت خفا
اوراک و زنا محبت فلان استخراج کرد و لغو هر چه از راه آرد و هر چه از راه انهدا میکند است

سپهر اولاک لما خلقت الافلاک که شکل پر کار دار و دور و دور و نزدیک بعضی حکما نقطه
 و بیرون دارد و نقطه وجود محمدی علیه السلام منور در عدم بود که اثره موجودات بود نقطه او
 در مرکز کون یافت اینک هنوز دست عدم در وی بود و ظرفیت و الحمد لله تعالی مصرعه
 ظرفیت که هستی بهره یافت نمود و بدینکه او یان و ر که روز معانی بر ایشان دست
 و اند که صف کاتب هر قسمی از اقسام منظوم و منثور بنماست عالیست که خبر قرآن حادث
 و افاضل علمای دین بالائی آن صحیفه نتوان گذشتن و نکاشتن از آن و که هر توحید و
 شفاعت از آب مثل نور که مشکاة فیها مصباح و هر صورت هر مصباح و نعمت گوئی که
 خالیست از حقیقت پس و القرآن حکیم و سواد سخن نصاب او گوئی سایه است از شجره طیب
 صله ثاب و فرمائی اسرار و غنچه هر قطع گوئی عصاره است از خلاصه نطق حکم ترجمان
 و روح هر غزل که گوئی شمه است از انی لاحدیج یوسف و لوازم هر صفت او گوئی راحه است
 از روح لغت خلقنا الانسان فی حسن تقویم فاما حاصل در اوصاف نظم و شعر و خیال خدا
 صفای طبعی که عطیه آیت الهی بکار ریاضه تبشیری حیدان می از نکه و کامی از کوهی بیرون
 توانم داد و چنانکه عنصر بان مصنوعات کاتب از انجا که در طبع گرد و زیر که در نیوت که طبع
 بغزل میل دارد و از ازوز بازار فارس گرم است و راویان سخن میخوبند تا از شعله عسل
 محرق مجلس اگر گردند اکنون مصلحت آن یدم که بهلوی دل خویش که کثافت طبعیت او
 آب گشته است از ناره مستم روانه گردانم و در اوصاف هر غزل چهار تشبیه چهار عنصر است
 نموده شعر را تشبیل حکما از چهار طبع خویش و آن سازم تا بداند شعر تا بداند که یک طبع
 رسیده است چهار که همه را ناز و معدن حیوان و نبات معلوم خواطر اصحاب طبع با
 که بر تبه اول غزلیات بشاید خاک سرد و خشک و کثیف و نازک است این غزلیات بر تبه

صنائع و بلایع خشک و تکلیفات سرد و کثیف تکلیفات و بکثافت میل کن چون
 بکام پر دخت آن دیوان اول تخمه حضرت این طفل خاک که ایام خاکباز نیست
 با طفلان و هر عین رغبت تمام غزلهاے دیوان برین افتاده است شمع سهل باشد
 نیاشته آن بسیار + کانچنان اندکست سته بسیار + مرتبه آن بود و مرتبه دوم غزلها
 آب بود چون آب بنیال لطیف از خاک برترست و از کدورات الفاظ کشف مصفا
 وسطا بحیوة است گرم و تر افتاده است گونی آبست که از آتش طبع خویش جوش
 بسیار یافته است از محل آیت بر تبه هویت رسیده و در مایت خویش مانده و مرتبه
 سوم غزلها مایت برشته باد چون خاصیت آب گرم و تر افتاده است و این غزلها
 لطیف ترست روان تر و برتر ازین لطافت خلل پذیر نبود و این غزلها نیز مانند باد گرم
 افتاده است از غزلهای که مانند آب لطیف تران تر و عالم بلبل پر و از آتش طبع قوت بسیار
 یافته است از مقام هویت بر تبه مایت رسیده و این از ان عنده الحاصل است
 غزلها عرا و نیز برین نوع افتاده است باید که خواننده طبع و قادیان و مل نمایند و مرتبه چهارم
 غزلهاے مثال آتش است چنانکه آتش بعلو میل از و هیچ سر پستی فرو دنیا زد و منزل را
 در می آه نبود و هیچ طبعی از و بلند تر نبود و با و نرسد چنانکه حرارت خاصه آتش است در لھا
 نرم چون آتش در نیه گیر و دل آهینین اقدارے نرم سازد و اگر دلیست که در عشق جای
 دارد و نیک بوزاند و خاکستر گرداند غزلهاے بقیه نقیه و بعد ازین اگر شعله روشن و آتش
 طبع و قادیان در شمع بود امید است که ازین غزلهاے سوزان بلند کرده بسیار را بر آتش
 پائے گردانم بنیاتی که شعله سوزان آن از غزلهاے آن و در خوشه عطار دگر و چنانکه شیراز
 آن در برنخ افتد و شعله آفتاب را آب گرداند خسرو انجن بسیار میگویی و با لفت میبند

و قدرت متفقا زن که وقت است الهی بغیرت صفدری که گفت انا فصیح العربی العجمی که یار یار
اتش در و غمهای رست کرده را از فرسای دل من تو و دین شاعر و شمع زن را بسوی
راستی راه نمایی که از دور و غلوئی خود چنان به تنگ کرده ام که نیامش که این تیغ بلکه خلاصه کفر
خویش ستایش یاب و خویش کرده ام و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرموده است که
کل شاعر کذیب است که حاصل ایمان من چو باشد که کذب بکمال رسانیده ام و خود را بکمال
دین من مدعی ام و قصه کل شاعر کذاب در حق من ثابت شده است و اهل ادب گفته اند که
کاذب فاعلمت از کذب زبان قوی تر است اگر در شروع هر یک قیام نهام از غرض اصل
باز مانم الغرض آنها که این دروغ زمانند و رست آرند و شعرند خاصه من که بسیار گفتاریم
گاست رسیده است شمع که اگر رست خویش خسرو را و کذب یا بیخا خلاصه کذب است
اے کشایند زبان در بار صدیقان بیخج ذکر خویش ای آرند و آراینده دل گهر بار
میان پهلایل و تمسید خویش که من در آمده را چون هنگام صدق صدق بر سبیل
و انفرق حوج لا اله الا الله محمد رسول الله را بکشد آن صدق گردان و خاتمه کار کاتب ناظم
و قاری و ناظر را بجلالت ایمان شرف گردان بحق محمد و آله و صحبه اجمعین و الحمد لله رب العالمین
وله فی التوسید

بسم اللہ الرحمن الرحیم

زبان کہ بردمنے کیس گفنا رست
تہا کہ اندھا کن ز نور عسہ فانی
وہ حرف لای شہادت و خار تر تیرا
ز گنج مہر نش کے بسیر یا بد کس
خیال میر و فضل مہر تیرا سخت
بدل ز لعل گرانمایہ ورہ خاک است
بند کنگر شاہ کند عیارے
لوا معفتش بہت چشم پوش عقول
حکیم گفت شناسم بعضی زوان را
کہینہ جو ہر شش بہ پیش کلک حکیم
ازین چہ سود و زیان در کمال حکمت اور

ز ہر شکر و سپاس یکے جا ہذا رست
سناخ سوز تہرا زان خیال فکا رست
کہ پامی عمرت افکارا زان لافکار رست
چو بر خرد ہمسہ در نای از مسار رست
نسیم سے وز و جھنہ کوہ و ثوار رست
ز خیم صورت اگر گاہ گاہ کسار رست
ضعیف بر شتہ و بار یک تار و یکا رست
چو آفتاب کہ نورش حجاب ابھار رست
تہہ کمال طاقت دہا این چہ گفنا رست
ز مردیت کہ در پیش دیدہ ہار رست
کہ بو غلے ہستہ در اسطو بانہا رست

چه آهویت بزرگ این کشادگان نافت
 کجا بحسب رخ رسد تیرش کرا فراطون
 سپهر پیرندار و خبر مرهبات خویش
 نهجی که کند صمد غلط بختنه خاک
 کی که لاف ستمائیش بعلم زند
 ز گنج خانه سلطان کجا خبر دارد
 بکنه حق ز سر سدا عارف ارچه دانسته
 باو عنان ادب و رکشم درین میدان
 ز غم که غرت تحقیق نیست اندر و سه
 روان بیدیه گویان بدان بجزس ناند
 ز تیره دل مشنوا نکه علتش گوید
 بزرگ نور ندارد چو تدرست نورشید
 بهر نوست قاور مطلق که عاقلست چه نوا
 دران محمل که وز و باد قدرش عالم
 به نیست که به صمد هزار عالم صنع
 جهان نوشته ملکاش در از طواریت
 ز بحر صنع جابیهیت سخت است بقا
 بنین که نه فلک عالمست نبرده نبر
 گلو که هست ز نامشترین چرخ گران

که بوسه مشک اثبات زلفی عطار است
 که تیر چرخ بهم اینجا بپای خود خاست
 که ثابت این چه شده و ان چه شد که سیار
 ز نور چرخ چه داند اگر چه پیشا است
 یقین بدان که بهیون بار گیر اسفار است
 گره برے که ز بهر دو فلس طرار است
 بر آسمان نیز و جعبه رار چه طیار است
 که نه فراز و نشیبش سیای ریوار است
 چو بانگ گاد نیز دیک طاقان خوار است
 که در گلوئے سحران بنانه زار است
 چو آفتاب که غلت ز بهر انوار است
 که که مضطرب و عاجز بود نه داوار است
 نه خالقیت که خلقش همیشه ناچار است
 میان صدمه و صدمه رخسے بسکارت
 به ناپدید سے هزاره پدیدار است
 که عقل نفس و فلک پیچ پیچ طوار است
 که پیش دید که مانه سپهر و وار است
 که نیست یک اثر از صدمه زار آثار است
 که در اصحاب زحمانش فی جوسے بار است

از دست تو روم و مهر نه ز گردش پریخ
 پدید کرد جو اهرم بر و از ماه
 یکمیت نفس که هست او در برابر
 و گردوم طبعی عفتل جو هست که آن
 نیس عجب تپ صفش که در روح کن
 نبات معدنی تیوان برین حد قیقه کنون
 یکمیت سنگ و جامه و طوئی سماء
 دو نم چو شعله دران تکیه کرد بر بالش
 سوم روزه و گردان خزان خانه نبات
 وزان خزینہ چهارم گرانها گریست
 ازان سه حاصل تو زبان لذت فوق
 و جو آدمی از عین غرتش عکس است
 تراست دیدہ بے نور اگر به نشانی
 بمکمل حسن تقویم بر ماه توست
 چو منشی است پس و پیش این روز و خیال
 چرا بخاک نسایم پیش او رخ و چشم
 ز آب و گل تن مردم چو قلعه آراست
 در و کشیدہ چو عنصر چهار باز آری
 خزینہ دار فائن سینه دل راست

شرح و تفسیر

اشعار
میرزا

دیوان

که دانه زنگار نه نه ز پر کار است
 که در خزانه ملکش بسبک اظهار است
 که بهر هر بدنه روز و شب تیار است
 نه در قلع کار و دیار و دیار است
 و در نه شب نه در و نه هفت تن چار است
 سه میوه است که از یک خت ان بارت
 که از مشا بہت دو شریک بنیارت
 گنجی بچہ حرم که بعضی نہ نار است
 که بہر نقیب خزانہ بسببش شجارت
 که قمیش نہ دو و عاشش خریدار است
 برن یکے کہ یگانہ است جملہ اثار است
 چو عکس آب کہ از آدمی نمودار است
 کہ شعل حبشی بہر سرو فرخار است
 بہرست ماسنراخن کہ ماہ نمودار است
 معمران ہما ز اچہ لاف اعمار است
 کہ از خاک مرادادہ چشم و رخسار است
 بشکل تنگ و بطنہ جہان اسرار است
 کہ زخت ہر دو جہانش پکار باز است
 خرد و زیر شدہ جان سپاہ سالار است

نخست صحن دین را بجز بت بنگر
 و گره و این دین بینی آن خود اندر تن
 تو حسن مشترک و دو هم فصوص است کن
 بشیر مژم اگر پیش ازین دین نیرم
 دی بجام و هم شربت نبات بخلاق
 نماند نشوید آنست تو در حسین دانی
 نمونه سیره برآر و همی سیر از بالش
 هر صحنه برگ است نور حسکت او
 رنگ آب و گل نازنین و دانه ناز
 بین که چند هر یک نقاره و عنایت
 و گر بجان درآیم که جان همون داده
 تطفیفست نه عدد را نیک در جرید زرق
 ز طوطیست گیس پیشتر تجربه کو
 بے نیازی او کعبه چون نراست
 نه زاوی و ملک نقش بتشش خرمست
 چه رمز است تعالی اندین ملک قدیم
 شده بلال سیه بر جمال ایمان خال
 حرارتی زبان کرد در پیش منصور
 چو دیر منافق کیسکه رو سیست

که دوق و فائده در هر کجاست
 نه از عالم مستور حاصل ستارست
 که هر اک آینه جان بغیر زنگارست
 صحنه گر و که آرد که آسان بایست
 که این شراب نماند در دکان نزارست
 که لوح خاک زمره را بر در بایست
 که خفتش به نهالی گرم گلزارست
 نوشته چون لقب شهبود و دیارست
 که این جو قطره آب آن خود آینه نازست
 رنگ اگر چه گل ناز سحر گلزارست
 بر نع و ماهی انسان گرگ گفتارست
 بزی سلیم دل از بهر گرگ غدارست
 بفرق شاه و که این بخت دیوارست
 در آتش نیش او مکه چون طیارست
 نه از ستور و محس آفرینش عیارست
 که نیت سگ و سگ صاحب غارست
 ز کفر غر عرب عسم مصطفی خوارست
 که از حرارت خود جلوه کرده بر دوارست
 به از کیسکه ز پیسے سفید ز سارست

ایستدق اسن ابرار بگیر کان بادی
 یه پاک ره هر دحق را که ره نه است
 و یکن افسر دولت بانکس را یه
 ملک یه نیست که عرش فرید هر چه درو
 به یون کلاه سر می دهد تیا جور
 که است و سر یاهیم بخار و ارش است
 یکم تر یه پیش باد شاه هر جهان
 که اند به و شش آمانک سنگ بنده خن
 بدست اوست غنان ارادت به کس
 بسو کعبه بتجانه رنبا به یه نیست
 عشق و کفر غزون می دهد کس ایل
 کلید و الف امر اوست در قفسه
 بره بر شمش کش شکر ان احمد را
 هم از و لیست رو فاض شانه لعنت
 همون فگند به لمار بو تراب غبار
 دو اسی این منهایست خیر بجز ترینه
 کمال حکم خدا دان سگه کاین فن ازو
 هر آن دے که نه بر باد آورده ز نای
 تیر زینک کجاست هر که زو خاست

که باد و چشش آورده باد ابرار است
 چه غم کهو ترج را که ره نه بود است
 کش از خزانه اقبال در شهبه است
 نوشته نقش ملک در سر و قشنگار است
 که از کلاه سلاطین بایش افزا است
 که گاه خار بانیست و گاه سر خار است
 یکم امیر خراسان غور خیار است
 در سیم جهنه شایان چون سنگ بیار است
 که هر طرف ز پے هر ضمیر مضار است
 که هر کس از پے مبدو و به پیکار است
 که هر کس نه نمرای بهشت و انهار است
 که بر دمان دل آهین کفار است
 که طعن شان پس از ان نمرش بچار است
 که سنگ ز نیست پیر نشان مکر نه مهار است
 که خاک بر سر مردن بفر سیار است
 جو تندرستی خرکان ز پیش بیطار است
 و از سید بدش رشته کرده قمار است
 نه آن هست که باوی و رون مضار است
 کلوخ و شک چو از ذکر و بچار است

چہ خاکسار بو و طینتے کہ طاعت او
 جز از راضیت توفیق او شود تا مض
 خوشا کیسکہ از ویافت رہ بہ سبائے
 کہ ہم بندہ نواز اتونیک میدانی
 دو کاتب از پے جرم قلم جو حد کنند
 فرشتہ کو کہ سر کلک خود سہ کنند
 تنم نہارست کہ بران رود سوا تش
 مرا بر بدل جملہ خلق در روزخ
 بد و زنی کہ دم من را مکن دگرے
 چنین کہ از گل من چون گل و فاد
 چگونہ من ز تو سرشتہ امان یابم
 امید وارم دبا اینہم ز عین عطا
 اگر تو فضل نہائی بلید پاک کیست
 ز بہر شستن لوح ہمہ شتمکاران
 گناہ من نزدیک آسیب باو حست تو
 خیال بسوے خود کس کہ دارم بفرش
 بقلب من درستی بد کہ نمیدیشم
 جلا حرص جدا کن دے سپاہ مر
 بحریت عشقم بران کن آن پردہ

خیال کند کہ خرس زیر گل بہ بگارت
 ہر آن شوس کہ در راہ او بر تارست
 کہ از عنایت و توفیق در خواہ تارست
 کہ ہستی من پر شمر رنگا شمر است
 کہ موبو ز پریشا نیم در اقرارست
 ز حرف من کہ از و دیو ہم دراز است
 ہمہ پریدن من چون بال اشعارست
 کہ تیغ دوزخی نے چون شکارست
 کہ جملہ دوزخیان را ز چون غمارست
 حساب من در فردوس ثبہ از خارست
 کہ ہر رنگے کہ مراد نیست ز نارست
 سپیدی رخ خود کو سواوش آثارست
 ز فیض بالان شس بہرہ در جواز کارست
 ز عین عفو تو یک قطرہ نیز بسیارست
 بریزد از مثل افزون برگ اشجارست
 کہ با من از پے گراہیم در اصرارست
 ز دیو ہر طرف از صد سپاہ ہزارست
 کہ بچو زانغ دوان در قفا و مردارست
 کہ عقل نفس در جانبی مردارست

بد بختیم دلم روشنی جز از خاک کے
وایت بدر دجی کا نذر آسمان شرف
دوم عمر کہ تو ان خواہند عمر نایش
سوم پیرایع و دوزخ آنکہ دودہش
چهارمین علی آن در کشای علم و غزا
و گر صحابہ والا کہ مکہ باہمہ دست در
نصیحتی دل ایشان کہ ز مریز صفات
بدین قصیدہ کہ کردم قبول با دش نام
فصول چند گنم ز درت زدنم عفو
حایت چو منی کرد رک خلاص نیم

کہ آن ز شایع شرع رسول مختار است
نجوم اوست ہما جز صعودش انصار است
بد ہر عام عدل و بشرع عمار است
زلوح پاک خداوند کل انصار است
کہ این دو فتح اثر زان ستودہ کرد آت
بگر و شان شدہ طائف بسان و آت
بصحت دل من کن دان کہ بیار است
وزان نسیم قبول ارچہ بحر اسرار است
نہ حد حسد و مردم نمای سگار است
ہمین بس است کہ نامت عفو و عفا

ترجمہ بند فی لغت انہی صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم بند ۶

احمال و جان ماندہ خیرہ سو جان طلب
پردہ اعلیٰ ست فقر کز تلک این کشای
مکتہ مردانت بہت کج سلامت کز
محنت تاج و سریر کفایت دود
چند مراوت ز فقر کشف کرامت خشک
شیر شود صید اورتہ چنگال کش
بہت مرا و کسان ولت روز وصال
ہر کہ شب زندہ دہد ہم روح اللہ است

در نفس اعلیٰ در ومانہ در مان طلب
لجہ دریا ست عشق کز گری آن طلب
منطق مرغانست بہت ملک سلیمان طلب
تو بگدایان گزید و ملت از ایشان طلب
چون حضرت آشناست چشمہ حیوان طلب
مرد شو و حصم را بر سر میدان طلب
انچہ مرا و نیست دشب تیران طلب
نان چہ ربائی ز خواش چاشنی جان طلب

سست شوای پوشیا لیک اویں باد تہیز	از قبح مصطفیٰ چرخہ احسان طلب
احمد مرسل کرو چرخ علویا مست نامہ تلک الرسل فصل از ویانستہ	
سندت عشاق نیت دل پہوں آشن ز رنگی مرد چسپیت خواب نہاوں زہر سنگ فکندن بود در صفت مران عیب ترسنت انجام کار بار ستوران کنند نما صیہ طفل رست تعلیم گوہرے مرد ترسد ز فقر شیر ترسد ز جسم اہست درویش بس خلدے داکبین غدر و دسان بود دعوی مردی و بس گندم آدم مجوسے کز صفت مصطفیٰ سست	قالب خاکی چو باد سہرہ خس و آشن پس چو برون رفت خواب پس نفس آشن و اد تیلج را دام ہو س و آشن بانگ و میان تہی ہجو جس و آشن ز ر صفت خسرو ست نعل فرس و آشن غدیب عیار نیت عیم س و آشن بند ز را نگہ در و شیر گس و آشن گاہ و غامیش خصم روی پس و آشن ہجو یتیم خلیل طاس عدس و آشن
مہم کہ در احمد ست چون بجزد بیکرے ہست بقیش احد خاتم پیغمبرے	
ہر کہ براہ و فا خاک ترا ز خاک نیست ہر چہ با غازیان پا بر کاب آورد بر تو کہ شید است دہر ہم در دشتی نیست سبقت شیر ست خصم باں کم آزار از نہ خاک و عاشقان سرنہ ختم ست لیک	در صفت اہل صفا عاشق چالاک نیست آنکہ سرش بہر تنہ و رحم قراک نیست راہ چو صحرا بود سل شغب مالک نیست خبر مرہ یای گوزن در خور یا ک نیست چون کم اند دست چون ید من یا ک نیست

بر شرف نیستی ره بسود هر هستی	مرانکه بایم بهشت ز خجالت شک نیست
بهستی خواجہ چه شور و ران چونگیر در مراد	گنج بویرانہ در غیر خورش خاک نیست
انچه بقدر شدست چون نشویش دم	گر بسد خرمیم و در نرسد پاک نیست
حرص بجاکت کشد شایع دین گیر از آنکہ	بے روش مصطفیٰ راہ برانلاک نیست

علم آدم خط از رفتن و لبتش
کنت نملط از بر علم و لبتش

عشق نہ جا نیست کش نیبرے را منہ	اشک نہ لعیست کان گہرے را منہ
تیر جو جانان زند جلوہ دلی را کنند	تیغ چو سلطان کشد شمرده سہر را منہ
چاشنی در در اسجدہ شکر از آنکہ	ز ہر نجویان ملک نامورے را منہ
در دو بلاوان کست گردم مری نی	کن تر نے اعتراف تاو گرے را منہ
بادہ عشاق چیت خواندن است	دای گرین دور ما بیگیرے را منہ
دیدہ مروید ہر شربت اولی را منہ	چاشنی قے نخست در دہورے را منہ
بیش دو بنیان نہ صورت اسرار عشق	آہ گر این آئینہ گر نطفہ رے را منہ
چشم نم پاو شرع گرچہ کہ حیفت از آنکہ	خاک رہ مصطفیٰ بے بہرے را منہ

بتیغ نخواندہ دے خواندہ ہر دوسرا
خانہ ادبے شکم حامل وحی خداے

ای زورم زند گے صہم تو جان ہمہ	خلق ہمہ گوہر ہند سنگ کوکان ہمہ
از ظلمات عدم راہ کہ بردو برون	گر نشدے نور تو شمع روان ہمہ
بر ورق کاف و نوان ز سر کلکت چکید	ہر چہ ز آیات لطف بود نشان ہمہ

<p>نابہ فیض جان رسید گوهر لفظ تو شد تیغ یدالله توئی با گیسو اکتلوا بر سر مه بر زو خبر تو کسی تیر از آنکه ما و گناه چو کوه هر دم و غم تو که هست طرفه که چون آفتاب سایه بنداری و گرچه بخوانی بلطف در چه برانی بفر</p>	<p>ز خنہ زد اندانہ سیغ زبان ہمہ زانکہ ترا بر کشید حق ز میان ہمہ نیست زنون و اقلیم تر و کمان ہمہ بر کتف نازکت بار گران ہمہ از قف خورشید خشر از تو امان ہمہ با ہمہ زان تو نیم این تو از ان ہمہ</p>
<p>با تو دلی کافران گرد و درون را ز گفت نیست عجب زانکه شک با تو سخن با گفت</p>	
<p>بر اعم از عون تو هست حق بیش باد کور که بپس شد تیز رکیش تو خورد نایه عصیان ما هست ز انداز کش باد بدین نور است دیو دلم چون شهاب با تو چه ز بره مرالاف محبت و چون شرافت مراد ره تاریک کور از بد و لغو و دروغ کاظم الممست بیش نوش شنایت مرا کرد ز بان بیش گل نعت تو بجنبه ایست نقد و د عالم و</p>	<p>ہست در خلد باز ہفت درک بیش باد سہم سعادت یا یارب از ان کیش باد در حق ما عاصیان عون تو زان بیش باد سوخته این شہاب یو بد اندیش باد دوستی بند گانت دل من خویش باد پر تو دین تو ام مشعلہ در بیش باد نام تو ام بر زبان مریم این بیش باد شد شہادت دم بر سر این بیش باد طعمہ زان تا ابد جسم و درویش باد</p>
<p>گم شدہ ام در تو خواست اہل حق میکنم رہ سو قرآن بس ختم برین میت کنم</p>	

کیسکه از اولش عین غیب یار بود قصیده
 تنه که هست سده وحش یکه از ان گشت شرم
 چون سنگ نیست ز طینت چه معرفت خیزد
 عشق با شش بکلی که مرغ آتشخوار
 حقیر کش بر یا خست عقیده محکم نیست
 ز نفس بوالهوس فصل زشت خوب بود
 چو نیست خوی تو شیرین شکر چه در نام
 ز آب مهر تو دل مردم آتش یابد
 کند فروزش شب یک سوزش نکند
 بکار بر سر آن باغی گرانبارے
 با اختیار طلب یاری از خداے وود
 چو فصل نیست به بالا چو ستار طمان
 ز بهر و عن آب کسان جوین مشو
 شکم پرست شو باز حریت لبهر
 روح نری نه به تن تا همیشه مانی از انکه
 زنده گیت که پیلے شکار از در است
 بر دیکے به و گر با صفا کنے عملے
 عمل نکر ز بشرد درم جو گوش گشت
 بکار دین چو بکار است سنگ استیجا

همیشه کوشش او در صلاح کار بود
 خطے که هست صفتش یکجے نزار بود
 کجا زشت زرد و نقره را عیار بود
 نه نچته باشد اگر کمر زود و خار بود
 نگا در لیت کش از گن زافسار بود
 و گرنه زانغ کے از نغمه همجو سار بود
 که نیشکر لبهر قند و قند یار بود
 که نور اورا سوزند گے چو نار بود
 اگر چه کر یک شب تاب چون شرار بود
 که یک شکم بهم دندانبش چون نار بود
 بسان یار که در لفظ اختیار بود
 که عار لازمست و نقص مستعار بود
 چو ریگ کج که بر جوے رود و بار بود
 اسیر یار شکم بن که آن چه بار بود
 بنائے عمر نه ز آب و گل استوار بود
 چو اثر دایم و کرم را شکار بود
 که پیش آینه گرد و دهنے چسار بود
 چه سود اگر ز و لعلش بگو شوار بود
 اگر تو کمتر از آنے به بین چه عار بود

بکار چون من استر دلاں پلنگ سپید
 بملک ل نشد این که او گران جاست
 بسک شوازی اهی که جان ان سنگ
 چو مورچه ز کبوتر رسد براوج هوا
 هوا نیز قدم کن اگر سته خواهی
 تو خود فرشته شوا از خویش توان
 فرشته میشود و جبریل روحانی
 نظام دین که ز نیروش ایل دین پیوست
 ز تیری فطرش بسکه خاک شد نه چیخ
 همیشه نور تجلیست شمع مجلس او
 خزینه خرد و بارگاه حسانه دل
 همیشه مهر فلک در جوار است چنانکه
 شیوخ خفته از ان زنده گشته ان ار
 بفر خاک در او که سر عنایت فقر
 ز دست آئنه خواهند گان که و بیگا
 اولی چار همه دستهای دارند
 شود خراب بسط زمین ز خیل فتن
 و گرنه رابطه دهر نو کند ز بهمان
 بر سحر که سر دولت و البجبال ادا ما

که مویش خرد دل نقاب صد حصار بود
 سحر ای جل نشد استر که بر بار بود
 در و ثقیل تراز کوه کوهار بود
 بگو کجا رسد آن کو هوا سوار بود
 بارگاه فرشته و شانت بار بود
 خبر آنکه صحبت خاصان کردگار بود
 کسی که در پسته غوث دزگار بود
 ز حادثات سماوی ز بهیسا ر بود
 همه سیرا ز زیباش در چهار بود
 درون پرده باری شبی که بار بود
 مدام از فلکش پر ز یادگار بود
 مسح را بفلک مهر در جوار بود
 نیام را همه ر ذوق ز و لطف را بود
 هزار کوه زرش همچو کوه خار بود
 هوا س پیش درش چون مهر خیار بود
 از و بود همه پر گر چه بے شمار بود
 اگر نه در پسته این بر ر گوار بود
 در خلق او همه فصل جهان بهار بود
 که وصف آن دتد الارض و قار بود

کسے کہ دید ترا گر چه دوزخیت بجرم
کلاه دار و قبا پوش نیز هست بسی
تجاک پاک کہ بنیم و را می عیش و
مرید فقر تر از قہارے بر مشہ است
ولی تو زندہ و آنکس دست کشتہ خا
بدور دولت امید خسرو سکیں ست
چونام روشن این شعر نائب التوت
قبول کن بر من سنگ زنی ہاے گہر
صلہ بخش درین مدح آنکہ در حضرت
زابر رحمت زردان پاکت نشیند

لساط آتش سوز آتش لالہ زار بود
کہ ذرہ ذرہ دلش بچو کو کسار بود
کہ خاک پایے تو در چشم اعتبار بود
مرحمت غیب ہر رقمہ صفت نگار بود
بجاورست کہ رشوت خور فرار بود
رمیق حق کہ بناخور دلش حار بود
نزد اگر کہ زمینوشن بگ و بار بود
چہ نقص کعبہ اگر در پیش حار بود
نخواہے آنکہ چو این سگ نجو غار بود
نبار ہا کہ درین خاک خاکار بود

شعر ۷

فی المواعظ و فیصلح

قصیدہ ۴۵

مرد ہمہ جا بہ سہ کار بہ
ہرہ مقصود چو بے زنج نیست
مرد کہ شیلہ نشود گاہ کار
ہر کہ نرید بغز خون خویش
ران تن کابل کہ گل نازت
گر چه کہ پیرے تننت اموز ز
عین زبردگیست کہ گویند
کار زبردگیست کہ خوانند علم

شخص موطن خجل و خوار بہ
کابل بیکار بہ پیگار بہ
روسک بازار مفت دار بہ
مرو صنف حایضہ بسیار بہ
خار کش سوختہ صد بار بہ
کار تو صد سال اگر پار بہ
احمد پارینہ ز بیمار بہ

بے عمل آن کار پسندار بہ

عسکرم که از جبر فریب نخواست	کون خنر از عالم عندار به
<p>سفله که شد با سم خرمیخ دوز سرعت جاہل که بسک شد باز مگر تو پیاده روی از تو بے راه بدل رو که رنده دست را هر دو کو بره دل رود دل که بگل ماند نیامد بر آنکه سولک ابد کرد غم چون نیرو هر چه بسک شلند پیر کمان پشت بفرست و آنکه جویش زیری به است دائرة میم مرا و آنکه هست آنکه کند نفقہ الکی طلب عرق فقیر را به واسر کشد مرغ که در بادیه شد خون ریز عشق خوشست از همه به مجاز کز نظر صدق اصغر خداست مرتبه عشق به چو بیچارگیست</p>	<p>و وخته چون نسل سبار به از کسل حال اسفنا به اشترنگ و خنر به او ر هر واسرے سوا سوار به از تن خود نیز بسکبار به سنگ گزشت بدیوار به از خسرو و ز بهم به سزار به نور که دراز که و کسار به بورشتا بند به بلیغار به خلوتش از صحبت انخیار به ساکن گردند به چو پرکار به از در گنج ست ترغفار به از رنگ او رشتہ ز نار به خار و شمش از گل گلزار به لیک ز شہوت دم انگار به دیو بچشم از بیت فرخار به فخر بدین مرتبه ناچار به</p>
مسکنت از هست به پندار و کبر	مسکنت از کبر ز پندار به

بر سر او خاک بانبار به	دول که بود باد سرے در سرش
<p>چون گل کعبه شرف آثار به خاک حرم بر سر زوار به سیلیش از دیو شنگار به تر بیت گرگ کم آزار به جل متین بر سرش انبار به زند گیت زرین دم بار به دوخت از سوزن پندار به حله خورشید ز انوار به کاسه که خالیست بگونسار به برگ گل از تنگه و نیار به کیسه پر از صوفی زردار به نور نشاطش چو شب تار به خون همان ظالم خو نوار به حرص کم از طاعت بسیار به دام شکم دوخت از خار به ماش و نخود از در شهوار به از خورشید زنده اخبار به</p>	<p>وانکه بود خاک راه حسن خلق سرکش از گرد و ره رهبران مرد که گردن کشد از حکم سیر در حق میشه که رسید از شبان نفس حرون گر حضرت نیت زن دم اخلاص بطاعت از کار خرقه زویر که پوشد فقیر ابر چه پوشد صوفی خورشید طاعت اگر از دُ مال و زرت نزد معاشر که نباشد شمس چون بشکم گرفت به توت از بے ظلم آنکه صبحی کند شریت نوشه که بظالم دهنده فرض بجای آورد پیش از آنکه تن چو بخر باسه کسان بیل کرد پیر که چور خسته شده بیکتا صوبه چون ره مصر که جوید سوا</p>
از قلم او لے و مزار به	خوا به که از خون کسان خورد می

کے کند اندیشہ روز حساب	تذکرہ آن را کہ ز طومار بہ
<p>در عطاش و فکر نبرد حریف از سر شانه که خورد آب غیر نشسته کز افسون بخور خون خلق سخت سیریا که سر خلق کوشت ابر بار و چو بگو سئے بار گر ز تیر نیرم و یک عطا سائل تو گر چه چو دجلہ است کیستہ بے خود بریدہ نیست ویدہ کہ با شہ بخواتین زمین سیر چو آن بر نمد از ہر مال آب ز چہ از بے کافر کشند آنکہ ز پرہیز نگیر و نصیب صعوه کہ خواہد خورد و انجیر خام یون خورش تن ہمہ بیماریست کہ خور و کم گوست چو باز ملک نفس کہ در دل گہری از حیا ہر نخنہ در محل خود نکوست</p>	<p>از چہ ز مرزم چشم خمار بہ خوردن نارا از جوشن تار بہ ز دہنر جاد و گفتار بہ پشک و سحر از نانہ تا آتار بہ دست خنمی زاہد کسر بار بہ آن تہرا از قیشہ بخار بہ از تو بر و قطرہ قطار بہ سز نش از کوشش چہار بہ تیرشش انداز کہ افکار بہ دخاشش از گنج زیاںکار بہ رشتہ آن ہمہ رنگ کفار بہ بستہ لب از ماندن ناوار بہ شیرہ پشانش بنقار بہ فاقہ علاج دل بیمار بہ طعمہ او کبک و بط و سار بہ بر در و لب بستہ صدف ار بہ ز فرمہ مرغ بگلزار بہ</p>
چون سخن خوشش کہ مردمست	باہک بک از لہرہ جاندار بہ

بر سر حیلت گریه تر اریه	شکر زرق و خورشیدش عوان
<p>سگ بدم رو به مکار به آینه در زنگ بزرگاریه در و خند از دار و بیلار سیر فرود شدند در عطار به کشت و دم مو به ز مستقار به خواندن این شعر در اسرار به گو به به از همه اشعار به زخت فرو شدند به بازار به همه شیت از به گنار به برگنه خویش تن اقرار به خوانده بدان کار مینگار به</p>	<p>جو ز سفیه ست دوای خبیث پند و نصیحت ز سفیهان به بر چلا جمل زنگ تر در پس مشک تری چیه کس نذوق کن منوم چه ز سینه پیش او را نکه بود قابل پندی در نام شد انجیر نه این شعر را پرده بر افکندم ازین خامه گرچه که خشم و خفت گوشت هست چو گفت تو گناه بزرگ هر نخته کو بدلت به نمود</p>
شعر ۳	<p>تصیده هست همان به که بگوئی بصدق منفرت از و عفت اریه</p>

فی المرح سلطان علاء الدین از غرة الکمال

<p>نشاط انگیز و عیش افزا در حیت بخش چای چه در میان و چه نسیم چه ششاد چه نیلوفر در لاله چه سنبل قند نسیم پر و غنچه چمن روح و تن طیب صبا مشک و گلاب</p>	<p>در ای بختیخ گل لطیف نازنین تر ز زیبائی و لطافت و نازکی نازکی پیشیت ز عکس رض و جد بنا گوش و دوشتم تو ز گلگشت و جو و آفتان نسیم عطر تو جوید</p>
---	--

تن بر روی خط و خد و بر قد و لب لطفت
 شبنم در بحر و بیداری شوق در غم بود تو
 ز سحر از ابرو و شمرگان حسرت از زکس انعمه
 بیات آتشاید من خرم و آسوده و خندان
 که هست از عین عدل و بذل احسان عالم
 جهاندار و نیکو کار و فاکت زری ملک خندان
 ز فراز و سراز و جهانگیر مخالف کش
 ره را دوم خلق و فن علم و هنر صفات
 امان است عدل و حقست اند زمان
 جمال و زیبای من گرفت از خطبه ناهش
 بزرگ خرد و خاص عام را در ذکر دست او
 ربود و در شکست شد باد سنان او
 در از و کر که از سهم لو او خاک و خون گرد
 سواران یلان پر دلا و صفه ان بی
 باهنک و درنگ و حیل و حیل شود پیدا
 کند شاه از سنان تیر و عرز و گریه گزوا
 سود و دشمن بدخواه و همش را بر دهم
 شست برودت کرد و شست و شست و شست
 ز رعب و بیم و ترس و بیست شه کم کند انعمه

به مهر و شرب روز و گل و سر و دس و شکله
 نفس و نس و حیرت و خشک بالین زین ستر
 خصومت سازد عاشق و سر و سر و سر و سر
 شوم بهرم کفر عشرت خورم با ده کشم سا
 جهان نایم امان حکم طرب بهی خوشی بهی
 علامه الدین علوق احمد بنام احمد فر
 ظفر یاب گم پایش جهان سخن و گم ستر
 نرد و رایج و جانرا شاخ و فن اگر حق را
 بشرق و غرب شهر و دیه و کوه و شست و شست
 رخ جمه صف قبله و سحر و سحر
 صفت در و لقب مرز و عیاد و عیاد
 زمران ل ز شیران جان خصمان شایان
 جهان دهم هوا برش قضا ابلق سنا
 کند انداز و خنجر گم و ناوک با و جولان
 بل از شست و بزار و گر و سکن شست و شست
 فلک بر زمین بالا و دوران شست و شست
 بدل ناوک بجای و زمین تبین انیمه و شست
 رود ناوک و دیک و سحر و سحر و سحر
 ثوابت جاثریاره کوکب یا ملاک یا

بر تن خون ز ابر آب ز که و دوز سنگ آفر شرف موب علوریت بقا ساقه طفر ز بهر تن عالم دل دریا کف معدن لبت بکار و بار و دین کوشش و شبست و روز بنار و نور و دود و دود و دود و ساز خیر و شر تهن تن سیایش و ش فریدن سکندر در خلد و شب قدر و مه عید و حج اکبر نشاط آغاز و دست زب نقیض آرا و خنیاگر زبان گوهر سخن هدیه قلم طایفه و رقی و قمر ره قوس و جلی و سر قطب و خط محور	گساید چار خیز از چار جایک زخم تیر او بهر جا و صفت و کوسن رکاب کیش را جهاندارا بعلم و حلم و مهر و کین سراید و سریر و ملت و ملک جهان غبطه خود کرد ز غنیمت و لطف تو هستند مردم عاشق مخلص و قلبت ابر و بهیوان گردد و لشکر کیش حریم بار و خیر ملک نعل اسب و پایوست منور و رضوان و نور افتاب ز بهر در زینت بر طبع و ذوق و فهم و فهم و صبر یافت و رست همیشه تا شکل طول و عرض و عمق و پیرخ آمد
---	---

بنجم و غم و نرم و نرم و بادت هر کجا خواهی قدر حالی فلک خام و قضا حافظ خدا یا و	قصیده ۹۵ شعر ۱۱
---	--------------------

فی حق سلطان علاء الدین سلطان محمد شاه از وسط محو

گمان خیز و جو تو سر و جوان نازک و نوب نباشد چون لب اندام و گیسو زخمت هرگز بر اندیشه مهر و فراق و آرز و درستی تو ز شوق و عشق و دوز و ساز و نوح انیک بنویسد ندیدم چو تن تو از شکل ناز و شوخی و خنده جو انان عاشق و حیران است و بنجو و خواب	شکر گفتار و شیرین کار و گلزار و مه و شجر شکر شیرین گل و گلشن و شبکین و صبح آفر ز شخصم تاب و درویم آب و چشم خواب و جانم خوا و هم و دو و غم و دو و دو و دو و دو و دو و دو برین رنگ و در این رنگ و در این رنگ و در این رنگ ز سبب انگیر و رنگ میزدی بر بهر و عاز نگار
---	--

چو در سحر و دم فتن و نیزنگ من از گفست شور نیسان چو ز چشم و رخسائی بدخونی مکن چندین بدین آخر که دیگاره در دوزخ نماند کس بعبر و دولت و نور و شکوه آری	ز نیم جویس و نیم جویس و نیم جویس و نیم جویس جگر خار و دل زار و خفا کار و ستم گستر قضا بیشک نیان اندک بقا کو چک فنا میر سر شاهان جم دوران ایوان شیر کشور
--	--

علاء الدین بود نه کز کف ترا و دل و دین شد

درا فشان و پنهان جهانان جهان داور

محمد شاه کر عفو و جهاد و علم و علم آمد شهنشاه سیکه است از تاج و تیغ و شمشیر بطوع و غیبت عشق و یونانی شد در پیش برزم اندر و لیر پهلوان و ترک بند و ش کشید و راند و بزد و کوفت اندر از ملک او شوند از حربه سهم و سیب خوف در پیش ز هر کشتاف و نصرت و فیروزی بخت ترا دیدم بگاه و باز گشت و حمله و حیا ترا و او ایرد اندر ملک تخت بالاس و مسند جهان پیش از تو بداد بار و ظلم و ظلمت و بران بهد و نوبت و دوران ملک شد بجهاد رعیت از لطف خلق و خیر دین تو گشته یکان کس او بی زانعام و جور و رحمت و	خطاپوش و غراکوش و قبی بوش و علی بخیر خداوند و پنهان و عذیب و دوسه پرور تساره راه زهره گاه و درگاه کیوان در چه با مان چه پیران و چه دستان چه زال در سان تاران قلم با مان علم خاقان و بل سحر فلک از ان ملک بجان حیران و حیران دری سجد فرادان سد قلعه صد و صد لشکر علا گردن ساتوسن بقا جوشن ظفر سفر جلال قدر و غر صد و زیب بد و نور خور رهنیزه صف و نه شب و نه زری سب و نه فلک خوشخو ترین و بخو ترین مینو سا از هر خسکتان خوش بجان نیم مر جان و گل غنبر بد ریاد و بخت آستر بجز اختر بفرج آستر
---	--

<p>دل عالم سرخ نامه سحر خا نه خط و شمشیر مخالف سوز گنج اندر و فرخ و زو نیک اختر نزار و زار و تنگ تار و پست و خار و کو و کر بهر منضم شکرت چون در کانون گهر مضمهر گل از خار و خزار تار و پست از نار و زحار دل و لکش سر و خوش نشد کین کش نوا و تر عد و فرسای نیم آرای ملک افزائی عالم خو</p>	<p>از خط سیر نقش شرح مثبت استا تو شد بزر کس که از خون دل فصل لطفت خاص شد گرو بازدیشان دولت راتن وین دل و سر فرخ تست در طبع دل و ملک خط و رسم الاما زاید عائد الاما خیر و تا بد بوجود حال ذوق و ذوق در بخت کشد بزر بشار فی همانی و دینداری و سلطانی</p>
---	--

<p>مباد و سحر روز و ساعت و وقت نفس حالی نگین نگشت و جام زشت هزار شست تاج ابر</p>	<p>بصیرت</p>
--	--------------

فی المده سلطان الاعظم جلال الدین و الدین فیروز شاه

<p>سپید و دم که فلک جام زربگیان ادا چو چرخ پیر بر رخ زو سپیده و سرخی نماند چون فلک کوز پشت اودان درست منفر بے آفتاب را که فلک ساره راز چه شد ویده خیره از خورشید چو شعل نخستن جان داد با در ساقی بصبح با ده جوان نخواند بهر لذت عمر زمر دگان تبرست آنکه صبح زنده اند علام باد صبا ام که با مداد و پگاه</p>	<p>لیم خالیه در دامن گلستان ادا پرستش آینه واد آفتاب و خندان ادا ز ماه قرص سپید خود شش امان ادا نهاد زیر زمین با مداد تابان ادا چو شب زخه میانش سمره چندان ادا خضر نیابت شغلش باب حیوان ادا که داد عمر و جوانی ببا و توان ادا که با ده خوش نفس صبح مره راجان ادا صلای عیش لبشیرت سحر آستان ادا</p>
--	--

<p>که نخت نقل مرادش بزم سلطان داد بروز نامه خورشید ریب عنوان داد که از سریر جهان را چسار کان داد سپهر گوش به تن بهر چه فسرمان داد که دهر نه که را دور دور میدان داد میان فوق سهایش اگر چه جولان داد پس انگلی بر کات تن خضر جان داد که فتح باب سپهر کلید گیسان داد و لیک تیر تو آن نامه را به پیکان داد که زارغ بر سر قآن ندای قآن داد جهان بهر کس از آن سر نه سپان داد کس این محفل نه چنان سگر نه کان داد</p>	<p>بر آن خریب ز بپ نشاط علای دنیا و دین که خطاب فرخ خوش سپهر پایه محمد شته بلند سریر ستاره چشم همه بهر چه اشارت کرد مخصوصا از بپ تعظیم دور دخیل است انگ و رش سر موتی بر ره نشد کیسه گرنت گنج بهر خسروان دولت نین جهان کشای تیغ تو تیغ نتوان گفت ز نامه نامه فتح و طغر به تیر تو بست چنان ز سر همه بوم لعل پراگندی بخوابست خاک و رت را ملون از چشم نگین چگونه زبردست چون تویی بشنید</p>
<p>شعر ۱۳۰</p>	<p>قصیده بمان بسند ملک از دعای خضر شاد که حیرت دولت و عمر تو بس فرادان داد</p>
<p>بساط خاک زویا و پریان فرمود که لاله حشر خطه سبزه را نشان فرمود زمانه بر سرش از ابر سائبان فرمود ز ابر خواست زمین شربت روان فرمود علاج ز کس مخور ناتوان فرمود</p>	<p>پسیده دم جوهر اگشت بوستان فرمود کنون گل زمین ندان درم و دهر سرور چو زکنا و کگل تابک نقاب نداشت ز لاله خواست چین ساغر و سبک بخشید ز نو شد اربابان که رخت ساتی ابر</p>

<p> که باد جلوه گیران بوستان فرمود نبفته گوش نهاد و صبا بیان فرمود گلش تر نعم نیرم حسد ایگان فرمود بعدل خویشین از حادثات مان فرمود قدر به کنگره عرشش نشان فرمود بر اے شاه بر قوس قزح کمان فرمود وزان حامل شمشیر خضر خان فرمود فلک دعا و شنایش با تبحان فرمود </p>	<p> حراره دین خورشید بین کنون بهو پراخچه در ورق خویش غنچه مشکست اصول فاخته چون شده دست بیل علای نیمی دین آن شمس که عالم را بجای هست او چون پرید برگردون کمان ترا جویندیده نیست ابر چرا شهابشکوه تو بگست عقد جوارا خور و میر تم لاف عطار وی حصرو </p>
--	---

<p>شعر ۳۱</p>	<p> جان بدولت اقبال بر سریر بلند که کردگار ترا عمر جاودان فرمود </p>	<p>قصیده ۹۵</p>
---------------	---	-----------------

<p> آب حیات از ان لب شکر فشان دهد کس ارباب دکان لب شیرین زبان دهد آن شوخ را خدا سے دل مهربان دهد باشد کسی رگم شده من نشان دهد مسکین کسی که بنیدش ز دور جان دهد گل ارباب من که صبار اعنان دهد چون نخت در نواله مرا استخوان دهد هر خطه پسته بلب آن جوان دهد مست و خراب او چه رطل گران دهد </p>	<p> شیرین و مان یار که رحمت بجان دهد اینک ترکستان فواقت سیکه منم عمر سے رو د که یاد نیار دزد و دستان کم شد و کم کنون من و شهادت کو خود شیرین سوار من چه خبر دار از جهان لای باغبان ز سوز دل بلبان تبر بوسه طلب کنم بگز و لکنت ز کیست یز خون شد از پیاله در و نم که تا چرا ساقی منگر که دشمن جان شد مرا که من </p>
--	---

کارین از شراب بدین جایکه رسید
 آخر رسید دور سن آنست ناز کو
 کارم شدست هم نزم گریه را
 ز آب حیات شست دهن را نهر بار
 اندیشه کے رسد که بوسه رکاب شاد
 و انسوی کون گریه اندیشه تابان
 سلطان جلال دین که تخت پر شدن
 فیروزه که صیت بلندش مان زمان
 آندم که گرد لشکر او برود و بپر خ
 نصرت از ان عمار بگرداب آسمان
 احوسایه خداے که چتر بلند تو
 عیبه بچرخ سوزن ان برو کزسانت
 تیرت که در بجا بر گران پرو
 تیرتر است تیزی پیکان بپا چنانکه
 تاجست وید جامه انصاف بر تو ماه
 از دیوان پرده بسته رو پیا زیر فلک
 دریا کجا رسد بکف درفشش کو
 هر خط که هست در کف او از کتاب جو
 شا با لبیب شعر رسد تمییز گزید

دیوان خدا ترس ان خود بهمان دهر
 تا یکدی می زد دست خودم در دیان دهر
 خود چاشنی کندین با توان دهر
 تا بوسه بر رکاب شه کامران دهر
 گر بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهر
 نتواند آنکه یوستن آستان دهر
 چرخش ز رفعت کرسی خود در دیان دهر
 از شرق تا غرب نداسے امان دهر
 پیشش بنماک بوسه مه آسمان دهر
 سازد جزیره در دهان دهر
 خورشید را ز ابر سیه ساسان دهر
 چون چرخ باره گرد و چون دیوان دهر
 نسرین چرخ طلعه نزع کمان دهر
 یکدم بد شمنت خبیر انجمن دهر
 شهاب چرخ تار بیتار کمان دهر
 دیش بقیعش از نه کلید از بنان دهر
 خاشاک دهن کین نه بر کران دهر
 هست آتو که فتوی خود نما و کمان دهر
 بے دیدة دوسه که خدا آسمان دهر

<p>و اما تر از تو لیست زردانندگان هر بادت مردم دولت و انگاه دولتی بخت خیا نکه و می یابونت را قضا</p>	<p>کام صاف شعر خضر سحر البیان و هر کز قدر گرفته فلکت زیر آن و هر هر دم نوید سلکت جاودان و هر</p>
<p>تقصید نست از دور که شد بخت سلطانی شاه مغالدین که دنیا که از دیوان عیب کی قباد آن گوهر تاج کیان کز خرم تیغ تخت انبیا کاین پیشانی دولت کز است رتبه دریا نگر بر گوهر والا سیه خوش بر سرش چون سائبان خیر میگفت آسمان نیز نتواند به عالم دیدن اکنون آفتاب انس جان زهر گردون خیال افشاده اند تا غبار باد پایش چشم جان را سرمه داد از زبان تیغ تا از هر سر با شانه خواست روزی سچا از خیال ناوک ترکان او دوئل بدخواه پیکانش که از خون لعل گشت ابرو ستاد او بر دست خدایتی چو آب چون بخت سلطنت شستی از حکم ازل خطبه از نام تو تا آسمان آواره گشت</p>	<p>فی المرحه سلطان مغالدین کی قباد علیه الرحمة شعر ۳ در دماغ مملکت باو سلیمانی نشست نام او بر نامه دولت بغولانی نشست تاج از ایران بسته و بخت تورانی نشست تاج زرش که بر بالا پیشانی نشست تا بگساختی چرا تاج سلطانی نشست سایه ابدی می که با خورشید نورانی نشست چون ز قبرش عالمی در ظل زردانی نشست فرو تا در خیال انسی و جانی نشست خاک را برینت نه بریده تابانی نشست در سر بر کس که بدی بریشانی نشست نیستانی در دل شیر نیستانی نشست گویند رنگ خار لعل پیکانی نشست تا غبار کا فراز راه سلمانی نشست تا از پیشین که انجام تو میدانی نشست سکه میخواستی در ملک بنشانی نشست</p>

<p>زبان کمران و خورشید بر بستند خلق تو ابرصد بار بر آید کویش را بر خاک نیت ابرمیان سگر گرم آواز در عالم فکند بر در قصر جو فروس تو دیوان نشست دید قصر شاه را بار بر چو ز راهم کمر چشم تو بیدار دولت با دانا چون نخت</p>	<p>بر نیز رگے تا کرد در گوهر کانی نشست پیش ابر دست تو کاند در افشانی نشست آن همه و از لای ابر نیانی نشست شاخ طوبی را عصا کرد بر بانی نشست بنده مهر و چون عطار و شفا خوانی نشست جای بیدار آن خمیند تو توانی نشست</p>
---	--

قصیدہ ۱۱

فی المذبح سلطان جلال الدین

شعر ۱۰

<p>چو زلف یار شکن یر شکن سہمے چید و لم زلف بہ چید و سحر بن کہ چیان زلف پر شکست آب می کہ ز تری بنا زطرہ سہمے چید و ندانم حسیت بتا بنا ز مہج انچین کہ ہر ساعت زبان توصف میان تو مو گشت منور ز ہر بند گیت گلشن و شربستہ ز جور ہائے تو بس قصہ کہ بسیار ہی شہم و لم ز جور تو بجا بست چون وال تری</p>	<p>در و نہر ار دل مرد و زن سہمے چید ز مو بر آتش سوزان سن سہمے چید گئے کہ زلف تو مو بر شکن سہمے چید کہ باز بر سر آن پر فتن سہمے چید پیچ پیچ تو ام جان و تن ہی چید زبان قوی شدہ دشمن سہمے چید کہ رلسان بگلوئے سخن سہمے چید سوا و میکنم و جان من سہمے چید کہ در عنان شہ صف شکن ہی چید</p>
---	--

جلال دینی و دین خسروی کا از پیشش

عنان کیسہ دو ہفتن سہمے چید

<p>بہ پنجہ باز و روئینہ تن سہمے چید</p>	<p>بہ پوشش زرہ آن ہفتین نشست کہ ام</p>
---	--

<p> پتینگ سے میرود با کتف ہر آن تر نار چمکند بجمان روز شبنمیش روشن حسود ارجمہ کہ بوسیدہ شد میان کفن گل از چہ بوسے بگرد و ملخ گشت مگر شہنشاہن من خسرو چو موسے بارگشت باستان سخن بھیر با نوح و گریے یہ بین کہ لقمہ چنان کر و ش کہ لذت آن بطریق من ہمہ چید آری از سببم کہ دعوات کہ طومار نفیست اسکل چرخ بساطت در تو گسترده باد تا گویند </p>	<p> کہ کفر بر کتف بر زمین ہے چید زبان شمع گراں در کفری ہے چید ہنوز از حسد اندر کفن ہے چید کہ مشک خلق تو در پیرین ہی چید نگر ز مریح تو کو در چمن ہے چید ردیف چستی ازین سخن ہے چید نوا کہ ز پے ہر دہن ہے چید شبہ بر شتہ در عدن ہے چید حضرت ملک دوان ہی چید کہ بوریائے قیامت سن ہی چید </p>
--	---

قصیدہ انی مرح ملک العہد چھو اطاب شاہ شعر ۱۹

<p> صبح چون از سوئے مشرق رونمود گیسو شب شد سفید و آفتاب ہند و شب مژ و خورشید آتش سوئے ساقی ماہ باریک اسے سحر ماہ شب روزا چو گردون سبک کرد بندہ جسرو دل بساقی عرضہ کرد جام آمینہ است لیکن بے شراب بود پنهان آفتاب آندم کہ صبح </p>	<p> سخن مینار و ضحہ مینو نمود نور سیبش از تہر گیسو نمود از برائے سوز آن ہند و نمود بس اشارت کہ حنیم ابرو نمود استخوانش از تہر پہلو نمود در دول را پیش جان ابرو نمود مردمان را کے تواند رونمود بہد سے باباد عنبر لونود </p>
--	---

<p>آسمان روئے ملک چھو نمود تاپہ سحر شرق زرد لو نمود شیر پیشیت یوز چون آہو نمود صد درخسہ بر سر یک ہو نمود دست پرورد تو و بازو نمود پیش تو چون خشک زرد آو نمود ان ہمہ جامہ کہ تو بر تو نمود آب روئے خلق آب ہو نمود روئے از ان آئینہ زانو نمود از قیامت نمرے ز ان سونو</p>	<p>صبح را گفتم کہ خورشیدت کجاست تاج دولت آنکہ زوہر سرورے شہسوار آگاہ بچید آمدن تیر تو نطفہ آردہ صدر چشم را یرخ را گفتم ستونی پشت بہت دشتت نالان بود روز و لست گل ز خلعت پیش بلبل پارہ کرد از عرفا ہے جبین بر آستان ز انویت بوسیدم و دولت مرا جستم از گردون قیاس عمر تو</p>
--	---

بایقار شاعر

شاخ عمرت سبز باد آتا اید
 زو تواند صبر گل خود رو نمود

قصیدہ

<p>با صفت تو عقل الاف کمال کے سہ دامن غرت ترا گرد زوال کے سہ طائر مادران ہوا بوی پر وبال کے سہ تشنہ ہا ند برگہ ز تانہ لال کے سہ ایک بجلوہ چنان شہم خیال کے سہ گلشنیان خاک را بوی وصال کے سہ آنکہ تاد سرکش بہر حال کے سہ</p>	<p>اے ز خیال مایون در تو خیال کے سہ گرمیہ دم و ملک خاک شونہ بردت گنگر کہ بیا بی تو بہت فراز لا مکان بر در بجا ریت صد چو حسین کر بلا بہت تبخکادہ دل جلوہ قرب و زوہر زان چو کہ بلبش روح قدس کے سہ توسن چا پکان سبک عرصہ کو خنکوا</p>
---	--

حریر و عاشقان بسروین می نسزد	ار اهران پاک الوث بہال کر سید
شعر	آیت رحمت از حرم ہست بر اسے حاجیان خسرو بت پرست را بحر خط و خال کے سید
<p>اے سپہر آفریدہ و اہم ای پریدار گشتہ از تو جهان در حریم سہر اقتدرت ہست و صفت ز ساکنان جہان چہ شناسد کمال و ہتقان را خبرنے از کبریات در ادراک گہ کنے نسر حریج را مرغش یارب از دوزخ ماں ازانکہ وہ حق رضا بمن زان پیش استغلم میکنم بے دروین</p>	<p>نہ ملک بدرک تو نہ مردم باز کار جهان بکار تو کم نہ فلک محرم ست و نہ آبہم حسن گرامہ و ترنم حسہم وانہ در چاہ و کرم و رکنم دیدہ عفتل را شدہ کژدم گہ کنے زان شام را مدہ دم سنگ آن آہست و این نیم کہ کند شیشہ فلک مستہم تم غفور از خسرو این شکر</p>
شعر	کیں ز ایشان مرا کہ پایہ شائست رہا المبتعان من دعوم
<p>اے بد زمانہ گے پناہ ہمہ گردن فہلین رہروان رہت قطرہ را بر رحمت تو بے است از رہے بر مرا کہ در تو رسم</p>	<p>کہم نسبت عند خواہ ہمہ شرف یکمہ کلاہ ہمہ شستن نامہ سیاہ ہمہ اے بسوئے در تو را ہمہ</p>

گسسته با همه فنون ز قیاس	عفت افزون ترا ز گناه همه
تفسیر ۱۶۵ بیت بیت	خمسرو از تو پناه منم جوید ای پناه من و پناه همه
<p>ای رسالت را علم افراخته مرکبت کو بر مکان بنهاد پای آدم و من و نه تحت اللو نه قبا ی چرخ را حیات وضع سیم خمد را اگر نیده بعد از ان هر که از میم احمد طوق یافت خز خد کس حد تو شناخت ز آنکه تافته نور تو از روز ازل ویده کش در نظر ناید بهشت عاصیان زرد و راکر دگار بنده خسرو تا نوید لغت تو</p>	<p>دست تو تیغ شریعت آخته قدر تو بر لامکانش تاخته آمن چون تو لوا و شناخته خاص بهر قامت پرخته خاتم مهر نبوت ساخته در یکے گوئی رو و چون فاخته کس خدا را بهیچ تو نشناخته پر تو خود تا ابد انداخت عشق با خاک جنابت باخته از برائے سے تو نبوخته ترا تش دل جان خود بگذاخته</p>
تفسیر ۱۶۵ بیت بیت	ایضا که فی لغت البقی صلی الله علیه و آله وسلم
<p>زیر از جوهر قرآن همه پیرایه و نیت دو مشور نیز دازد دیوان نشا بهر آن اوده ز ظلمات عدم محو آمدی پیش رو آدم بنی لسنفی و یارب چه اینوست دشت</p>	<p>بصحت نصح جمل ملتین مشور مشکینیت که قطع امیری در دو عالم کز و نیت چرخ بود بر و تشش هم از نور شکینیت که وجه شد را مشکینیت ان دیدن نیت</p>

یاد کند کوست اندر کسین غیب شود نماند و این رنج در راه نیست	مکات جان باروح الله و روح الامین جمله برن یک خنده تا نهیر یکیش نیست
مادرین نعت سلطان سخن خواند بگریه و زیر سلطان خسته گریه خواند بگریه	

قیه اینست چو در هر بیت نیست است جای سجده مومن را توانست الهش خواندن برای عزت نیست	
---	--

زین روشن رویت خیم بنفش وجودت کیما سے آفرینش	مبارک نامه قرآن تو داری که مرغ نامه شد روح الایین
چه بنید مردم از خاک پایت نباشد به زمین آفرینش	که در و خیز تو دست آن که نامش کلیه نه فلک در آفرینش
زل آوات تست آخا چشمش که قرآن آفره نقش آفرینش	ملاک چون ملک و زانینش پس از آب حوضه کرد آفرینش
لبش چون آبین نزد در است و قالی رنجیه خسته ز نیست	

تیسره دل فی نعت الهی صلی الله علیه وسلم دسته بفرکت و کون آفرینش	اسک بنه گردون براق بلینیت قاب قوسین ز ابروان آفرینش
گشت زلفت لیل المعراج دل سرخ گل خون خود آنجا رنجیت	هر کجا افتاده از روست تو خوی ز رو گشته در زمین بگریخت
توبه نبوده دست و آفتاب و دیده ام بسیار بر خود خجیت	تا طرم خاک درت را کرده و گریه با خاکت بود آفرینش
اهل دل را بوی خون آید ز مشک گر نه با خاکت بود آفرینش	

ایرو باران من یار ستاده لوبوع سبزه نوخیز و هوا خرم و تبان سبزه ای مراد رفته هر بند زلفت بندی دیده ام بهر تو خوشتر شدی و مرهم چشم نقصت دیده نخواهم که باندین این دیده صد خنده شد از تیر تو خاک ز رست سید هم جان مرو از من گرت باورست	من جدا گریه کنان از جد ایا جدا بابل وی سیه مانده ز گنار حسد چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا مردمی کن مشوا ز دیده خو بنار جدا مانده چون دید از آن نعمت دیدار جدا زود برگرد و گمان رخنه سپه نار جدا پیش از آن خواهی تو بشان نگار جدا
---	--

غزل از دیوان	حسن تو دیر نما ند چو خمر و لقی گل بے دیر نما ند چو شد از خار جدا	خسته شمره
--------------	---	-----------

ای لبت چلیپا سے تو غارت گردنیا کافر نکند باول من آنچه تو کردی ز ریتان که بکشتی بشکر خنده جان از ناصیه مان شو خاک درت دور من خود شدم از دست کی گزینم ای و رعبه مقصود رسیدن که تواند نالم سیر کوے تو هر صبح با میسد گر مهر گویا بدیت ای دست طلب کن	وی کرده کمان و نهبت رفیع نقینیا یعنی که در اسلام روا باشد از دنیا خواهم که بدندان کشم از لعل تو کینیا چون صندل بت بر منیا ز او جبهینیا بسیار شود در سر و کارش دل و دنیا در بادیه حیر تو از فتنه کینیا چون مطرب در ماز کرم یا بس نشینیا هر جا که حکم آید و چشم ز بهینیا
---	---

غزل از دیوان	دشوار رود مهر تو کاندر دل خسر ماندست چو نقشه که بماند بکینیا	خسته شمره
--------------	---	-----------

<p>دیوید که صفر کفم آبی بزن این خاک را یا جان من بستان غم بادل دانه عینک را کالو و دیدن چون آن آن آستان پاک را پوشید دارا و چشم ما آن قامت لاک را تاراج جان تلقین مکن آن دود بیاب را ز نسیان میگویند برین بناله فراق را پرده در غی نوحی این من صد چاک را آیم جو نزدیک دهن ره گم شود ادراک را این از بهر بگذشت از فزون کین تر باک را آندم که از هر صبح تاب تشنه ز غم فلاح را</p>	<p>ای باد برقع بنگن آن دیو آشاک را ایدره که ز تیغ ستم ریزی انوش بدم رزمی تو خون بر آستان منخ هم از آشاک را آندم که بهیوشی قبا خرام از بهر حسدا ران غمزه غم دین بکن کانه قصد کن سرکس بازان دین سبی جو بفرق کن چون شمع حسن از فروختی پرانه وارم سوخته هرگز لبه ندی من در بوسه گوئی بزن جانم جو رفت از تن بزن و صلم چه کار کنون گوئی برآمدگاه جواب دل شب آفتاب</p>
---	---

<p>غزل ایزدیان</p>	<p>خسرو که دین خس بود از روز عشق از بس بود کینه آتش بس بود صد خس من جاشاک را</p>	<p>نخچه شعر</p>
------------------------	--	---------------------

<p>ای شسوار نرم ترک ران سمند را بهر ناله را ترسد دست سلیمت را پایه گر نرم او شکن کیست تو نیست چشم از تو دور دانه دل که ز تو بخت ز آمد شد خیال تو ترسم که بغیرض پند کسم بدل نشیند که دل از شوق</p>	<p>بین زیر پای دیده این دمنده را یوسف رخا کشته ترک ران سمند را میکش خیال که دانی اسیر کنت را از سوختن گر تر نباشد سپند را قصاب پرورشش نکند گو سپند را پر شد خیال که جاع نماد دست پند را</p>
---	---

در عاشقته ملامت خسرو بود چنانکه

غزل از دیوان	بر ریش تازه داغ نسیم در دست را	شعر
<p>بار دل گم گشت در کوشش من یوانه را گماه گاه ای باد کاخ بامات می افتد گذر شب از هر سو می آیدم در دل خیال غم بگذشت و حدیث درد ما آفریند شعله گو در جان بگیر سینه گوارتش بسوز جان نظاره نراب ناز از انداز پیش آفرایدل وقتی اندر کوی مابودت گذر حاجتم نبود که فرمائی تبرک نام و</p>	<p>از کجا کردم نگاه آن شکل قلا شانه را از آشنایان کس یاد کرده آن بیکانه را از کد این سو نگه دارم من این ویرانه را شب با فرشت کنون کوی کتم افسانه را شمع از بنیانیت کوی حمت کند پیرانه را ما بوی ست و ساقی پر و دهم پیرانه را انجمن کبارگی کردی خورش خانه را مرا که رسوائی نیاموزد کسی یوانه را</p>	<p>شعر</p>
غزل از دیوان	خمس دست و سوز دل و ذوق عالم خمیر	شعر
<p>آورده ام شفیع دل ترا ز خویش را ای دوستی که هست خراش لم رتو مردم ز نازکی و گرانبار میروی از رشک چشم خویش نه بیم رخ تو من آزاد زنده که بسایت فتاده مرد بناست قد خویش که از بهر دیدش دشنام از زبان تو اجم می کند پیش</p>	<p>پندی بده دوزخس بیا ز خویش را مرهم نمے نهی دل افکار خویش را جانم که بر تو نه فلک باز خویش را تو هم بدین در آینه رخسار خویش را از اذ کرد و جان گرفتار خویش را سر کینم بخت نگو باز خویش را تغییم کن بدین دست باز خویش را</p>	<p>شعر</p>
<p>چون خسرو از دیده خور و خون سرده که</p>		

نزل، از دیوان	ساز و نمک و دوشیم جگر یاز خوشش	غرة الکمال شعر
همیست که سودایت دیوانه کند مار بهر تو ز عقل و دین بیکانه شدم آری در بحر خیال گشتم تا چیزی که مرگ خواهد داد ز نیکو نه ضعیف آرم در دلف آویم زان سلسله گیسو نشود بختا تم ده	در شهر بدنامی افسانه کند مار ترسم که غمت از جان بیکانه کند مار زلفت بیک موصد خانه کند مار مشاطه بجای مودر شانه کند مار زان پیش که ز خیمت دیوانه کند مار	
غزل از دیوان	چون سمع بیان کشتی پیش آری که تا خنجر بر آتش روئے تو پروانه کند مار	شعر
بشکافت غم این جان جگر خواره مار زفتند رفیقان دل صد پاره بریند گر بهره ایشان شوی ای بادورین شهادت ز سوز خیر میکنند آه رو کند یاد که شبهای جدائی بوسه جگر سوخته بگرفت بر کوسه	یار بچه و بال آید سیاره مار کردند را دامن صد سیاره مار ز نهان نوحه دل آواره مار آه از خیر دل بت عیاره مار چون میکند عاشق بچاره مار آتش برن این کلبه خوشخواره مار	
غزل	ز خسته و افکار نخواهد دل خسرو خو نیست بدین بخت ستمکار مار	شعر
باز خدنگ شوق ز عشق در خاک هر چه و قصه در چه که پوشم آستین شاد است بنیخه خفته چه دارد آگه	نطق حرف مست شد من چشم پاک پرده راز که شود دامن چاک چاک تا همه شب چه میرود در دل ز دناک	

تا بنامه نباشد آن قدر مرتبه بپایک ما	نیکویم به تیغ کش نه بنمودن سیم
تا بنود و بپاک تو پیش دعوی اشتراک ما	جان و دولت در تنم بدل سگان این

ایکده بکشتی از جفا خسرو مستمند را	غزل از دیوان
پایه و فاکه از گره رنج کنی بخاک ما	

چشم زد خسان بکنان رضایم	بس بود آنکه سوی خود راه دهمی سیم را
فیست ایند لستین سوختن جیم را	با کو نسیم صدم بوی تو و بپاک جان
چند نمک تو آن دن این جگر و نیم را	من بهو یک سخن تو به تیغ بر زبان
دورخی از کجا خور و مانده نعیم را	تو چه بهشت در زمان او در او شور و ش
شدن نیکو آن بلا غمشل دل سلیم را	خانه خفین در خود شد مشهور شهر گویا
مست بگویش و کند کن بکن سلیم را	شیشه رخ بتان باز نیاید از سخن
موی سفید نسک و دیر سه گلیم را	عشق چو سرور کشد موی کشان بسکیده
هم ز شراب غسل ده در دوش قدم را	چون نغم شراب در غرقه بنامد چون منی

قصه خسرو از درون گریختن دل بر و ن فند	غزل از دیوان
دشمنه سینها کند ز فرسندیم را	

شد وقت عیش و دستان آن لاله بتان	بگفت گل در بتان آن غمچند آن کجا
صد دانه آن لب بده شد در دمر دران کجا	هر بار کو در خنده شد چون من نه از شنیده
در مانده تدبیر کو دیوانه سامان کجا	گویند ترک غم بگو تدبیر سامان بگو
پایان سکندر در طلب تاج پشیم و آن کجا	از نجات روزی با طرب خضر انجو و دوست
من بچشم فریان بجان آن یار بفریان کجا	نیگفت با من بمان گر جان بیابی امان

<p>آفتاب توئی این در تنم تا هست جان ششم گفتی صیغوی پیش کن مسکینی از حدش کن پیدا گرت بعد از مودر کو می ماند و در سه</p>	<p>گفتی که آری من منم گر این فی لیجان کجا ز بیم از آن پیش کن من کردم من آن کجا از نوک مرگان که گویان پرش پنهان کجا</p>
<p>غزل ۱۱ از دیوان خسرو نده هست آخر همان آن عهد آن بیجان کجا</p>	<p>زین پیش با تو هر زمان من بودم این نه همان کجا خسرو نده هست آخر همان آن عهد آن بیجان کجا</p>
<p>جان من آرام فیت آرام جان من کجا آمد بهار شکدم سنبل و میثد لاله هم از گریه ماندم پایگل در دستان گردنم در کار غم شد سویم بپرده شد مستوریم شخص ضعیف دیده تر زین لیسان در آن کار هرم جگر و روز و تاب دیده نرم خون تاب دل فیت در همان و گفت آن ندیم خون من آن تا مهران دارم ز جاموشی نهان</p>	<p>بهرم نشان نشان فتنه شد فتنه نشان من کجا سبزه بهر از قدم سرور و آن من کجا جان از جان بکست دل جان من کجا لفظت عیش از دویم شکر نشان من کجا ایک میباشد مگر لاغری میل من کجا ایک می اینک یکا بآن میمان من کجا اگر هست این آن آینه از آن من کجا او هم نیاز بر زبان گوئی زبان من کجا</p>
<p>غزل ۱۲ از دیوان گرد دل فیت است این گویان گو که جان من کجا</p>	<p>جانست آن یار نکو رفت دل خسرو بدو گرد دل فیت است این گویان گو که جان من کجا</p>
<p>بر او یار پیش دیگران جلوه بستانا کز فانیات لبش گشته یقین باشد سید کردی بهر لب چون خوابم تا نیست بدین مقدار بر بحریم بران خاطر نمی خواهم</p>	<p>مرا بکند از تاملی بنیم آن سرخرمان را اثر هر که گیس در خواب بنید شکرستان را مرا بکند از ماباری بپوشم هر عنوان را که او خنم پریشانی بود آن پشیمان را</p>

پرس از من که چون می باشد از جهان گشت ز ندم سنگ مهرت که هم بفرست یک سنگ درت پناهیست از من بکن غمگین ترا چون خواهی گشتم جان بهارین یک نشین	که من پست گزیدش فرمش کرده جانرا که میرم بهمان دق و بجان دهم آنرا چرا بر خویش مشکل میکنی این کار سازا یک مرد زنی شفیع من کن آن بجای خندانرا
---	---

غزل ۱۳	پرنیانی که من دارم ز زلفت هم مرا باوا چگونه گوید این خسرو که آن زلفت پرنیانی را	شعر
--------	--	-----

بے روی تو خوش کردم من تلخی بجز آنرا از بسکه دل خلقی کم شد ز نخواست دو شانه روی کیسوا افتا و بس و لما در حبیب جو کس ننگه اشسته نقدی تو میروی و دلهما و نهال و دوان هر دو بخت و دله دارم دیوانه بت و پنا	با شربت دیدارت بدو نگویم جان را نخون پر شود ار کاوندان چاه ز نخلان گر دآرد و آخر دلهما بے پرنیانی را یک لطف بکن بین پس کشا و گریان را چون خلق که بستاند نظاره سلطان را یارب که مباد این دل هند و مسلمان را
---	---

غزل ۱۵	گویند که از خوبان بد نام شدی خسرو چون دل ننگد فرمان خسرو چه کند آن را	شعر
--------	--	-----

برقع بر افکن ای بری حسن بلا انگیز را شب خوش خفتم بهیچیکه اندم که بجان من و انهم قیاس بخت خود کم را نهم ز زلفت سخن بگفت کس کار از زیستن خیر و بد نیست چون خاک گشتم بر درت گرا نیاید می نیست	تا کلاک صورت بشکند این عقل رنگ آنیرا شد آشنائی با صبا آن زلفت عنبر نیرا لیکن تنها میبهرم قمر اک دست و نیز را بیار سکین را بجو تا بشکند بر هین را باری چو بر ما بگذری آهسته زان شهید را
--	--

<p>شد عشق جانم بلالی غمزه جان صنم</p>	<p>قصاب نامهربان چه جرم تیغ تیز را</p>
<p>غزل ۱۱ انیک شبنم آورده ام این دیده خونریز را</p>	<p>بوکرز کوه حسن خود بینی به جسر و یک نظر چرخ شرف</p>
<p>هر تو خلق میکشد هر سوسن بد نام را یکشتمی می دیدت و آنکه باید پاسبان تو خواهم که خون خود می در گردن جانت کنم تا چند هم از صبا و خنیش آید زلفت تو مگرفت در تو سوز من اکنون که خواهم او جان گر آب چشمی نیست آخر کم از غلظت رده من عاشقم ای بندگو بنود گو ارازم که تو ز نسیان که دل در عشق بگست تقوی را کن</p>	<p>بس می نیام چون کنم ده من دل خود کام را ز نگین بساطی سیلتم از خون چشم آن بام را وانی چه دولت میدی هر ساعت از جام را آخر دمی آرام ده دلمان کوی آرام را دو زخ مگر خنچه کند این شعله های خام را ایندم که آتش در زوم باز از رنگ نام را از عافیت شربت دهی جان بلا آشام را نتوان لگام از شرع زد این پس در نام را</p>
<p>غزل ۱۲ چون چرخ منخبر میدهم در کشتنم بهرام را</p>	<p>گر گشته شد خسرو ز غم همت چه بر تو بان هم چرخ شرف</p>
<p>برده عاشقان در پرده کند چوری را دل که خلق میبرد نیست ز بهر فرومی ایکه نداری آگهی از دل بے قرا بر سر پاسبان بود باز و کرشمه با تو روی پاک و مکن دیده باز خویش دور گرچه غبار عاشقان مرغ نشیند از درت</p>	<p>هر طرفی دلی فتنه شانه کند چو موسی را طعمه فراح میکند بهر سگان کوسه را چند باد میدهی طره مشکبوسه را داد بهانه با لبه جان بهانه جوسه را سجده رو است هر طرف کینه چاروسه را دور مکن بدین گنه چشم ستانه نشوسه را</p>

<p>هر چه که پیشین بخت تیرا برست و ز من قصه من بگر کنون آید و چشم گویدت</p>	<p>منت آنکه منه بخت سپاه روسه را زانکه به بخت حیرت تهنه گفت و گوسه را</p>
<p>غزل ۱۸ بے شب بامو بودم کجالت آن بیهوشها خوش آن شبها که با دیو بودم گشت که خوشتر همیکو دم حدیث ابرو و ترنگان و هر دم چشم بگرش به رسد که در شبهای تاریاخر بیای جان هر قالب که بازنده شوند از</p>	<p>خمس و اگر گشت عورت ناله بسست خدش واجب چادشان هند از نیلای و هوئے</p>
<p>غزل ۱۹ چو در چمن روی از خنده لب مبدانجا رخ تو دیدم و گفتم سپند سوز اینجا کسان بگوئے تو پندم دهند هر جا بنحانه تو بهر روز آفتاب بود شایسته است میان زلف چون نجیر کجا روم که ز روسه تو هر کجا که روم زلفش آمدی ای باد حال جانهاست</p>	<p>کنون هم هست شب لیکن یار و دیار جهانم مشهود تار یک چون یارم آن شبها چو طفلان سوره نون و تعلیم خوانان غریبه ز یزدیو ارم چگونه میکشد تها بکویت عاشقان از جان نمی گرد و قایلها</p>
<p>غزل ۲۰ مهر از بهر جانے خسرو اگر می کشد یارت که باشد خوبرو یا ز ابی زینت کونه فربهها</p>	<p>مهر از بهر جانے خسرو اگر می کشد یارت که باشد خوبرو یا ز ابی زینت کونه فربهها</p>
<p>که تا در گزند غشبه زهر خست اینجا چو جان بجاست چه سوز دگر سپند اینجا که دیده رو تو بید چه جاسه بند اینجا که آفتاب نیار و شدن لبند اینجا بگیر سخت که دیوانه است چند اینجا رسد ز جعد درازت خم کند اینجا بچگونه اندا سیران در و مند اینجا</p>	<p>که تا در گزند غشبه زهر خست اینجا چو جان بجاست چه سوز دگر سپند اینجا که دیده رو تو بید چه جاسه بند اینجا که آفتاب نیار و شدن لبند اینجا بگیر سخت که دیوانه است چند اینجا رسد ز جعد درازت خم کند اینجا بچگونه اندا سیران در و مند اینجا</p>
<p>بستان تو هر کس بر ختمت مخصوص</p>	<p>بستان تو هر کس بر ختمت مخصوص</p>

غزل ۲ از دیوان	مگر که خسرو بجای ره مستند آنجا نیست شعر
بیانان پیش یاد کن جان من گم بوده را ناخوانده نویست آدم تا گفته زنی از برم رفته تو و دلم که من ندیده تا نم از حمت باز آمدن چنین ساعتی آخر چه کم خواهد شدن کشتی مرا دینیت عمر الا غم نا دیدت و تو بسووم بر لب تلخی تا گفتی چیت این	دختر حمت باز کن آن چشم خواب بوده را یعنی سیاست این بود فرمان فرموده را یارب کجا یابم کنون آن پیر دشتی بوده را اگر شاد گردانی دی یاران غم فرموده را گر معیوانی یاز بخش آن جان نایبشوده را کز زهر دادمی چاشنی چندان تبت موده را
غزل ۲ از دیوان	سودا خسرو هر چه پامان نداد تا سحر آخگره یزین یکے آن جعد نایم بوده را شعر
چه خواهی در و کعبه است این جان بقوت تو میکنم هر چه میخواهی بنیایم دم زدن را نخواهم داد در بان ترا پیر درون حمت دل من نامه درد و غم بر چهره عکس شب در روز عیشم را و من با سوخته جانی نه شبها من پدر روز ازین است بد پامان تو ای منم که از آدمی در دمی نیفتادی چو لیل بید مجنون تیر لب خون خود نوشد	که از گاه یمن بنای بار و صانع بچون را که گرچه خون کند سلطان بگیر از بی خون را بند است اینکه بنیم که گویو از بیرون را هم از غمازی عنوان برون حال مضمون را چویم جراح افروخته از روز میمون را ولی یارب نهاد از نیک بلف شبگون را نهر و در خمر گوئی روز و شب نجات بایون را باز شک شمعکاران نباشد نقل مجنون را
غزل ۲ از دیوان	همه کس فتنه شد برگشته خسرو و گشت چیت کاثر در جاودان چندان نباشد سحر و فنون شعر

<p>چه اقبالست این یارب چه دولت اوار دارا که خند من پیش من خنده ز زبان شب بجد افتد که بیداری سپه نام نشد ضلالت بتشویش دلی ز بجه اراسه قوتی شب کجا بودی ای گلرنگ خندان است گویا شب تویی با من آقا افتد تو کو آیدین یارب</p>	<p>که در کوئی نموشان گذر شد یار زیبارا توقف کن که یکدم منگرم درین جوارا بدیدم خفته در خوش جوان سر بالارا که خفتن بر یارست بیدارن شبهارا که چون حب اوده امروز گلبویان رخسارا نیم با تو معاد افتد مرا که باشد این یار</p>
--	--

غزل ۲۳	<p>چه کوئی خسروا چندین هوای وصل نابوده نیالست اینکه ره اوی بسوی خویش سووارا</p>
--------	--

<p>جان بخاموشی برآمدن بران چند را دی چو بیرون آمدی خود کرده از هر قطره من ز تو محروم و خلقی در گمان انیم خوست چند طعنه عاقلان از کز زبان بیرون خرام یک یک اندر کویتو بیدار آه من نماند گزنگرد و خاک در کویت چه کار آید تمیز</p>	<p>گو یک امروز نوازش میبان چند را گشت طوفان بلای خان مان چند را باد یارب وز نیکو بد گمان چند را سوخته چون سیکنه نامهربان چند را ده که آخر چند سوزم نیربان چند را بهارین بر در دم آخر استخوان چند را</p>
--	--

غزل ۲۴	<p>صد چو خسرو میکند جان پیش آخر خنده زانکه شد بهر کام بین ناقوا نسی چند را</p>
--------	---

<p>دیوانه میسکنی دل و جان خراب را بے جرم اگر چه رنجین خون بو و بال بوی وصال و زخوارین و ز کار نیست</p>	<p>مشکن بنار سلسله مشکنا ب را تو خون من بر زیر براسه ثواب را ضائع کن بدلی گدایان گلاب را</p>
--	--

<p>ای عشق شغل تو بچو من ناکے رسید از چاشنی در و جدائی چاکہ بند طوفان نشان و دیده و فطوفان تا گفتش کش زمره تیغ رانده بود گر خاطرش بخشش بیچارگان خوش آفت جمال شاید و ساقیست بید خونابه بے چکانم ز دیده سوز دل</p>	<p>آخر کے ہنس اند جان خراب را یک شب کسان کہ لحنی نکرند خواب را تقوم حکم کے کنڈا این فتح باب را ماندہ ایم غمرہ حاضر جواب را یارب کہ یار ناوک او کن صواب را بدنام کردہ اندستی شراب را خوش گریہ است بر آتش کباب را</p>
<p>غزل ۲۰ خسرو و سوز گریہ نیسار و نگاہ است آرے سفال گرم بچوش آرد آب است</p>	<p>شعر</p>
<p>ولم در عاشقے آوارہ شد آوارہ تر باو بتا لاج اسیران زلف تو عیار میداد زجت تازه است بہر مردن دتازہ تر خواہم گر لے زاہد دعا خیر بخوار ہی مرا این گو دل من بار گشت از غم نہ زانگو نہ کہ یہ گرد ہمہ گویند کہ خونخواریش خلقی بجان آمد</p>	<p>تم از بیدی بیچارہ شد بیچارہ تر باو بخونریز غریبان چشم تو عیارہ تر باو ولت خاست بہر کشتن من خارہ تر باو کہ آن آوارہ کوئی بتان آوارہ تر باو اگر جانان من شادست یارب ہ تر باو من این گویم کہ بہر جان من خونخوارہ تر باو</p>
<p>غزل ۲۱ چو باز تو امی خو کرد خسرو باد و چشم تر بآب چشم فرگان دہنش ہوارہ تر باو</p>	<p>شعر</p>
<p>رفت آنکہ چشم رخت خوش مے غنود و مارا تاراج خو بروئے در ملک جان دارا</p>	<p>عشق آمد و براور داز سیتہ دود مارا آندل کہ بود دوستے گوی نبود مارا</p>

<p>باشک خویش بودم در گوشه صبور امروز که بند هست و بت پرستم هر روز در شب غم خوش میکند مرا از خاک هستی ما گردم برآمد مکن گشت تو به بازار و سبزه بان تیغ زور و پاید محنت زوای عاشق</p>	<p>بادی ز سویت آمد از جابلو دمار انگه به نیکبانی کو سست و دمار آن دیدنت که اول خوشی نمود مار اسے کاشکے نبود ی ننگ وجود مار گیتی بخت و غم چند از سود مار کز صقل محبت نمیتوان زد و دمار</p>
<p>غزل ۲۶</p>	<p>خسرو که نیت زانها کز تو برکشتن این بند مایه رستے دادن چو و دمار</p>
<p>زنت صبور سے تمام سوخته شد سینہ را غم که مراد دست گرنگ بادرم نخ نما بر مزاد ورنه بخون من تو بزرے کرده بود دل چو توسا تی شد سن چو ز سر خواستم حشر تو بکار حسرت صوفی باشد خراب نش یک یا نیک شاک</p>	<p>شعله فروزان بنور آتش دیرینه را پیش که باره کنم دامن این سینہ را آب بسیرے ده تشنه دیرینه را باز بهمان حال شد احمد یارینه را بخبر نو ده دست ترک کن کینه را چشم پریشم کشید خرقه پشمینه را</p>
<p>غزل ۲۷</p>	<p>بر سر خسرو اگر طعنه زند هر که روے سیاه مراست حرم نه آئینه را</p>
<p>رسید باد صبا تازه کرد جان مرا خفت ز گس فربا و کم کن ای بلبل چسبوا دچمن را چو نسجه کرد بر آب</p>	<p>نفته داد بمن جوے دستان مرا کنون که خواب ربو دست ناتوان مرا بگل نمود که بسنگ خط روان مرا</p>

<p>مرکز ز بگستان بوست یک چه سود گمان بهیر دم گرفت ارق آذریم نشان نماند ز نقشم کجاست عارض او نغان من ترکجا بشنو و گوش از نشو و پرید جانب او مرغ روح با گفت خوش آنی که در آید سفید دم ز در نهاد بر لب من لب نماند جایی سخن رواے صبا تو بگو سر ز قه را بار آو ز رفتن تو بجان آدم نمیدانم</p>	<p>که سو من گذر نمیست گلستان مرا نغمه نهفته یقین میکند گمان مرا که در کشد قلم این نقش بر نشان مرا که خود منم شنو و گوش من نغان مرا که من شدم تو نگار آرایان مرا پراز ستاره و سه کرده جانان مرا که مهر کرده بانگ شترین بان مرا بنو بهار بدل کن یکے نغان مرا که رفتنت ترکجا خواست بهرجان مرا</p>
<p>غزل ۲۱۲ زیر بخت</p>	<p>دل شکسته خسرو بجانب تو شافت غریب تست نگار سپهان مرا</p>

<p>ز دور نیست میسر نظر بروی تو مارا از ان کنی که تو سلطان بصد جان بستی ز تیغ کش بجزو رم چو باد شاه تباری اگر چه بر دل من ماند یاد کار بغایت نواخته بسیر کوئے که گم به گمشه درین جان که یکی پیش نیست زنده چوشت مفرجی که طبع بیان دهند دو ندام چو بگذرم قدح سویم آوری که غزلیان</p>	<p>چه دولتیت تعالی الله از قد تو قبارا بساط خواب بشها حرام گشت گذارا بد و رباش فرا تم کش ز بهر جدارا مباد آنکه رود از در نه یاد تو مارا که زیر خاک کنی زند و کشتگان خمارا بیرنج نیک خریدن توان تیاع بالارا که بر دلزت در وقت کامم دوق و ارا گلک ویرغ ندانند خاک اهل دقارا</p>
---	---

نه من اسیر تبا نهم با خست یار و لیکن نسیم هم فرسود و گئی که زنده بهام	گست می نتواند کسی کند قضا را مگر که برسد کولیش گذر نماید صبارا
غزل ۳ بچشم خسرو از آنجا که جا گرفت خیالش ز آب چشمش بر سو گلی شگفت گیارا	بچشم خسرو شعوره
شب و راه بسی کرد دل نهاده یار را سر بدیوار سرایت می ز نغم تانگری باز در هجرت قوی در کشتن بیچارگان جان بفریادم بر بدلیک صید جان زو آنکه ایکه میگویی که دستت لوح صبرت یاد بر انهمه خونهایه کاشانم بجزین و زید چند گرم چون سیه روی عشقم از قضا تا بسوی گفت شیر نیست دل خارا و کوه	جان تن آمد برون بونی نهاده یار را زانکه تا باز شکاری خوش بود و صیاد را چون قصاص فزون کند عادت جلا نشوی راه ندی سوی جان فریاد را سالم باشد تا فراموش کرده ام آن یاد را بهترین دزی خلل اندازد این نیلاد را آب کوشستن تواند داغ ماوراد را کندن از ناخن چو گل چیدن بو فراد را
غزل ۴ نوک مرگان تو در دل ماند خسرو را چنانکه در رگ بیمار نشسته بشکند قضا را	بچشم خسرو شعوره
شبنم خیال تو بس با فرجه کار مرا من آستان تو بوسم حدیث لب نگفتم نه بیم آن لب خندان نه بیم جان سبک پدر که را و مرا بر آن که تو کشیم بطاعت طلبند دبه عشرتم خوانند	من و چو کوه شبنم با سحر چه کار مرا چو من بخاک خوشم با شکر چه کار مرا ز دور رنگ خورم با گهر چه کار مرا و گرنه با چو تو زیبا پس چه کار مرا من و غنم تو بکار و گرنه چه کار مرا

اگر قضاست کہ میرم لبش کو آن باد | بکار ماسے قضا و قدر چه کار مرا

غزل ۳۲ زبیر
طلاق داده دل عقل و ہوش را خسرو
بگشت کوے تو یا این حشر چه کار مرا

صد ہزار آن آفرین جان آفرین پاک را
تلخ نیکوئی و من مہینیت از دور پس
در چین ہم خوش نیم ب تو تو ہم میدانی آنکہ
چون ترا بنیم چشم خود ہم در رشک از آنکہ
گر بگویت خاک گرد نیست علم الا علم است
شسو اعیب قر است خون چون منے
چون م چاک از تو شد ای پند را میگویم
چشمہ عمرست خلقی در پیش عیبی تو نیست

کافر بند آں گل سروی جو تو چالاک را
ز ہر کے آید فردا ر سب گم تر پاک را
بوستان ندان نماید مردم عناک را
کرد از دہن خست این جہت پھاسے پاک را
کز سر کویت نخواہد باد برد این خاک را
گاہ بختن غدر ما خواہی ز من قراک را
از رگ جان خود داد و ز می یں لاجاک را
آشنائی با چنان آسبے چنین خاشاک را

غزل ۳۳ زبیر
نالہ جانور خسرو کو بد لہا شعلہ زرد
رحمتی ناموخت آن سگین دل بیباک را

بگذشت و نطس نکر دمارا
ما بے خبر از نطسارہ بودیم
گردید بخاک در نیس زرد
اسے بخیر آنکہ پند گویند
دانید کہ منے با حقیا رست

بگذشت ز صبر و نکر دمارا
جان فتن و خیر نکر دمارا
از دور بشت گرد مارا
بہر دل یا وہ گرد مارا
چشم ترور و بے زرد مارا

صد شربت عافیت شمارست
یک چاشنی ز درد مارا زمارا

خاکسترے از وجود ما ماند	ایں کاش عشق خور و مارا
غزل ۳۳	هر چند بسوخت خسر و ارتوق این شعله بهاد سر و مارا
عشق از پیر جان گرفت مارا سروست او بنار و شوه خوسند بعباسیت نبودیم اسے دیدہ چه زیری از و آب ای خواب برو که باز آشب ترسم کہ بروں بر دز عالم گویند کہ مرگ طرفہ خوابیت	خلق بزبان گرفت مارا هر خطه روان گرفت مارا اینک حق آن گرفت مارا کین شعله بجان گرفت مارا سودای فلان گرفت مارا این غم کہ عثمان گرفت مارا این خواب گران گرفت مارا
غزل ۳۵	خسندید بر اہل درد و خسرو درد دل شان گرفت مارا
ہر کہ زیر پیر ہن بنید مرا فروش رمن خود کشی و ہم آرزو دارم قصاص از دست دوست بر سر آہش کشیدم راز راز گر بیاید باز مرثیہ نام بید کے کش عیب بیکر ہم کجا	مردہ زیر کفن بیند مرا یار اگر از چشم من بنید مرا تا بد انسان مرد و زن بیند مرا بوکہ آن پیمان شکن بیند مرا طعمہ زانغ و زغن بیند مرا تا بکام خویشتن بیند مرا
ما ز نیست ازین ہوس مردم کہ خلق	با تور و زسے ہم سخن بیند مرا

باو ہر روز سے بچو لا فکاہ تو	خاک خوار سے دروہن بنید مرا
غزل ۳۱	جو می خون را ند بجا بے جو می شیر خسر و اگر کو کہن بنید مرا
گر چہ بر بو عقل دین مرا کوشش از بار و در گران گشتہ آخراے باغیان کی بنای گرنگے میکند رقیب خاک سوختہ ہمیش اگر اثر لیت	بدگو بسند نازنین مرا نشو دنا کہ خرین مرا بن آن سدر استین مرا کہ لیو ز دول عمین مرا در حسر آہ آتشین مرا
غزل ۳۲	خسر و ابگذر از سرم کہ زاشک بیم غرقست ہمیشین مرا
ز سہ وصف زنت مہر بانہا چو مے خند و لب شکر و نیت ز خیمت و دل انجم جفا و نیت فلک را بین کہ مظلوم و نیت مرا با شکل رسوائی خوش و نیت بسے کروم بہستان ناکہ درد	لقب گاہ سخن اسیر جانہا ز حیرت باز مے ماند و جانہا مرا در سینہ مے روینہا چرا آتش نبار و ز آسمانہا بخندیدایم ز فیکان از کرہا را کہ روند مرغان آشیانہا
غزل ۳۳	ازین رہ زنت خسر و خلق بند چو با شد جا بجا از خون نشانہا
دسے دارم کہ سادایان نیت اورا	بدل در دسے کہ دربان نیت اورا

تیرا مشت کرد و عمرم روز رازانکه	
که خبر دلهائی یران نیست اورا بها ملک سلیمان نیست اورا دوم خیز ماه تابان نیست اورا	مرا ملکیت اساطان جان کدامین نور خطت را که هرگز رنج داری یگانہ در نکوئی
غزل ۳۹ دیوان از خمر و روییج ارگشت ناچیز خیالے هست اگر جان نیست اورا	غزل ۳۹ دیوان از خمر و روییج ارگشت ناچیز خیالے هست اگر جان نیست اورا
آخر برشته هم حالات آدمی را دانی که نیست آخر جانی هر آدمی را روح لاهم نشاید از جسد آدمی را زیرا که می نشاید بیگانه محرمی را گوئی خندان در آمد گلها و خرمی را مارا نیا فریدند از جسد عینمی را	گیرم که منم من بند بدمی را غمره زنجان چنین هم بهرم دار گذر آندم که من بیادت میرم بگوشتنم از جان خویشین هم رازی نهفته دارم از شایخ عیش مارا برگه نماد بر جا با هر غمی که آید راضی شوای ل زار
غزل ۴۰ دیوان زان که تو گدشته چو شرکش خزان خمس و بیاد یست و لوسدان ز می را	غزل ۴۰ دیوان زان که تو گدشته چو شرکش خزان خمس و بیاد یست و لوسدان ز می را
سلام مردم چشم که گوید آن کف یار که داد این روش و شکل سرو و شیر یار بخاست موسی بر اندام ناهما و خطار خیال خوان کرمیان بر و ز فاقه گذار چو بنگرند خلایق کمال صنع خدا را	گدشته آرزو از جد بیامی بوس تو مارا تو میردی و بهر سو گدشته می چکد از تو سخن ز خو استن زلف مشکبار تو گفتم مرست یا و جالت بدل خیال که بسینه برون خرم می تا بر آوردند شهادت

<p>میور و فات میرم بخوانے آنکہ تو شتم فلک کہ میر و از تیغ بند مہر غریبان در ان مہین تو کہ شورست آب یدہ عاشق</p>	<p>بر آستان تو از خون یدہ حرف و فارا لگان مہر کہ رساند ہم دیار جدارا کہ پرورش بخراین آب نیست مہر گیارا</p>
<p>غزل ۳۱ صبا یسم تو آوردہ نازہ شد دل خسرو</p>	<p>چنین گلے اشکفت ست ہیچ گاہ صبارا</p>
<p>گفتی ز دل برون کن نعمہای بیکران تا دل ز من بر روی از نالہ شب خنقم بگذاشت از نہایت بخوابے من آخر سواے شہر گشتم از بکہ دیدہ من از آہ سوز ناکم و دود از جہان برآمد لے نازنین نگہ را یکدم مسوخی من کن</p>	<p>تو پیش چشم و آنکہ جای گلہ زبان ای دزد بشنو آخر فریاد پاسبان را و شوار صبح باشد شہاے ناتوان را دم دم ہمے ترا و خونناہ نہان را بے تو جہان چه باشد آتش زخم جہان را تا بیشتر نہ بنید نسیم از غوان را</p>
<p>غزل ۳۲ شاید اگر بخندد بر روزگار خسرو</p>	<p>آنکس کہ دیدہ باشد خسارہ جنان را</p>
<p>من بہوس میخورم نادر سیمند و زرا دین ہزار پارہ سار سر کیو تو شد گویم وصل گویم کہ ہنوز چہند کہ قصہ عشق خود رو پیش نسرگان و ساتی نیم ست من بادہ لبالب آریا</p>	<p>تا کنی ملاستے غمزہ کیستہ تو زرا چند بنا کسان دہی سلسلہ رموز را و ای کہ چون برون بر ہم دولت یں زرا شکر آتش کے فرد گو ہر شب فرور را نقل معاشران کم این ل خام سوز را</p>
<p>جان چو خسرو می پس زخم تو دہ کہ بر یکے</p>	

غزل ۳۳	بارے اگر ہمیں نے تیر درون و دورا	شعر
من بہت دوست ارم جان شوق اندیش را عشق پیش از پیش و من بسیار ارم کمتر نے غلط کردم کہ خوابان بخوابت رہ نہ وقت از خوش در بر و تبان چون نت است عقل اگر گوید کہ عشق از سر نہ مغد و ردار جان ہی دست کن کم زبان ن ہند و نہ در گنج رختست ارم و ہ یابی طبع را من دل دیدہ نخواہم دشمن بازی درین	کز سگان اغ او کردم دل در پیش را من کم از کم چون کشم آن بارش از پیش را رہ مدہ دوست و غم خوشی غم خوش را یا دکن اغ فراموش کشگان خویش را دور کن از سر زہم عقل خیال اندیش را کز دغای شومی در آتش بسوز و خوش را دغ عین مہمست از چہ دینی ریش را تیر تا باقی بود ترکان کاف کش را	شعر
غزل ۳۴	خسرو اگر انگبین میخواست از شکر لبان اول اندر کام شیرین کن زبان خویش را	شعر
من بیجا کلف آن بت و بیداری شہا ہمہ شب در تب غم میزیم باز لطف خال او گئے غم مخورم کہ خون و سیو زرم بصداری چہ باشد گردان کا فرجوی باشد مسلمانے دعای دوستی از خون نویسد اہل عشق و من ز خون ل و سوز سازم کم سجدہ بسوی او	کجا خسپد کس کوش میزند در سینہ عقربہا چہ سودا ہاست این یارب یا خود میزیم شہا چو پر ہیزی ارم جان نخواہم فرارین شہا چنین کر یا یم میخیزد از ہر گوشہ یارہا سخن دیدہ دشنام کہ بشندم از ان لہا بود عشاق آراے بسی ز نیگونہ ذہہا	شعر
غزل ۳۵	بنا کہ ان کو اے سوز بیرون میکشد خسرو کہ جانہا پاسے کو بان میجدہ بیرون ز قاہا	شعر

<p>نازکی که دیده ام آن رخ همچو لاله را تا چو سگان نفعان کنند از زرش ابله فلک عقل نماند در سر سیه صبر نماند در غلے سوخته رخت اگر سوخته چمن گذر کند بوسه خود از سیه بی بال لب خود حواله کن من بنظاره خوشم وصل نه حد من بود دل خط قبض اوست هوش و خرد سیر تو زیاده بخوری من همه خون که دمدم</p>	<p>سوزم و بر نیارم پیش تو آه و ناله را ساخت مه چاره آن مه شردن ساه را بر گل لاله کس چنین گز نهسد گلامه را در دل خود گمان کند شعله گرم لاله را رشوت تست جانمن از بی این حواله را حوصله بکس بدان کو بخورد ناله را جانت هنوز دانی پاره بکن قباله را حق لیم سیه بی از لب خود بیاله را</p>
<p>غزل ۳۶</p>	<p>دل که فسرده تر بود هم بگذارش آورد ناله خشم و شش چنان کاشش تیز لاله را</p>
<p>یارب که دل چو آینه آن خرد پست را خون بخورد و بسینه درون میرد و بکاست دیوانه تیان نکند ره بقبله زانکه جانانه فتنست جو دلساز زلف تو محرآم زین نمط که بشهر از خمر اشت چندین چه غمزه میرنے از بهر گشتم</p>	<p>کو دید روی خویش و ز ما برده هست این می که راه سید بدان بت پرست را تعظیم کعبه کفر بود بت پرست را چندین اگر چه میزنی آن زلف بت را بر جانان یک قدم اهل شربت را صید تو زنده نیست مکن ز شربت را</p>
<p>غزل ۳۷</p>	<p>خسر و چو جان ناخت لبش تو مروت زین و بخون دیده خیالست دست را</p>
<p>ساقیا پیش آرجام با صفای خویش را</p>	<p>روی مابین باده رونما خویش را</p>

<p>کبک فتار کیے بچرام و پاپر لاله ساسے دی شدی باغ و گل از بہر گرداقتانندت ہر طرف بہر مبارکبا و نور و زری بہار کبک کساری بُرائی لاله بہر تیغ کوہ</p>	<p>ابی خناکن لعل پای لاله ساسی خویش را کر و صدیر کالہ و امان قباہی خویش را میر ست گل کبک کردہ صباہی خویش را گام چندان زد کہ یز خون کرد یا خویش را</p>	
<p>غزل ۲۸</p>	<p>یکدم امرو ز از زمین مار ای مجلس را دہ تا ستانیم از تو جام با صفای خویش را</p>	<p>شعر</p>
<p>طاقت دُری نماند عاشق و لنگ را گاہ خرامیدنش یک نظرے ہر کہ وہ بندہ خواند کنون بر غزل نو خطان اشک من کو ز پشت دید کہ نالہ جبرج خوش سپرا چشم تست تنگ دُرم و عجب دوش بیا دخت آہ جگر سوز من باہول سنگینت یسج کرد نیارم ہمے در طلبت عاشقان گر قدم از سر کنند</p>	<p>داگھی کس نارد آن پسر شنگ را پیش فرامش نکر و آن قد آن نگا اکاب چشم بست دُش و فرنگ را گفت کہ امی خوش نو اتر کن این خپاک را تاز کجا میکشد این ہمہ نیرنگ را شد ہوا پر بسوخت مرغ شب آہنگ را گرچہ کہ از تیر آہ زخہ کم شنگ را بہج نیر سد بناز منزل و فرنگ را</p>	
<p>غزل ۲۹</p>	<p>گرد جان شہرہ شد قصہ خسر و از انکہ عشق بصر انہا در از دل تنگ را</p>	<p>شعر</p>
<p>وقتے اندر سر کوئی گذری بود مرا جان بجایست دل زندہ نیم زیراکہ مست گشتم کہ شبش دیدم و در خواب تو</p>	<p>داند ران و دُمنہانی نظرے بود مرا مایہ عمر بجان جسد دگرے بود مرا بکہ صبح ز بستی اثرے بود مرا</p>	

همه کس را خور و خواب من بپاره خراب بازین بودم ازین پیش اگر تیسج نبود بر من از دیده مرزید گلایی که به عمر سج یاد آیدت ای فتنه که دمی زین پیش خو شتم دی که نازی بکنم پیش خیال نروم پیش که یاد آئے و دیوانه شوم	او خوشا وقت که خوابی و خورے بود مرا باری از خنس صوری قدرے بود مرا لذت از عشق تهرین درد سرے بود مرا عاشق سوخته در بدرے بود مرا لیکن آلوده بد این جگرے بود مرا آنکه که بگلستان گذرے بود مرا
غزل ۵۰ رزید که شب از چهر تو ناخوش سحر بود مرا	پاسان روزیم از قصه خسرو بشنود سج
دیوانه کرد زلف تو در یک نظر مرا سنگین دل تو سخت تر از سنگ مرمر است گفتم لب ترا که مرا عشوه بده بحون من ترا درون دل خویش دستم	فریاد از آن دو سلسله مشک تر مرا کوہ نعم است بر دل از آن سنگ مر مرا او خود نداد عشوه کس را مگر مرا آخر چه دشمنه داشته در جگر مرا
غزل ۵۱ رزید آخر شب طفلی خسرو شمر مرا	با خسرو ت شمار و صاست هر شب غزل ۵۲ رزید
گره کشود ندانم قباے تنگ ترا چنین که چشم ترا خواب بسته میدارد نمیگذارد و دنبال چشم تو سر مه خندنگ غمزه ازین دیده بگذران دشمن چه گویمت که دل تنگ تو کرا ماند	که در کشید بر سر دلا له رنگ ترا که باز دار د ازین خواب چشم تنگ ترا قوی بگو شته قنار دست نام و تنگ ترا کنون که دیده سپر ساختم خندنگ ترا اگر تو خورده نگیرے دمان تنگ ترا

کرشمه های تو از بس که هست جنگ گیر	نه آشتی تو داند کس نه جنگ ترا
غزل ۵۱	و چشم خسرو ازین پس نیال آن خط سبز کزین دو آنه نتوان زد و درنگ ترا
بسکه اندر دل فرو برم پوای خوش را دشمنی دارم که جان قربانی او میکنم عشق گنجد در دل تنگ و گنجد در جان حاشی در دل آنکس که نشناسد عشقش اشک طوفان زیر جبر جبین و صلم چه سود	شعله افروخته تر بر آید سوز داغ خویش را زانکه تیری در زخو رست این کافور کیش را وین سخن در دل گنجد عقل در اندیش را در دل مجروح خود مرهم شناسد شیش را شست نتوان چون نوبخت برین ویش را
غزل ۵۲	خسرو ا دیده فرو بند مبین دی قریب زانکه مرهم خوش نباشد دیده های کیش را
باز نداری ای سپهر غمزه پنجه آب را از پی نقل ساقیم هست بر آتشم جگر از دید شتری چرا گشت نشواید آسمان بوسه بد که میرد از کسان بگشتم	تا نبرد جسا و ولی جان من خراب را چاشنی نمیکنی گوشه این کباب را کاب بر خیت روی تو چشمه آفتاب را منظر لب تو ام از لولیک جواب را
غزل ۵۳	خسرو خسته را کس زانکه ندانست بود و ده که را نمیکند خوی تو این شتاب را
وقت گلست نوش کن با ده چون گل را ساغز لاله پیرمان یاد نشاط سینه و ده مرغ چو در سر و شد بار کشید در زمین	بلیل نغمه ساز کن بلبله شراب را مین که چه مویست خوش نقل دم کباب را سبزه بساط سبزه و تر از پی قصص آب را

<p>ایست حیات شکرین کا خرب شکر لیان چون سوال گوید م ساقی ست در صبح چند ز قفل در و سر بادہ ہایر ساقیا کرد نصیحتہ ہوا تا بنشاندر رفت را ز غلط کہ آفتاب دج از ان گرفت تا خانہ خمر و از روشن بہت چنانکہ ہر ما</p>	<p>ہر طرف ہوی می تلخ کنند خواب را ان قدحی چگونہ حاضر م این جواب را ورد ترا و سر مرا عقل شراب ناب را سوج بلند میشود چستہ آفتاب را بوسہ زند پیش شہ حاشیہ خواب را از رخ مکر مدح او دور کند نقاب را</p>
--	---

غزل ۵۵ از دیوان	رویت الباء	غزۃ الکمال شاعر
-----------------	------------	-----------------

<p>اگر تمامی خواب من بجز چشم میخواب تا برفت بر سر آلودہ خون امنست زلف مشکینت کند فگندہ بر جو چین گل خیابان بر آتش در و زخامت کہ گر گر نقاب بر رخ نشان کشی از ناز کے خط نونا رستمہ نماید ز زیر پوست مست گشتم زان شراب آلودہ لہام تنگ باز میگیرے جو اجم در سوال بوسہ روز من سالیست بتوز انکہ بید نیست خواہم از زلف تو تاب کہ مہ بند جان ہم گرم و سر و دیدن دل از خط و رخسار تو</p>	<p>و کسر شراب من آودہ زلف نیم تاب گر خواہی رخت خونم زلف اخندین تناب نمانہ را خون بستہ شد در زلف ان مشکین طباب خمرین از گل بسوزی قطرہ ندہر گلاب روی تو پیدا بود پنهان شود در نقاب چون خیال سنبہ قورستہ اندر زریاب مست چون گشتم من خمر کرنگہ آو آن شراب یا گرفتہ میشود در لب ز شیرینی جواب عمر از رفتن بجا ماندست با چندین شتاب زلف در بازی در آری عوین ان در تاب نیمہ در سایہ اند و نیمہ در آفتاب</p>
--	--

چشم تو در عین سستی تیغ ترکان بر گرفت

غزل ۵۵ بیت	خوشت بر خسرو زند کش ناگهان بگرفت خوب خجسته شعر
ماهر و یاجنون من مشتاب چشم از خون من بخت چه شد تا گل از شرم رویت آب شود مثل خود در جهان کجا بین آرزو میکند مرا با تو این تناست در سرم همه عمر هر که دعوی کند ز خوبان کبر در غم روی شاهان مارا	کشتن عاشقان که دید اب ترک باتن مست بود و در آب یک زمان بگرین ز جبهه نقابت گر در آئینه بگری و در آب گوشه خلوت و شراب کباب زین بوس شیم من بگیر و خواب نشوم کل مدعی کذاب تا بکے پند میدهند اصحاب
غزل ۵۶ بیت	چه ملاست کنید خسرو را فا تقوا الله یا اولی الالباب خجسته شعر
ای تو خورشید چرخ در مغز زلف و تاب چشمه خورشید را آب نباشد مگر زلف تو کنیز بچ هر سر موسی کرمی بسته زلف تو خوشتر است از من دل سیاه چند بوجم و خیال از لب تو جاسخ من ز خیال لب نیستم آگه ز خویش بر من و رسوا نیم گر تو کینه خنده جان بفدی نمی کشی چو نظاره کنی	از من تاریک و ز طلعت و شن تاب چون تو زلف هوای کنی ای آفتاب کز نشیند دسلی رست بگوید خوب گور من آباد کرد خانه چشم خراب کام چه شیرین کند خوردن خلایق خوب هستی نقدم کرد نشسته چو بنی شراب بس بودم تارجم از تو ام این فحش آب صبر نگیر و قرار غم ندهند شتاب

غزل ۵۰ بیرین	دست نشوید دل خسرو اگر چه بقت از پی پاشنت خون دل او شد آب	سجده ششم
غزل ۵۱ بیرین	شکرت راشد اگر چه سیه مو مرتب بگرشتم سرتز و مکن از بهر حد انجم مکن خود دست نصیحت که مکن سجد تبار منم و قامت شاهد بر و آغوا به موزن دل دروش نذر و خبر از تاج سلطین بخمال سرتزلفت خبر از خواب ندرم خنه کز لب آید که مباد نشود پس اگر این سوزنه گوید سخن بوس کنارے	مکن نیز بخوار هم که کند سایه بران لب که ز محراب تو بر شد قبلک نعره یاریم چو بود و غریب پائین توان گشت در آب تو در سجده خود وزن دلی را بک فارغ بر می کمان لیر آید سر ما و هم مر کب چه در از دست شمع دید که سوز چشیم شب زیل بر دهن و لاله چو سوسنیست محراب مکنش عیب که است این سخن گفتش آبر
غزل ۵۲ بیرین	که بود خسرو مدبر که دهد سر بتو آری بسر کنگره زلفت سر بران معترب	سجده ششم
غزل ۵۳ بیرین	ای ابرو دیده من جان خواب شب که خوابم نیست بهر دید چشم ایمان با خیال وی تو زان لب میگون که خوش من بود بالت دارم سوالی چون کنم مست گشتم بسکه خورم خون دل	دیده بخوابم از تو جای آب چند سازم خویش را عهد خواب نیمه ابرست بستیم آفتاب خون بگیرم چو آتش کباب تنگم و آید و آنست در جوار چون نگر دست بایند بر لب
غزل ۵۴ بیرین	گل شد از عکس نخت و حشیم من	آتش دل سازم زان گل کلاب

صد دوست پیش گشته تن من نیز دوستم کاغذ مگر نمائند که آن با خدا سه ترس کردند اگر وفا کم و اگر بیش دوستان	آخر چه شد که این کرم از من ریغ داشت از نوک خامه یک قلم از من ریغ داشت از هر چه هست پیش دم از من ریغ داشت
--	--

غزل ۶۲ خسرو و جلوه نه بند کند صبر را که یار مونی زلف خم خم از من ریغ داشت	سینه شعله
---	-----------

ای کجای کمان برو من گشته ابرویت گفته که بدین سوا نمناک میسرود وقتی لطیفم گویند باز و سرمه آفت سحر چه روم چندین آخرت باز است این شهادت کس خفته خبر من که برنجوایی که نام گل گیرم که یاد گلستانه بوسه گل ازین پیشم در باغ نمودی راه پیش تو بگو کای بت سوزنده چونیدم	ملک همه بهند و چین به هم یکی موت آواره دلی دارم در حلقه کیسویت تا چند نهر خم حسرت خورم از کویت رویم بسو قبله دل جانب ابرویت افسانه دل گویم در پیش سبک کویت ز نیگونه در اندازم هر جا سخن زرویت با دی بوزید از تو گمره شدم از رویت بر آینه زرا نگه خاکستر بهند ویت
--	---

غزل ۶۳ سر در خم چو گانت زینت بدن خسرو آن بخت اگر کار و سر در خم باز ویت	سینه شعله
---	-----------

شب تاب مانور در متاب و گردشت دل هیچ بشیر نی جان میل نمیکرد هنگام سخن خلق مجرب و دل من قریان شدم و چون نشوم لای که آن چشم	در گریه شادی مژه ام آب گردشت سکین کس آرایش جلاب گردشت ز ابروی تپتی روی بحراب و گردشت بر جان من از هر مژه قصاب و گردشت
---	--

<p>ناله زار متاب سگان بن سگ گبر و گشته بخت مست و خسته تیر بایش جان گزیده ذوقی بدی آید لاله رو صد گر خشت بدست بگی من +</p>	<p>فریاد که فریاد ز متاب دگر دشت جان از سگرات جلم خواب گرو دشت هر غمزه او ناوک بر تاب دگر دشت ز نفس که مهر پوشکن تاب گرو دشت</p>
<p>نزل ۶۸ خمسرو که خرابی ز سینه تاب گرو دشت</p>	<p>نزل ۶۸ خمسرو که خرابی ز سینه تاب گرو دشت</p>
<p>ای دل همین مباش که جانان نیست ای گلستان عمر ز سر برگ تازه کن سکب دیده ز غیبتی کرد کن گسر پروانه وار پیش روم مهر سوختن در ره بساط احسن ز خون جگر کشم جانم که از فراق رها کرد خانه را باغ و میش میزدیم که فراق از بهمن بود</p>	<p>در کام تشنه چشمه حیوان سیدنی ست کان مرغ آشیان بگلستان سیدنی ست کان بادشاه دره ویران سیدنی ست کان شمع دیده در شب حیران سیدنی ست کان نازنین چو سحر خرامان سیدنی ست باز تو دید کار و جان سیدنی ست تیر بلا بسینه فراوان سیدنی ست</p>
<p>نزل ۶۹ خمسرو که کام درین دندان رسیدنی ست</p>	<p>نزل ۶۹ خمسرو که کام درین دندان رسیدنی ست</p>
<p>ای که بی خاک است در زمین خوریت روزی اندر کوخ و دینی نیاست خواب نخ چه پوشی چون ریش خشن تو نهان گر گناه هم هست از ریت نظر خود دا</p>	<p>گر مثل جان میزد ترکم نوم نقد و ریت زانکه آه دردندان کم منقح صورت گل بصد پشه درواز خود و سحریت کین گنبد جان و دوان نیز خندین و ریت</p>

<p>هبر پیش آمدی ز دینت جان میر در شب تاریک هجر غم سیر شد روزگار دل سلطان خیال قطع غم شد چون غم گر دیگر شکر گفتد ناله دل کو بد چه سود</p>	<p>کشتن ست این جان سپیدین نجواریست چون کج آن که شمع نجات از نور نیست شعله جازار دیوان خسر و شعله نیست چون هزار امید بر یک کام دل منصور نیست</p>
<p>غزل ۶۶ ای خیال یار صورت یکنشی دل لکب صبر خسر و راقم بر دقمر شایو نیست</p>	<p>خجسته شعله</p>
<p>آفت دین مسلمانان خیران عیار نیست ماو عشق یار اگر در تلبه گریست کده یکدم بر جان خود نه یکدم در کو بود بر تن شیرین نظر هم هست بار از نازکی در جهان نفس عاشق را کم از غازی ان لے بر همین بار و ده زکوه اسلام را</p>	<p>آفت خون مسلمانان خیران خو خوار نیست عاشقان دست ابا کفر و ایمان کار نیست زین نکوتر رنجان عشق را ز قمار نیست بر دل فرما د کو به ستون هم باز نیست گاه سر بازی تمام کمتر از عیار نیست با چو من گمراه را در پیش بت هم باز نیست</p>
<p>غزل ۶۷ چند گویندم بزرگ نار بند این بت پرست در تن خسر و کدین گ که آن نار نیست</p>	<p>خجسته شعله</p>
<p>از آگهی که دل من لبوبی یار نیست که تو خود کنی این لطف وز نه میدهم مرا بستی مغد و در آس می بسیار چو لاله حام از خون جوگل گریبان جان نهر بار بار می گفتم اے دل بد خو هست</p>	<p>لے دراز که شبهای انتظار نیست که آن جان تو ز خود روزگار نیست که این مر و موم دست و اختیار نیست ز شعله که سال نو بهار نیست که شقایق بانی کو ان نه کار نیست</p>

نشانِ خاکِ تیره گشته است در عشق	هر آن نجار که در و این نگار نیست
غزل ۶۰ رزیدین	بیتغ بر دل خسر و حق جفا نکند ارد خداش خبر دانا و آنکه حق گذار نیست
ای خوش آلِ لوقت که مارا دل تنم کو دست لذت عیش و طرب جمله زلفت از کامم دل ندارم غم جانان بر چه نتوانم خورد دوش من بودم و تنهایی و در مجلس کس چو اند که چه زلفت از غم تو بر من دو صبر را داده ام آواز چو طاقت پرید دیدم مَنوب لب و لیک چو تو کم دیدم عجیسه جانی و یک روز و دم میدادی	خاطر از دوسوئے عشق فرا غم بودست مهر شمع گوی که میوئته بهین غم بودست پیش ازین گو چه نمی بود ولی هم بودست تعلیل و تو مو اشک مادام بودست از شب تیره خبر بریں که محرم بودست و دم زد گوی از این جانب عالم بودست عشق بودست مرا لیک شنیدن کم بودست از ندگانیم که بودست با غم بودست
غزل ۶۹ رزیدین	یک شبی شربت غم بخش که مسکین صد شب از تلوسه بهر تو در هم بودست
ای غمزه زن که تیر خنجر گمانست بنمای رخ که شاد بر آید ز دیدنت جانها بسا دوا که دانه شکسته باو و خصیت از شراره آهسته کس سگر زبان منیریم که بر دین انگشتی نهم گفتم یکش که یازدهم ناوک مره	آهسته زن که گردن در غمانست روزی و سه که غمزه در میانست آن کیسوی که بر سر سر روانست خال سیه که بر رخ چون رخوانست شهادت این خیال بزم کین مانست نبود آنکه این همه زهر جانست

نزل ۱۰۰	فریاد خسرو اربینو دی بکوسے خویش رخیمه مشو کہ فاختہ بوستان تست	نصفه ششم
	لے آر دی دیدہ و لم در جو اہست ہستند و زو عا سے رہی جامہ مردمان کہ غشوہ کہ کرشمہ گنہے ششم و گاہ ناز تا چند تیغ بر کشتی و سر طلب کنی ما جان و نہ اندو خبر تسلیم کردہ ایم گفتے کہ ابر گشت فلا نے ز آب چشم دل زفت و سینہ نیز تھی شد جان ہنوز اے خط سبیر رلب جانان خضر توئی	جانم ہیر سلسلہ شکسے تست بہر خجائت عشق و رہ دور و عیالت سیکمن کیسکہ شفقتہ و قبلایے تست اینک سرے کہ میطلبے زیر بابے تست خواہی بخش و خواہ کش راہے تست این ابر و تینیت کہ اندر جو اہست ای صغیر باز گرد کہ اینجا نہ جائے تست مار کش کہ آب حیات آشناے تست
نزل ۱۰۱	اے ترصل نقاب کہ دور نمی دست ما آغز بے بخش کہ خسرو گد اے تست	نصفه ششم
	ای خواندہ تہان چین شاہست و دوست آبرشت جہان سو شد و رنجت ہزار جان غرق ہر خطہ جہت در حبان دزد و نم نظر از دو دیدہ خویش شد گریہ ام از چو پایے گیت	از رنگ شکستگان سیاہست آن بنبرہ کز آب شد سیاہست از خوئی پاب گشت چاہست بہیم چو زور گاہ گاہست دزدیدہ چو نگرم جاہست بردن توان چین ز راہست
گز خو نری مرصلہ چو خسرو		

غزل ۱۱	رخساره بس است عذر خواست	بچه شعله
آنکه دلم شیفته روی اوست به که رخ از خلق بپوشد از آنکه دشمن بگفتم که دایمت هست بستی من زلفت و خیالش باند عاشقم ارگرم کهنه عیب نیست ترک جهان خواهم با واصل یار	شیفته تر میکنم آنچه دوست و دیده بد آفت روی نکوست گفت که بسیار درین گفتگوست اینکه تو بینی نه منم بلکه اوست آب که بر روی منست ابروست کار جهان بین که چپا از دوست	بچه شعله
غزل ۱۲	خسرو ازین گونه که در خود گشت عاقبتش در طلب جستجو گشت	بچه شعله
بند جانم زخم سلسله هو کیست شب غم چون گذرانم من تنها مانده از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم پند خود بهیده ضائع کن و صفا بپند دل من در زلفت ست نکو میدانم بو که زان گم شده خویش نشانی یابم از دل دیده جان هر که دهم اضمیست گر تو منکر شوی ای دوست بداند هر کس	زخم تیرم ترک ساختن خانه ابرو کیست ای شش آمل شده کیش تکیه بیلو کیست بو گل نیست که می دیدم این کیست کز تو ام نیست اثر زانکه دلم سوخت باز جوید همین جا که در مو کیست روز ما گشتم و هر جا که سر کو کیست یارب این ترک خیابیشه چه بد کیست کین بلا و دلم از ترکس جادو کیست	بچه شعله
غزل ۱۳	همه عیبر و کراست ز کاسته حسنت آخر این خسرو و بیچاره دعا گو کیست	بچه شعله

بدان بهانه که هست بس فراوانست حس که چاکش امان جانم افکند مست کیسکه جان بسریک نظاره خواند نزدوست تو لم باز گونه کن که درو نگر که از زحمت چند دل بجاده افتاد دروست در جگر دخته کشم هر چند	جفا کن که بران کرد بهیست تاوانست همان بهیست که طالع شد زگر یانست رهایش کن که نگه میکنم فراوانست کنی نظاره که نیدست داغ پنهانست که تالابست پر از جان چه زخم نهانست که سر بسز نمک ساخته ست یزدانست
--	---

نزل ۵۰ به نیم خند و چو صد جان دمی جو خسر و را به نیم جان چه کوان داد فرد و نداشت	نزل ۵۱ به نیم خند و چو صد جان دمی جو خسر و را به نیم جان چه کوان داد فرد و نداشت
--	--

بے تابد میر با تماشای توان رفت و سه رفت سو باغ نداشت غم را صحرا و زمین پهلون هست بسو لیک گفتیم که ز کویت بروم تا برم جان میستند که در پیش لب مرده با غم لے قافله در راه دیده ام پای فروماند	بے سرو و خرمند و بصحرای توان رفت آن نیز نداشت که بی مان توان رفت همره تو شوی دوست که تنها توان رفت گفتن تبوان جانمن مان توان رفت تاز لسته از پیش سیحان توان رفت بگذر کو دران که بدین پاتوان رفت
--	--

نزل ۵۲ خسر و پس ازین مذہب خورشید پرستی مومن شده و رقصه ترسان توان رفت	نزل ۵۳ خسر و پس ازین مذہب خورشید پرستی مومن شده و رقصه ترسان توان رفت
---	---

بیمار کسی کو نیم خوش بسران بست خور یافت کسی کو لب بیخود اثر و وقت همچون کمر ز ربه با کوفت کی ساخت	کز دیده و دل در پی ایشان گران بست تاز بست و از لسته شاد و لیران بست آن یار که پادشاه ترین کراان بست
---	---

چون یار از آن گران شد بکیش ای حیر اندروش زنده لایق نه کنیست چون غم کشدم زان لب زانو بکنم یاد	در یار ستوانیم بجان و گران نیست خبر گشته خوابان که در آن و در آن نیست تا چند تو آن بر صفت چله گران نیست
--	---

غزل ترجمه که بعبودت به نفس ملاصقت خشم و کینه بدینا که آن خوش بیلین نیست	خنده
---	------

باز خست خوشی ده شب گردی اری گشت خواب هم نماند گویا ویدی روی دیگر بر درش سودم شب بیدار چشم مرا نوش با دایره تو شربت خوش از چوبش مردمان گویند چونی در خیال زلفت او با بر آهوش میبیری که شب بیدار گرچه در بحر تو غم خورن غم نیست کجا صانع آن تو قوی که بزنده دلان در عشق رفت	یاد میکردم از آن هر جا که داری گشت آن شب فرخ که با یارم به بیداری گشت غرتی بود از چه بزخاک درش خواری گشت بر تو دور و دور دین برین نجواری گشت چون تو مرغی که عمرش در گرفتاری گشت او سرت گردم چسبیدی شوری گشت هم فوس من عمر و کان به بیداری گشت ناخوش آن روز بیکه رستان بشاری گشت
--	--

غزل دل گران از چه از بار غمت خسر و دله شخص چون جویم ز عالم با سبکباری گشت	خنده
---	------

باز شب آید خواب برین رفت ترجمه نیست بجز گوشه غم به تو از آن سر بلین نهادم ز فراق تو سبشی آن شمار نیست که خبر خاک قبولش نکند	تا شمع چون گذر روز در اندام چون رفت هر که آمد ز یو دیدن من جز درین رفت که نه تار و نه بایلین و چشم خون رفت بر دست هر چه ازین میاید در محزون رفت
--	--

<p>دو خداوند بیک خانه موافق نبود نه که من تنها در غم تو بیدار اندیهم مرگ فرموده آن بود و پلک محزون کشتن آن بود که شیرین سوخا داد گشت</p>	<p>تو درون آیدیم در دل جان برین رفت که دل شهری از آن بر گشت افسون رفت که برایشان ز جلدی غم و در افزون رفت مردن این بود که لعلی سیر محزون رفت</p>
<p>نخل ۹ رزیدیت هم مراد ان کند یارب و در تو نرسد یارب خضر و کز دست تو برگردون رفت</p> <p>تا ندانی زه لم بار برین خواهد رفت ترک من تا خفتن آو از برین جان خراب ست دیوانه و دل از خانه برین می آید سیر می بینم و من مردن خود میسد غم میکنم شکر غمت کوست مرا همراه دل</p>	<p>گرچه بر تن ستم از شرح فروغ اید رفت جان ازین پیش ز رفت کون خواهد رفت تا اگر بر سر باز آید خون خواهد رفت و ده که از پیش دل شکل تو چون اید رفت جان آن و ز که از سینه بروی اید رفت</p>
<p>نخل ۱۰ رزیدیت حسرو اچند نخل خوانی تا غم برود این نه دیو نیست که از سر خون اید رفت</p> <p>تا بر سر باز آستی قدمش رفت هر صبر و قناعت که دل سوخته را بود یوسف که گذر کرد و باز از جالش یکروز بشادی وصالش ز ساینده آلوده نشد هیچی دامن پاکش سیار سر افکند و بشیر سیاست</p>	<p>بس خرم من مردان که بیا و تمش رفت اندر شکن سلسله غم بخش رفت هر مایه که بود دست به فده و دش رفت این عمر که انما به که مار آتش رفت زان خون غم زان که بر بر قش رفت ای دولت آنکس که بر بر قدش رفت</p>

بسته کفن و تیغ بر زیر علمش رفت	جان پد خو نوزیری سلطان خیالش
نخل ۱۰ در میان	بر یاد وی آتش شب و روز درازی کوتاه نشد گر چه می بیش و کمش رفت
هر ساعته بخون منش آبی دیگر است این چه خود بهره آقا ضای دیگر است این دزد و دغفخ کالای دیگر است من با تو هم ولی دل من جای دیگر است آزاد تو دل مگو که خارای دیگر است هر دم شهر فتنه و غوغای دیگر است کین زعفران و زخو خلای دیگر است	باز آن حریف بر سر و دانی دیگر است دل برونج بهره نهان میکند من رضی نمیشود بدل و دیده حیران بندم مده که نشنوم ای نیکخواه از آنکه خار دلست یار ولی کاندیش کشد دیوانه گشت خلق که از سحر چشم او بگریخته بخر و در و رویشم
نخل ۱۱ در میان	خسرو بیک نظاره فریش ز دست تر وین دین را هنوز تمنای دیگر است
طلب مشک خطا بجنبید عاشقی را بجنبید باز بر جای ما بجنبید	باز باد صبا بجنبید بوی خون آمد از صبا ناکه ما و دیوانگی و گرگان لفت
نخل ۱۲ در میان	یاد خسرو بھی کند یارب گین تمن از کب بجنبید
از دل شد گان قرار بر خاست هر سوسه فغان زار بر خاست	بازش بوس شکار بر خاست او در کرب ناز راند و خنق

عاشق نه یکے هزار جان و غوب دگرش بدیدن آید از بزم منش چه شد زیادت ای عقل بروز ماکه نتوان	نال نه یکے هزار برجات شاد آمد و شمسار برجات وز کشتن من چه کار برجات ازین میکده هوشیار برجات
غزل ۳۰ باز در دهن خوشم که نام مرا هم از خسر و دلفکار برخواست	خسته شمس
ترک من می سخن بره میگفت او بهیریت و خلق در عقبت دل بصد حیا سیکر نخت عشق غلغل دل شنیدم از دقتش	هر که دیدش دور میگفت و حده لا شریک میگفت دیدم از خویش صد که میگفت که سخن از دین چه میگفت
غزل ۳۱ خسر و از دور همچو درهوشان نظری میکنند و ده میگفت	خسته شمس
تن پاکت که زیر پر نیست هست پیراهن تو قطره آب با خودم کش درون پیراهن تا زیم از غم تو جسامه درم اندرا در میان جان نشین گفته ترک تو من نخواهم گفت	و حده لا شریک به نیست که تنک کرده بر گل نیست وانکه یکبار هم زیر پر نیست از پس گنوبت بگفت که تو جانی و جان من نیست ترک من گر چه جای نیست
دل خسر و خوشست با همی	

غزل ۶ از دیوان	که مر یادگار از ان دین است	غزل ۷ از دیوان
چشمست که میان خواب باز است بر خطه مر پیش دیده او خونهایم خورد این شکست مقدوم خاک شد بنورش شبهانغم خود شمع گفتم سوزنده کینمست خبر شمع جانا تو خواب رو که مستی	یارب که چه شوخ دیده بارت صد رخنه یروزه و نهار است دلها همه برو این چادر است دل سوی کرشمه ایاز است کمان خنجره را سر که اور است کونیز زحرمان از است انسانه عاشقان در است	
غزل ۸ از دیوان	سوز دل آب جوشم خورشید بندیر که از سر نیاز است	غزل ۹ از دیوان
حسن تو کا ندیشه کارش گشت پرده افکن که گم و فحشی است بارگه آهسته زای نه سوار این تن چو بن که بعد یار بخت بدم به نشود زاب چشم ایکده نمی مرغ حرم نامن	که بعد معرفت مردم است زانکه بی در تو در خود گشت زانکه صفت مور ز بر رسم است بختن سودا ترا به نیز رسم است زانکه سعادت نه درین است حسرت من بر کسان چشم است	
غزل ۱۰ از دیوان	خسرو از عشق زید نعل بطع عقصر عشاق مگر نیم است	غزل ۱۱ از دیوان
خفا کردی برین جان بون رفت	آبجویم گریه اندک گفتن نزون رفت	

<p>ہم اول روز کا مد پیش چشم نہ من زندہ نہ مردہ زانکہ ہر بار خطش آغاز شب بچارہ جانم دل میگفت از دشب سرگدشت ہمین دارم خبر کا مد سحر گاہ</p>	<p>ز راہ دیدہ در جانم درون رفت کہ او آمد بدل جانم برون رفت مرفقہ پیش ازین خواہد کہون رفت بہ شب تاب و زازو دیدہ خون رفت ز بہوشی نمیدانم کہ چون رفت</p>
<p>غزل ۸۹</p>	<p>نشد از جا دوے ہم جان خسرو ہمہ عمرش بہ تعویذ و شون رفت</p>
<p>دل برو بوی وفائے نہشت تجمل بسے کرد گل در بہار رہے جان بجان سپرد و درین مبوری برون شد ضروری زمین فلک عاشقے را چو برین گماشت چہ بینم بہ بہیودہ در باغ و ہر فراہم شد پیش عاشق گے</p>	<p>دل و نعم آشنائے نہاشت ولی پیش کرویش بقائے نہاشت کہ در خور دہمت حدائے نہاشت کہ در سینہ تنگ جائے نہاشت خبرین در خزینہ بلائے نہاشت کہ ہرگز بسم وفائے نہاشت کہ بیکان خوبان خطائے نہاشت</p>
<p>غزل ۹۰</p>	<p>ز بجز او خسرو اول بہشت کہ سلطان نظر برگدائے نہشت</p>
<p>تیر کہ امی بلاست کان بکان تویت و جہ ہمہ نکوان زول ماراج است عشق اگر می کشد تو کش اسی بند گو</p>	<p>دست کہ امی دست کو بنان تویت زانکہ ز خط ہای شان هیچ نشان تویت جان نہشت آخرا این دا کہ جان تویت</p>

بیدیم گشت از آنکه صدش افزون بر لب نام و فابره شرم نداری بر خلق بازدارا کم رخته دل بر خاک	هر چه کشتم سوخود گوید ز آن بخت عرض متاع مکن کان بد کان تویت در و کش این دست غایبه ان تویت
--	---

غزل ۹۱ میغ زن و آریان خسرو در مانده سودویت و ازین هیچ زیان تویت	نیمه شعر
---	----------

مرا عشق دل خویش نیز محرم نیست تو رخ نمودی عشاق را وجود نماند زلف تو برده لهای خسته است گذر هر سال ترا بینم و نگر دم سپهر	که میزند دم بختاکی و بهر دم نیست که پیش چشمه خورشید و بهر دم نیست و گرنه حالش از نیگونی نیز در دم نیست و لے و دین که بنیاد عمر محکم نیست
---	---

غزل ۹۲ بجان خسرو اگر چه ز تو نه ارم نیست درون جان چو توئی نیست غم و غم نیست	نیمه شعر
---	----------

چه و اغماست که بهینه نگارم نیست دل ز کوشش خون گشت و کام دل برید بخاک کوی بسازم چو حاصل دست نیم خوشم بدولت خواری و ملک تنهائی نفس باختم آید زان دهن سخنه ملا متش سید از غوغا این همی کشدم	چه در دماست که در جان بقرم نیست چه سود دارد کوشش بخت یارم نیست بر آستانه بپریم چو پیش یارم نیست که التفات کسی را بر دوز کارم نیست که بهر کوی عدم هیچ یادگارم نیست و گرنه بیم ز شمشیر آید ارم نیست
---	--

غزل ۹۳ ز بسکه در دل خسرو سوارش نیست بهر یک نفسی نیز به غبارم نیست	نیمه شعر
---	----------

<p>چاک تر از تو در همه گیتی سوار نیست صبرم بقدر آینه شخاش بهم رساند آنرا که صد هزار دل آرمیده بود وادی نو به وصل توقف روا داد از وعده در گرد که شکیبا نیم نماند</p>	<p>ریا تر از تو در همه عالم نگار نیست راخم بدیده خواب پشها قرار نیست در نوبت غم تو یک ز صد هزار نیست وانی که اعتبار برین دگر کار نیست وز عشو بر شکن که آن انتظار نیست</p>
<p>غزل ۹۲ زین بیان</p>	<p>آنها که کرد بر دل خمر و فراق تو از غم بهر بس گزشت استوار نیست شعر</p>
<p>تا زید بنده غم عشق بجان خواهد داشت ای سیر عهد خویش ز کاتنه بدی چشم جادو منازانکه بیا خواهد نجات سیکشی خلق که از من نمودم این سودا توبه کردی ز جفا نیست مریا و رازانکه عشق گفتیم ز دل راز نهان میدارد گفتی از من بروم هیچ مرایا دکنی</p>	<p>سر خجاکه آن سرور و روان خواهد داشت روزگار تندی همه عمر جوان خواهد داشت فقد گر دست برین تیر و کمان خواهد داشت کمن این سو که روزیت زریان خواهد داشت باز خوبی و جفا نیست بران خواهد داشت گفت من نیم و او چند نهان خواهد داشت این حکایت بسو گوی که جان خواهد داشت</p>
<p>غزل ۹۵ زین بیان</p>	<p>خمر و از تو چرا صبر گزیر است چنین چند ازین واقعه خود را گران خواهد داشت شعر</p>
<p>بهار من که جنبیدن صبا خفتست درین غم که مباد اگره بتار بود کس که و عوای بیداری صبا میکرد</p>	<p>بگوی بهر لم کای صبا کجا خفتست بران حریر که آن یار بوفان خفتست بیک نظاره تو دیده ام کجا خفتست</p>

بنجامان همه کس خواب خوش بیدارند	زبانکه وز بهم اغوش خود جداخت است
غزل ۹۶ زین بیت	حساب وصل بدان خسر و اگر شیرین خواب در زفر با دوست ملاخت است
جانا کرشمه تو ره عقل و دین مردست نقشه بگو شماسه دوستیت نهان شده تا با و بر بوی تو در باغ پیش سمر و از بهر آنکه لاف حال تو میسنزند گفتم بدل که بر تو که ز دنا و کجفا چشم تو را سز زو که کشد شیده ابطلم	فریاد ازین کرشمه که راهم چنین زردست آفت بگو شمای دوستیت کین زردست از دست باد لاله کله بر زمین زردست صد بار باد بر دهن یا سیمین زردست سوی تو کرد اشارت و گفتا که این زرد انصاف میدهم که چه را چنین زردست
غزل ۹۷ زین بیت	خسر و تو کیستی که در آبی درین شمار کین عشق تیغ بر سر مردان زین زردست
مخوشوار چشم تو که ز مردوزن زردست من خاک آه بوسم و از خود بغیر تم دل دانت گرفت را چون کند بکوی گه گم بیامدی سوما کاروان صبر ساقی بیا که شب بیدان کرد و بدو رفت ای بار ساجه سز ز نیم زانکه بیفروش دی گفت آه میکنی از تاب شرم نیست روزم ز دور گشت وین خواب یداه	هر شب خوابگاه من ممتحن زردست آه از صبا که بوسه ترا بر دهن زردست بیرمیکه بوی یوسفش از پیرهن زردست لیکن بلا سغره تو راه من زردست زان یک غزل که صبحم آن بهرن زردست صد کوره بر سر من تو به شکن زردست آتش زردست و دین زان یک سخن زردست کان جان پاک تکیه بپلوی من زردست

غزل ۹۰ زبیر	بر کوه باد ناله خسرو نه بر دوش کین تیشه است سخت که بر کنون د	غزل ۸۹ شمس
خبر می بین ای باد که جانان نیست با که می بخود آن ظالم و در خوردن می روز باشد که دلم رفت و این لفت با گل سخنانی نماز است مجلس بارے هم جان سر جانان که کم دیش گوے خفا نیست درین عهد و غار آشوب	آن گل تازه و آن عنجه خندان چو آن رخ بر خوی آن لفت پریشان چو یار آن یوسف گم گشته بزندان چو حال آن بلبل بجایه لیسان چو نیست گو بهین یک سخن ریا که جانان چو نیست زان خوالی که تومی آغی باران چو نیست	غزل ۸۸ زبیر
غزل ۹۱ زبیر	بست شد خسرو سکیں بلکد کوفت اق مور در خاک فرو رفت سلیمان چو نیست	غزل ۸۷ شمس
یارب اندر دل چاک آن گل خندان چو نیست من چو یعقوب نس که شدیم دیده شنید من این خاک بزندان غم از دوری گوهری بود که زین دیده لعل طبع رخاک سیره چون حضرت پیرهن خاکش بر خاک	ماه تابان من اندر شب بهران چو نیست آخر آن یوسف گم گشته بزندان چو نیست اوز من در صحر و بیابان چو نیست دید خود خاک شد آن گوهر سلطان چو نیست در بوی عدم آن چشمه حیوان چو نیست	غزل ۸۶ زبیر
غزل ۹۲ زبیر	مردمان باز می رسید ز خسرو که کنون در غم دوست ترا دیده گریان چو نیست	غزل ۸۵ شمس
در بحر تو ام کار بخرازه فنا نیست بے دوست اگر خلق بجان میرید و	در پیش تو ام و آن ز باغم بدن نیست هم جان شربت که از استرانی نیست	غزل ۸۴ شمس

سهلست اگر هر دو جهان باز گذارند ما زنده بمانیم که جان میبرد از ما	از هنر نگاری که چو او در جهان نیست بزرگی که معشوق ز مینت جان نیست
غزل ۱۰۱ خمسرو و دل کو بستد اگر صاحب حسن خوش باش که یوسف بکی قلب آن نیست	سکه جویه شعله
حم تم گشت و هنوزم جان میبست ناله ز بحر محنون از غنون عاشقان نیست عشق خشم من لبست ایچ تو جزمت کشت پادشاه گو خون بریز و شعله گو گردن زن آن بان می عاقل از غمخواری مادر گذر گر حجاب دست نبود با خیالش مهم خوشم کافر مردم شکار از یک زمان آهسته تر گفتی اندر خواب که که رو خود بنمایست تشنه خواهی دل ایدل آن نمدان گذر	خون تو روست ایدل گر شراب نیست زودق آن اندزه گوش اولوالباب نیست هر کجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست بهر جانی ترک جانان سبب جباب نیست کامد رین خانه بخیزد یواکمی اسباب نیست خانه در پیش آتشعی از متاب نیست کاهوی بیچاره با تیر ترکان تاب نیست این سخن بیکانه را گو کا شتار خواب نیست کان چه و گر کادی معون آید تاب نیست
غزل ۱۰۲ خمسرو و از نار بند اولس آنکه سجد کن پیش آن برو که تخته است آن محراب نیست	سکه جویه شعله
دوش لعل تو مرا تا بسحر همان داشت روی تو دیدم و در دفرامش که مرا دل من گرچه به بیدار شد از زلف تنگ باز بازلف تو به خوشم لم نیک پس زین	مرد و تهر بوی تو همه شب جان داشت سینه از ناوک خیمت بجگر بکان داشت ملک و شه که بر سلطان خست فرمان داشت دل یوانه بر بخت ننگ نتوان داشت

<p>ایکے میگوئی کہ در پیش صنم سجده چه سود سوزش سینه من دید و کنارم بگرفت جان که از دوری بگرخت شبش خوش باد نظری کرد و ز دیده و جانم بخشید</p>	<p>این بین ان گوی که اندم خبر ز ایمان داشت که هنوز این تن بدوز سر بجران داشت جای او باز گشت که جای آن داشت کز قیام تنگ دی من پنهان داشت</p>
<p>غزل ۱۰۳ ایریجی</p>	<p>خسرو شب شرف بندی جانان رفت مکمل امروز سر مائده سلطان داشت</p>
<p>دیدش امروز شب دل در خون اید گشت دید دل او در بالا انگنده بینی عاقبت گفتم شب میان کن و بر جان خون م شب ایجان کن برون گذر بیگانه و آن عقوبتها که در روز قیامت گفته اند جو میکنی تا بوجان میکشتم کز آسمان راز خون او و خوشیش دل بدین برون</p>	<p>باز تا شب من بیچاره خون اید گشت در میان دید دل تاجه خون اید گشت کوه میان جان شی صده فروغ اید گشت کاشنای نگیم در دل در خون اید گشت اندین شهنای غم بر من کن خون اید گشت هر چه پدید بر سر خاک برون اید گشت کین ورق خاست خوف و در خون اید گشت</p>
<p>غزل ۱۰۴ ایریجی</p>	<p>خسرو اگر عاشقی سین و لب مکنای از آنکه و دو این وزن چرخ آگون خواهد گشت</p>
<p>روز گاری که دل داغ بجران گرفت شکست آزاد بونل چو باد بگرفت سن شبی چون کوه ارم زمین تن تاریک گرفت آگهی کی دارد از اسکندر تشنه جگر گرفت</p>	<p>از نصیحت باز کی گردولی کان چو گرفت مردست از هم جدی تن چو با جان گرفت خرم آن که با خورشید تابان چو گرفت خضر تنها خواره کو با آب حیوان چو گرفت</p>

چشمه با اقبال من بایا در بان خو گرفت ز آنکه عمر می رفت کوه کافران خو گرفت هم بمن بگذا کین یوسف نرندان خو گرفت	طاقت فرست ندارم گرچه سید انم از آنکه دل گرفت ناز و بودی مسلمان می جوست گر خیالت منس دل شد مرا بازش بدار
---	---

نزل ۱۰۵ از سینه	مردمان گویند چو بی خسرو از سر کو خلق چون دو گونی که زیر خم چو گان خو گرفت	شعر
-----------------	--	-----

دیوانه شدم در آرزویت جان تو که بد شد دست حالم ماییم و تخیس و خموشی بوی خوشم آید از تو و حبیب دی روی تو دیدم و نمودم پرسی که چگونه زمین دور گفتی تو که آب خوردم آورد	ای چشم همه جهان بسببیت آوان بدیمه از رخ نکوبیت و افاق همه بگفت و گویت گل داری یا نه نیست بوی شمرنده بمانده ام و رویت دور از تو چه پرستم چو بوی امروز بدیده چو بوی
---	---

نزل ۱۰۶ از سینه	خسرو به کسند تو اسیر است بیچاره کجا رود ز کوبیت	شعر
-----------------	--	-----

دل مارا دوست غم امان نیست جهان پر آشنای من نعم غم غرق اگر کس نیک زمان در عمر خوش بود فکک را دعوی مهرست لیکن بصد جان خوشتم یک جام شادی	نشان شادمانی در جهان نیست مگر در یاسی محنت اگر آن نیست مرا اندر همه عمر آن زمان نیست گو اهی میدهد دل کانیان نیست ز دور چنین گفتار ایچان نیست
---	--

دوشش نقش کسانین زرد مارا	و یک بر کعبین استخوان نیست
بلا عفتل عشقم بود و اکنون	بلا این شد که از عشقم امان نیست
نخل ۱۰۸ از بیرون	حدیث خوشه و آنگاه عالم زبان گرد از خسرو جای آن نیست
دل من بجانم آوخت نه تنهاست خانم بدین لفظه آید تبان افرین شکای پارسا چو زمار کفرت هر سوئے او نه بنم جان که جگر باره عغم سهل گیرند و سبکین گئے ز سچ دولت صد خانم که او خراشیده باشد دل بلبه	چو دزدی کرد یوانی آوخت بهر تار مو جانم آوخت بهرت مسلمانم آوخت که در هر یک یانم آوخت ز هر نوک شرکانه آوخت که در زلف جانم آوخت بفتراک سلطانم آوخت که در شاخ بسانم آوخت
نخل ۱۰۸ از بیرون	چو خسرو اسیر تو شد رحمت که در روش بدرمانم آوخت
دل شد زو حدیث ناز بگفت نخه آمد از خواب انغم دوست خیال غمزه از پیکان دلدوز نهان می مردم و می ز ستم باز مراسم گشت یا و آنگاه دوز	بمگفت آن حدیث ناز بگفت ز هر جوان سرگشته ناز بگفت پیام ترک تیر از او بگفت که جان با من بچرخ آن ناز بگفت غمزه با من آن بت رازی بگفت

<p>کز نقش عقل می نالید با چشم دل من مست بود و قصه دوست خوش آن مرغی که می آید زان باغ</p>	<p>جفاے وز دباغماز میگفت گفتم ز انجام و گداز آغاز میگفت کبوتر را سلام باز میگفت</p>
<p>غزل ۱۰۹ زبیر</p>	<p>چو جنگ نم زده در گریه خسرو سرو و عاشقان با ساز میگفت</p>
<p>زلف سیه تو مشک چین است فل تو نگین خاتم حسن گر موم بود میان حشام تا هست زخت در آن بن نیست هر خطه بکشتنم کشد تیغ گفتم که بمین ترا غلامم</p>	<p>بالا تو سر در آستین است وان خط تو نقش آن بگین در خاتم لعنت بکین است قندست آبت نخن در نیست چشم تو که شوخ نازنین است گر هست گناه من بهین</p>
<p>غزل ۱۱۰ زبیر</p>	<p>تو عنبره چه میسنی به خسرو اکش نیز سپهر در بکین است</p>
<p>روے نیکوے تو زمه کم نیست دینت ذره کم از ذره است بیدمانی و ملک خوئی را نیستی هست درد آن تو لیک چشم تو جان خشک من تر کرد گر جهان غم است در دل من</p>	<p>نیکوئی جز ترا مسلم نیست رنج ز خورشید ذره کم نیست چون سلیمان شدی که خاتم نیست در میان تو نیستی هم نیست گرچه بقطره هم در دلم نیست چون نتواند دل منی غم نیست</p>

غزل ۱۱۱ زربیان	تازه کن جان خسرو از غم خویش کین جراحت سزای مریم نیست	شعر نخستین
زمن نازک میانی دور ماندست بر اخو خوشت جو آمده من غم و درد غری از کس پرس هلاک جان ما آن پسر فراند خراشیده بود آواز مرغ بجو شید از زبان من که آنجا	دلی فست جانی دور ماندست که از سر روانی دور ماندست که او از خانمانی دور ماندست که دوزخ از جوانی دور ماندست که او از بوستانی دور ماندست دلی از بنر بانی دور ماندست	
غزل ۱۱۲ زربیان	سبب یادش دمی از خسرو لای باد کزین در با سبانی دور ماندست	شعر نخستین
در دهر دوستان ه و فغان نیست چند توان دید و بر من بسکین جفا از دم سر و فراق برگ حیاتم نماند گریه که از سوز دل گرم برین میدهم شوی هم از خون من خاک سر کوی من دل که من گشت گم با تو گمان می برم میرود آتش و من گرچه کینه نماند	کاهش جان طیب در دهر نیست گیر که بگمانه شد آخر از آفت نیست آفت این برگ نیز با و فغان نیست قطره آست یک شعله جان نیست تا برو دهر کجا نام و نشان نیست هست ترا خود یقین این گمان نیست باز نباید از آنکه عمر روان نیست	
غزل ۱۱۳ زربیان	دوش پنجسرو بگفت گفت از آن منی مرتبم این خطاب نوح گران نیست	شعر نخستین

ز بسکه گوش جهانی از فغان نیست ز بیدلی اگر م جان رو و عجب نبود و عجب عمر کندم و لے قبول مباد چو شمع سوختم از نام گفتنت همیشه میان جان تنم دوری او فتنه ترسم تو دور و رون من از جان خسته تنگ میا بسین گدائی من بردرت که از بهت	بشهر بر سر گوی داستان نیست چو دل نمیدم آنگه دستان نیست مرا که مرند و نمخواهد آنکه جان نیست مرا زبانه آتش همین بلبل نیست ز دوری تو میان من تو جان نیست که بگذرد روز درین خانه میمان نیست تو آنکرم که غمت گنج شایگان نیست
--	---

غزل ۱۱۴	تو آن من نشوئی نیست بخت آنم لیک همین بس نیست که گوئی که خشم آن نیست	نخچه شعله
---------	--	-----------

ز خون دل که بر خساره ماجر آن نیست نفس رسید با خرپوس نماید جز این بجان عا غمت میکنم که دیر زیاده فضول بین که چه جای همسر در خود را بسو ختم ز دل و نیم ز پیش من گفت بکار و دم که مرا کرد و نیت او گمراه	بخوان بطیفت که دیباچه و فای نیست که نشنوم ز تو کین مردن از بر بهی نیست که ز وفزایش این درد پیدا می نیست که ز پریای سبک کو خود و جانی نیست که ز در این لاله روز من بلامی نیست که هر سید و دم آن بگو رنهای نیست
--	--

غزل ۱۱۵	بنال پیش درش خشم واکه آن سلطان شناختت که این ناله گداست نیست	نخچه شعله
---------	---	-----------

زلفت زلفت گر چه جانی ز تو گرفت در ماه تاب دوش خزان همه شیدی	نتوان همه جهان بیک تار مو گرفت ماهت بدید و چادر شب پیش ز گرفت
--	--

سن چون دم که روی در خوش نمیکند بدر سیدم آن لب و زشکریا و میکند ساقی بیار که خیال سوخت دل عشق و قسے زبان طعن کشودم به بید ای خرقه پوش قصه بخوان بکند از سرم بس یار سا که از هوس شادان است	این چشم روسیه که بوی تو خوش گرفت یعنی نخواهد آن نمک در گلو گرفت کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت و اتم دل خراب مرقع او گرفت کین سرگزشت من همه بازار کو گرفت در سیکه درآمد و بر سر سجد گرفت	
غزل ۱۱۲ از دیوان	جان برده بود خسر و کین ز نیکیان عشق تو ناگمانش درآمد و گرفت	شعر چند
شکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت گفتی که ترک من کن آرد شو ز غم ای آشنا که گریه کمان بند میدی سطناره هم نکرده که بخت مرا در طوق بند گیش رود جان بجا نیت اکنون که ناز یانه بجران کشید دل	صبر گیر پای سرازه جهان گرفت آسان تبرک همچو توئی چه توان گرفت آب برون مرز که آتش بجان گرفت آنگس که آتش زد و از من گران گرفت هر فاخته که خدمت بر روان گرفت جان بریده که تواند عیان گرفت	
غزل ۱۱۳ از دیوان	خسر و کز دست نشسته شیر آبدار ز آتش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت	شعر چند
شهنشوارم آمد از سینه جانزابر گرفت یار و جان هر دو در تن و بجز آمده دی که کرد او بر بلندگان یار و زار بخت	دولت باوی آن سر و اندر گرفت یار را گفت این چه باشد با تو جانزابر گرفت گوئی تر که بخو نریز لکما زابر گرفت	

سرخ گل کتاب چشم من بکوی او مید	اگر نه خون کرد بر و هر که آنرا برگرفت
غزل ۱۱۸ از دیوان	گفتش گویم غم خو چون یدم و نمند زانکه حیرت از لب خسر و ز بازو گرفت
روز نور و دست و ساقی جام صبا برگرفت بست صحرای چون کف دست و لاله جو جام نرگس اندر مجلس گل بسکه جام زر کشید در چنین رفتم که نرگس چشم از پیلوس گل	هر کسی باشد و مورا ه صحرای برگرفت خوش کف دستی که حیدن جام صبا برگرفت باغبانش بست و لایق از انجا برگرفت چشم نتوانستم از روی زیا برگرفت
غزل ۱۱۹ از دیوان	کار باد یوانی افتاد خسر و را که پیش سر مخور دن بخواند ساقی ما برگرفت
زلف تو هنوز تاب دارست گفتی که و فانیاید از من خون دل من بگوئی ای بابا گشتش بکدام بوستانست من گر نه خویش دوستدارم کارم همه عشق و بقیار است ای شاه سوار آهوان را عاشق که غم تو خورد انگاه	چشم بکدام بوستانست سوگند مخور که استوار است کان عمر غریز در چه کارست سروش بکدام بوستانست کز در دیشم یادگارست تا عمر غریز برقرار است تیر تو نکوترین شکارست شادی طلبه حرام خواست
غزل ۱۲۰ از دیوان	با تو مثل پلاک خسر و دیوانه موسم بهارست

<p>ساقیا باد ده امروز که جانان نیجات چه کنم نقل شراب از نبود کتر گیسر یار و سینه و من در سگرات اجلم نامه چندین سخن ای فاخته شب و در باغ هم زور بازو واسه باو نسیم گل را خواهی ای جان برو خواهم بیاباش که من اسه گس چند بگرد لب دوست پری نشد غفلت بکن ای کجای هر جا</p>	<p>سر گل از نداریم که سلطان اینجا است گر تیغ و شکر خنده پنهان اینجا است بست بر سینه من سا و بهین جان اینجا است بالکله ساز که آن سر و خرمالان اینجا است باز بر باز که آن نچرخه خندان اینجا است مردنی نیستیم امروز که جانان اینجا است کجای دهنش بین شکرستان اینجا است پاره های گلبر سونخته بریان اینجا است</p>
<p>غزل ۱۲۱ سالمات آن دل کم گشته که جستی خسرو</p>	<p>هم بهین جاش طلب لطف بریشان نیجات</p>
<p>سرن قامت چون در و آن اہم گشت وز و دلباست در رخ نه مرا بود آمد سو ختم چیت کشم آه نهاسنے آخر بندہ عشقم و آنانکہ درین ہ مرد آخر این عمر گر مہیت کہ بر نیلکہ زد من بدین دیدہ گے سیر تر انخواہم دید</p>	<p>خاک آن سلسلہ شک نشان اہم گشت سگ کو ہم ہمیشہ نعرہ بان خواہم گشت وہ کہ دیوانہ شدہ گردہ بان خواہم گشت تازیم گرد سرتربت شان خواہم گشت وعدہ تاکے نہ دگر بارہ جوان خواہم گشت تا کہ آخر بدرت دید کنان خواہم گشت</p>
<p>غزل ۱۲۲ عہد خسرو اگر نیست کہ پیشیت میرد</p>	<p>اجان چہ باشد کہ ز بہت من از آن گشت</p>
<p>شب فراق سیاہ و مرا سیاہ ترست</p>	<p>کہ شام تا سحر کم زلف یار در نظرست</p>

چگونه تیره نباشد شبنم که شمع مراد چگونه که چند شوی بنجیب زستی عشق هر آن بلا که رسد از بدان رسد همه به تشنگی بیابان عشق شد معلوم نفیر و ناله خلق از جفا سے خار بود بیا سوس سوس بر دم فصولی بود چگونه که گر بکشد عشق تاب عیب مگر	نمی فروز و ازین آفتی که در جگر است کیکه متیش از عشق نیست نجیر است ز نیکو نیست مرا هر بلا که گردد سر است که سایه شین سلامت نه مران سفر است اگر بلبل برسی خجای گل بستر است همین بس است که بالینم آستان دست چه جای عیب که خود عشق را همین بستر
--	---

غزل ۱۲۳ از دیوان	تو مست بودی و خسرو خراب تو سحری گذشت عمر و هنوزش چهار آن سحر	شعر
---------------------	---	-----

شب نیست که تو بر سر هر کوفت نیست صد جان مده پای تو باد که در خرام بهر دم و از چند زنی غمزه بر دلم عطارد گو به بند دکان را که من دوست ای نکه کوشش از دستان من گیتی زلف تان بگردن شیران نه کند	و اندیشه تو در دل برنا و پیر نیست تو میروی و دست گشت با کبر نیست و ه کین دست آخر آماج شیر نیست بوی شبنم دام که بشک و عین نیست بگذار کین خند را به عمارت پذیر نیست آزادی لی که بدین ام اسیر نیست
---	--

غزل ۱۲۴ از دیوان	در ورطه بلا چه کند گریه نیست خسرو و کش از نظاره خوبان گریه نیست	شعر
---------------------	--	-----

عشرت و حبت نجوم کار من خورد چان من از بایه غمهای تو پرورد شد	من خوشم باد و مرهم جان من از روست خلق غم دهند ز دین جان پرورد
---	--

کشتن من با قیاس انداز خود ز بجه مشو یا محمل اند و سرگردان دلم همراه او چاک من شوره پدیم و ادای رشک ای ملاست گویند جایکه تا بد قناب بند گو یا گفتگو کم کن که پیکان خورده را بس کن و مطرب شهر ز خلد با من بست	هر آنکه خون من منی لایق آن کرد بست دیر کردم منی که جان چرخست بهین بست یارش کن کو مر در بند رسوا کرد بست زور گشته راجه جایی گرد آور بست در کشیدن پیش از آن محبت کاند ز خور بست روغن خویش تیشی از زیر کاند ز مر بست	
غزل ۱۲۵	قصه عشق از چه بر جان میرند محرم جویست خسرو اتین کن که در جای سخن گستر بست	خسته شعله
صبا وی گردان لب و دقماخت گر بیان میدرم هر صبح چون گل متاع عقل و جان دل همه بست تو تا در زلف بستی بند و ربه امیدم بود که خشنش بر دم جان کنون ما لب لب و خط سبزه	هر سو بوی از مشک نطافاغت همه سوالی من از صبا غاغت من این نقش ندانم از کجا غاغت نزد هر بند بر مراد و جدا غاغت ولیکن از خط مشکین بلا غاغت که تقوی را رقم از کار ما غاغت	
غزل ۱۲۶	ما شار ایما زین سوای بارے کنون کز گریه خسرو گما غاغت	خسته شعله
شب گذشته است و اول سحر است وقت او خوش که در چنین وقتی کشتی یارده نه بکف بارے	بانگ بابل همه نوید گریست باد در دست و نمازین لب گریست عمر ز نسیان که زود تر گذرست	

	چند گوئی که مست بختیبری صرفه خشک ز ابدان را باد ساقیا غوطه ده مراد رس گر چه بدست نیست عیب حرف گر بختی نه مطربان شراب	هر که دوست نیست بنیست هر چه بارست در شراب نیست که ترا شام غله در جگرست کندن لیش محبت نه نیست پادشاه بند خاک در دست
غزل ۱۲۰	خسرو اچند از گنه ترے زانکه عفو خدا سے معتر است	شعره
	صبا کو بوی توجان پرورست بد ناله زلف بگذار کار گله برس از چشم پر خون من سیرند ازیم به که راستی زور در نیست خاک درت بر سرم نست طعن و جاید خورشید را مکس قند و پروانه آتش گردید میهم درین سوز من عاقبت گمایا هم آن خانه ویران شده چو دانه ملک خفته برخت ناز	دل خلق را سوی تو رهست و لور اگر آن لعل در هم ترشت که از خون چرا آسانست که سرب در دوست در دست که این سرنه لائق بان هست که گویند معشوق نیلوفرست هوس میگرد عاشقی دیگرست که پیغمبر پس از شعله خاکسترست که هر شب بختان خراب در دست که نالان که آتش پیش در دست
غزل ۱۲۱	زور باری چشم خسرو صریح که محو و عاشق ز ایمین زیورست	شعره

<p>صد بلا افتاد و صد فتنه بجاست دخیل دیوانه ماگم شد دست زلف پستش کار فرمای اهل کافر محراب ابرو کج مکن پو نرخ جانها سخت ارزان شد بیل باخیان بادی که خوابان داشتند بیدار اطمین رسوائے مرن عاشق ورن دست از تشویش تو هر زمان گوئی که حال دل بگو گفته اندر سینه نیک تو چیست</p>	<p>عاشق بیچاره را غیرت کجاست بر درش آن خون که مبنی آشناست چشم مستش جاشنی کربلاست که برارے چشم خلق دروغاست عهدت و روز بازار جفاست پیش تو از هیچکس گردی نجاست هیچکس دانی که خود را بدخواست هر کجا گوشه نشین و پارساست این کسی را گوی کورادل بجاست دغماے دوستان بیوفاست</p>
<p>غزل ۱۲۹</p>	<p>خسرو اشتغال یاران شورود کز برائے شب همه غم پیشیاست</p>
<p>عشق اگر چه نشان بخت بدست هر که جوید مراد از معشوق دیگران بهر تو چو امیرند بر عیبست باد و غیرت</p>	<p>نزد عاشق سعادت بدست گوئی او عاشق مراد خودست مردم انیکه نذرین حسدست شستن بارنامه خردست</p>
<p>غزل ۱۳۰</p>	<p>پرسم تو به شد ز من خسرو تو به شد ایک آرزو بصدست</p>
<p>عاشقا نرا زخم بے مرهم خوشست</p>	<p>بیدار او دیده پر غم خوشست</p>

گرستان از درد عشاق آگند گر سخن در گوش جانان میرسد هر کسے کو غم خور و ناخوش بود جان من آزار چندین دل مجوسے زلزل را بهر حسد اشانه مکن و دینت نفرت گز و ساقیست وصل تو خوش بود و رفتے این ها	هر کجا در دیت بی مزه خوشست گفت و گوی هر که در عالم خوشست من غم خوابان خورم کین غم خوشست خود درین ایام دلهام خوشست همچنان آشفته و در غم خوشست زندگانی گر همه عالم خوشست ما خوشهای وقت نیم خوشست
--	--

نزل ۱۳۱	حسروا با بیدلی جو کن که دل همه ران گیسوئے خم و زخم خوشست	مختار شاعر
---------	---	------------

گر چه سرو باغ را بالا خوشست ز هر عشقت کام عیشم تلخ کرد گر غمت غیرے خور و ناخوش شوم جان سنگس میکنم تا زنده ام گفت و زلف مشکینم بگیر چو نتوانم چسیت این جور قریب بے تو باری خوش نیم من هیچ وقت	باقت زرباے تو ما را خوشست بهست تلخ این چاشنی ما خوشست خوردن عهامے تو تنها خوشست مردن حسد ما دباخا را خوشست اشم بر بوسے آن فردا خوشست خار میدانے که باخرا ما خوشست وقت تو خوش گویا ما خوشست
--	--

نزل ۱۳۲	گفتم ناخوش حسرتی حسروا چون گفتم چون شکل آن بالا خوشست	مختار شاعر
که ام سنگدلت شیوه جفا آموخت	که ناز و شوخیت از بهر جان آموخت	

کتاب صبر سهار و ز من فرو شستم فلک اگر چه خطا کرد و کردید حسن جرات جگر خستگان چه می پرسی و لے نمائند که از تن نبردیش عذرا چه بود بود که آمد خیال تو در چشم ز من که عاشق مستم نشان عقل مجوس دل رقیب نسوزد ز آه من چه کنم	که خوبی تو تر از رسم این جهانمخت نجان در دست و وفا داریت خطا اموت ز غمره پرس که این شوخی از کجا اموت تعامر تو که بودست کین غلامخت که غرق کرد مرا و خود آشنا اموت چه جاسی زر گری آنرا که کیمیا اموت نمی توان سگ یوانه را وفا اموت
--	--

غزل ۱۲۳ در بیان	نیافت خضر و گم گشته خویش را با آنکه ز گردنامه خطی تو و ایضا اموت	چهارم شعر
-----------------	---	-----------

گیرم که نیست پرش در ماندگان نیست خورشید و اریک نظری کن که بزند ترکی و بهر زرم زره نیست حاجت تو دانی و کسان بجلت باد خون من افتادگان که بر سر کویت شدند خاک تو آفتاب هستی و من در شب فراق پیکان رون دل کنل مرند گوزبان مردم درین هوس که چو جان در برت شمر	کم زانکه بار سے اکی باشد از منت بهر گشته صد هزار چو ذرات روز منت می باشد آب ویده عشاق جوشنت بار سے ز بار من بود از اگر دمنت و مشکشان مرو که بگیرند و امنت از تیرگی بخت بد من چه رود منت نئے خار پاست انیکه بر آید بسوز منت کز جانت زنده هر تن جان من از منت
---	--

غزل ۱۲۴ در بیان	بهر چند اسے چهره ز نامرمان بپوش خضر و بس است بلبیل نالان گلشن	خمس شعر
-----------------	--	---------

کار بالا سے تو تانا بالا گرفت ہر گرفت سار تو دیز بیم جان من گرفت کم لذتی اور عشق خویش من نمید انکم بلا سے چون ترا با چنین کز دل بیکسار نیم هست چند سوزم وہ کہ روی لی سہ	در ہمہ دلہا خیالت جا گرفت ہم ترا بہر شفاعت پا گرفت کامدی تو در دل من جا گرفت دیدہ و نہال من شید اگر گرفت حق بیست گز دلت از ما گرفت کز دی نذر جانم من و اگر گرفت
--	--

غزل ۱۲۵	سید لان راحۃ زو و خضر و بیوخت تا نگہ امین آہ دل از را گرفت	شعر
---------	---	-----

گر ترانا زو بدخوی آیین ست عیشم از بد رو و بلا می نیست میر و کمی و نمیسری از دل گردل من کباب شد تو بخند مے بہر مگر آب چشم نیست ہر شب از آب چشم و بیداری از خیالت بسجده جائے ولم	رای بردل اگر چہ سنگین ست تو ناگو میر و می بلا این ست این چہ شکل نوش چہ آیین ست کان ننگ شونیت شیرین ست خندہ کن کہ وقت لبین ست چشم من اششای پروین ست اول شب نماز پیشین ست
--	---

غزل ۱۲۶	مکئی گز نگاہ معنہ و رسے کت چو خضر و ہزار مسکین ست	شعر
---------	--	-----

من و شب ندگانی من نیست ہمہ شب خون دل نوشم بیاوش	دل و خم شادمانی من نیست شراب ارغوانی من نیست
--	---

<p>بے نالم فشب بیداری هجر من و کج غم و شها تو تار یک نه بند و خیم من در بر خیا لش ز عشقش گاه میرم که زیم باز ر لکن تا میرم زیر پایت</p>	<p>سر و نهانی من نیست طرب جای نهانی من نیست که شها یار جانی من نیست طریق زندگانی من نیست که عمر جاودانی من نیست</p>	
<p>غزل ۱۴۸ از پیر</p>	<p>بس است این قیمت خسرو که گوئی غلام را یگانی من نیست</p>	<p>غزل ۱۴۸ از پیر</p>
<p>مرا وقتی دل آزاد بودست نمک و شوخی اندر جان نم کرد چه خوش بخت عقل مصححت جو نکارا هیچگاه یار داری شب آمد باز و بر از جان خوشیم بفرمایوت سخنانم دمی مردم</p>	<p>در و نم بنعم و جان بودست جراحتها که در نهان بودست که چندین مرین بلا آزاد بودست که از بیگانه گمانت یاد بودست که بوسی رفت تو با باد بودست که جانم بهره فریاد بودست</p>	
<p>غزل ۱۴۹ از پیر</p>	<p>خفاکش خسرو از دوست پیوست نصیب عاشقان بید و بودست</p>	<p>غزل ۱۴۹ از پیر</p>
<p>مرا دغ تو بر جان یاد کارست اگر جان میرد و گور و غمی نیست بصف عاشقان میرم که گویند شدم بخود کرشمه کمتر کن</p>	<p>خدایش با د جان چو غبارست تو باقی مان که مارا تو کارست سگه همچو آبه یاران غارست که من باده دوست شکارست</p>	

ز نووق مح که از سیه پیر گشتم علامم آن تنم کر ناز سینه مرا زنده انگشت خاتمه تو هر چند دو چشمم راز کویت رسته خاک	چه آگه پارسا کو شیر خوار است نظر هم بر چنان اندام یار است در و بام از خیالت یز نگار است زیادت کز کج مزه مظاهر است
---	--

عزل ۱۳۹ زینت	بکویت ز رود شد خسر و آرس هوای نیکوای ناسازگار است	شعر
--------------	--	-----

می نوش که دوز شاو مانیت سر بر بکن از شراب کایا می مغرور مشو بباغک ناسی هر دم که بخوشد لی بر آید ساقی دل مرده زنده گردان عشق آمد عقل نیت برست بنیوی و عاشقیت کارم	خوش باش که گاه کامی است از تیغ اجل سبزه شانی است کا و از درای کاروانی است سرمایه حاصل جوانی است زان مح که چو آب زندگانی انیم ز کمال کاروانی است سگ بهر وفا و پاسبانی است
--	--

عزل ۱۵۰ زینت	شمر و بگزاف چند لانی بانگ دریل از تهی میانی است	شعر
--------------	--	-----

کجاست دل که نعمت انهمان تواند داشت بکام دشمن از هجر و دوستی که نه او کشید خنجر تیغ و مرا شفیع نه شمع هر که بر باد میرود از دست	بصبر کوشد و خود را بران تواند داشت ولی بسوی من ناتوان تواند داشت که هست مصلحت در میان تواند داشت فکر که لنگر رطل گران تواند داشت
---	---

غزل ۱۵۲ چو بود ملک سلیمان خسروا بنجن چو بد تو گم جانب سنا گذشت شعر	مر اگر شمس آن ترک کلفدار بکشت طلب نمیکند امروز خون من که مرا باشکار و نهان چون از آن خوشیم نهر بار از آن ترک خیره کش فسر مرا شگفت آن جد همجو مار بکشت کمان عشق ز پیکان آبدار بکشت نهانیم بر خود خواند و آشکار بکشت که همجو من نه یکجمله صد نهر بکشت
غزل ۱۵۳ چو با سیه که در افتد بدم خسرو نقد زلف در افکند وزار زار بکشت شعر	مرا سر در هوای نازنینی است نخواهد رفت مهرش از دل من پریشان گشت از یاد و نفس همجو جان شاقان این لب تن من خاک و شد رنج کن پاک سار من توانی ز غم چه سوخت کز و تالاج شد هر جا که دنیست اگر چه با منش هر خطه گیتی است بگیتی هر کجا خلوت نشینی است چو غوغای مگس بگیتی است ترا هم ز بر پا آخر زمینی است که در عالم گله بایا سیمینی است
غزل ۱۵۵ ببینم گوشتش خنجر که هر دم غمش را در دل خسرو مکینی است شعر	مست دلی کا زود داغ خجای میویت دل که ز جان تست نهر تو مردانه و آ چشم کنه بکیناه بر شکنی بے سبب کیست که اندر سرش باد هوای تویت با همه روانگی مرد خجای تویت این همه بخت نیست ورنه خطای تویت

صبر بامید و دل من شسته بود گفتی اگر منجوری نقد حیاتم به است	بهر درون رفت گفت خیر که جای تو نیست گر نه تا عشرت نیم بهای تو نیست
غزل ۱۵۱	حصرو اگر سوختست ز پیر و دیگر نیست سوخته تر باد ازین گریه برای تو نیست
دقی عیار رستان بهرست سومی چاکرت دستی بده آشنادرماندگان زو نه که شد در ماتم دل زویت از غمزه شمار تو ای بر که گاه بگو آن چشمه خورشید گرچه ز دست آیتو شهاب عذاب می برم آخر کنم نظاره از دور با نخل تو گر چه تند پروازست جان بگذار سیرت نیکو و قتیکی می نیمخت میرزم از دیده که	تانی تپی چشمه کند بادیده ام خاک و درت غرقه هر یک قطره خونی دل ز خسارت آن ده بمان زو و چون گشت پدید گوشت در قعر دریا خاک شد از تشنگی نیلوفرست از بسکه با آبا پاکدل خونم نیمه سب ز برت دست میدم که هست از رخ بنهر نو برت ز نسیان که دیدم حال خود یار که نیمه دگرست زیر که تو ز بار خنجره بین نباشد زور برت
غزل ۱۵۲	گوئی بخنده حصرو از ان تو ام گرچه نه تسکین جان خویش را ناچار دارم با درت
هر کس آنجا که می شاد و گلشن آنجا است هر شب ای غم چه رسی در طلب دل اینجا سر خراب از من من گویت پس ازین گم شده جان شب تیره و غم بدست گفتی اودوست که بگذرد بهر جان زین	من هم آنجا که دل سوخته من آنجا است آخر آن سوخته سوخته غم من آنجا است که بت و تیکه و گبر و بهمن آنجا است همه این نام که اینک در روشن آنجا است چون گزیم که گزوکان دل دشمن آنجا است

شب بخنیدم در جامه که گفت از تو صبا	که منم جان غریبی مرا تن آنجا مست
غزل ۵۱ این بیت	مانده در ناله هم اندر غم و خسر و از ناله بایل اینجا است و لیکن گل و سون آنجا است
هر کار کن مکن هوش منور در کار است ایکه بر جان نهنی منت باز خوبان تن که در وی نبود یا دیوانی مرد است ای که موزن که مرا جانب مسجد خوانی خاصه گو باش سیه روی هم از رسوائی غازی پیر کند لیش بخون سرخ و منم از سبزه دار و در دیده کشد خلق شراب بت پرستم من مگره که تو زاهد خوانی	شنو از وی سخن عشق که در و میبار است پای ازین بادیه گرد آرد که ره پر خار است دل که در و نبود و زندگی مرد است کار خود کن که مرا بائی شاهد کار است دل کشیدن خط خوش پیران شود است مفسد پیر و خصما هم چون گلزار است داروی ویده من خاک و خماری است اینکه تبسم بدستم نگری ز نار است
غزل ۵۲ این بیت	خسرو اور دل فسرده بگیر و دم عشق هست جانی اثر سوزنک کافکار است
هر قره زان کس نزن تو ناوک نمی چشمم اربی تو جهان گیر بگیرش عیب از آنکه جانکه زارم میکشد از یاد چون تو دوستی ما قیامم خورم تا تو ندانی کان می ندان معرض که خود را زنده بوزد و می ندلیانرا غذا می دج باشد بوی گل	کانه زن هر کار زن خم ناوک و زنی خیره بی ویده و الوده و تردنی است جان من از تو چه نیان کاشکار و شبنمی است منم را شمرست است و انتم را رعنی است ای بسا مرخص که کمر از بند و زنی است مرغ گشت است که قانع با جو یا از زنی

غزل ۱۶۰ زردیوان

و بدینیه در کسیت
روسلطان یاسان

آز روی تو می خیزد

رفت و بران شفت

چشم به چشم

چرخ و یگان رفت

نقش تو از جان رفت

در تو بود گوش بر ایشان رفت

و بدین شب بچران رفت

عاشق بیچاره را کار یاسان رفت

ایکدیکامت گئی تلخی بچران رفت

کن منکن بادشاه برده ویران رفت

و بدین وقت دم ساخته بر سر یگان رفت

است بر سر کوئی بیار

در سلطان رفت

لب شینیت را بهمان رفت

بفران از مقیوان رفت

بی زبان رفت

باودان رفت

نصیب بان رفت

سیرت

نیکوان

بسوزد او

بصام جانان نبرد

البیچ سنا شد ام

بازم به بیت نگیرند از آنکه

بگویند به پیش کن شکر گو

بهر وقت که چشم نیار

مگر ده بر زیر کس بهر دشت

ببخت

ببخت

ت در بهار

هر که وی تو در دست تبار

حسن تو عیالت را جا بود

غمرده تو یار بودن خوش بود

دل بر رخ نماید در کوئی عشق

رفت در مقام زاهدان

دی بگو

خسرو اگر در گنجی بخلو نگار

ببخت

ببخت

هر که نگه در تبار

تا تو نشو

نقص

ببخت

ببخت

ببخت

ببخت

ببخت

ببخت

ببخت

ببخت

ببخت

ببخت

ببخت

ببخت

ببخت

ببخت

	هر چه از جوهر بیکران داشت بند نه بجزیده را بیکان داشت	در جامه گلیت بنا داشت در کف بپوشیده جانی
شعر	بهر پیش ازین غم نبود و حسرو را نسخه بنم که نیست این زمان داشت	بهر پیش ازین غم نبود و حسرو را نسخه بنم که نیست این زمان داشت
	یار دیگر کرد و کار از سر گرفت جان بپوش ترک ات و گرفت این چه شد یار جهان گرفت عاقبت گفتی دانش گرفت عالمی و در خاک و خاکستر گرفت مفسدین اندر استین گرفت دوی مر استاد بالار گرفت	غزل ۱۶۲ از دیوان دل بپوش ترک اردو و غم گرفت انچه کرد آخر مسلمان گرفت بدی گفتی می شنیدم گرفت دل نیاز سوزنوه برون گرفت یاک میگردم هر شکا نهم گرفت نعل او دهم گرفت
شعر	دوم عشق نسخه	نسخه
شعر	ای بسا مرخه که کو کسرا مرغ گشت است که	نسخه ۱۶۳ از دیوان چشم را تو جها چنانکه را ساقیا اندر عندله
	ایکله	ایکله

<p>یار ب که این در گل ز بوستان کسیت بازار آن سپهر که میرد او از کدم کوست از خون نشان تازه می نمیش بلب میگذشتی که برین افتاده میگذاشت شب نامه ام شنید و بر سید زرقیب این سوزش که در دل آزرده نمست ای باد اگر بر این سیر آورد ده پیام جانان اگر شبیت دهن بر دهن هم</p>	<p>وین پسته شکر شکر از نعلدان کسیت بار این ملاکه میرسد ز بهر جان کسیت تا خود که باز گشته و این خود نشان کسیت کا نگار کرد با من این استخوان کسیت من شب نخفته ام به شب این فغان کسیت و این کسی است یک گویم از آن کسیت بار و در گوهر بر من کز زبان کسیت خود را خواب سازم کون آن کسیت</p>
<p>غزل ۱۶۵ بیدار از آنست که شب با بیان کسیت خسر و که خواب می نهد با بیان کسیت</p>	<p>خسرو و که خواب می نهد با بیان کسیت</p>
<p>یار اگر گریخت در تیار بودن هم خوش غری گریخت تا از دجنان غیب نیست گرچه خفتن خوش بود با دوست در بهار چون سلطان بود خوش تو از دست تبار چنگها و از خوش است از آتش را جا بود اندک اندک که گوی یار بودن خوش بود گرچه از من شیر می نماید در کوی خوش با خبر بودن خوش است اندر مقام زاهدان</p>	<p>در شکیبایی بودی یار بودن هم خوش عاشقا زایش خوابان اربودن هم خوش یک در بهار غم سید اربودن هم خوش چون مخان سر نشسته ز نار بودن هم خوش در عتاب ناز در آزار بودن هم خوش در سیر گردم بسیار بودن هم خوش چون گمان شهری بازار بودن هم خوش میخبر در خانه خار بودن هم خوش</p>
<p>خسرو اگر در می گنجی بخوابگاه دوست</p>	

شعر ۹	هفتشین با عاشقان اربون بهم خوشست	غزل ۱۶۶ زردیوان
	<p>یار دل ز دوستان برداشت من بخوابم کشید هر چه کند دی به تنه‌ی بلند کرد و برد خوابم جان بفرستش بر دم در دل و بگرد کار از چه چند کردم که ناله نکند خشم او هیچ کم نخواهد شد رفتم امروزم را نخواهد شد</p>	<p>مهر ویرینه از میان برداشت که دل از روی نمیتوان برداشت از پی کشتنم کمان برداشت بهر خود رفت پیش او را برداشت سگای افغان من فغان برداشت در دل مهرم از زبان برداشت دل ببايد مرا ز جان برداشت سهر خوابم ز آستان برداشت</p>
شعر ۹	اترک سودا که خام کن حسرت که وفارعت امین و کان برداشت	غزل ۱۶۷ زردیوان
	<p>یک خنده زان زبان بندست فتنه بهمان جهان بندست آن چاشنی کمان بندست یک ناز بکن همان بندست بر محو تو کمان بندست نام تو برین زبان بندست ما ز غم آن جوان بندست</p>	<p>عشق تو بلا سجان بندست یک گردش چشم تو بستی بیوده بصید میر نه تیر تیغ از پی کشتنم چه حاجت گر من دل گم شده نیام گفته که دعا صبر بخوان سایه چرخ بلا چه میفرست</p>
	اندر تب غم طیب خسرو	

	آن ز گس ناتوان بنده است	
کیست که دید که ز قمار تو از خویش برفت نامی گشته شد از تیر تو روز کمیش ز رفت که بدین در کسی پیش بداندیش برفت هیچ وقت دل باز نماند از پیش برفت هیچ کار سه بهر دل در پیش برفت	رفتی از پیش من نفس تو از پیش برفت تیر مرگان ترا بردن لها کیش نیست من سوا شده خود در کش و من بربیب دل بهر هم چه گذاریم که بر یاد بست هیچ گاه سه بسوی بنده نیامی آرس	
غزل ۱۶۹	خسرو این دوشین پیش کار خود از لاله جگر خون و کات کین زین پیش برفت	غزل ۱۶۹
دل کش صبر باشد آن نیست کجا بم شد جگر خوننا به زانست همه مضمون دل شهره فرود بود تو میوزای دل نگری تو ایست نصیحت از فردستم خرد گفت جو تیرم رو کشید آلوده خون	کس کول دهن جان من نیست گنه بر دیده گریان من نیست که مهر صبر بر عنوان من نیست که شعله در نور طوفان من نیست که برد یوا آنگاه مان من نیست نخنده گفت کین بیکان من نیست	
غزل ۱۷۰	خود اما سوخت بر خسرو چه نیکیست که گوشش یار بر افغان من نیست	غزل ۱۷۰
تیرم زدم رو بدو نیکیست زدم وی ز بیکر گیسوش دست دلم بر بیکر گشته بر دانه دار	اگر جان تو آن دهم ز بندیت مرا گفت باز این چه نیکیست شد جان این حق تو را نیکیست	

در دهم لریز یار گشت و هنوز نگار انخیال ترا مدته است مرا کشتی آخر تر کس نگفت	از آن سو که یار سستی بجای گشت که بامردم دیده بهمنجا نگیست که بجار کشتن نه مرد نگیست	
غزل ۱۰۱	شد از مشک خالی تو خسرو بلاک چو مرغی که مرگش ز سید نگیست	شعر
نظر کرب آن لبر و میدست بنگر که ز آب دیده کیست از رنگ خست سحر دم شد بر خاست از آتش خست دود	افسوست که رشک و میدست کان بنبره خوش که تو میدست بر آینه ترم و میدست از بسکه خط تو ترم و میدست	
غزل ۱۰۲	آخر شکری بده به خسرو زان لب که نبات بر و میدست	شعر
گل ز رخساره تو بی آب است شزه های کز دول آویرت باخیال تو مردم چشم این دل خسته غرق خون از تو آتش کادی بخانه من گر گذاری بوسه ابرویت	مه ز نظاره تو بجا بست کرهای کان تصاب بست گاه بهخانه گاه به خواب بست بهمنجسته درون غناب بست شمع را میکتیم که متاب بست هر لفظیم را که حجاب بست	
غزل ۱۰۳	غرق شد ز آشنایت خسرو زان کشتن از دیده تا لب آب بست	شعر

<p>آن ترک نازنین که جهانی شکار است اندیشه نیست که طلب جان کند من باد آفتاب کلفت دنج و قامت لبش آن ناخداے ترس همه و زمست باز دل شد دوست و سوز دلی ماند هم و غم مار از آرزوی لب جان بلب رسید</p>	<p>ولما اسیر لک شکبار اوست اندیشه من از دل نااستوار اوست یک جان من که سوخته جگر چار اوست دیوانه چو من همه شب در خمار اوست کین دنج درد و دونه من یادگار اوست ای بخت که بچو تو نه در کنار اوست</p>
<p>غزل ۱۴۰ این بیت</p>	<p>خمر و گرت خیال پیش بان دهد ز بهارش ستوار نداری که کار اوست</p>
<p>آنجاست دل من هم آنجاست خوابش دیدم و دوشم و سیم آهسته روای صبا بران بام از دور رخ اگر نشان ببرند بیکش که بهر هیار ندهد گفته که دلت خوشتر از خون میکنی و ببرداری</p>	<p>کان کج کلبه بالاست کان خواب هنوز در سرت کان ست شبانه من آنجاست من گویم خوابگاه تنه است خونم بدست و خانه نجات ده گونه روی بند و پید است بیچاره کیسه ناشکیباست</p>
<p>غزل ۱۴۱ این بیت</p>	<p>جان ده خمر که اندرین راه کار به بنجن نه شود راست</p>
<p>ترک مستم که قصد ایمان دشت خون من چون شرب می نوشید</p>	<p>چشم امیل غارت جان دشت از دلم هم کباب یان دشت</p>

<p>از ان سو که یارست یگامیت که یاردم دیده همنجلیست که بیچاره کشتن نه مروایت</p>	<p>در دهم یار یارگشت و هنوز نکار خیال ترا مدت است مرا کشتی آخر ترا کس نگفت</p>
<p>شعر</p>	<p>غزل ۱۲۱ شد از مشک خالی تو خسرو بلاک چو مرغی که مرگش ز سید انگلیست</p>
<p>افسوست که بر شکوه میدست کان سبزه خوش که تو میدست بر آینه قمر میدست از بسکه خط تو تر میدست</p>	<p>نظ کر لب آن لیسو میدست بنگر که ز آب دیده کیست از رنگ خیت سحر دم شد بر خاست و آتش خیت دود</p>
<p>شعر</p>	<p>غزل ۱۲۲ آخر شکر بده به خسرو زان لب که نبات پر میدست</p>
<p>نه ز نظاره تو بی تابست کرهای کان تصابست گاه همنجانه گاه همنجوابست همچو خسته درون غابست شمع را می کشم که متابست هر تفسیر را که در ابست</p>	<p>گل ز رخساره تو بی تابست شده بای کر دول آونیرت با خیال تو مردم چشم پست این دل خسته غرق خون از تو آتش کادی بخانه من گر گذاری بوسه ابرویت</p>
<p>شعر</p>	<p>غزل ۱۲۳ غرق شد ز آشنایت خسرو زان کش از دیده تا لب آبست</p>

آن ترک نازنین که جهانی شکار است اندیشه نیست گر طلبان کند من با و آفتد کج رفت و قیامت لبش آن ناخداے ترس همه وز مست نیاز دل شد مردست و سوز دلی ماند و هم نغم مار از آرزوی لبست جان بلب رسید	ولما اسیر سلسله مشکباراوست اندیشه من از دل ناستواراوست یک جان من که سوخته بهر چهاراوست دیوانه چو من به شب در خماراوست کین داغ در درونه من یادگاراوست ای بخت آنکه بهجو تو کس در کناراوست	
غزل ۴۸ از بیجا	خسرو گرت خیال بپریش بان دهد و نهارش ستوارنداری که کاراوست	شعر
بجاست دل من هم اینجااست خویش دیدم دوشل و مستم آهسته روای صابران بام از دوزخ اگر نشان ببرند بیکش که بهر چهارند گفته که دلت خوشتر است خون میکنی و خبرنداری	کان کج کلبه بند بالاست کان خواب هنوز در سر است کان است شبانه منی نجاست من گویم خوابگاه تنه است خونم بدست و خانه نجاست ده گونه روی بنده پیداست بیچاره کیسه ناشکیباست	
غزل ۵۰ از بیجا	جان به حسرت که اندرین راه کار به بنجن نمی شود راست	شعر
ترک مستم که قصد ایمان داشت خون من چون شراب می نوشید	چشم امیل غارت جان داشت از دلم هم کباب یان داشت	

	گوینا کاشتین مرجان دشت باو گونی کلید رضوان دشت همچون دست در گریان دشت	دیدم در می نشانم در دامن در باغ بهشت بکشد وند نخچه دیدم که از بیم صبا	
غزل، ابروی	رازم از پرده بر ملا افتاد چند شاید لب بر نهان دشت		شعر
	که آفتاب بدین رشته عیوان آونخت بست خود بگل و سبزه لسیان آونخت بسوختی و مجرب ابروان آونخت با شکار بستی و در نهان آونخت کیسه یک مهر و در نهان آونخت دوست مردمان دیده و دغان آونخت گر ز کرد و ز باران بنا و ان آونخت	رنج تو رشته زلف از برای آن آونخت چه کرد پیش خست گل که کلف و شاد آونخت و لم جو رشته قندیل از آتش رنج خویش ردان شدی مرزا نمایان همچون مو بماند تا بقیامت موسی آونخت عنان کشاده بدینا که تو آب و چشم و لم ز دیده برون شد بماند در مرگان	
غزل، ابروی	ز چشم و ابرو او گوشه گیر شو خسرو ز ترک مست خدر به خود در کمان دخت		شعر
	قربان شده ان عید چون ه نهر ایت جون یافته شد طره خورشید سوارت کامد بر از ماه خط و اثره داریت اندر سر آن ترک نگه بر زخمارت هشدار مگر از سپه خونم شده یار ت	ای عید رویم آمده روی چون نگارت مه اچه ولایت که شد لشکر انجسم آزاد ز زیر کار بشد دائره ماه تختش گز آنرا که همه خویش ابرو در یک گره ابرو و دوا بر س تو سر ما	

دی خنده ز نمانی حین طوف نمود	پیغام گل آورد مگر یاد هیسارت	
غزل ۱۴۸ روایت	بآنکه بمرے نخت خسر و بیدل یارب که چه شرفیت لب نوش گوارت	شعر
تم کز تو کشد مردم نتوان گفت آرزوی تو ز روی و گران کم نشود ریشکم آید که برم نام زمش و گران تا چه سمرهای غریزان بد خاک شدت چون منو باید ملا درش آید غم من غازی از بچه دین برهنه میکشیت	نام بید و تو خبر لطف کردم نتوان گفت حاجت کعبه یواجرم نتوان گفت و اگر انصاف بود پیش تو بنم نتوان گفت و که آن خاک قدم خاک قدم نتوان گفت تو که دلوانه هستی پیوغم نتوان گفت گفت کز هر کس تو که ضم نتوان گفت	
غزل ۱۴۹ روایت	خسر و اگر کشیت یار بگوید این است عدل خوبان همه بهوده ستیم نتوان گفت	شعر
در باب که جان خراب گشت خون جگر آب شد ز عشقت پیش که کشایم اینک زلفت و آنم که ز مهر عارض گشت زلف تو سیه چرت انی	دل ز آتش غم کباب گشت زهره نه که گویم آب گشت در گردن ل طباب گشت اشکم که چو لعل ناب گشت بسیار و آفتاب گشت	
غزل ۱۵۰ روایت	یک ره گذر بسا و بنگر خسر و که حیان خراب گشت	شعر
عشق با جان بهم از سینه برن خواهد رفت	تا ندانی که تبوید و سون و اهر رفت	

<p>نیم جانے کہ بجایو و کنون خواہد رفت جان درآید شدہ کوی تو بزن خواہد رفت تاسیان من او بار چہ خون اہد رفت یار بیان سلسلہ غالیہ کون خواہد رفت</p>	<p>دل گرفتار و جگر خستہ تن زار ہنوز چند پویم بدست ہ کہ من دل شدہ را با تو ام دیدہ برگزند جو تو برگشتی چند خوننا بہ خورم چکس از دیدہ من</p>
<p>چند گوی کہ فراموش کن اورا حسرت آخر آن دی ملکوز دل چون اہد رفت</p>	<p>غزل ۸۱ چند گوی کہ فراموش کن اورا حسرت</p>
<p>چشم چوسید دیدن نتوان رخ نکویت غرضے خیرین ندارم نظری کم بربیت کہ بسو تا زانو قدم مجست و جویت دل خون گرفته کردم خوش گان نکویت زہد خیال خالی بجز از خیال رویت کم از انکہ جان شیرین بدہم درآر ویت ز کہ اسم با محکم کہ چنین خوشست بوبت نہم بہج حالے دو جهان تبار بوبت</p>	<p>اثرے نماند ماتی زمین اندر آرویت بہ وز گرد و کویت ہمہ شب آبرسانت پس زمین بدید خواہم بطو آنکویت بو خاکہ در بندیری کہ من از بی غایت خرد و ضمیر و ہوش دل جان خشم من شد من اگر نیست تو ہم حق خدمتی زیادت ز نسیم جان فرایت دل مردہ زندہ گرد بمن چو تار مویم نہ تو یک جہان ہم</p>
<p>پس امین چہ سود از انم کہ ز حال تنو و گوی کہ فسانہ گشت خسرو بجان گفتگویت</p>	<p>غزل ۸۲ پس امین چہ سود از انم کہ ز حال تنو و گوی</p>
<p>وان یکی کار دران کج دہان از جایت این بان در سرش این خواہد از جایت آب چشم چہ بہت روان از جایت</p>	<p>بازست آمدنش باز گمان از جایت دل بسک مشو دم و دوش مگر غایت باز دیوانہ و لم سلسلہ صبر کسست</p>

<p>من ز تو صبر ندارم تو نکو میسانی چند خوانده من مبنی و نادان کردی یار بت هیچ کلی لشکر داده باد از آنکه</p>	<p>این همه ز تو ای جان جهان ز جایت اشک من آخر از نیگونه و زان جایت با تو امر و ز نسیم است که آن جایت</p>
<p>غزل ۸۳ از دیوان</p>	<p>نه و اگر نفتم که بوسه دهم خود را خسته نامست آخر شب و روشن بان ز جایت</p>
<p>ساقیا محوده که امروزم در نوک نیست من غیبت جان هم تو حست آری تیرم را به لغو می خود بر من بکن ضایع از آنکه قصه با دو خوانم هر شب از بخت خویش بسکه در زنجیر خوانم اسباب شد سخن شمع شیرینی چند است از بوی و باک نیست طعنه های دشمنان مشتاق را در دست نیست آن دلی کار عزرا کاف کشتی حضر سلطان عشق آرد کشد یاری می خوا</p>	<p>دور برگردان که مرگم از تنی بیگ نیست این غنایت مهان و شان بیگ نیست عشق من اهل نخواهد که دیو غایت آهیم بیداری من از درازا فک نیست هر غزل از خانه من فقر و یو بیگ نیست لذت از آتش گرفتن سب پر وایت نام سوزانی بگوا و عاشقان و ز جایت وصف عشاق خود را کشتی این مردایت از آنکه مغرور است عقل صبر امر وایت</p>
<p>غزل ۸۴ از دیوان</p>	<p>روایت الدال وسط الحیوة شعر</p>
<p>تا غمره خور ز تو قصد ما کرد در خواب بنیدرخ آرام و گریه چون نیست دلم را ز غمت رو در با چندین چینی جور و جفا بر من بسکین</p>	<p>بیچاره دلم را هدفت تیر ملا کرد هر دل که طمع طلب وصل شما کرد دل مصلحت خویش مطلق تو با کرد بایار و فدا دار کسور و جفا کرد</p>

<p>امروز مرا سوز فراق تو نسزد کرد آنکس که مرا از تو دنیا کام جدا کرد</p>	<p>ویر و ز چو من شکر وصال تو نگفتم هرگز بجهان نیک مینیا و نه بیند</p>
<p>شعره باجان دل خسر و بیچاره چین بهران توانی رست چگویم که بها کرد</p>	<p>نزل ۸۵ جان فدای پسران که نکور و باشند خود بخوبان پر بحیره همین کار آید</p>
<p>راحت جانست خفاشان چون بجا باشند که تسمگاره و مرموش و بدخواب باشند شهراران که بد بنا که آید باشند گر نه در سوختن خویش چو بپزند و باشند</p>	<p>چه کند آید و سکین که تکی جان ندهند عاشقان در روش عشق مسلمان</p>
<p>شعره صفت عمره جاودی کردن بازند شاعرانی که خوشه و همه جا و باشند</p>	<p>نزل ۸۶ دقته دل ما از آن مابود بیگانه خیانت آن دل از ما</p>
<p>و اندر دل یار هم و فابود گوئی تو که سالها جدا بود آن دل که ز من هزار جا بود نادیده که کرد آن بلا بود</p>	<p>صد شکر که هم بکوسه و اند وی دید مرا از دستم لیک</p>
<p>شعره خسر کو که در و کم بست گوئی افسانه اوست بد و مابود</p>	<p>نزل ۸۷ عشق تو هرگز ز من نرود گر برباید دوریت صد سال</p>
<p>و ز دل این آرزو بد نرود هم خیال تو از غم نرود کز بیای تو بیشتر نرود</p>	<p>صبر من رست تا عدم برسد</p>

	<p>هرگز از شربت و گدازد آرزوی و عراز شکر نرود زانکه در شگفت و در نرود لیک باید که در دهر نرود</p>		<p>بوست ده که تشنگی شراب آنکه اعراب نو بدو کرد چه کنم در دولت نمی گنهم گر سر از خشق میرو و گورو</p>	
<p>غزل ۱۸۹ از دیوان</p>	<p>خسرو ارجان استوق بخش که مرود اندرین راه بی نظیر نرود</p>			
	<p>مرجانها غار فضل و رستم شد چو خطش دیدم نوع القلم شد دولت بهر جان ما بهم شد گرفتار سکه عمر او و دهم شد مرنج از قدر تو زمین قد کشد</p>		<p>بناک فتنه تاز نقش علم شد فرشته گر گناه من نویسد ز خاموشی نجوای گشت مارا نشین یکدم که ماندیم عمر نمی دیدی مرا از نیک و بد</p>	
<p>غزل ۱۹۰ از دیوان</p>	<p>کسی بد روزی خسرو شناسد که در ماند و شبهای غم شد</p>			
	<p>ساقی و حریف ساده باید پیشانی گل کشاده باید کین شیشه و آن ستاره باید جائے که بگفت نهاد باید در خباک من اوفاده باید</p>		<p>هنگام گلست باوه باید گر غنچه گره در ابرو افکند ساقی بر نیند و یار نیشان جانست پیاله اهل دل را و انگاه حریف ساده است</p>	
	<p>خسرو و زببان کرشمه بدست</p>			

غزل ۱۹۰ از دیوان	مشتوق خود مرادہ پایید	ثمنۃ الصغر شعر
باز بان خوش گئے ہم بخش خواہم دید نران بود آگے وہ کہ بر انگونہ بود او اگر آید و گرنہ چو مرا نیست قرار مژمان و ش بہ بلید و مرا طاقت نہ اشکارام در اندم کہ خواہد کشتن گر کشد باری ازین جور کشیدن بر ہم	یا نگاہی لبوی جویتش خواہم دید ہم بدین چشم دگر بارش خواہم دید من نہیں شستہ رہ آئیش خواہم دید من بہان لہ شکنش خواہم دید من نہائی برنج خوان سمنش خواہم دید سو ختم چید چنین تشکمنش خواہم دید	
غزل ۱۹۱ از دیوان	یار باندہ خسرو ازین جور کنو خواہد	نعت سبحان شعر
باتو ورسینہ جان نے گنج تنگی دارو این دلم کہ درو آینجہ نے نشستہ اندر دل مے گنجے تو در میانہ جان ناتوانم مر عشق و ہیج علاج غم تو آشکارہ خواہم کرد عشق در سرفرد عقل برقت	تو درونی از ان نے گنج خز تو کس ایچوان نے گنج کہ نفس ہم در ان نے گنج لیک جان وریان نے گنج در سن ناتوان نے گنج چہ کنم در نہان نے گنج کین دو در یک مکان نہ گنج	
غزل ۱۹۲ از دیوان	تا کہ خسرو زبان کشاد از تو شنش در جہان نے گنج	نعت سبحان شعر
چشم او چون تیر مرغان در کشد	ماہ در گردون سپر در کشد	

در و لہم تیرش ترازو سے شود چون رسن بازی کند زلفین او راست گوئی مردم چشم مرآت دل کفر بر آتش ویش کباب مست گردد و نرگس غلطان او	وز درون سینه جان را بر کشد گردون خورشید در جنبہ کشد چون قباے آبیون در بر کشد چون لب میگون او ساغر کشد وز شرہ بر جان من منجبر کشد	
غزل ۱۹۳ بیت	خسرو از ابرو سے اوسازد کمان پس پیش خسرو کشور کشد	شعر
آزما کہ سرو کاری با چو نتو نگار افتد افتد چو تو بر خیزی در پا تو صد عشق شکست و گویا بار و تو افتد خوش جان ناک شو و از غم کز لطف تو و اما صد گریہ کند مردم تا تو بکنار آئی از ناوک شرکانت افغان کنم سرگز	سر پیش تو در باز و در کار بکار افتد زین جملہ چه بر خیزد یا آنکہ ہزار افتد بس طرہ بود شکے گریہ بر سر مار افتد گل خشک شود و بر جا کز باد پھا افتد صد موج زند دریا تا در بکنار افتد کہ گو گذر مردم ہم بر سر خار افتد	
غزل ۱۹۴ بیت	القصہ بر آوردے گرد و زول خسرو ہم دیدہ میخواست کہش با تو غبار افتد	شعر
ماز خون تخمین آن غمزدہ نہت نکند انچہ بر بگینان میکند آنروہ چو ماہ کہ کند فرق ز رخسارہ تو با خورشید تو ن مار نیرد و برہنہ بر از خندہ لبست	کس نہ غم او نہ کز سلامت نکند با گنہ گاران خورشید قیامت نکند خط شبکیں اگر از مشک علامت نکند کس بہ تنگ شکرش تیر غرمت نکند	

غزل ۱۹۵ از بیجان	باتو خواهد که کند خسر و مسکین تفسیر حال خود را ولی از بیم بیانت نکند	خسته خسته خسته
از شیفگان چون ماس را ز برون نامد یکبار ترا دیدم جان شده باز آمد تو حال دلم پرسی من از رخ تو حیران گفتم که بشدم بر تو هست بیک سو دیوانه خو با ترا اختیار بگیرد کس نقط تو مسا ذال الله حق که حجب دارم	در سیمیان چون تو طفت از برون نامد از دیده بشو یکسو تا باز برون نامد خواهم که سخن گویم آواز برون نامد بر بند و مانم را تا از برون نامد تا در قدم اول جان باز برون نامد کز جان من مسکین را غار برون نامد	
غزل ۱۹۶ از بیجان	از بسکه فراوان شد دستان عشق خسر ناله هم از وزین پس ناساز برون نامد	خسته خسته خسته
باز ترک مست من آینه بادی میکند زلزلت او را سر سبز عالم بوی بسته شد از خیالش مانده ام شرمند و گاندرم من بر اشارت نیست سوز دل کو یار ز دور	کس نکر دست آنچه ترک من طبع از می میکند بند و حو این کز نیسان کنای می میکند که گیسو آید و مردم نواری میکند همچو انگشته که بر خط او از می میکند	
غزل ۱۹۷ از بیجان	میرود در خون خسر و آن صنف و نشان پس باب چشم تر و من نواری میکند	خسته خسته خسته
چون نقش چشم تو ام و در دل خرمین گردد ترا بدیده گشتم یک غیر تم بکشد کیا سلامت دالما بگوید تو جاست	مرافق بدل سته تیغ کین گردد که با تو مرد یک دیده نمیشین گردد که صد نهار با اگر و عمتل دین گردد	

<p>چه پر سیم غم شهاب که چون شود تار و قبول تو نشود قطره بار خون از چشم خیال بوسه که سیکه دم بسینه مرا سینه که خواهم در اسبک کنم بانوش</p>	<p>تمام شب بدم چو نتوان زین کرد گر چه جمله دروعلی را ستمین کرد کجا است نجات که اندر دست چنین کرد غم آید و بدم کوه آه چنین کرد</p>
<p>غزل ۱۹۸ شده است خاک بگویت هزار چون خسرو بدان خیال که پای تو بر زمین کرد</p>	<p>شده است خاک بگویت هزار چون خسرو بدان خیال که پای تو بر زمین کرد</p>
<p>چشم که از غمزه هشیار نخواهد شد گر تیغ زنی بر تن زنی بر جان عشقت رسیده کشتن مردانه بکار آید بر ما خفته تا بماند آخر چه شوی رنج</p>	<p>این دل ز خراش او بیکار نخواهد شد ناگاه و در جانم تیار نخواهد شد شادم که شمت باری بیکار نخواهد شد مستانه افتادن افکار نخواهد شد</p>
<p>غزل ۱۹۹ خونخواره بود عاشق چشم بر چنین باو مست که تا محشر هشیار نخواهد شد</p>	<p>خونخواره بود عاشق چشم بر چنین باو مست که تا محشر هشیار نخواهد شد</p>
<p>چون طره تو سلسله بر یا سیمین نهد هر بوسه خوش که باو زلفت بر بیا دیوانه لطافت اندام تست آب در بوسه لب ترش کنی و جان بند</p>	<p>خورشید پیش روی تو سر بر زمین نهد اندر قبا و غنچه تنگ آستین نهد مانا که باو سلسله بر آب ازین نهد زان چاشنی سر که در آستین نهد</p>
<p>غزل ۲۰۰ چشم بفره خسرو اگر گشت گویش خطیچه چه جرم بنده بران نازنین نهد</p>	<p>چشم بفره خسرو اگر گشت گویش خطیچه چه جرم بنده بران نازنین نهد</p>
<p>لوزنت و ز تو نامه من نرسد</p>	<p>چگونه قصه در دم بمرد و زان نرسد</p>

دلم که میگرداند رهوای تو غمیت مرا گشتی و بنوشی بعیب من و من گرفت گریه من و من تو میکنی چشم چنان میگرداند شکم که گر کشائی تیر	که از وطن برو باز با وطن نرسد شاید اچه تفاوت اگر کفن نرسد اگر زیوست مایوس پیروز نرسد بچشم من رسد اما باشک من نرسد
---	--

غزل ۲۱ بنازد در شکن کیست تو دل بهشیار که آتش دل خمر و بد آن شکن نرسد	شعر چشمه
--	-------------

و نادریکوان چندان نباشد مرا گویند منکر در جوانان نظر در روی تو خورده ام من دلم بابت برستی تو گرفتست مرا بر تو کافر میکنی خلق مرد از سینه بیرون گر خیم	ترا خود هیچ بوی زبان نباشد که خونی جز بلای جان نباشد بله خود کرده را و رمان نباشد مسلمان بودم اما کانی نباشد خود اهل عشق را ایمان نباشد که یوسف را سر ندان نباشد
--	---

غزل ۲۲ نه هجران سوخت خمر و ده که در عشق چه نیکو باشد از هجران نباشد	شعر چشمه
---	-------------

از آتشک من بگویت خبر هیچ گل نرود چایکه از لب تو باران بوسه بارد چشمه که خورده خونم از لبکه خون گرفت چنانم که دشمن چون او خود را بچشم سازد	زان گل که بویت آید میر و کیمه بوید دل غنچه غنچه خیر و جان خوشه خوشه بوید خود درخت خون خوار آنکه کس محوید با جمله در حکایت با من سخن نگوید
--	--

زین غم که از جسد انی خمر و سینه اثر	
-------------------------------------	--

غزل ۳۰۱	شاهد که بر تن او هر موی او بود	شعر
دیدم چون با تو هم نظر کرد هر که از دور عشق باخیرست آخیات درون خانه بود میخوردم خون غم بیاد زهر من در بر گشتن تو میمیرم کیسایت آتش عشقت	ناوک فتنه را سیر کرد چون ترا دید باخیر کرد صبر مشکین برون در کرد که بیاد شکر شکر کرد چون میمیرم که عمر بر کرد که از روی بند در کرد	شعر
غزل ۳۰۲	خمس و از کاشتن چو شد خشک بوسه ده که نیشگر کرد	شعر
مراتبا آشنائی بآستان لرباشد نخواهد مرده کس خود را ولی من چون شمر را به بیداری بهرم ز بهار و آیین دیده صبا کویت آستان زید بجایه بسکین ز جبرش بسکه در خود گم شدیم آگاهیم نبود	محالست اینک به جانم از صبوی آستان باشد ز جان خویش در خجسته که بهلوت چرا باشد حقش بگذارم و بخت ترا در زیر پا باشد که او از ندکی ز نیکی نه بر باد هوا باشد که هر شب و کجا و من کجا و دل کجا باشد	شعر
غزل ۳۰۵	گر فزاری من در کسینو جوان کسود که در دم بلانی همچو خسرو مبتلا باشد	شعر
کارست دوسرم که بسیاران نمیشود لیکن نیاز خند که دیوانه تر شوم جانم خداست تر گس تو باد بهر آنکه	در دست در دلم که بدمان نمی شود دیوانگی من چو بیایان نمی شود خون میکند هزار پشیمان نمی شود	شعر

آنکس که گشت عاشق و بدلی دیدش دل از عشق خنجر ملاست کنم که هیچ	گوئی که عاشقیست که چنان نمیشود این کافر و تدم مسلمان نمیشود
غزل ۲۰۶	خمر و که هست موی خنجر و جام سوختن آتش زلش که نچه و بریان نمیشود
گل شکوفه همه هست یا نیست چه سود بهار آمد و هر گل که باید آن همه هست بانتظار توان وی دوستمان دیدن ز فرق تا بقدم ز رشدم ز گونه زرد ز بهر خورون غم که هزار دل دارم ز دوست خرواه مقصود میرسدین	بت شکر لب من در کنار نیست چه سود گل که می بلبلم در بهار نیست چه سود دو دیده را چو سر انتظار نیست چه سود ولی ز سنگ شکم چو عیار نیست چه سود از آن هزار کیسه برقرار نیست چه سود ز نیت خود شقیتم استوار نیست چه سود
غزل ۲۰۷	اگر چه با و آید می کشد خمر و ز دور خمر سرش بخمار نیست چه سود
باش تا بار و گران پیر این سو آید آنکه بد گفت مراد و جو ما بش بنید دل که در دلف گریست غم نیست غم گر چه من کشته شوم ز آنکه بگوید بکت نیست زان شوخ به دل بز خون هر چه اندر دلم و پیش و چشم یارب	ست و خوش نشین ملا شکر بد گو آید و آن همه در نظر من بسر او آید که خفتن گر من در ته پس لو آید و ده که آن عشوه گر بیا که چه نیکو آید هر دم اینهمه خوانا که بر رو آید پیش این نرس خنجر واره یاد آید
خمر و از غم عشق نهان توان داد	

غزل ۲۰۸	ہر کجی بر آتش سنبے بو آید	چند شاعر
بہار بے رخ گلنگ تو چکا آید اگر دوا سپہ داند بگردا و نرسد خیال برو سے تو از دیدہ میزد ویر مرا یہ موسے سرت سنا چشم جاوید غم تو بارگراست یک چون آہست	مرا یک آمدنت بہ کہ صد بہار آید گل پیادہ کہ او بر صبا سوار آید و گر نہ از قرہ پایش نیوک خار آید کہ موعد سہر سپے جادوی بکار آید ولم گران نشود و گر نہ ار بار آید	
غزل ۲۰۹	توئی مراد دل کے بود کر آمدنت مراد خسرو بیچارہ در کت آید	چند شاعر
مہ روزہ رسید و آفتاب ہم روزہ میدارد و ہائش اکہ بوی مشک می آید کہ روز بشب ہم فرض شد بر عاشقان کو کز درو نگار روزہ چند تم قضا شد در بہ محبت مرا صومصال نشت کافر میکند خلق ہم ہلالی کشیم از روزہ کند لطف رفیقین	چہ شو از روزہ کز گرمی سہارا بیازد از آن خطست کو پیر لب مشک میکار کہ ہر گاہ و چون خود پیش از روز نبارد پیش آن رکتا جا تم قضا روزہ بگذارد کہ ابریت نمازی و دوحراجم روا دارد کہ تا خوشید ابر بندہ از بالافرو دارد	
غزل ۲۱۰	روزہ مومن حلو کند رعبت بشرینے بجویت زان رسد خسرو کہ آنجا شد تنہا	چند شاعر
دل کہ با خوبان بد خواشنائی میکنند بندہ در کوشش کہ خون پیش پیاز در آید چنگان آنند کار از خاصے پروا نہ	شیشہ با خارہ زور آزمائی میکنند در حساب خویش حشش را روانی میکنند پیش شیخ از سوزش خود شنائی میکنند	

<p>زاهدی که در مسجد کرد و نحو پا نراندید مست آن دق که شرب کو خوشیم دید چون طبع دارند عشاقان فا از نیکوان شعله مشرق که صبح افروخت مید که پست منکای بار و کرم کارست چون بنیم مگو</p>	<p>بهست نابالغ ضرورت پارسائی میکند کسیت این گفتند مسکینه که آئی میکند حسن چون بانیکو ان هم یوفائی میکند برل مصیبتان دغ جلدائی میکند سوخو خورشید یک هر سوخو دغائی میکند</p>
<p>غزل ۱۱۱ گزینده حسرو از حیات خویشین سراسیمست ارجه با چون تو بلائی آشنائی میکند</p>	<p>غزل ۱۱۲ بر عاشق رسو که رخ از خون ترا لود بشنوزم چند حدیث جگر آلود در کوسه تو از خون همه یوازد در آلود پرواز مجاز مگسان شکر آلود عشقت در غمش که مسه را بر آلود اگر چشمم دلم بجای از خواب و خور آلود</p>
<p>غزل ۱۱۳ یک خند هیزن ان لب لعل شکار لود یک شرب بلای دل من محرم من باش مانا که هر سه ز تو چشمم که چه کردی جانها که گرفتار لب گشت چه دانی عاشق که نمیرد ز رخ زرد و چشمنده نزل غم تو باد حرامم یفراقنت</p>	<p>غزل ۱۱۴ آسود ز خاک درت انیک سر حیر و زان صندل است که بدین و سر آلود</p>
<p>چشم من فکرتو که داو منون دهد خونابه منجورم ز دل و گریه منم مست نشاط و عشق کجا گرد آدمی گفته برون بد هم من چون بهان کنم</p>	<p>دانا ز مام عفتن است جنون دهد آرسه شرب کو هر مردم برون دهد دوزخکات باد و بکا مل نگون دهد چون نگسنگ کو اهی حال درون دهد</p>

تعلیم جو برکت بر خود اسے عجب	شیشہ فروش سنگ یواری چون دہر	شعر
غزل ۲۱۳	خسرو ز بہر آنکہ خور و سنگ بر درت نہو و رامیان حلقہ طفلان در یون دہر	شعر
زلفت صنما مافہ چندین چہ نشیند پروین چو زہار تو ہر صبح بچند و گزشتہ از دست تو بزکال نشست در تیرہ نخواہد دل من حالت خود را در شورت ریختن خون کس نیست چون وصل تو ما را نہ دست بالین	وان چشم تو با ابرو پر چین چہ نشیند تا بردل خورشید ز پر دین چہ نشیند این دیدہ بران قامت شیرین چہ نشیند با گیسو مشکین تو چندین چہ نشیند خط تو بآن طرہ مشکین چہ نشیند چندین غم تو بر سر بالین چہ نشیند	شعر
غزل ۲۱۴	تو شاو زبری گر بر خسرو نہ نشستی از ہجو تو فی بر من مسکین چہ نشیند	شعر
ماہ ساعت یو یار کا مسلمان دہ از شب حاصل چہ اید یک پریشانی بعر نہ غلام دست از پریشانی بچد کرد ماہ من از آہ گرم سینہ سوزان تبرس مروم شہیم برن افتاد از گریز پوست	کافت اندر سینہ و نہ نشیہ جان دہ صد شب حاصل از ان زلف شیران آدہ این بدلی آدہ گر یوسف بخت خان آدہ کز توزیر برن سیلاب طوفان آدہ رست چون طفلے کہ خون لودہ گریان آدہ	شعر
غزل ۲۱۵	دل ز خونا ب جگر ہر خطہ میگوید چون کند سحارہ خسرو کز آن آدہ شد	شعر
نہ از نقاش چین ہر گر چنین تر گری آمد	نہ این باز و کشتہ از زبان آدمی آمد	شعر

<p>مکن باز گوش مار مسلمان نیست این آخر چشم هر دوز کاب چشم من نجو است می آمد ز خوبان اغما دارم برین دل ای مکنی</p>	<p>اگر عاشق شدم جانانم کرم کافری آمد و اگر گوی مشو و این دل بگرسان لشکری آمد که باین شمنان دست ویش دوری آمد</p>	
<p>غزل ۲۱۶ در بیان</p>	<p>غلام عشق شو خسته ز بر تیغ گردن تہ حدیث عشق را شنو که کارش سر نمی</p>	<p>سخت شمع</p>
<p>اگر سرو من در چین جا بگیرد چو شانه کند زلف عنبر فشان ا زلفش مدام از پله خون لهما کسے کو گرفتار آرزو شد اورا اگر بخت یار می آید آن به چنان مالم این چشم بر فرق پای</p>	<p>عجب باشد از شکر بگیرد جهانی بوسے عود مطر بگیرد همه موے او یک گرا بگیرد دل از جمله دوا میزیا بگیرد شبے با من جام صبا بگیرد که این دید رنگ آن کف پا بگیرد</p>	
<p>غزل ۲۱۷ در بیان</p>	<p>بد نبال آن شمع هر روز خسرو چو باد صبارا ه صحرای بگیرد</p>	<p>سخت شمع</p>
<p>باز مار اول دست عاشق بیچاره شد این دل صد باره کشن بویا کردم مصبر باره باره گشت سرتاپا دل آبر کشم چشم را گفتم که در خوبان مبین نشیند هیچ دی بر می دید آن پروا در سر دیوانه و دید چون دیوانگی من بر دبر مین دست</p>	<p>با د عقل از خانان خوشن داره شد آنهمه پیوند مالیش بار و دیگر باره شد و ز برای سوز شمع بن تاج آتش باره شد تا گرفتار یکی مردم کش خوشخواره شد از سر لوانگی در پیش آن عیاره شد سخت دل بین که بسد سنگ از تقار شد</p>	

غزل ۲۱	تا بکوه و دشت تقم بچو فر باد از غمت چاره خسرو بکن کر عشق تو بجار ه شد	شعر
غزل ۲۱	<p>بهر پیش که دزلفت ز باد صبحگاه افتد گل اندر خوا یگاه نرس افتد گرز و بویت تو میر سوت و غلطان گزیران تو به طل شو چشمیت کاوان صبرن تاراج کا فر شید تو جولان میرنی طابان چون گرد و تبا سرم خاک ه سوری که چون بنیند بالایش</p>	<p>بسا دلتا مسکینان کنان لفت و تاه افتد ولیکن عشقا ز انرا خاک در خوا بگا ه افتد چشم و دازان شان بد که زاهد در گناه افتد مسلمانان کس و دیدت کا ندر شهر راه افتد مباد اکا غیا ن دست مست او خوا ه افتد کلاه افتد و سر بر خاک سریش کلاه افتد</p>
غزل ۲۱	<p>هوس وارو که دریایت سر اندازی کند خسرو ولیکن کے گد ار راه پیش باد شاه افتد</p>	شعر
غزل ۲۲	<p>بیاسانی و مودوده که گل در بوستان آمد شرابی غور و غنچه از هوا سے ابر در پر و میان غنچه و گل ابر پے در بو دشکالے غیر ملبلان نگذاشت خوردن چشم نرس اگر چه شرابا دیت سرم هم پیش گل اگر چه بوستان پر و بیا خوب شد از گل الا ای ماه خرگاه ہی مانی دس پر و</p>	<p>مر جام لاله بلبل ست گشت و در فغان آمد صبانا که لبش بوسید بوش در مان آمد کشا د آن عقد و مشکل صبا چون میان آمد شبه گر خوا بی اندر دیده آن نا توان آمد قیام میکند کا زادگی را این نشان آمد بر و خوش بر و خوش آخر چون توان آمد بر و و تما شا کن که گل در بوستان آمد</p>
غزل ۲۲	<p>گلستا نیست خاک آستان از رخ خوبان که مرغ آن گلستان خسرو سحر البیان آمد</p>	شعر

<p>هو امی خرمست هر طرف را ن هم بار نگون سر شاخهای سبزه گونی در چمن چکان قطره ز سرهای انار تازه چند آرد خوش آنوقت که مطرب سماع ملکوی آن خوش ز بهر پای خوبان اسباط سبزه میشود ولی هر قطره جان آب دهست چون بیکای</p>	<p>نگویم قطره کز بالا گل ریحان نمی بارد ز بس کابر نشان لعل سلطان نمی بارد که هزاره که بوست اندون پنهان نمی بارد خرامان کسان سبزه باران سبزه بارد بهری که ز هوا بر سبزه بتان سبزه یارد جد افتاده را زگره طوفان نمی بارد</p>
<p>غزل ۲۱ هوای ابر با مصعبان خسرو عینت دان که عیش و نوشدلی از صحبت ایشان نمی بارد</p>	<p>خسرو عینت دان خسرو عینت دان</p>
<p>چو ترک مست من لوده شراب آید لبش گرم بکشد در سوال بوسه بر خیم بیا که ز ابر خشک از شبت مست بیاید بگرود دیده خود طاریستی از شره کردم نگه که روی بدیوار بهر از تو آرم سهرز در یخ بزن کرد من بسو ختم آخر حسرت تیر شمره ست میزنی بدل من</p>	<p>در شورا و نکل در دل کباب در آید ولیک غمزه بهاد که در جواب در آید بجگره ترکندان زهد و در شراب در آید که بخیال تو بفرین و دهنه خواب آید عمار تمیست که ندر دل خراب در آید رهایمن که در انزو آفتاب در آید که تیر کز چو باتش سد بتاب در آید</p>
<p>غزل ۲۲ زگره در غم رویت چشم خسرو بیدل نماند آب کنون بود که خون ناب در آید</p>	<p>خسرو بیدل خسرو بیدل</p>
<p>چو آن ست از سر کو با هزار ناز بر آید ز تند باو بگر با طرا و زونه بلرزد</p>	<p>ز خلق هر طغی آه جان گذ از بر آید کله چو بر سر آن سر و سر از بر آید</p>

<p>مرانهای قدش در جاکشته بدانسان عجب از مر باران اشک و تخم محبت بیاد آن قد و قامت سرشک لعل و چشم چو نیت دست گزم از نسوس حیرت نشین</p>	<p>که گریه از پیش برکنند باز برآید چو سبزه از گل محمود اگر ایاز برآید بهر زمین که بریزد درخت ناز برآید فسوس حیرتم از نقشه کاز برآید</p>
<p>غزل ۱۲۳ نماز نیت مرا خبر بطقا و بر آن بت که کار خسرو گمراه ازین من باز برآید</p>	<p>شعر این عجزده با حال پرکننده نسازد در نه لب مردم ز شکر خنده نسازد عیش همه نیست که بایند نسازد گریارد گر لعل تو ام زنده نسازد خود را بستم غمگین و شرمند نسازد</p>
<p>غزل ۱۲۴ ما رسم آتشوخ اگر بنده نسازد شیرین نهش نازده صنع خدایت تا بخت دم جمله بنه دار و دونه جانان ز غمت مردم و از جور برستم الکون که مرگشت بگویند که بار</p>	<p>آخر ز دل خسرو بیچاره برون شو کس خانه درین آتش سوخته نسازد</p>
<p>هوای محرم است و ایر لولو بار میبارد بزرگ سیر می تر که قطره میچکد گونی گل سنج انار از شاخ سبزش چون چکاند چون خمرانان و من مست لطافت میچکاند زو هوای ابر عاشق ز غم آرد و آن همه قطره اگر غرق عرق خساره خوبان ندیدی</p>	<p>زالال زندگی بر شاخ خضر آمار میبارد که بر سطح زمرود و دای نامیبارد تو پنداری که طوطی گوهر شفا میبارد چهار دست و گشته و گران ز قمار میبارد ز بهر جان عاشق خنجر خونخوار میبارد نگه کن قطره آغوش که برگزار میبارد</p>

شعره	نرسته چون گیس پابسته میگردد شیرینی چو در وصف تو خسر و شکر از گفتار میبارد	غزل ۱۲۵
نسیم از هر طرف صدفه تا آریک بشاید چو مرغ صیگا می ناله می زارک بشاید چو خیزد ناگهان یدیه بر کو یارک بشاید بصد نماز و کرشمه در گس به یارک بشاید	چو صبح از روی نورانی نقاب تا بکشاید نباشد حاجب مطرب حرفیان صبحی را نوش آید عشق که خویش برده باد پس عمری علام خواب آن شوخم که آواز خوش ست	
شعره	دست نکشاید الا باب روی تبار خسر و دست هر کس ملی از سنبه گلزار بکشاید	غزل ۱۲۶
بکام لاله و سوسن لال جان بچکد چنانکه خوی ز بنا گوش و دستان بچکد که مرده زنده کند چون بچکد ان بچکد کشیده باشد باران یگان یگان بچکد که هر زمان تری از شاخ از غوان بچکد که خون زردش تبرسم که ناگهان بچکد	سفید دم چو درازا بر در فشان بچکد روان کن آن مچون آفتاب گر ما گرم شراب آبیا است و جان ماسه در خوشا کشیدن می بر بساط سنبه چو ابر چنان بر آب خود آید چمن را بر بهار بری نازک گل تیز من گیس زر گس	
شعره	ز شاخ سنبه چنان آب میچکد ز تری که در از خانه خسر و بهر زمان بچکد	غزل ۱۲۷
کنون هر کس جان ارد هوا بوستان ارد همه سرخی و بدید گوای گر نهان ارد که هر چه اند دل غنچه ست سن زبان ارد	هو بوستان خوش گشت باده لطف جان ارد سحر که بکر غنچه باده باغور دست در پر ارد کنون و بستی غنچه با گل که نهان ماند	

غزل ۲۲۶ بیت	از ان هر خطه بینی تازه تر داغ دل لاله ر با کن تا ترا بنیم گرم جان میرود و گور	که بلبل و زاشت با لهما عاشقان ارد که مشغول جمالت کرد تشویش جان ارد
غزل ۲۲۷ بیت	زمان سستی است اکنون توبه توبه کن خسرو که کار مرز ساقی می چون از عنوان دارد	
	دل از رخ تو بگلهامی تازه در و زرد کسیکه یا دلبست هر دشمن گلوگیر است خط کشیده با فسون بگرد روی تو حسن بزیر پای تو هم آینه ز سوت خاک شد لطافتی نه چنین در آداب دیده من رسینه جان همه حال چون نخواهد است	که آرزو مرغ زبان برنگ و بونرود نه می که خنیمه حیوانش در گلو نرود که هر دلی که در و شد بهیج سوز نرود اگر چه خاک شوم سینم آرزو نرود و گر نه سرو من اندر کن رجو نرود در یغ باشد اگر زیر پای او نرود
غزل ۲۲۹ بیت	از ان پرمی نبرم جان خسرو ابله دعای دولت شاه فرشته خونرود	
	رسید موسم عید و صلا می در داد می که ساقی رخسار خونستان خورد مگر برباب خود آیم ز خشک رود ره بسان نیمه مضیه ز جام نفقه دام خضر بر نیت بسا غز می که آجیات	پیاله برکت خوبان ماه بیکر داد چه خوا بهما که بدان غمنا می کافر داد دو سه پیاله بسا بد مرا سر داد که نقل مجلس مستان بطو و کبوتر داد پس آنگه بجفت ثانی سکت داد
غزل ۲۳۰ بیت	بر آتش خسرو نشاء موسم عید بوزن شعر همه بر کشید و گوهر داد	

ای دل خرد که دل بجهان در نه بسته اند ولرا قراح کن بپای صید آسمان راه از دراز خوش تر ای پنهان کرده اند جای نیست آن خور و گلین و زگار شیخ تو یورست چون حصی نئے کشی مشت مهر تو کرد و نگون پیش نا کسان منت مند بدو که بخشند از دست	ز نیست کرد و آرزو بپای بسته اند زیر ملک بدام کیو تر نه بسته اند منخل از بلند مرغ تر ای نه بسته اند عصی و شان بر آن خور و نه بسته اند بنگین که اهل معمر که زیور نه بسته اند ورنه چرخ نقش تو اتر نه بسته اند چون رزق را بر دو کس در نه بسته اند
نزل ۲۳۱ خسرو زبان کاذب خود در صفت میکن شمس چوب را کس زرنه بسته اند	شعر
آنکه که از کرشمه و نازت سرشته اند جان سودا دزد رنجیده در حشمت حیات غنا بهای ترک ازان میسر زیات گریه تو سوز و تو صبا چنان فدا عشاق را بجز جگر خسته بر نداد از بهر کام دل چه تنم بر در تو چون	نقش چو تو ز کلک قضا کم نوشته اند تا زان خیر مایه بعلت سرشته اند پیش لب تو خشک و تر شد و چو کشته اند در حال سایه گیر و شان فرشته اند زان دانا کد دل که بکوی تو کشته اند در پود چرخ تار مراد سز نوشته اند
نزل ۱۳۱ خسرو ازان بجای زخمه ان تو فدا کش پیش ویده پرده نقد سرشته اند	شعر
ای لعل تو دم دل و انا و خردمند اندر دل من بود نهال ز صبور	دشوار جبهه دل که در افتاد در ان بند باد سوزید از تو دایره بر بستند

<p>بودیم خسرو مند که ز عشق تو بر ما شیر نیست دروغ تو بگرچه زنی لاش اسی با و جنبان کس آن لفت جنبشای در آرزوی یک سخن تلخ بمسردم صحابا بهوش چاشنی عشق چه داند بگذار که بیرون تو از پرده دل راز</p>	<p>دیوانگی آوردن ما ندیم خسرو مند حلاوتوان خوشتر بد میسان که تو مسوگند بر حال پریشان پریشان شده چند روزن شده از دولت آن لعل شکر خند لذت ندهد شنه می را شکر و فند کین برده نماندست کنون قابل پیوند</p>
<p>غزل ۲۳۳ هرگز زود نقش زخمت از دل خسرو ز آنگونه که از ران سگان اغ خداوند</p>	<p>چشمه شکر چشمه شکر</p>
<p>آن غزیران که همه شب بدل من گزید من چو مرغ خان قفس حوی بزندان کرد آنکسان کرد آن رو به بدم میگویند جلوه کن و بگو تو خورشید که اهل جزو زاهدان در پیوست لفت جزو زار تو اند منم و دوستیت هم حق دوستیت آنکه کارند همه محنت سلامت یارب زخم پیکان چو دوزخ دهنده آمان</p>	<p>فرخ آنروز که بر دیده روشن گرد وقت همان خوش که بگر گل گلشن گرد پرده برار که دیوانه تراز من گرد بے شر با همه چون ذره زر دزن گرد چه غمت دارد و بکنار بر من گرد همه خشم اگر از جگر تو دمن گرد راه من که همه چون سوخته خرمن گرد که نه از خار کسی سوخته من گرد</p>
<p>غزل ۲۳۴ آمدی باز تو در دل پس از آن خسرو را عقل جان پیش کجا گرد سرتن گرد</p>	<p>چشمه شکر چشمه شکر</p>
<p>آنکه بچسبید آب حیوان کرد</p>	<p>لب لعلت هزار چندان کرد</p>

غزل ۲۳۵	ابرار رشک در دندانت چون بد آفتاب رنگ لبست توبت آذری و نقش خجست چشم بد دورا و چنان روی دل بسا و بخت جعد تو برین تا زوید گلے چور و تو سرخ	گوهر خوشی ابریشیان کرد لعل را از یرسنگ پنهان کرد آتش سینه را گلستان کرد کمر از چشم دور نتوان کرد وانکه از غمره تیر باران کرد از دم فزمن زمستان کرد
غزل ۲۳۶	دید خمر و خط چو بالب گفت که خضر میل آب حیوان کرد	غزل ۲۳۷
غزل ۱۳	آنمه دعوی اول عقل معویدار کرد رنج و بیداری شهابی غم روشن نبود سبحه گرفتار شد مشکین اسیر پرنیزگار در ویا قوت لب لیلی مفرج هست لبیک دانه آن که گلرخان خور و خاری جگر داو اندر دل عیار و وقت تست گیره پان سنگدل یار اثر در تو نگذاهی که آن پس بیا شیرین گشت همچون اسبل	ویده چون دیت بحر خوشین اقرار کرد خفته بود پیش ازین بھر تو ام بیدار کرد کین خمینیا آدمی از بهر دل بسیار کرد کی توان بیچاره مجنون اباد پیشا کرد گرچه بلبل در گلستان لهای مرا کرد ساکر کن اندر و لش گر میتوانی کار کرد گشت اهل در و بیدر در افکار کرد وانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد
غزل ۱۳	گرچه خمر و پیش ازین در پیش پان سحر کرد پیش خواب و او روی تو استغفار کرد	غزل ۲۳۷
غزل ۱۳	اگرچه با تو حدیث جفا بخوانم کرد	ولیک تا بتوانم و من انخواهم کرد

<p>من این بلا همه از دیده دیده ام و را پاد و صل بیکت سه جان بخوابم داد خطاست بوسه و نکت لبان یک کشم بکوسه تو ناگه قریب کان کیش چو دین بکار تبارت پیشیت پسین هر آن کز که نا کرده ماند پیش تبار و ان یکا دیروسی نکو بخوابم خود</p>	<p>بنام و نیت منرا بخوابم کرد و لیکت قت شمر دن دعا بخوابم کرد تو خواه تیغ نرن من خطا بخوابم کرد من این غرا و برے خدا بخوابم کرد نماز اگر چه نباشد روا بخوابم کرد اگر خدا سے نخواهد قضا بخوابم کرد زهر دیده بدیم دعا بخوابم کرد</p>
--	--

<p>غزل ۱۳۴ رفت دل ز من ای دل که صبر کنیدی چو دل باید پسند شما بخوابم کرد</p>	<p>صحیفه ششم</p>
--	------------------

<p>از ان اهل نظر در غم آسیند نیابند اهل دل در شوم خوابان درون دیده شام سیکو انرا دیت از خوب رویان جیت باید بدیدار سے که بنامند از دو کسان کرد دست فل خون خورد میسر عمر در از عاشقان کر</p>	<p>که منظور ان بغایت پذیرند که انیان تنگ چشم آنان حقیرند اگر چه رست در بالا چو تیرند بهر جای که مشتاقان بهیرند پذیر قهر بجان گرد و زبیرند اگر بپزند هم طفلے بشیر اند شب بجران حساب عمر گزند</p>
--	---

<p>غزل ۱۳۵ ز در دت مردمان چشم سر در آب دیده مرغ آنگیسند</p>	<p>صحیفه ششم</p>
---	------------------

<p>باد آمد و زان سر و خرامان خبر در و رکاب بد سوخته جان و گراورد</p>	
---	--

<p>امروز ہم از اول صبح مستیست صد منت بادست بران دیدگزان آه هرگز زود از دل من گریه آن شب ای دیده فردر زیر پیران آب که دار من آن طلب کردم این گریه زین روز زان مرغ که شب ناله همیکرد بسترید خون من دل سوخته در گردن قاصد</p>	<p>این بودم که بود دست که باد سحر آورد من سرمه طلب کردم از خاک در آورد کش ز زت پهلوشده از خاک در آورد کین آتش اندوه من در بر آورد او خود همه پر کاله خون جگر آورد جانے گل خندان مرا و نظر آورد کین نامه که آورد از دیر تر آورد</p>
<p>غزل ۳۹ گردے کہ صبادوش از ان ریزد زرد</p>	<p>خمر و نکش از کہ اکسیر حیات است چند شعله</p>
<p>بگو عاشقی ابر عافیت نشان بند چو عشق جان بُرت شکر گویند دو ز دست من توان داد و خوب رویان گرت تیر و شربست دقت را خوشدان بگفتش که یکش تا بمیرم و بر هم چو یازیت تسکین خلق توان پرست چو جان ہم نفس در رهش کنیدم خا نسب جلاوت تیغ از کف نکور دیان چو دل بر لب تو شد ز بهار استغاثی</p>	<p>ہر آنکے کہ باد این بند و آن ند بند عطیہ است کہیں ابرایگان ند بند اگر چه وادول یار مہربان ند بند کہ در جہان بجسے عمر جاودان ند بند جواب ادا کہ است با شفا ند بند کہ دوستان اگر م دل دہند جان ند بند حقیقت است کہ جانم بر آستان ند بند اگر بہت رقیبان بد حکمان ند بند تک شرب مر اساعز گران ند بند</p>
<p>بجو ترک جو امان طریق خست</p>	

شعر ۱	ہمیں بود کہ ز خون زیش امان نہ ہند	غزل ۲۴۰
باز از عظم صبا دیوانہ کرد بسکہ بلبل نمانہ مستانہ کرد بلبل جی بارہ را پروانہ کرد جرعہ تے درتہ پیما نہ کرد بسکہ عشقت آتش ویرانہ کرد این کن لیشے کہ در دل خانہ کرد کو کہن خوابت رین فسانہ کرد	باز بوسے گل مراد یوانہ کرد بازم از سرتازہ شدستی عشق گل چو شمع خوبروی بر فروخت لالہ ہم بہر تقاضای شراب نہن بسیار شیاران بسوخت جان پرواز خانہ تن عاقبت قصہ شیرین عجب افسانہ است	
شعر ۲	خورد حسرویت جز غم چون کنم چون خدا آن مرغ را این دانہ کرد	غزل ۱۴۱
خندہ باغ مرا گر یہ مجبران آورد عینہا بر جگرم زخم چو پیکان آورد پیشم بہ دور مرا موسم باوان آورد در عین بوسے گیارہ یاری ستان آورد ران چہ سودم کہ صبا دیوانہ گلستان آورد سو کہ ہر باغ پیرا سر و خرامان آورد جاسے عاشاک روئی تو ہمہ جان آورد اکہ ترا سر و لہاسے پریشان آورد	باز او آمد و بوسے گل ریحان آورد باز گلہائے نواز در دکن یادم دہ فصل نور و ز کہ آورد و طرب بر تخلق ہر سحر باد کہ بر سینہ من کرد گذر بوسے آن گم شدہ تخلص نیشا جمیع بیکار آید بے سہر و قدم گر چہ بہار نہ توان نیست بجان دگر آن گر چہ صبا یاد یارت قہیب تو بریشان ہمہ وقت	
	پانچان روز کے ار بر دل حسرو صدی	

غزل ۲۳۲	نہوان خورون بر روی تو نہوان آورد	نہوان خورون بر روی تو نہوان آورد
	<p>باز یاد آن شبنم دیوانہ کرد شد خراب این دل سلطان حسن کم مبادش مو و ارچہ زلف شمع همان دشت چون پودانہ من نمیدانم کہ چون باشد پر آشنا شد باد کم عشقت جو جان</p>	<p>کان سپر بامنج آب فسانہ کرد از کجا منزل درین بیزارانہ کرد بہر آزار دل من شانہ کرد مرغ بریانش ہم از پیرانہ کرد شکل تو بار مراد دیوانہ کرد گرچہ از جان خود دم بگاہانہ کرد</p>
غزل ۲۳۳	از دل خسرو چہ پر سی حال کو	قبلہ را در کار این بختانہ کرد
	<p>بزم مارا یکد و خواب آلودہ سایہ پروردند از خط سیما جامہ بر اندام شان گوی لطیف مے میان شیشہ صافے نگر می نہ بنید سوز ماساتی از آنکہ یارب آن نہ خجلیش را در می آ</p>	<p>مست خوشگونی شرب آب سایہ بر آفتاب آلودہ اند برگ گل را از گلاب آلودہ آتشے گونی باب آلودہ اند چشمهایش مست خواب آلودہ یا خودش از خون ناب آلودہ اند</p>
غزل ۲۳۴	مست خسرو اسوالے زمان دہن	کر میش راہ چو آب آلودہ اند
	<p>باز ابر آمد و بربزہ گل افشایے کرد قدح لالہ چو از باد صبا گردان شد</p>	<p>برگ گل اصدت لولو مرعانی کرد مست شید بلبل آہنگ غزلوانی کرد</p>

<p>گو شہار ہمسہ بر لولہ رمانی کرد چاک زد پیر من عود گل بارانی کرد ہیج یاد یمن گم گشتہ زندانی کرد ربت آن نشست و شکار افشانی کرد پائیش آن گشت کہ بزرگس تہانی کرد یار ہر خندہ کہ بر روی تو پنهانی کرد وہ چہ را گوے از ان چیز کہ توانی کرد ہیج اندر ول او کار نمیدانی کرد زلف کردار کہ بسیار پریشانی کرد صبر میکن نتوانست گرانجامی کرد تا ابد خواہد شاہی جہان بانی کرد فتنہ بر بستہ خواب آرد آسانی کرد</p>	<p>شاہد باغ ز یک رختن مارانے منع در پردہ عشاق ہرودی مسکینیت اے صبا دمی کہ فلان بچن می میخورد آخر این شربتہم آن بو کہ او خندہ زبنا حق چشم من مسکینیت خدا یا پسند ہمہ عمرت نکمہ ای گل بد عہد بخل غصہ ہم چیز دکائی ل سخن صبر کنے آخر اے گریہ ہی جان مرا خواہی ستو کن کن ان رو نمی یار و گفتن جانا عشق در سینہ درون آمد خالی فرمود شہ جلال الدین فیروز شہ انکو در ملک ہیج دشواری در زوبت او سیت از انکہ</p>
--	---

<p>نور پر وے و دیوانہ مکن حسیرو را عہد شہ را چو فلک عہد سلیمانی کرد نغمہ</p>	<p>غزل ۱۲۴</p>
<p>نابخت آفتاب نادرد آن حال چو درہ ہوش من دل دعوے صابری ہمیکرد دے بر تو صبا پیام من اگر نہ خون ہرم ہر دہست</p>	<p>ذوق تو شراب ناب نادرد نشو آتش تو ہیج خواب نادرد چون دے تو ویدہ ناب نادرد چون باز آمد جواب نادرد چشم قدرے گلاب نادرد</p>

<p>کز گریه بر دس آب ناوڑ رحمت بمن خراب ناورد</p>	<p>این دیده کلام را ز دل بوی زلف تو دل مرا بد زوید</p>	<p>دیوان میر</p>
<p>شعر</p>	<p>افسوس که خسر و شش گرفته پیش شش کامیاب ناورد</p>	<p>نزل ۱۲۶</p>
<p>نه عاقلند که طفلان ناخر و مستند یقین بدان تو که بریش خوش میخندند که سایه نیر لب و جهان بفسند چه ابله اند کسانیکه دل می بندند که هر نهال که شانند بار بار بکندند که میروند نه ز انسان که باز میوندند که سیهان غریزند در روز کی چشند چو نیکو میروند بهیچ فرسندند که بهتر از من و تو بنده خداوندند که دشمنند ترا ز اوگان فرزندند</p>	<p>در بند مال و فرزندند نیز بهر عیش و نهال که گذشتند پاک چون نمی توان بستن لرزه باغبان نمایند نعمت دان سافران وجود علی همیشه نسل بنشین خوارند</p>	<p>جوان جوان جوان جوان جوان جوان جوان جوان جوان جوان جوان</p>
<p>شعر</p>	<p>بگوئی دینی اگر اهل همه خسر و که از بهای به مردار میل میخندند</p>	
<p>در نه ترسم عالمی آهسته و در هم کنند شانده آس که زلفت آهم اندر هم کنند وای بر ریشی که از از ملک مرهم کنند</p>	<p>ز دگر شمه کم کنند مهر لب خون آن برین جان نگار</p>	<p>مرد مرد مرد</p>

بر درت عشاق چون گویند در بکیند چشم ششاقانست از خون بسته گرد و آب نبد بر عاشق باین ماند که باشد بجز دم که بر یادش برآید باز در تن چون د او صبا آنانکه و لنگ اند بهر ما بگو	چون مان گز گری دل شعله ماتم گشت باز نکشاید مگر بازش هم از خونم گشت تا توان از هست جانی و دوشم گشت و دین خوار می بخونه یاد آن هم گشت ما زخم مردیم دل از سودر ما بقیم گشت
---	---

غزل ۲۳۸ شاهان باید که کارش مردان که کنند	خسرو ارجان دوست میدار از جانان خمن شبه شمشیر
---	---

دخست گرا دل به نهند میخ و خضر را اندوی بنمای ببین کاینه لاف از خمرت است راجان تو آن اندر نیکن مرج او پاکد امن عاشقت خود هم نیست زخم عشق کارست مکن مافیت نهال عادت بگویش او صبا که گم ارماد	و د عالم در کت پاست قیامت بکش جانان مرا گزنده که میگاید در دخی است نمیدم که آن خط را خنده اگر بقیم در امن نشاند رقیبان را بگویم ترانند که ستانست تقوی نند که اهل خاک خدمت سیراند
---	---

غزل ۲۳۹ دو چشم خسرو و پنج خون چکانند	بجای کز دل ویت چکد خوسه شبه شمشیر
---	--------------------------------------

جاشته که ز صبحتان جدا باشند هلاکت من بچاره از کسانے بر	چگونه با خرد و صبر آشنا باشند که چنبد که ز غریبان خود جدا باشند
---	--

زبندہ پر سے کاغذ ہے کج بآستی بشهر جو نتو خریفے بلاے تو بہ خلق شراب صاف سلامت بہر بخت ولا زگر یہ خود سوختے منے گفتیم	ز خانان بد رفا و گمان کجا باشند عجب مژا ہد صوفے کہ پارسا باشند ولیک با خبران تشنہ بلا باشند کہ خور و یان البستہ یوفا باشند
--	---

نزل ۲۵۰	بلائی عشق بکش خسرو خوش آن مرغان کہ صید خیل شاهین بادشاہ باشند
---------	--

خور و یان بدل سوختہ ساغر نہ ہند در نگہد بہ تبان گریہ گرم دوسہ عاشقان نظر دوست چو دست افشا اے خوشاکشہ تشنہ بر در خوابان اگر باہ و خور جو نتو نیند ایدل جان نہزل تو غمزہ را کار نفس ریای بشیر اسلام با بخون خورون تو با و گران چو انکرو لے صباران سر کو منتظر انرا گرفتے	بخور از خون جگر شربت دیگر نہ ہند کان در خان بچین کب ہو ابر نہ ہند چہ متاعیست و د عالم کہ صلا در نہ ہند تبع بر دست رقیبان سستگر نہ ہند کان لایت کہ تو داری میہ خور نہ ہند کہ سلمان گئے شمشیر کافر نہ ہند چشمہ روزی کہ خضر شد بسکند نہ ہند تا بدین دیدہ و گر مرمت آن نہ ہند
---	--

نزل ۲۵۱	بنظر بس کن تو کرب و دندان بکزار را نکہ خسرو بکدائی در دو گوہر نہ ہند
---------	---

خطاب طلعت ایامہ پر مین کردند وز انکے کہ پر آمد خط تو گردن دار پر مین ال کنی گر چہ ست و نہ ہو شے	ستارگان فلک حلقہ آفرین کردند بساکسان کہ جو خط جامہ غنیمت کردند در چشمات کہ تاراج عقل و دین کردند
---	--

<p>نبا توانی چشمت که خواست قربانی</p>	<p>خوشتم که طره زلفت مرا گزین کردی</p>
<p>غزل ۲۵۲ زیر و بر</p>	<p>از دند طعنه که رسوا چو اشدی خسرو تضاد و در چون کنم چنمین کردی</p>
<p>حم زلفت تو که ز بحر خویش خوانند ای صبا نرم حری روب غبار زلفش عجب آید همه که مردنم از هجر مرا جان عاشق چون زلف تو خواندش باز گرد خوابان جهان غایت بیا بملک صوفی امر در سر توبه شکستن دارد این چه خویشی که گویی دل من دیدی بنده ام خواه قبولم کن خواهی و کن باو حنفت همه خوابان کین آب گشت</p>	<p>ای خوش آن طایقه کین سلسله میگردد که در دوستی ز زندانی بی سمانند عجب از خلق که بر نیاید چو تنها بیند زانکه در دل و گریه هست که جانن جو که جوان تر و نو خاسته و نادر اند میفرودشان اگر این دل کین بستانند این ز تو آید و آنانکه ترا پسند غرت و خواری در کوی وفا یکسانند بهارین شهر خیزد اگر کشش بستانند</p>
<p>غزل ۲۵۳ زیر و بر</p>	<p>می برد حسرت پا بوس تو خسرو و در خاک چون شود خاک بگو تا برست افشانند</p>
<p>خوش آن شبی که سرمه زیر پایار بماند شمار بها که کشیدم بر وسایق خویش چرخش سیر دیدم که دو چشمست اگر آب خضر خورم در دهر و بهر که مرا گذشت آتش و آن عیش و آن شادایک</p>	<p>دو دیده در ره آن کمر گلخوار بماند برخت از مهر و در دهر رخسار بماند مرا درون دل این نفع یاد کار بماند بکام لذت همان خوشگوار بماند بیاد کار درین سینه نگار بماند</p>

چگونه برکنم آتش که خاک بر سر من بیاد پاک یکے بود سر یا دو گانه هم حدیث اهل نصیحت نگنجدم در دل کنون خیا که بیایدت بکیش اید دست مرا ز بخت فرا بود پیش ازین نالان	سر کیه در ره جولان آن سوار بماند که جان میبرد و دست یار کار بماند که در درونه سخنها ی آن نگار بماند که عقل و صبر مرا دست اختیار بماند برفت آن دل این ناله های زار بماند
--	---

غزل ۲۵۳ تعمم بکشت زبانی و نم خوشم بار که این نسیانه حسرو بگوشت یار بماند	سخت شسته
--	----------

دل شد ز دوست بر خور از خون نشان از زمانن ارج پندیده کنم که برون شود دنبال یار رفت روان کرد آب چشم مرهم نکردیش مرا پند و دوستان امو دیده ما جری دل خون ه کنون یکمندی هر چه هست بودست و دوست گفتم کفر به تو به سبک دستی و لے مارا دول کرد دل و عقل هر چه بود مینخواست دوش غم خفا های و خیال	جان رفت و یاد کم شده بر جا جان بماند یاد ی که در درونه طعم نهان بماند آن فتنه باز نامر و شکم روان بماند واندر دلم حیرت گفتار نشان بماند با دوستان بگویم که مارا زبان بماند دست صلاح در نه رطل گران بماند عمری گذشت این دل من بچنان بماند الا سر نیاز بر آن آستان بماند صد تیر آه نیکیش اندر کمان بماند
---	--

غزل ۲۵۴ حسرو ز آه گرم بر آتش نهاد فصل بر هر زمین که از سم آیش نشان بماند	سخت شسته
و او دست من رفت و از روی دل بماند	وز من ندر هر سر کو گفتگو دل بماند

هر کجا چشمم غم خود گویم و گریه می از آنکه که خود در کائناتش آید خوش کنون گریه می ترخ جانم یک نظر شد بین یک زین و از آنکه شیر سارم از سنگانی تو زان کره در سر کوی تو میترسم که جان هم گم کند دل زلفت تو گرفت عشق غم من کند	بر زبان فسانه آرزوی دل بماند بر زبان آشناسیله بر جوی دل بماند در شد کین حجت کاسیش در دل بماند دل تو زوی نگردوی بوی دل بماند عاشق گم گشته کاند خجری دل بماند یادگار این قنبر من خوی دل بماند
--	--

غزل ۲۵۶ خسرو اگر دنگشتی جملست از بند قضا کین کسین ناید بر دین کاند رطلو دل بماند	چشمه شسته
--	-----------

دل زفت بسوی جانم که شد ماند از کوی با آید و آتش دل سوخت اندر دلم این ماند که بگذشت مرا آب ز جگرم خورد و بر من جگر داد پرسند غریزان و خوانم سو خود زانکه آن یار بدل در شد تن خدمت او کرد	جان کرد و در جمله آن نیز روان هر نامه صبر می که ازین پیش و لم خواند وین دیده نثار و تبیاتی تو نباشد بالات نهالی که باب و گل من شاند کس بر جگر سوخته همان نتوان خواند بستند در دل خرد و هوش بران آمد
--	--

غزل ۲۵۷ کردم بحبل آن ترس باز نداده او را خسرو همه هستی که سگ او لبش ماند	چشمه شسته
--	-----------

دل روی تو دوز نتوان کرد جو تو در رخ تو نتوان گفت سوخت چون شمع جانم درین شمع	با زنت یاد حور نتوان کرد گلک اندر حضور نتوان کرد با تم خویش سوخت نتوان کرد
---	--

<p>چشم بد و از چنان روئے همچنان سادۀ خوشترست لب زربانے که یابم از چو توئے که بکیریم گئے غزل خواهم</p>	<p>که از چشم و زنتوان کرد کان شکر خور و مونتوان کرد خوش را و غرور نتوان کرد دل بد نهیاست نتوان کرد</p>
<p>غزل ۲۵۸ بخت یابد نه زیر کے به جہد کار خسرو و ہنور نتوان کرد</p>	<p>غزل ۲۵۸ رفیق از چشم و در دل حسرت ویت بماند سرگدشته بشنوا زمین و شتم و قہر و دی خرامان میگدشتی خلق بیدل ماندہ را مزن من بین کہ چون من بار کشم از دست گردنت آزاد باد و خون من گردنم رفت جان پریموس تا بوسہ اترستہ را زان شبی کاین ہو گدشته کیش و کیشان</p>
<p>غزل ۲۵۹ این گفتن رست می آید کہ شمر خوش نرستی چون نید بچارہ کردیدن ویت بماند</p>	<p>غزل ۲۵۹ ز اہل عفت نہ پسندد خردمند نصیب امر و زبر کہ از متاع باس زندگی بزخو و کین تنگ خویشم بہر فرزند سے و مال</p>
<p>کہ دار و رفتنی را پائی در کہ فردا گردوش غیر خداوند کہ چون بارہ نتوان کرد پیوند کہ کالت دین نیست و خیر فرزند</p>	<p>غزل ۲۵۹ این گفتن رست می آید کہ شمر خوش نرستی چون نید بچارہ کردیدن ویت بماند</p>

<p>اگر خواسته نه بینی رنج بسیار بصورت خوش مشو کر روی بر عنائی منه بر خاکیان پای نصیحت گوهری آن کان نرسد</p>	<p>باندک باریه حست باش خرمند نی خامه نگو ترا ز نسیم قند که ایشان بچو ما بودی بچند مگر در گوش آنا دمر و مند</p>	
<p>غزل ۲۶۰ بیت</p>	<p>شنواید دست بند اما چو خسرو مشو گوگرد و خود نشو دیند</p>	<p>شعر بیت</p>
<p>ز لقیق سرگشته چو باد بخرم کرد من خود ز تو دیوانه مطلق شده بودم گفتم من و بکن نظری شمیم بستی اندر حکم بود خیال تو که اشکم بفرودخت مرا رگ اندیشه خیالت آسوده دلی داشتم و بنحیر از غم</p>	<p>خاک سر کویت چو صباد در برم کرد ز بنجر سر زلف تو دیوانه تر م کرد تا چشم خوشت بسته آن یک نظر م کرد سرا قدم آلوده بخون جگر م کرد من این قدر رزم که خیال تو کرم کرد ناگاه در آمد غنم تو با جرم کرد</p>	
<p>غزل ۲۶۱ بیت</p>	<p>خسرو طلب وصل تو میکرد که بجزرت زمین جای جوت بهرے و گرم کرد</p>	<p>شعر بیت</p>
<p>صد گل خوبک انکب بازار فروشد با غمزه بگو کردگران بیشترش کشین دل میکشدت سکو خود و جان بسو خوش این دل چو بسودا تو افتاد بازار نایند بازار تجمان اهل سلامت</p>	<p>خوبان بدل جان چه خسار فروشد یاران مجسلی که بود یاز فروشد بر دست گرا این برد و خرد یاز فروشد آنجا طلب جفیه که مرد از فروشد کاجا بجه جان دول انگاز فروشد</p>	

<p>باز آنکه ستایم بعد جان بکش آخر سایه اشکنه دوست نبرد و اندر تو بند</p>	<p>نزل ۱۱۱</p>
<p>نزل ۱۱۲</p>	<p>باری سخن از عاشقی از هر چه گویند آنانکه جو خمر و همه گنهار ز فر و شند</p>
<p>عشاق حیات از لب خندان تو یابند بنفسم نه از جیب مهر و نکشد دل شاید که بشکانه و بخت دست سحر گیر ای بخت کسانیکه بر غم من محسوم هر جا که رود این دل آتش و آه من بود ای قیامت که با انصاف بر خلق نشق از کسودم نیست بجز آن تو بر من بر سر تنگان کم تر یک خنده که با رخ کزینا که جو دم بر پس برگ بر غم</p>	<p>نحو بان عمل مستند ز دیوان تو یابند کمان مه که بر دول گریبان تو یابند آنانکه سر خویش بچوگان تو یابند بوسیدن پاک و زبان تو یابند بازش لب زلفت پریشان تو یابند بسی است ظلم که بد امان تو یابند کین مرتبه ز دولت چهران تو یابند و او جگر خود ز نسکد آن تو یابند ز نگار گرفته همه سحر یگان تو یابند</p>
<p>نزل ۱۱۳</p>	<p>در یوزه جان یکسند از لعل تو خمر و کین چاشنی از چشمه حیوان تو یابند</p>
<p>عشق آمد و دل رویت مابرد عیش و طرب و قرار و ملکین یار آمد و در و دیده نشست یار که مرغم خیال کشیدم هر دل که ز سینه کس وید</p>	<p>تدبیر ز عفت مستلابد یک یک ز دلم جدا جدا برد شاد آمد و خانه گدا برد یاد سر زلفت او ز جابرد یاد و کف غم سپرد و یابرد</p>

بیلاب غمش برآمد از مهر دل را می برو سیل دیده این دیده من که کور بادا	بازار نهر ابر پار سا برو تاوست دروزوم مرا برو پیش همه آبرو می ما برو
غزل ۲۱۴ از دست برنت جان خسرو غم هیچ ندانش کجا برو	غزل ۲۱۴ خوبان تن ویران شیده آبا و نخواهند گردن ز چنان سلسله آزا و نخواهند در چو بر میزند وز کس واد نخواهند این تنی است از من ناشاد و نخواهند کا زادی کج شک ز صیا و نخواهند آن گل که چو رویت بود از باد و نخواهند
غزل ۲۱۵ عاشقان آب جگر شربت تصفوا کنند وصل جوین که دم از عشق ابر و دهند باد و کش و زخیان بهتر ازین مدعیان نیست دیوسف خود غیبت بستان بار چه زیان دارد اگر دل شدگان از تو کو من خس را که بسوزند بکویت غم نیست	غزل ۲۱۵ خسرو ز دل خویش مجو حرف سلا کاین قصه شیرست ز فرما و نخواهند ای خوش آن گریه که هم ویر گز و دهند چون گریان که دعا و عرض آلود کنند کز یی خلد برین طاعت مبعود کنند ببیلان گردن نغمه و آلود کنند زان زیانکار دوستی نظر نمی کنند نغمه است که پیش در تو دود کنند

غزل ۲۶ سختی شمع	حق من در تو نگا هست تبرسم ز دو چشم که ز گریه حق خشم و همه نابود کنند	
چون سیم صبح مرده و بختاب خفته اند مستند در میانه محراب خفت اند بے التفات در شب مهتاب خفته اند تا چند خون گرفته بهر باب خفته اند	عشاق بهر شب از تو بخونتاب خفته اند آخر نصیحتی بکن آن هر دو چشم را از مایه آگهی است کسانرا که تابرد یک شب برون خرم نظر کن بگوئی شیر	
غزل ۲۶ سختی شمع	در آرزوی خار و خار ره تو اند شاهنشان که بر سر سنجاب خفته اند	
نقنه بکین بهر کشید شعله بخون بے فشر چون بیت فتنی ست هم تو باید سپر آتش اگر شعله است خرد نباید شمر تیغ که سر ما برد و من تو اند سپر دوست جو ساقی بوداده چه صا و چه نزد و مقام خطاست فلک دن گاه برد گر نبشت از زنگ ما بخوایم مرد	عجارت عشقت رسید ز دل از ما برد جان که بدینال است چند عنانش کشم عشق اگر زده است شهنشاید گرفت عشق که مردان کشد بفرقه بخواید حریف شوق که باقی بود یار چو پست چه زرت هستی ما زان نیست ترک فی گیر از انکه در محسوس دلم لیک نه یاس او	
غزل ۲۶ سختی شمع	خسرو اگر عاشق سر بمیان آرازانکه هر که درین راه رفت سر سلامت نبرد	
میش آئنا و من ز بون باشند تا باشند سر نمون باشند	گر چه خوبان نه فرون باشند مردمانیکه دمی او دیدند	

<p>گفتش بندہ ایم گفت خموش یار مہمان تست اسے دیدہ ای دل خون گرفتہ عشق میار عافیت را بخواب میجویند عقل در دست زین معنی تو بروں و کہ سینہ ام کا بیان</p>	<p>توجہ الی کہ بندہ چون باشد مرد ما ز آب و برون باشند کہ تباں تشنگان خون باشند در دندان کہ بے سکون باشند عارفان عاشق خون باشند یار یاران از درون باشند</p>
<p>غزل ۶۹</p>	<p>عشق باز سے زخم و آموزند لیلی و مجنون از کنون باشند</p>
<p>شکر پیش لب شیرین نگویند روید و میکنم شکر خجاست من از غم گشته گشتم و ای صد و ولا گر جان مستد خواش مجن آنکہ برون من عاشقم در برسد آن شوخ کند خلق و عاے صبر عاشق</p>	<p>زنت را بخر گل و سرین نگویند اگر چه طنم را تحسین نگویند گرت حال من مسکین نگویند بنا چیزے سخن چندین نگویند ہمہ چیزش بگویند این نگویند و لیکن عاشقان آئین نگویند</p>
<p>غزل ۷۰</p>	<p>کسان کین قصہ خسرو شنیدند حدیث خسرو و شیرین نگویند</p>
<p>شب او قناد غم باز کار نخواہد کرد خیال یار گذر کرد ازین طرف صبر مرا ز تسکی خاطر ہو اسے این نا</p>	<p>و چشم تیرہ سارہ شمار خواہد کرد بیا کہ باز مرا سے دست خواہد کرد چنین کہ می نگرم سایہ دار خواہد کرد</p>

دلم بصحبت زندان سحر کشیدم گزینیت مرا از تو هر که هست کن بکینه است نامهربان چنین خونم مگو حکایت او ای قییب بدخندین مشو بال نه ده آجل تو در حق من چو یار وید که قصد رفیق ارم گفت	دعای پیروز ابات کار خواهد کرد که بنده هر چه بود اختیار خواهد کرد مخور که این سیت آخر کار خواهد کرد که در دلم همه شب خازن خواهد کرد که ای صلیحت گشت یار خواهد کرد که انگور که لبگ کارزار خواهد کرد
---	--

غزل ۲۱ بغشق مرده شود کشته دین هنر خسرو اگر حیات بود مرد و از خواهد کرد	نیمه شب
--	---------

شب زیاد تو مرا با بسخر خواب نبرد من بدین خواب خفته که بدینم ریخت بر تو آب چشمم که خیالی شده ام تا سلمان دل من در خم ابرو تو مرد زین رخ زرد و چرخیم خفته در زلفت ز خیمای که ز نوک شکست بود درو	وید که آبی زرد و از سینه من تاب نبرد تا گمان و تو دیدم شب خواب نبرد خوش خیالیکه از وید که من آب نبرد همچو کس نیست و ما را سو خواب نبرد همچو کس حاجت ز زرگر بر سن تاب نبرد در دل خوش نگمشت با صاحب نبرد
--	---

غزل ۲۲ رقعه دو شش فرستادی مسکین خسرو خواند در روشنی آه و بهتاب نبرد	نیمه شب
---	---------

شب دل شدگان دیده بیدار نه بندند من خون دل خویش شدم سوخته ز نهان س عاشق مسموم زهر هم منماید	الا که بخون چشم گهر بار نه بندند کاین تهمت پیوده بران یار نه بندند کابریشم طنبور بطور مار نه بندند
--	--

بر من که در تو به بد بستند غم نیست آنکه حق خدمت باز شناسند دل پر غم و هرگز نگاشتن و من زانکه	باید که برویم در خسار نه سپندند ناکرده و ضرر شسته ز نار نه سپندند دل کان بهو بستند بگلزار نه سپندند
غزل ۲۱ خشم و نکتد نسبت عشق تو بخو و زانکه شاهی و نصیر اک تو مردار نه سپندند	غزل ۲۲ چشم من از بهوش می تو هر سوی بماند بسکه در جان من اندیشه آن وی بماند سر و یکایک نماده بلبل می بماند گرچه بکافه از دورته هر سوی بماند که گذشت آن گل خندان من بوی بماند سالم باشد که ز من رفت دران کوی بماند
غزل ۲۳ شکر گوئی که مشن کرد دل خسر و را ذوق دشنام که در گوش و عا کوی بماند	غزل ۲۴ دور و زره برگ آفاست و نساخته اند نوا از نان که در و عند لیف فاخته اند بخانه که سر و وطرب تو آخته اند بهوت گل از غشیان بس که آخته اند همان سرست که بر اسکان فاخته اند ز بهر حبیب که شمشیر و تیر آخته اند

نگار بهائی کو هر غنیت در حد کس	چه سو و از انکیمه دزد را شفاخته اند
غزل مهر غنیت که پید انیتوانم کرد تو حال من ازین رکوز دین و میر درونه خون شد و منته جان من تنگ بدین خوشم که تو بارے در جان از انکیمه که تا شای روی تو کردم سگر تو خود بکرم باز بخشیم دل ریش	غزل غنای نفس و ابطینت خویش که عاقلان فرس اندر و خل شاخته اند
مهر غنیت که پید انیتوانم کرد تو حال من ازین رکوز دین و میر درونه خون شد و منته جان من تنگ بدین خوشم که تو بارے در جان از انکیمه که تا شای روی تو کردم سگر تو خود بکرم باز بخشیم دل ریش	شکایت از دل شیدا نمیتوانم کرد که من بر دس تو پید انیتوانم کرد که دل منور شکیب نمیتوانم کرد من ارجن طر تو جایت نمیتوانم کرد بسیج باغ تماشا نمیتوانم کرد که من بر شرم تقاضا نمیتوانم کرد
غزل گذاشتم دل حشر و زلف تو چه کنم زور و هواش کالای نمیتوانم کرد	غزل دیوانه زلفی که کشیدن نگذارند شربت بنایند و حشیدن نگذارند ایست چه وقتست که دیدن نگذارند بسین پسندند و پریدن نگذارند کش با من بیچاره رسیدن نگذارند محرورم بمیرم چو شنیدن نگذارند وین نیمبران جامه دیدن نگذارند ز نهار گزان سوش وزیدن نگذارند

غزل ۲۹۰	صد خارین خور و زهر هجران تو خسرو آه ارگله اور باغ تو چیدن نگذارند	سجده ششم
غزل ۲۹۱	مایم درون سوخته برون شده چند خوردیم بیهوشی تو اکنون تو هم خبر چون حال دیگرگون شد راند تو مارا آن مرغ چه خوانی سوا با غم نغم تجر	یک سلسله لیل و مجنون شده چند یک می بخور از دست جگر خون شده چند تو روی مگردان و اگر گون شده چند بگذار درین باوید مجنون شده چند
غزل ۲۹۲	در عشق خدا شد دل جان تن خسرو اینک نگر از نجات همایون شده چند	سجده ششم
غزل ۲۹۳	نه با تو نسبت سر و چین شود پیوند تو هست دلت آنم که جان بجان پیوست مکوست نیدر لے رخ غم غم خورده دلم بسی نماند که از رسته دراز فراق بسوز دل دی بر بان که خسته دل	نه شلخ سر شلخ سمن شود پیوند کجاست نخت که تن را به تن شود پیوند تسکاف تیغ کجا از سخن شود پیوند لباس عمر مرا با کفن شود پیوند بخون گرم نه راب دهن شود پیوند
غزل ۲۹۴	بهر شد همه عمرم گیت خوانم یافت که عمر دیگر با عمر من شود پیوند	سجده ششم
غزل ۲۹۵	بیت بیت ای نخت مرا آن کنند و عوس عیاریم نیت بکوشش فرو بے سر یا سید ویم تا کجا سهریم تنگ میان آه منی و چشم از تو دور	کافندش از هیچ سو صید مرادی پنهان ز آنکه سرمه بدست لنگر قصرش بلند بارگه ساه تند گردن مادر کنند غیبت رخ خوب اچاره زود و سپید

<p>در زره جولانت چون دیده ما خاک شد هستم از آن گفت تلخ و سبکرات فنا ایکه ببار حسن قیمت خوابان کنی سوخته از بند خلق سوخته تر میشود</p>	<p>دیده بسی در رهت بشیرک آن سمند در میت آنرگی جاشنی ده ز قند پیش ز اینجا گو یوسف اینجا بچند کاش تیرست عشق با و ز نیست</p>
<p>غزل ۲۸ نیکو آن مهر نمایند و وفا نیز کنند چند گویند که که بدیش میگردد حاصل را کشت از غمزه که ترکان بخاک عاشقان گرچه ترا هر خا بد گویند همچو مینند چو دانی که و کیلان سپهر منهان گرچه برانند که ارا از دور</p>	<p>خمسرو اگر عاشق بزم ز کشتن مدار پیش ز نخت نیکو آن جان نبود از جند دل بر آن مهر بند می که غفایر کنند این حدیث است که بهر دل مانیر کنند گر بکشد بسی صید را مانیر کنند از پی چشم بد خلق و عانیر کنند دوستان را بهم آرند و جدانیر کنند که گوی حاجت در ویش رو انیر کنند</p>
<p>غزل ۲۹ یاران که بوده اند تمام کجا شدند گرچه بهار آید و برسد تر و دستان ای گل چو آمدی ز زمین کو چگونه آن سروران که تاج خنجر خلق بوده اند خوشید بوده اند که رفتند زیر خاک</p>	<p>سوی خسرو نگه کن بظیف و گران کامل دولت میگه سوی که انیر کنند یارب چه روز بود که از ما جدا شدند گوای صبا که آن همه گلها گیاه شدند آن رویا که در ته گرد فنا شدند اکنون نظاره کن همه خاک ما شدند آن ذره با که هر همه اندر هوا شدند</p>

بازیچیت طفل فریب این تناع دهر	بی عقل مردمان که بدین مبتلا شدند
غزل ۲۸۲ زیر بویون	خسرو گر نرکن که وفایت زین جهان ز اهل جهان که همچو جهان بی وفا شدند
بارے دل ما را یگان برو عشق آمد و گردن خرد زرد آنکس که و هم زد آشنایو ای ترک که خبیش رکابت مخندار که در وحل بسپرد دل بر تو بکشنم گمان داشت ماندیم که آن حریف دل دزد عاشق نه خود از در تو شد زور جان اوم و در د تو خریدیم لیکن رنجنا می تو تو طغلم	ما دل طلبیم باز جان برو دزد آمد و مهر ز باستان بر شعله خبر نمی توان بود از پنجه جایگان عنان برو این لاشه که کار آیدن برو شده عاقبت ایچا و گمان برو ز و قبله و مهر را یگان برو باز افع چه حیل که استخوان برو این را تو بهر که خسروان برو خواهم بر شاه کامران برو
غزل ۲۸۳ زیر بویون	جمشید زمان که در بلندی ایوانش سبق ز آسمان برو
یکدل بسر کوی تو آباد نیابند از بسکه گرفتار غمت شد همه دلها روزیکه روی مست و خرامان بازار سیکش که پی تسلیم نهادم سر خود را نکم	یک جان زخم زلفت تو از دنیا بند آفاق بگردند و لے شاد نیابند در شهر یکے صومعه آباد نیابند در کشتن خوبان زر کس و دوا نیابند

از خاک طلب کین خبر از باد نیابند کین شمرده ز خوبان پرزاد نیابند بخشسته بسیر تربت و شراد نیابند در بصفهان گنج به نبیاد نیابند	گفتی خبرت که گوی از باد و بپریم جان مسکین از بهر فادام نرن او دل ناخود و ترش ز سر تشنه حبران بانجست چکارم ز پی و صل که هرگز
غزل ۳۰ شعر ۹	خسرو و ایراسی دل گشته چه نالی دانی که دل زلفت نظر باد نیابند
یا مگر جان کسان بگذاختند آن رختند وین تن شمرن از آن شیرینی جان رختند چاشنی گران نعمت بزمکند آن رختند شریت تلخی که در دوا بجوان رختند بسکه زین خاک باد لهای سوزان رختند کافران صین که خونهای مسلمان رختند گرچین مرد و کسان خونها فزوان رختند گرچه گریه در شب یک پنهان رختند	یاربان بالا مگر از اجخوان رختند شیره جانها و شیرین کشیدند از نهان هر کجا خوی نخت از رویت ملاحی مارا عیش تلخ با خیال لعل جان از ناست شعله مخمر از گور کشتگان بر جای او همچو چشم نامسلمان تو بر حیرت نیند از گناه لیکوان یارب اسوزان رختند عاقبت بر رو آب آور در از بیدلان
غزل ۳۱ شعر ۹	خسرو و اکرے که خیز خاشاک بدنامی برست دید و باسے عاشقان هر جا که باران رختند
کاین مانده بر روش و او میرود بر آسمان فرشته فریاد میرود سیل شمش چین که نبیاد میرود	افسوس ازین حیات که بر باد میرود هر دم زمین که پیروے دیو میگردد و ده کین دل خراب عمارت کجاشود

نرا پر پہنچد وادون بیچارہ مست را گاہ و حمار صد نیت تو بہ سے کہم اسی من غلام ہست آن پاک بندہ ضائع مکن نچندہ بازی لبان گل آہستہ نہ بروی زمین یاد کاومی	خاطر لبوی لعبت تو شا و میرود چون ساتی آمد آن ہمہ زیاد میرود کز بند گئے نفس بد آزاد میرود این بنچرودہ عمر کہ بر باد میرود بر رونے شاہان پر زاد میرود
--	---

غزل ۲۸۶	میر حسن زبان حسروا اثر کی کند ترا نے خود سخن پہ تیشہ فر باد میرود
---------	--

اے ہمنفسان پیش یارید مارا کشید چون غریبان جان جو ہم داؤ پیش رویش گر میکشم فدا می اویم بر دوست برید عقل و تم امی دیدہ دل اگر بخورید این طائفہ کہ در زمانیت اے محنت و غم سبک شالم	این شکر چرائے گذارید ہر خند شہ آریں یارید اھر روز مرا بمن گذارید ز نہار بروئے او میارید کالا ہمہ خصم را سپارید شاید کہ شہا گناہگارید ہیہات کہ در کہم کارید کز دوست مرا بیا و کارید
--	---

غزل ۲۸۷	گر در دل تان غمے نہ نچند سینہ خضر و شش گسارید
---------	--

آن نخل تر کہ آب جوی حاکم خورود سن بنچو دیا بنچین ز زرخش گشتم امو حریبا	بیچارہ بلبلے کہ از ان نخل بر خورود ورنہ کسے شراب زمیں بیشتر خورود
---	--

من گشتم که بر در تو بے سپهر شوم جان شد خراب بهم سے اول و هنوز بهرے مراد فراوان بود حریف	خاشاک خون من بخیان خاک خورد دیوانه باش تا دوسه دور در خورد مژگان بود که تیغ سیاست لبز خورد
غزل ۸۸ روایت	خوش طوطی ست خضر و سبکین بهر ام کز نیت خویش غصه بجای شکر خورد
آن مست ناز جان جهانے که میرود بنگر که تا دل که کشانش همه بر زین سکو مشکریه که کشته از ان نیست جان دلم سبکین که چو چاوش در فقا وی جان کو سپردم و او بود بر سرم از خواب بسته که مراد بوسه زد کسی گفتے که من جفا نکم گر نمیکنی	وان گل بدست سرور وانی که میرود تا بهر خاطر نگرانی که میرود زانسو ناکه کنید که چایانے که میرود این بین که در رکاب غنائی که میرود امروز یا نه تابانے که میرود جان زینهار بار کمانے که میرود هر روز عیش شاه فناانے که میرود
غزل ۹۰ روایت	خضر و که میکشد ز تو دامن بگیریتم کز بهر مرستیتم با مانے که میرود
اشتباه ما بنزد ما بود در باغ وصال میگذاشتم بیکانه کسے نبود و گر بود هوش دل و صبر باز نماند از بنجودے آن زمان که دیدم	ماهش بوبال مبتلا بود گل در چپ و سرور آتسا بود دل محرم و دیده آتسا بود این شهر و سه چند که کجا بود در یوسف خود که بی بهاب بود

<p>آورد خطی که نو غلامی آن عیسی اگر دم ندادی بر قبله طاق ابرویش میرت ولی آب چشمش ناگه لبو چین روان شد هنگام سحر کشید گیسو</p>	<p>بالایش برستی گوا بود امید برستین کرا بود حاجت که بخواستم را بود زنجیر مسلسلش بیا بود آن سر که بر سر گیا بود شب فتنه روز بر بجا بود</p>
<p>غزل ۹۰ بیت</p>	<p>در خواب غلط می اندخسرو کاین حال مرا بخود یا بود</p>
<p>از حال مات هیچ حکایت نمیرسد سعد وری امر آنخوری غم که گرگ گره بنیان شدست دلم با دمان تو بگذشت و شش زلف و شش پیش چشم من از خون نوشته قصه بخور رسول تشنگ</p>	<p>در کار مات هیچ عنایت نمیرسد در کار گوشت رعایت نمیرسد کش از کتاب صبر هدایت نمیرسد ماهی گذشت و شب بهنایت نمیرسد هر روز در کدام ولایت نمیرسد</p>
<p>غزل ۹۱ بیت</p>	<p>اے عقل بگذر از سر خسرو که مرورا در کار اهل عشق کفایت نمیرسد</p>
<p>این دل که هر شبش ز سالی نزون ماجان کجا بر نیم سودا عشق از آنکه در دست در لیم که بود حق بدست من با دامنش دیده و دل زمان که او</p>	<p>یکدم چه باشند از پی صبر و سکون و دو دیو لیت اینک نه بدعا و فسون و دو از چشم من اگر بدل نسبت خون و دو دل ز زانو بدیده عاشق درون و دو</p>

استی لم یزلف و می آیش ز پیش نظاره کو هست کشنده تر از فراق جان یار تو بهوس میدهم بکسیر	بیچاره پای بسته ترنجبر چون رود جانی که مانده بود ز هجران کنون و یکبار با دی این بهوس از دل کنون
غزل ۲۹۲ خسرو و چولان عشق زدی ز پلا تیر ز نیمان بر اهل عشق اسیر از مون رود	شعر باخوشد لیش چه کار باشد بگذارد که تا فگار باشد جانی که گل بهار باشد خجسته که فغان زار باشد کور افتدم ستوار باشد گذارد که بهوشیار باشد در چشم تو تا خمار باشد کاخج از تو یادگار باشد
غزل ۲۹۳ خسرو و بنفلا میست غز ز مست در خوار کنیش خوار باشد	شعر این متاع در درادر کوی و بازار بود آئینه گلهای تو پنداری سحر خار بود کین همه غیبت یار کاب بدان گلزار بود عقل را محرم نکردم کاندران غیار بود
ای عشق تو فتر که آن به عهد با ما یار بود بوستانها کاندرد و بودیم خوشای و دستان بار با پیغم خود آن عیشهای و آورم دوش بیرون نخیم خوان به دل پیش چشم	

<p>ماندانی ساقیا کز می خشین بخود شدم دید و ابرین اگر خصمی کند بر حق بود مے که گفتیم چاشنی کن در گمانی بود گردلم دشمن گرفتنی اینچنینش هم سوز تیم نیست لیکن این سر بخت شب بیک چشم عین رفت در کویت</p>	<p>دارمستی مآ آن شکل آن فشار بود ز آنکه سکین بهر با بسیار شب بیدار بود یک مقصودم و دای سینه افکار بود کا خرا مرور دشمن گشت و تو یار بود دوست میدرم که زیر پا تو بسیار بود در درخش دل که بس مالیدن من ار بود</p>
<p>نزل ۲۹ ربیع</p>	<p>خمس و اول بدین از نام رویای دور کاسانرا اینهمه با آدم بهشیار بود</p>
<p>اگر خشم تو روزی بر من افتد وگر شکل ز خندانست به منید چو در چندین آید غریب کند پیوند عمر از مهر و دوست چو خواهد عارضت عشاق را خواهم بعد ازین گلزار نیم برویت خواهم کجای خودم دل را در سزافست و افتاد</p>	<p>نه از خورشید باشد در تنه افتد روانی آجیوان در چه افتد گل اندر دیده مهر و مبه افتد چو روزی عمر گل آکوبه افتد نظر برین پس از چندین افتد گذر که برنت بعد از مبه افتد غلط تر سم که در سم افتد غریبانرا اینهمه کستان ره افتد</p>
<p>نزل ۲۹ ربیع</p>	<p>فغان ایجان که خسرو در فراق چنان افتاد کاتش در که افتد</p>
<p>از در من و دشمن آن نگار آمد</p>	<p>شاخ تناسل من بار در آمد</p>

<p>برگ حیاتم نمانده بود که ناگاه آن چرخ ای گدازشت به بری کو کلبه تاریک یافت و شنی اندم ویده که بیکار بود بر کف پایش بر سر عظم حیدر جریحه جانش</p>	<p>باغ خزان دیده را بهار در آمد مست بخور آلوده آن سحر آمد کز در من آفتاب وار در آمد باز تپه پائے او بکار در آمد سیل به بنیاد اختیار در آمد</p>
<p>نزل ۱۹۶</p>	<p>مردن خسرو فوس میت زین لبس کار ز روی سینه در کنار در آمد</p>
<p>ای خوش آن باد که هر روز بسویت گذرد شغل شکم به خوشست نکوشنا سے جان بد ناله آن در دبو سے کنان هر شب بخود دیوانه ام از دست خیال عیش تلخ چوی تلخ کند هر دم مست میجهد شعله آه من و من می سوزم</p>	<p>یا خوش آن آب که از دید بکویت گذرد هر گاه که عشاق بسویت گذرد کین طریقه که گو آلوده بسویت گذرد بسکه تار و زرد زانند نشسته رویت گذرد بسکه در تلخی آن لذت خویت گذرد که نیاید که بران روی بکویت گذرد</p>
<p>نزل ۱۹۷</p>	<p>خسرو از بیم که رویش ببردت بگذارد هر شب آید و ز دیده بکویت گذرد</p>
<p>آباد نشد دل که خراب پیران شد ای صبر دلمه قدری بود که توان بسیت بس عاقل شمع خرد افروخته روشن سین آه و لاله که ز تن برده تباراج</p>	<p>حسن پیران آفت صاخط این شد کاندل که مراد از آن گران شد کز کرده خود سوخته خوش پیران شد آن مور که برگردن لب شکر آن شد</p>

افسوسه جمال خط خوبان است ناسند دلای غریبان شمران جمله گینیا آن خواج که میگفت که ارم خبر عقل خبر حسرت مردن نبود شیوه عشاق	کاین سر نه نشایسته ناقص لبران کاذر کمر آرایش مرین کمران شد چون عشق در آمد یکی از بختبران شد فریاد و فغان عریزه حیل گران شد
---	---

نزل ۲۹۰	خسر و زرخ خوب دم تو به سهیله زد ناگاه بدید آن رخ زیبا نگران شد	شعر
---------	---	-----

انچه نتوان در دست جان میکشد میکشد خط بر مسلمانی لبست دید تا خط تو بر بالای لب حسن و زافرونت از اوج کمال زلت کاید لبست گونی که دود	تا بدان غایت که نتوان میکشد آنکه از خون مسلمان میکشد با و خط بر آسمان میکشد روی و ادعای نقصان میکشد خاتم از دست سلیمان میکشد
---	--

نزل ۲۹۹	گر ز شونے تیر بر دل میسنی خسر و بحیاره از جان میکشد	شعر
---------	--	-----

آن خوی که گاه شتی از آن است شوید چون بصبح کند غرق حلق را ای ظالم از دعا میزدین بشو که شب جام لبست که محتشما ترا حسد ارم با مردم درین هوس که شبی سحر سبایت خاک درت بخشم و من از گریه خون خوارم	از زلف فتنه بارود از رخ بلا چکد هر قطره خوی که از لب آن آشنا چکد گریان دعا کنند که خون از دعا چکد رو چرخه چه باشد اگر برگردا چکد ز انگوته کاب چشم منت زیر پا چکد ناخود چرخ از چشم من آن تو تیا چکد
--	---

تو نهار دل که رسد قبا چکد	محکم قبا بسند که دهن بگیرد
دولت بود که خنجر از ان سب	شمسیر آید ار کشیدی بر بل عشق

تو میروی داز پی خونریز عشق	غزل ۳۰۰
خنجر و دوان که تا خوری دست کجا چکد	نصفه ششم

ای بل دل نخست جان ک جان کنید	وانکه نظاره در رخ آن لسان کنید
سوش همکنید بازی نظر خطاست	مانا بران شوند که بازی بجان کنید
از سرمه و سیاه شوید و چشم من	از خاکپاش دهن مهبت گران کنید
باز آن کشید بر سر من خنجر ستم	در هر کشت شمر سرم برسان کنید
در من نیتاش و خاکستر مرا	بریل چشم خویش بسویش و ان کنید
من ار چه خاک دوش منیم موس	ای خلق خاک خوار علم نذر دوان کنید
تا کشتی مراد من اندر عدم شود	بر سر زرد ده دل من باد بان کنید

غنای ۳۰۰	خنجر و زرد دل چو شمشیر آید
پیشانیش مدافع علای نشان کنید	نصفه ششم

ای بهر مان که آ که از ان رفت نمید	کره شده برید بران راهم کنید
نامه کنید سوئے وی و تا بد رهم	خاک ستم کنید و بران خطیرا کنید
بر خاک من ویدس از مرگ و هر گیا	کورانه بوسه رد بود از رخ بر کنید
ای طالبان وصل زاده و ز کفر فراق	ما چاک سینه ایم و شما چاک دامنید
ای تابان عشق بکجه ویدش زد	دائم که زاهدید اگر تو به لشکینید

خنجر و که سوخته ست دل و دلش هید

غزل ۳۰۲	آن دل که سوخته نبود و آتشش ز نسید	سینه شعله
امروز چیست کرد در جهان و دنیا نظارگی ز سر سودا ز منتظر دیدن دی سبکدشت گفتم کشاله شبنوا غم تیرکیه زوز عنبره لا بد بسیرم آنرا چانم فدا یاری کو درونی که در شد اسباب کامرانی از محبت خود بخویم	مروند در دستان مان و ن نیامد و او در جان این سلطان و ن نیامد چندانکه جهد کردم افغان و ن نیامد سینه شکافت کردم میان و ن نیامد بهرین نیامد ز دل تا جان و ن نیامد کز شوره مفیلان ریحان و ن نیامد	
غزل ۳۰۳	طلعه من که خسرو سوار میری جان چون جان در دستان سالک و ن نیامد	سینه شعله
آن دست که بود بر کران شد ما خود بخفور مرده بودیم فسوس که شادایی ندیدم از دوست نیافتیم کامی گفتم که اسیر کردی امی دل دل بردگرے نهم و لیکن دی و لبر من سوار میرفت مطرب غزلے ز شوق بزخواب از گریه من قیب بدخوی از بسکه علاج در دهن کرد	و ان صبر که آشتی نهان شد خاصه که فراق در میان شد وین عمر غریز را بجان شد و تمن بدروغ بدگمان شد ویدی که بقابت جهان شد عاشق لبستم نمیتوان شد اشکم بدوید و همغان شد خونابه مرچشم من و ان شد با آنهمه چشم مهربان شد بیچاره طیب ناتوان شد	

<p>غزل ۳۰۰ میر خسرو</p>	<p>فصیر و یک جانست چیت ترسی گیرم همه خلق کیزبان شد</p>	<p>غزل ۳۰۰ میر خسرو</p>
<p>آن کو دگر رسته که سپین بدنی شد لبس غنچه دل را که نه چاک بهر سوسه آن یوسف جان لبیکه درین سینه آید سلطان اعظم فرزند باد بدولت دقتی تو لعلی که بر آن وی کشیدیم چون جان دهم از خاک من می میرد لا</p>	<p>چون مست لب از شیر شیرین می شد آن نوگل نوروز که سر و چینی شد گوئی که تنم گردنش میر می شد کز دولت اخلت عاشق کفنی شد اینک نهجی نایب چشم جو منی شد بتجازه راری که دلم بر منی شد</p>	<p>غزل ۳۰۰ میر خسرو</p>
<p>غزل ۳۰۰ میر خسرو</p>	<p>خمس و ز فراق دل خود چشم گرفتست کز کرده خود بادل ریشش نخنی شد</p>	<p>غزل ۳۰۰ میر خسرو</p>
<p>آن دل نماند کش سهرستان باغ بود هر خانه دوش داشت چراغی جان من روزی نشد که جلوه طافوس سنگرد من خمیر فاده در آن کوی مرده و دی درخشان شدی بر کو تو شد خراب ز تم بوشان باید بش گرسیم</p>	<p>کوی همیشه سوخته در و داغ بود میسوخت زو بخانه من این چراغ بود این دیده که روزی داغ کلاغ بود نایبم صد غلیو از و داغ بود ببل که نوهار گلش در داغ بود بر هر گل و گردن کرایا داغ بود</p>	<p>غزل ۳۰۰ میر خسرو</p>
<p>غزل ۳۰۰ میر خسرو</p>	<p>شب گفت میرم چون خودم بخند گفت خمس و برین حدیث منه دل که لاغ بود</p>	<p>غزل ۳۰۰ میر خسرو</p>
<p>غزل ۳۰۰ میر خسرو</p>	<p>کام کام خوش بود در کام خوش بود کام کام خوش بود در کام خوش بود</p>	<p>غزل ۳۰۰ میر خسرو</p>

در هوا نیکو بمان میرفت تا از دست رفت خلق گوید ترک دل چون دمی خمر هر چه بود چون نگه کردم که بخوبان نبودم بکیزان سین بخت بد بگویم آن جنایت زفته را ای مسلمانان بجای کمان سپهر حاضر بود دی و اد خون بد و دیگر دانید و رفت از کجاست آمدی جانان غارت شدنما	چون کند مسکین که نثار هوای خویش بود دیدم دایسته بود و آشنائی خویش بود حاشا بعد دل نبوست این بلای خویش بود ز آنکه گریه بود و اگر نیکو برای خویش بود کیست باز دل که تو اند بجا خویش بود من چندین نامشائی خطای خویش بود پارشی را که مشغول عای خویش بود
---	---

غزل ۳۰۶ بند و خمر جان شیرین در سر کار تو کرد کام ده پیش بلا مسکین بپای خویش بود	دیوانه باز آید همه هر کو تا شام میرود من نهان کن زن از او آشکارا میرود در خود نخواهد گشت هم پیش مگو تا میرود چون باز از دستم عنان بسته بمانجا میرود ای یوسف اینجا بس که چون جان زینجا میرود آنجا فشان خاک من کان وی زیبا میرود امروز باره شاد کن چاکه فردا میرود لیکن چه آگاهی از شب که برام میرود
---	---

باز آن بلا عاشقان نیک بجزا میرود کشته کسانرا کو بگو خصمان جوین جستجو او در ره من درستم کاهن هلاک آن دل را بجایه بران جان میدهم تا میتوان نظارگی از بروی سست دیر ز جو گرین نام زین محل ای باد خوشبختی خمین از ما زایه نیا دکن بران و آباد کن ای پاسبان من سر تو نیز بیدری چوما	دیوانه باز آید همه هر کو تا شام میرود من نهان کن زن از او آشکارا میرود در خود نخواهد گشت هم پیش مگو تا میرود چون باز از دستم عنان بسته بمانجا میرود ای یوسف اینجا بس که چون جان زینجا میرود آنجا فشان خاک من کان وی زیبا میرود امروز باره شاد کن چاکه فردا میرود لیکن چه آگاهی از شب که برام میرود
--	---

غزل ۳۰۸ گر چه شدم شیدا از و هم نیست کام ما زد بیوده خمر را از و خمر سے لبودا میرود	دیوانه باز آید همه هر کو تا شام میرود من نهان کن زن از او آشکارا میرود در خود نخواهد گشت هم پیش مگو تا میرود چون باز از دستم عنان بسته بمانجا میرود ای یوسف اینجا بس که چون جان زینجا میرود آنجا فشان خاک من کان وی زیبا میرود امروز باره شاد کن چاکه فردا میرود لیکن چه آگاهی از شب که برام میرود
--	---

<p>باز آمد و بوسے ز نگارم نرسانید نریا و من نخست رسانید مہرگو مش ایام جوانی بس زلفت تہان شد افسوس کہ بگذشت با فوس ہمہ چون بلبل بی با نفس نہر میردیم گفتم کہ خورم تیر بی این شوم ان تیر</p>	<p>پنهان خبر سے از لب یارم نرسانید فریاد کہ در گوش نگارم نرسانید اقبال لب بر رشتہ کارم نرسانید نجات آرزوی دل بکارم نرسانید کایام گلہا سے ہمارم نرسانید آن کا فردیوانہ سوارم نرسانید</p>
<p>غزل ۹۰</p>	<p>صد شربت خون او بخسرو زخم شوق کین عہد مے وقت خارم نرسانید</p>
<p>بابت حش یک گل سیراب نیاید و انم کہ لب بندہ نو است و لیکن معدوری اگر نیست دلت را اثر مہر تا آمدنت را گلہ از بخت کم و آنکہ شہنامن دیوانہ و یاری دوسہ ہدم از دل نکشاید گرہ گرہ ام اسکے</p>	<p>انچہ از لب آید رے ناب نیاید آن بہ کہ گس بر سر جلاب نیاید کین مخبر غیبت نیست قصاب نیاید در گلہ در ویش تو مہتاب نیاید من نالم و یاران مرا خواب نیاید ماتم چو بود سخت بچشم آب نیاید</p>
<p>غزل ۹۱</p>	<p>چہ عیش بود اینکہ گے بردل خسرو از دست تو تیرے دوسہ لرب نیاید</p>
<p>باز آن سوار است مخبر میرود ای کا شکے کہ بردل ختمین میرود اواسپ مود و اند و ماکشتہ میقوم</p>	<p>دستم ز کار و کار ز تہ میرود آن تیر او کہ بر تن مخبر میرود لشکر ملاک مے شود و تیر میرود</p>

<p>نقاش حسن لعل به محراب و پیش من بهشت که نمیدارد در شمع نشان سپاسم که میگذرد وقتش بد و بونه شد دلمه لعل تو بر گشت حشمت زلفتی است که با جان او ماه و شراب شاد بدستی و عا</p>	<p>از بهر تو به کردن تصویر میرود این باد مشکبو که بشکیر میرود گوئی که در درو جان تیر میرود مسکین بیا خوش بر خیر میرود آمد برون هر آنچه که با تیر میرود کامین فیان همه تذویر میرود</p>
<p>غزل ۳۱ زویک شد هلاکت خسر و زوریت در کار او هنوز چه تقصیر میرود</p>	<p>شعر شعر</p>
<p>بت نوسیده من بوس شکار دارد روانچیان بچولان که سپهر سپه نگر دارد دل من بر لعلش جگر خست شمش سواش که بنفسم بر لب ناموافق پراسه صبا و حالی که مرا بجهر دیدی برس آجوان غما بنوا از چای سحر را بخدا که سینم امرا شکاف جان و بران تو که شاد و مینایم بر که نوی آهنگ</p>	<p>دل صید کرده بهر زبیکه هزار دارد سهرن سیاه کردم که چنین سوار دارد تو مباحش غافل ای جان هنوز کار دارد چه خوشست گل و لیلی که خمار دارد برانش گر چه انجم که کم استوار دارد که ز تنیدی غنمدت دل پر خیار دارد که درون خانه تو دگر که کار دارد که هنوز چشم مست از خمبار دارد</p>
<p>غزل ۳۲ چو سهرت خسر و نظر و بگری کن نخنه مگو به تنیدی دل و کار دارد</p>	<p>شعر شعر</p>
<p>باز آمد و ره گم شده من خبر ندانم</p>	<p>زان غباری از پوین چشم تر ندانم</p>

آمد بیمار و تازه و تر شد گل و صبا نمود شوق با کیش گذشت هر طرف من چون بیم که بچکبه آن لبها حسن گفتم چگونه بیکشی و زنده میکنی دل برد و گرداند به جامی کیت است دور از درت بکج فراق تو بنده سر ناویدنت پس است نمر دیده را که او بگذارد تا بقطوف جان دهم از آنکه	زان سر و نو جوان خبری تازه ترند هر چند دور مانده اما خبیرند بونی ز پیرهن به نسیم حسرند از یک جواب گشت و جواب کردند کالای خویش را چه تو انگر دگر نداد بنهاد و استان تراد و دسرند در راه عشق تو شده ما خبر بگرند تخم هوس که کاشته بودیم برند
غزل ۳۱۳ آمد بروی آب همه از ما چشم مارا کجاست دیده خسر و که درند	شعر فتنه را عهده کار من شیدائی داد کاین خورش بیشتر ذوق به تنائی داد دل ببايد که توان داد و شکمبائی داد بر زخم بر ز و پس مرده رسوائی داد که نشان دل آواره هر جالی داد
غزل ۳۱۴ شد بپو آنگی زلف تبار چه جدی خسر و دل شد را به زدنائی داد	شعر که در زمین نفس بے شراب نتوان بود که دل بشویم از آن تو به شراب بود
بیار باده روشن که صبح روی نمود شراب در دلم تو به هم کجاست قدح	

<p>گرفت شعله شو تم بزیر دجله می علاج خویش مکن ضائع اگر طبیعت به بند باز نیایم که ز در بنجہ عشق گمان مبر که یکے چون حق دوست بود</p>	<p>که دل تمام بسوزد گشت سیزی زود که بر جرئت عاشق داند از دود عنان صبر سلامت دست من بر لب اگر هزار جفا آید از سپهر کبود</p>
<p>غزل ۳۱۶ کز آتش دل خسرو رود و دیگر دود</p>	<p>از ان سیاه شود هر نماز شام جهان سجده شمشیر</p>
<p>با عشق آمد و دیوانگی پیش آمد خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند گفتم آنجا مرو ایدل که گرفتار شوی برده بودم ز جفا های ملکبان لکن دی نظاره او رفت رستم بر سر راه چشم من میبرد امروزی که انوار هم دید</p>	<p>بر دلم از غمره غمره زنی میش آمد هر چه یاد می رسید دل در دوش آمد عاقبت رفت همان گفت نش میش آمد چه کنم باز تو جانان قدری میش آمد یک نظر دید چو بارم ز پی خویش آمد تنگ آن کافر ناوک زن بد میش آمد</p>
<p>غزل ۳۱۷ عقل بگذار که عاقبت اندیش آمد</p>	<p>خسرو و عشق همه باز و خوبان می بین بچه شفت</p>
<p>براه عشق سلامت چگونه در گنج چو تیر غمره کشاید رقیب تیر انداز چو مادر از زوایا تنافش خاک شدیم سخن همانقدر رسد گو که من توانم مرید بریده که تو با خویش کرده بد خوئی</p>	<p>ز هر محال که در عشق خواب خوش نه دوستی بود اندر میان سر کجند غیا کسیت که در لطف آن میسر کجند نیک همان قدر که زن که در کجند نه مرد می بود از مردم و در کجند</p>

بچشم مست تو چندین ناز و رعناست
چه خوش بود اگر از سرم القدر کجند

غزل ۳۱
میشوش وی از حسرت که تا آخره هجر
زخت بدینم و چند آنکه در نظر کجند

بگلگشت چمن گلستان من و ن آید
فغان از من و ن آید جو گویم نام و رسم
چنانم سوخت مجراش که چون گل فرویم
جو در شتر بهم آرد خاک هر کس این شایه
فسون آب بندی منشی تا سحر گوی
برن ابرو دلم جان ویا نزدیک چشم خون
اگر گوید که در دل کیست یکشیرین
مرا گویند هم با تو رو و عشقش ز بهر دولت

همای و اشک و ان من برن آید
که ناگاه جان من هم با فغان من و ن آید
هنوزان و دوازده استخوان من و ن آید
مر بس که سر کوش نشان من و ن آید
حدیث دل که شهاب از فغان من و ن آید
که نزدیکیست از دوری جان من و ن آید
خیالش آشکارا از همان من و ن آید
که سلطانی ز عالم بهمان من و ن آید

غزل ۳۲
ز بهر فال اگر خصر و کتاب عشق بکشايد
ز اول صفحه چشم داستان من برن آيد

بر هم رساند دیدم کس از آن سوار نامه
چه کنم اگر چه ز کس نکشم سقید دیده
بهال صبر عمر ز رودید آب آدم
منم و نواسه ناله شب مجرور فص گرید
شکست قلب را صدف کافران عمره
دل خلق پاره پاره نگری ز نالاش من

خبر بدارم از خو و خبری زیار نامه
که ز شاخ آرزویم بر شط ز نامه
تو در بخت شور من بین که گوی بیار نامه
چه کنم سرود شادی ز دل فکار نامه
چشم خرد و برون شد که هیچ کار نامه
که خبر کبر است دل ز رفقای زار نامه

<p>بچه بندم این دوید که وز خسته بلاست سجده گویم را که گجاری سیدی اینجا بدلم شست میکان آن سبزه طعنه</p>	<p>زره تو با جباهم قدری عیار آمد بکند بر دوز لفت که با خستیا ز نامد که ترا بیایه میکنم حلقه ز خوار نامد</p>
<p>غزل ۱۹۱</p>	<p>تو که بید هست خسرو دل فقه باز خواندی چو ز رفتگان آن کو سبزه از نهر ار نامد</p>
<p>چکار دیدم آن ل که نه در کار تو آید نیست آفتوس اگر خیز بسوز و دلها گر نه تنهاته دیوار تو زیزم که گرافته انچه من دیدم از آن عمره بمیر تو یارب منت شک نام بر سر و بر دیده عاتق جان چو بگرخت ز تلخی نزاق تو مرئوس</p>	<p>گل ران دیده هزاران که نه بخار تو آید لایق شوق نیست انچه نه در کار تو آید برین افتد که نه غیری ته دیوار تو آید پیش آن عمره خونریز جگر تو آید با خیال گو که چون بر سر بازار تو آید که بدر یوزه لبها سبزه شکر بار تو آید</p>
<p>غزل ۱۹۲</p>	<p>جان خراشیت تنهاس خراشیده خسرو مانخواهیم که این مرغ بگلزار تو آید</p>
<p>بت محل نشین من اگر عالم نمیدانند جمازه دره و آونجه دل خون جگر تو شتر با فرو و آور زمانه محنت منی سکه و مال آن محفل طفیل و دان من هم کجا بر جا ماند جان اگر محفل شتر دارد چون دم درین دوی وادی سلاخیم زن</p>	<p>که می بیند بر آن ل یار و گل تند میراند نفس و ناله ما هم باد از جگر من مانده در آن چشم من ترسم شتر در گل و ستر مانده غش لیکت میگویم گرد سبزه ام بخور اند کسی کو هم بیک دیدن نام ز دست بستار درین اگر دیشانی شتر جاییکه خوابانده</p>

و هم سرمه ای باد لطفی کن بسر هر سو خبرین در نه خواهم داد جان از بر سرمه ناید	همان بر مگر گردی زان رخسار بقبا اند بگو ای ساربان باری سر ناله بگیر و اند
غزل ۳۲ خروش آتش را و هست ز بار گران خسرو که زرد کاروان ل گران محفل بخت مانند	خروش آتش را و هست ز بار گران خسرو که زرد کاروان ل گران محفل بخت مانند
بجه کو چهرم دستا نه های شکرین بخشد بنفیر که گر خفا گوید بر نجم کوست حق چه باشد که جوهر مسلمانی بود درون قدش خون بخور از دل من و در حکم خور چو سنگ نازمین آن گل بود و در و شستاق	به از دشنام نبود گریبات و آب بخت تبر زنج اگر جای بجایت آفرین بخشد خدا آن نامسلمان اگر ایمان دین بخشد همای کان چون رشن باید ضرورت بر همین بخشد من ندیده یارم هر گل کان نازمین بخشد
غزل ۳۳ حب بخت نده شد چشم خسرو بر سر کوشن که خاک در کند در روزه و در زمین بخشد	حب بخت نده شد چشم خسرو بر سر کوشن که خاک در کند در روزه و در زمین بخشد
ایمن کنون بلیو جان تیره فام شد تو خوش نیاز نداشت که عیشت حلال باد هر مرغ شاد با گل و سر و بوستان نماز و کرمه که کنی هر دم اسے ایاز در آستانه لان رسیدن که ارسد گفته نه تمام لعش آرسے این سخن یدنا میست عشق تیان و در به زما نمی آن کلاه در هر که ضوئی لفرق و است	ایم تیغ جان درای که دوزم شبام شد سکین کسیا خواب بخشش حرام شد بیچاره بلیله که گرفتار دایم شد سے زیر بدت که پیش تو سلطان علام شد آز که زیر پاسے دو عالم دو گام شد دانی چه بشوی که غلامی تمام شد آن عاشقے که دوزر مانیکام شد بر دست ساقی چو تو امروز نام شد

غزل ۳۲۳	خسرو که ز لیت با پیمه خوبان تو بسنے اینک به نیم جا یک عشق تو رام شد	شعاع
	بر رخسار میجو هر طره چون شب نگرید چشم بسته بجانمید مگر بر رویش پیش محراب و ابرش که طاقت حسن چشمش از هر طره ساخته شکین قتل رافت بر نه ده و خانه دل آمده پیش گاه انگیزش اشوب عیار زلفش چون دیدند رخسار از نچندان طلبند تا سکالی نهد از موبی بای می مرکب اوست نور و زین چون شدش جبهه بر آ در گلستان لطافت و گل نوخیزش	و آبکین در لب شیرینش لبالب نگرید آن زمان کش مه نوت و در جنب نگرید عالی دست بر آورده بیار ب نگرید مید پد فتوے خون در نه نه ب نگرید نشد از دل اثر ماه بعقرب نگرید همه آفاق یاز عنبر اشوب نگرید در ته ماه مفتوح چه نخب نگرید سر آن جد گشتان تا سوی مرکب نگرید رست تار و زبر بر ارشدن شب نگرید بیک اندام بیک نوش بیک لب نگرید
غزل ۳۲۴	بنده خسرو ز در وصف جمالش هر روز نوبت و فست دیوان مرتب نگرید	شعاع
	باز شب افشا و مارا دل بهانجا شد که بو عشق کینه نوشد ایدل شغل غم کو کن ما و ست را سجد زین پس انهم از فتنه قبول یا بیال مرگم کن دین مگر بهر ویت	باز جانم را بهمان آغاز سودا شد که بو فتنه در جانم بهمان کج فرما شد که بو کانه نه به و نماز سے از ما شد که بو انکه شبید زیر ادرت به شد که بو
	توبه الوده خسرو کردی چندے و باز	

غزل ۳۱۵	منت ایزد را که هم زانگونه برآید که بود	خسته
<p>بر بام آسمان شش گر ماه مابراید گلگشت او بخوابم بزخاک و جوهرم چون در حرمش از وی باران ز بار گفتم که مابراید جانم در حشر گفته من چون زیم که جانم در آرزوی بوی بهر شب مابراید ناله ز جان شکنین ابر که شود که بر قش سیاره را بسوز شب به صبح رویت گویم دعا و لکین از خنجر خفایت خون زیر تابکویت</p>	<p>خورشید کیست باری بر سما برآید کز گور شور بخت آن خار غما برآید سیلاب فتنه خیزد موج بلا برآید جانم که ماند بے مابگذر تا برآید بر زلف غنیمتیش هر دم صبا برآید چون ناله که بشه از آسپا برآید دودی که بهر شب از ماسوی هوا برآید حاجات تیره روزان کی آن عاب برآید هر جا که خونم افتد مهر گیار برآید</p>	<p>خسته</p>

غزل ۳۱۶	در کو تپو که جانها ذرات خاک باشد	خسته
<p>باز گل می آید دل در بلا خواهد فتاد باز آن سرو خرامان چمن خواهد گشت نازه خواهد شد ز سوز بلبان آن گمن انیک نیک میزد آن زود بها سوبان نازستی که خواهد افتاد آن چشم مست خبر صبا کس می نویسد و درین پس رنج نیست بخت آنکه یام نیم خور او شراب</p>	<p>بسیاره جان خسرو آنجا کجا برآید</p>	<p>خسته</p>

غزل ۳۲۱	چند از سب و دای فاسد کان بت آید و کنار خسرو اگر گوهر نه درست گد خواهد زد قناد	شعر
غزل ۳۲۲	بر زخمت چون لعل پر خم بگذرد تا کند خیل خیالت را طلب وصلت آخر کیش روزی و هرم او تلخ آن شیرین لبم بگذرانے مرتبه بر در و تن	آه من بین بخت طارم بگذرد بر رخسارم گریه و مادم بگذرد روزی آخر این شب غم بگذرد شربت عیش من از هم بگذرد در دهن ترسم که مرهم بگذرد
غزل ۳۲۳	آه اگر ناکشته محرم بگذرد	شعر
غزل ۳۲۴	کنون بنال برارے چو بلبلان خسرو که بهر ناله بلبل بهارے آید	بیا نظاره کن ای دل که یارے آید دراز مرکب ناز و پیاده در عقبش رسید ناوک من امی نظارے زنها ز مستی ارچه بهر سوے می فردا چه گرد با که بر آورده باشد از لهما مرا که یاد کند گرز کوے او بروم مکن بسرو سنی نسبت و زخمت قدس
غزل ۳۲۵	مفرعارض خونریز را اگر خطا چشم گیرد	شعر

چو سبزه خویش را خط تو خواند جان با پس از ماهیست بنیم من گزین بر دکم سودا بخت مید و چون تو می بینم خیالت بشیر می بینم اندر دیده گریان شتم در عهد تو زانگونه خویش شد که هر سست	که گل از خنده برخاک افتد غنچه شکم گیرد گره فلک چینی که در غره کم گیرد مگر بخوابد در بیم فنا راه عدم گیرد اگر چه رود در آئینه نماید خونم گسرد اجل بهر شفاعت آید و دست گشتم گیرد
--	--

غزل ۳۳

حدیث دیده و دل چون نویسد سبزه خوش
که کاغذ تر شود از گریه آتش در قلم گیرد

میانه کنان دین که جوی در جهان افتد مگر من از جود آشنای گشتنی گشتم پس از من زباغان تن اندوه پرورم چنین کان است غلطان دوه آفت همه در رخ من که چون میر این مسکین بجویش گرچه بنیالم بد ز ما بدین شادم بده کس دست پیش رو لیکن دست انداز	دل بی خانما گز آتش اندر خانمان افتد بیم اینجا کش که تا باری سرم بران افتد نخو اتم تا سنگ کوی این آخوان افتد به حصرت که تیر ستم خرابی در جهان افتد مرا این از رو کور نظر بر من چنان افتد که دق و تاله ام در گوش آن مهربان افتد که یاد آرد تو چون وز گلدره میان افتد
--	--

غزل ۳۴

شیر از بیم جان خسرو اگر از عشق می لاف
که باشد سهل عاشق را اگر حافی زبان افتد

پس ز ما بهیم دوش از قرده دید ز خوب پس از بیداری سیاه دیدم لیک در شب زشت تر مرده دیدم پریش زگرش میگردد	سبزه بزم خاشتم کاند رسر من آفتاب آمد که بیم اول نظاره اختر افروز و خواب آمد بیش خاموش بود و کوه رخ در خواب آمد
---	--

<p>همش راسخ کرد از ناز کی مهتاب دریا مرشادی گوید گویند و چشم خویش میدید و آن مرم دیده که بوسه نعل شبنم زین</p>	<p>اگرچه آفتاب من میان ماهتاب آمد که دیدم رو آن خورشید اندر خیم تاب که آن ماه کسری اسیر درین شتاب آمد</p>
<p>غزل ۳۲۲ نه کردست اینکه هست آن زوت که در پیش که زیر پرده است منصور خان کامیاب آمد</p>	<p>غزل ۳۲۱ هم توان ز سیتن از جای بجا نگذار هم بیکبار همان تیغ چسب انگذار یغ روزه قدمی جانب مانگذار انچه اند دل ما هست صبا نگذار که در و خیم تو خبر خواب قصا نگذار</p>
<p>یاسه نازار چه گئے جانب ملا نگذار اینکه هر بار گذار و قدم و زار شد یغ بخشش مبادار چه درین بهاری تو دیر و اشک بود و دل باطن از آنکه طاق ابرو بلند تو قوی مخرابیت</p>	<p>هم توان ز سیتن از جای بجا نگذار هم بیکبار همان تیغ چسب انگذار یغ روزه قدمی جانب مانگذار انچه اند دل ما هست صبا نگذار که در و خیم تو خبر خواب قصا نگذار</p>
<p>غزل ۳۲۳ عمره گوی گرت کشتن محبت هوس است که کس بهتر از و حق بلا نگذار</p>	<p>غزل ۳۲۴ یادش با شمع گرم خاک دست افسر بود تا دل بدجوی من هر دم پریشان مبر بود ماجرایان از کان خونابه و یغ بود جوش شیر از انما کوشش کوه بود خود مکن بسیار بیانی هر جا شکر بود تا وجود عشق از ان خاک و خاکستر بود</p>
<p>تا سرم باشد تناسل تو اندر سر بود روزگار لعل تو باد پریشان و زود من خورم خونابه حیرت تو نیز آدم از آنکه من بگرمای قیامت خونم بر یاد دود عشق را پر دانه باید تا بسود پیش تیغ خوب رویان گر نباشد آب آتش درخا</p>	<p>یادش با شمع گرم خاک دست افسر بود تا دل بدجوی من هر دم پریشان مبر بود ماجرایان از کان خونابه و یغ بود جوش شیر از انما کوشش کوه بود خود مکن بسیار بیانی هر جا شکر بود تا وجود عشق از ان خاک و خاکستر بود</p>
<p>یار انجی و من بیچاره ایضا بقرار</p>	

غزل ۳۳۳	وہ چہ خوش باشد کہ برازد وی خسر بر بود	سجده ششم
تو کہ رورت نبساط دل جان میگذرد تجارت است را چو تیرست عجائب تیر ناوک خیم توام میگذشت و غیرت ہم آب خوش منجور و خلق در سبیل خیم ما مش از من شنو ایدل غم جان منجوری دل کم کرده همچو پید خلق دزد خاک	شب چہ آنی کہ مرابی تو چنان میگذرد کہ زمین زور و مراد دل جان میگذرد کہ چوادر دل جان دگران میگذرد بسکہ دل سوخته زان آب میگذرد جان بہانست کہ مار از بریان میگذرد اندران آہ کہ آن سرودن میگذرد	سجده ششم
غزل ۳۳۴	سوز جانہاست بباد کہ رسد در گوش ناہما کردل خسر و نربان میگذرد	غزل ششم
تا ترا چشم جان شکا ر بود گشت حال لب تو ہم آری ہر کسے کز لب تو مینوشد آزمائی کہ سوی است دو چشم ہر کہ در کوئے شاہان منجور و پارسائے کہ با جوانان گشت نست اگر دوزخیت کو میباش غم مرا سوخت ہر چہ شرح دہم	ہر کہ را دل بود و فکا ر بود مکس شہد ز ہر ر بود تا زید ہمد ران خمار بود این دو ہم کاشکے چار بود پیش ما مسجدش چہ کار بود در نمازش کجاست ر بود عاشقا نرا از توبہ عار بود بنیمازا کے استوار بود	سجده ششم
غزل ۳۳۵	پائے تو زمین پس و سر خسر و خسر باید کہ پا ند ار بود	سجده ششم

<p>ترکے و خوب روی کسی کو چنین بود ماییم و خوا بهای پریشان تمام شب ای مست ناز جرقه خود را بر رخاک بنغم نه بر قفا بنگو ران که گاه مرگ پیرایه گلو بود از دست دوست تیغ گر بنده کشته ست مشوروش آریب ساقی مریخ از من رسوایسم از آنکه فریاد عاشقان به شب گرد کوئے تو شد جان صد هزار چوین در سر لبت</p>	<p>نبود عجب اگر دل او آهستین بود خوش سبخت آنکه با چو توئی نهشتین بود منگن که پای لغز ز رگان دین بود رویم بسوئے تو نه بسوئے زمین بود و آن خون کز و چکه علم استین بود و آن صبح در سر آن نازنین بود دیوانه را شراب دهری چپنین بود چون بانگ موزنان که بیاس پسین بود آری بلای مورو مگس پیگبین بود</p>
---	--

<p>غزل ۳۳ یارب چگونه خواب کند ز آنکه خسرو هر شب هزار بارش اندر لکین بود</p>	<p>چهارم شعر</p>
---	------------------

<p>سناغم خود گفتن بایار چه خوب آید جانان چو دهر فرمان در کشتن مشتاقان میسوزم و میگردم گرد سر تیغ خود هم بار جفا بر دم هم جام دفا خورم آنروز که جان بدیم در سرت خیمارش روزیکه پس از عمری شب در کنه من من خود بکشم خود را از دست عیش لکین چون پیش تباران زار تیغ گسل گردد</p>	<p>از کار بران لبها از ارچه خوب آید پیش نظرش رفتن بر ارچه خوب آید رقصی پروانه بر نارچه خوب آید این کار که من کردم از یارچه خوب آید بزخاک من آن بت را رختارچه خوب آید شب تا بجز پیش گفتارچه خوب آید یارب که هم از دستش این کارچه خوب آید از درشته شب بچش ز نارچه خوب آید</p>
--	--

غزل ۳۳ نیز	چون دست کند بر جان عویص او ندی در بندگی از خسرو دست در چو خوب آید	غزل ۳۳ نیز
اورا دلے نبود کہ در حسرت و جو نبود گوئی کش از بہار وفا پیچ بو نبود شمشیر نیک بود بریدن نمکو نبود ورنہ دل مرا سر ہر گفت و گو نبود یا خود بجائے او گرے بو او نبود	ترکے کہ حبث جوئی لہن خراذہ بود وہن کشید از ہن مسکین بان گل شمشیر ہرز و ہن بے دل برید بہر نفیت مر مرا بے گناہے و لہر یب در حیرت کہ ہر ب ازہ بو دین کرم	غزل ۳۴ نیز
غزل ۳۵ نیز	خسرو بسا ز با سب تنہائی و فراق گر گویمت کہ شمع کجا رفت گو نمود	غزل ۳۵ نیز
چو دل بجای نہ باشد چگونہ خواب آید کہ کشتہ بیند و بخشایشے نفرماید کہ مال و حسن و جوانی بکس نئے آید برکہ بدیدہ بیچارگان نہ بخشاید تو جمع باش کہ عمر از دعا بنفیس آید بیک نظارہ کہ در ماندہ بیا ساید بیارسمے کہ ز تر ویر پیچ بخشاید کہ مست و عاشق و دیوانہ ہر شاہ آید	جہان بخواب و شبی چشم من نیا ساید نعلام نرس نامہربان یار خودم چو مایہ بہت رکاتے بدہ گد یا زرا نیکہ در دل شب خواب بنمی کرد ہلاک من اگر از دست اوست اسی زہم چہ کم شود ز تو اسے پیو شنگین دل دلہم مشاہدہ ساتی زور در محراب زمن میرس و لا کہ تو توبہ می شگنی	غزل ۳۶ نیز
غزل ۳۷ نیز	یہ بندگی نہ رسد چون بساعت خسرو بکش مگر کہ بخون دست تو بیا لاید	غزل ۳۷ نیز

<p>جانا اگر دم در دو تو دیوانه سازد خیر نیست درین دل که چنین مشیوم ازنی خون من ای دل ز جگر هم بدو اہم آنکس کہ بود سوختگی چشم و چرخش بادہ بسغال آ کہ مادر دشت شایم خاک عشاق نیز دسرم آرسے</p>	<p>خلقے ہمہ از حال من افسانہ سازد عاقل بستم خود را دیوانہ سازد کیں سوختہ را شربت بگیانہ سازد خبر سمرہ ز خاک تر پروانہ سازد کس از پیہ ماساع و پیانہ سازد دولت بسہر ہیجان خانہ سازد</p>
<p>غزل ۳۴ سودا سے تہان ز سر خسرو شدنی نیست این مرغ وطن جسز کہ پویرانہ سازد</p>	<p>پس فتنہ کہ یار اتر اندر دل دین خیزد چہ دل کہ بجبا باشد سر یکہ چنین خیزد قامت شنود موزن چون باز پسین خیزد چون نگاہک نشوچ از خانہ رین خیزد از شاخ عصا سازد انگہ ز زمین خیزد یا تیر و کمان ناگہ ترسکے ز مکیں خیزد این سوختہ را آخر آتش ہم ازین خیزد کزین ہمہ ہر آید زوی ہمہ کین خیزد</p>
<p>چون گاہ خرامیدن یارم ز زمین خیزد سرم قد تو خیرش نشست مراد دل شبہا کہ گنم نالہ بر یاد قدش ازین گوئی کہ صبا خود را برداشت ز جامی بس ز حسد چشمش بہار شود ز کس تیرسان گذرم سوش کز گوشہ چشم او من سوختہ عشقم چون دم نہ ہم آرسے گریغ کشد بر من من ستر شرم ازوی</p>	<p>اگر لعل لبش یابد ز انگونہ کز دم خسرو کز کار بران لبہا صد نقش نگین خیزد</p>
<p>غزل ۳۵ چہ کند دل کہ جلاے تو محل نکند</p>	<p>کہ اگر جان طلبی بندہ تامل نکند</p>

<p>و حبست از دهن غنچه بدوزند بخت هر که از چشم بر خسارتی سنج شدست کوه غم گشتم و آن میکشتم از هر سویت و بدم سوخت اسیری که شکلیا نبود نگذرفصل خیال تو ز چشم من اگر</p>	<p>تا در ایام جالست سخن گل نمکند شاید از عیب سیه و نی بلبل نمکند که سر سویی از آن کوه تحمل نمکند در بدر گشت فقیرم که تو گل نمکند و دیده پر آب ز سنگین دل من بل نمکند</p>
<p>غزل ۳۳ کاز خسرو بشد از دست تو دالی گفتم تا خیال تو درین کار تن اخل نمکند</p>	<p>غزل ۳۳ شعر</p>
<p>چه پوشی پره بر رو که آن پنهان می ماند مگو ای دیده کاند زر و او حیران جو ماند بیاد رو تو حیدان که سوی ماه می نیم ز چشم کافرت کز غزه لشکر سیکند هر من درویش سوخا جهان گشتم عشق تو نه پابند و چون دل بدین خوش میکنم دل</p>	<p>و کرب پره میداری تنی راجان نمی ماند که امین دیده کاند زر و او حیران جو ماند همه ماند تو چیزی و لے چند ان نی ماند هفت قلم تن یک منزل آباد ان نی ماند چه شبه عشق و درویشی بس پنهان نی ماند که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند</p>
<p>غزل ۳۴ کرم کن در حق خسرو که جاویدان نیاید چو میدانی که کس در و هر جاویدان نیاید</p>	<p>غزل ۳۴ شعر</p>
<p>چند کاسه و کرا و چشم تو در ناز بماند کعبه تنی که بیاطانی از آن چشم مقام خاتم اندر دهن گشت بگردد ز دهنانت رو تو دیدم و خط و نور سانی بخت</p>	<p>ای بسا دل که در آن طره طناز بماند ای بسا سیم کزان چشم و غبار بماند وز دمانش از گشته نخست دهن باز بماند ترسم آن و دبدبسا که غماز بماند</p>

ناز کم کن که نگوئی بکس ویرساند	زشت باشد که نگوئی رنو و ناز یاند
غزل ۳۵ دل خسرو بجهان سوختی و راز برین شد	دل خسرو بجهان سوختی و راز برین شد پرده دل چو بسوزد ز کجای از بس ماند
چمن سبزه خطی بر رخ جمیل کشید برنگش بوجو بید است بوستان خود را بتان آوری از تنگده برون جستمند بهار در ره آینه گان باغ نگر نهاد ز کس بیار چون ببالین سر و دید خون ز بنا گوش پیل ست بحاب سر و گویان بلبل بجام تاده شافت بهشت شد چمن و خوش کسیکه باخولان	باغ مژروان قامت طویل کشید بگو شهای گلستان نبفته نیل کشید که لاله باز بدشت آتش خلیل کشید که نرزش دید ده ز کس بچیل کشید جای از آب روان نشسته و نیل کشید شب از بلال کجک بر برین پیل کشید گنج خفیف گرفت و گنج ثقیل کشید دران بهشت شرابی چو سبیل کشید
غزل ۳۶ برون خرام کنون خسرو اگر خواهی	قدح بروی گل صورت جمیل کشید
چه فرخ ساخته باشد یار از درون آید چو آنی خاک کردم در شش و در کفایت آن همان عودیده ام گریه جان ساعت و ریزی در نحو پیش از آن میجویم و دم بدین مکید کشتنم دوست و من خود کی زیم ندیم ز من رسته بخواهی ای قریب آن بایشان	بگلزار خزان دیده بهار از درون آید که آن پیر پریشان روزگار از درون آید که آن سنگین دل ناستوار از درون آید که روبرو عاقبت آن شهسوار از درون آید که آن سرست من یوانه وار از درون آید چو با شرم مرده من آن شهسوار از درون آید

بمجان نیت جانم که آسایان در دین	کسی که بعد چندین انتظار از درون آید
غم عشق آمدت در وقت جانم صید بهرین	هنوزم نیست غم که غمگسار از درون آید

غزل ۲۴ ربیع	ولا بهوده میبوزی منیر ما حو لیا چندین	شعر
	که داد آن نخت خسرو که یار از درون آید	

چون سرو تو از قبا بر آید	آه از من مبتلا بر آید
بایا و خط تو زنده گمدم	گر از گل من گیسو بر آید
از قبله و ابرو تو هر شب	بس دست که برو عیار بر آید
با تو دل ما چو بر نیاید	بیم ست که جهان با بر آید
پیش آئے که بهر دیدن تو	جان منتظر ست تا بر آید
تا چند در منتظر داریش	مے آئے زو و یا بر آید
چنگم که مردست تو نفیرم	از هر سر موجدا بر آید
یک لحظه بکار او نشو	تا کار سیکه گدا بر آید

غزل ۲۴ ربیع	خسرو که در آب دیده غرمت	شعر
	ناگاه باشنا بر آید	

چو آن شوخ شب در دل زار گرد	مرا خواب در وید چو خار گرد
دلگرو آن دلف گرد و همه شب	چو دزدی که اندر شب تار گرد
شب و روز گرد و دران کوئے جانم	چو باد س که بر بام دیوار گرد
مرگشت و بیداری نخت و مارا	هو س هم نیاید که بیدار گرد
طبیعیم بهان به که سویم نیاید	که ترسم ز در دمن افکار گرد

<p>دہاکن کہ انوسند ہنراہ گردو بروزید من گرفتار گردو</p>	<p>چونیز شد باز جان کیست بارے گر قمارم از طعن ید گو کہ یارب</p>
<p>شعر</p>	<p>غزل ۳۴ چگونه کند وصف آن روزے خسرو کہ درویشش عفتل بیکار گردو</p>
<p>دے باجان من و مساد گردو کہ شہرے نیم گشت ناز گردو دل و جان ہمدہ آواز گردو کہ کس یاد من انباز گردو کہ در باے قیامت باز گردو کہ گرد و غمزدہ عنساز گردو شبے کز خسرو ت ہزار گردو</p>	<p>بخاکن بوکہ این ل باز گردو بر غنائی چنین محرام و پسند چونامست گویم و نالہ بر آرم نکویم حال خود باکس نگویم چو مامردم بکشارومی و مگذار چہ جاسے عافیت باشد لے را کشد افسانہ روز بد خویش</p>
<p>شعر</p>	<p>غزل ۳۵ گراہو چہند تگ دارد شاید کہ گرد ترک تیر انداز گردو</p>
<p>کز ہر طرف در جگرے خاک نیفتد خیزد بے اما چو تو جالاک نیفتد نورمہ و خورشید را فلک نیفتد جانناز چو من عاشق بیباک نیفتد تا این دل بد بخت بنایاں نیفتد شعلہ زبے لطف بناشاں نیفتد</p>	<p>جائے گذرت ای بت چالاک نیفتد در عرصہ بستان جهان سرتقا پوش گرچہ تہ پاسے تو نخواہد کہ شود و فوش خواہم کہ ز سر خیزم و در پاسے تو تہم ہر روز میا پیش من بستہ و بے صبر ای شوخ مکن لایع کہ خوش کرد تراش</p>

<p>غزل ۵۱۳ خوش میگذری نجیب از گریه خسر و هشدار کت آه دل نمناک نقد</p>	<p>خوش میگذری نجیب از گریه خسر و هشدار کت آه دل نمناک نقد</p>	<p>غزل ۵۱۳ خوش میگذری نجیب از گریه خسر و هشدار کت آه دل نمناک نقد</p>
<p>سلام گوید و جان بهره سلام شود فروست که همچون شش خلا شود که خواب بر بهش ببارین حرام شود بیکل شارت از به تو تمام شود مرا جمال تو باید که نیک نام شود بچه دلم چه کند جانب کدام شود دگر ره از غنکیا سبخت خام شود فقیر نیز بنگب که بار عمام شود</p>	<p>چو باد صبح در آن سرخو تخرام شود غلام اویم و هر کس که بنیاد آن صورت بفتو خط او کاتب است میترسم عنایتی که ز به نیم گشت عمر است بنا کنی تو و من پیش خلق شکر کنم لب و دها ن زخت هر یکی بلا عود کند بچند سوز دل ز آه کار بخت کم میان غم ز دگانم خوان که پیش ملک</p>	<p>چو باد صبح در آن سرخو تخرام شود غلام اویم و هر کس که بنیاد آن صورت بفتو خط او کاتب است میترسم عنایتی که ز به نیم گشت عمر است بنا کنی تو و من پیش خلق شکر کنم لب و دها ن زخت هر یکی بلا عود کند بچند سوز دل ز آه کار بخت کم میان غم ز دگانم خوان که پیش ملک</p>
<p>غزل ۵۱۴ مباد مرغ چمن یاسه بندام شود</p>	<p>مباد مرغ چمن یاسه بندام شود</p>	<p>غزل ۵۱۴ مباد مرغ چمن یاسه بندام شود</p>
<p>مردم ز تو خوبتر نیاید هم تنگ لبست شکر نیاید خورشید لب بر نیاید بار و سبزه تو در غنچه نیاید کز غمزه صد دگر نیاید جز بر دل سبزه نیاید گر سر نه بچشم در نیاید</p>	<p>جسانان چو تویی دگر نیاید هم رنگ زخت سمن نجیب روز که تو بر بخیزی از خواب هر اسی اگر حو تو شود ماه یکدل ز روز شست لفت تیر که کتاید شتیاقت با خاک دست رویت مارا</p>	<p>جسانان چو تویی دگر نیاید هم رنگ زخت سمن نجیب روز که تو بر بخیزی از خواب هر اسی اگر حو تو شود ماه یکدل ز روز شست لفت تیر که کتاید شتیاقت با خاک دست رویت مارا</p>

غزل ۳۵۳	خسرو ز غمت عیان نماید تا مرکب عمر سر نیاید	شعر
چند زو و بخت ده که لم خراب شد وی که کلمه نهاد و کجاست خراب شد سوخته بود دل ز تو حسن رخ تو شد زبون شوری بخت هست و خنده گر چه میسر زخت وجود من همه غارت گشت گر غم خویش گویت چشم کنی بجزله خواب	چند زو دیده خون خورم و آنکه خونم آب شد در نظری که آمدی خانه که خراب شد سوخته تر شود کنون چون هست آفتاب شد چند هنوز این نمک چون جگر مکیاب شد هند و طره تو ام زهرن خود خواب شد قصه ما روز بد در خور این جواب شد	شعر
غزل ۳۵۴	خسرو خسته در خود گفت شبی بجزله و دیده دوستان همه غرقه خون ناب شد	شعر
چون ز چشمم زلف تو بر پهل شود صبرم که ترک من فتنه خواب بر اینهمه نسیم کاینهمه بهر دوز و ست حسن تو ام که کو کی گفت شهر شد بلب سبزه خط نهان مکن تا بکنم نطفه راه در سر کویت از طلب گر چه غلط شود	سنگ بودند آدمی هر که مبتلا شود بسکه نماز مردمان هر طریقی قضا شود کز بهر و مه و دهر پس تو بگو کجی شود رج که هست زوره بر گذرد و بلا شود بیش که در میان گل سبزه تو گیا شود و عده وصل تو شبی گر بخلط وفا شود	شعر
غزل ۳۵۵	طعنه زنند هر گوی شاد و بزی و غم مخور خسرو خسته میرید گر ز غمش رها شود	شعر
چه شد که بار بار بهنگامین برن آمد	بخون کیست که آن نازنین برن آمد	شعر

<p>خداے مهر سلیمانیش کند روزی چاقست که باز آن سوار پیدا کرد شده نعل سهندش بخاکیان نرسید بشهر دے که در آمد بشهر دید و بد ولم بر پرده برون او فتاد از بچشم کیسیای مغالم نشان هبید کجاست و کان نازد و سهر روز جان من جبین</p>	<p>که باز کاشد من از کین و ن کدام سر و حر بالاسه زمین بون آمد نفیر گمشدگان از زمین برون آمد نهرار دست دعا ز آستین و ن آمد چنان و لے چه کنم چون چنین برون آمد که باز این دل گمراه زمین برون آمد که جان حسن فروزون چنین و ن آمد</p>
--	---

<p>عزای بیختر</p>	<p>نهرار در و کین تازه کرد بر عشاق ز لبیکه ناله خمر و خرمین برون آمد</p>	<p>شعر</p>
-------------------	--	------------

<p>چشم مست تو که می برین بقیاب افتاد شرد که تیر به پیراهن خمیشت گونی دل بد ریای خیال تو باز می کشیت مشقه میشو دم قبله ز رویت چه کنم زلزل تو می نگذار که به منم رویت کار من از بی زلف تو پس آمد چه کنم</p>	<p>تو نیکنندی از آلودگی خواب افتاد تیغ خو نیست که در نیچه قصاب افتاد عاقبت سومی رخ رفت و بگرداب افتاد که زابر و تو چشم بد و محراب افتاد یارب این شب در کجا بر متهاب افتاد شام در قصه شاگرد سن تاب افتاد</p>
---	---

<p>زلای بیختر</p>	<p>آب خمر و عجمه بر کوز زمین ریخته شد از جو تو یار که گردیده چو دولاب افتاد</p>	<p>شعر</p>
-------------------	---	------------

<p>مهر مست که شربت یار خواهی آمد بست جانم تو بیا که رنده مانم</p>	<p>مهر من فدا شدی که سوار خواهی آمد پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد</p>
---	---

<p>منم آه و بید و ز خندنگ خو فریاد دل جان پرده حشمت بدو بین پس به عصه فراقت بکشم چنانکه دانسته منم و دل آبی ده تو دروان پس دل رنج خود بپوش ورنه رنم بخان مست خود خورده خفته ورنه نادان</p>	<p>بهوس بهیرم از تو بشکار خواهی آمد دو جهانست و او اگر تو بقمار خواهی آمد اگر من زنجبت و زری بکار خواهی آمد مرد اندرین ده این که فگار خواهی آمد بحساب مشقم آخر بشمار خواهی آمد بخور این قدر که فردا بخار خواهی آمد</p>
<p>خون ۵۰ ریخت خونم کاب و خشم من بهمه و زین گیر ز تیر بارش یارب نگه داری جوان از ان فسانه های خوش که دل میگوید برش چو در زاماک جانم و شب گهاگش چه بر تابی کشیدن این جانا که من بار نشان ده فتنه را در گوشه چشم انیکیت گفت چه باشد حال من چنانیکه همسایه شود بهیوش</p>	<p>بها و اگر دغیر من و من آن زین گیر کما زاده کند را بر ره مران من گیر من بدنجبت را ترسم که خواب اسپین گیر چه شیرین جان کند چون پایش اندرین گیر ز خون خویش ببارم کسی تراستین گیر که عالم کفر و گمراهی از ان گوشه نشین گیر چو آنی مست خانه بود مشک و اسپین گیر</p>
<p>خون ۵۰ ریخت خونم کردی شیشه قوتش پیش میباشند ندانم تا چنان برین و درین جان مستی</p>	<p>نمیر آنکه در شکرت بانم ریش میباشند که هر حبت پیش من بهیم تنه پیش میباشند</p>

ببازی گویم کہ لبویم باز کن چہ گرازل لب شہر تجو نہ ہی کشن ہم ہی رزم مرگویند بر جا دار دل کے پریشانی برہمن ایت اندر خانہ میباشد شہر ویم	کسے اکوی کو بادید وئی پیش میباشد چرا در کار ما آخر چنین فرویش میباشد کجا این دل کہ میدرم بجاییش میباشد کہ بت پوشیدہ در جان من بدیش میباشد
--	--

غزل ۲۰ بغیرت سوخت جان من کی دیگران عمرہ کہ خسر و را ہمیشہ در جگر اس پیش میباشد	شعر
--	-----

خون باز جو شش آمد ما جان کہ می آید زان حال و خط مشکین با جملہ بلا دیدم ای ترک گاو آخسر بہر دل سکینی لے دل تو نمی گفتی کانیک بی مرون خود نامہ خویش آورد از قضاصل سیل مشرو باز خنہ ایناشہ شد یارب	بیار ہوش آمد در مان کہ سے آید این آیت رحمت من شان کہ می آید کہ سو سے تو پر جانہ میکان کہ سے آید اسباب میکان آن کجاں کہ می آید سرخاک ہ قاصد زمان کہ سے آید کاین کہ دشمن من تازان کہ سے آید
--	--

غزل ۲۱ خسر و برش بارے قربان و گریان ہم تا بار و گران مہ مہان کہ سے آید	شعر
--	-----

مشکین یار مراد دل برضا باز آمد آنکہ ہموارہ بجا بود و شمع عادت او بدعا پیش خود آورد دل ما عجب است آنمہ مستی و شوخی و بلا انگیزے چند گاہے و لم از فتنہ امان یافتہ ہو	گل بد عہد بہستان و فابا آمد کرد آہنگ و فاو ز جفا باز آمد در جہان عمر کسے کے بد عا باز آمد باز دل جان دل سوختہ را باز آمد وہ کہ این درد دل رفتہ کجا باز آمد
--	--

چون آن کوی دلم خلق کرد فریاد دل گم کرده همیستم و در بانش گفت وی بروی تو بجهله مرصبا جان نبرم	کاینک آن شهره انگشت نما بار آمد که دل فته درین کوی کرا باز آمد باز آن وقت شد و باد صبا باز آمد
--	--

غزل ۳۱۲ تازه شد از سر و ایام بلا باز آمد	خسرو اتن بقضاوه که هوا ای کهن چشمه شعله
---	--

در یاب کز فراق تو جانم بلب رسید روزم بغم گذشت و شیم تا چنان بود باز آکس تا بوسه فسانم بلب رسید زین پس بگوش غمزدگان از کجارسد	روزم در آرزوی صالت بلب رسید روز عجب گذشت و شیم تا چنان رسید کز عشق پا بنوس تو جانم بلب رسید کان فته باز گشت و زمان طرب رسید
---	--

غزل ۳۱۳ اینک ز حادثات زمانش ادب رسید	خسرو ندیده بود ادب روزگار هیچ بنفشه شعله
---	---

دوش بوی گل مرا از آشنائی یاد داد ترسم از پرده برون فتم چو گل کاین با صبح جز غرابی نامد اندر جانم از بنیا و عشق پیش ازین یاد بود این خانه هستی در رسید شنوا حسه حاکم را دجوی خون یار آنکه چون از دهن برون آنکه گشت خود رفت و تو	جان گریبان پاره کرد و خویش را بر یاد داد زان گلستانها که دهم با تو بوم یاد داد گرچه هر دم دیده خون تو درین دنیا داد وین صلا و صونیاں ز خانه آباد داد کشنگان عشق را هرگز نشاید و داد داد سافر شیرین که شیرین در کف فرمود داد
---	--

غزل ۳۱۴ من نشسته شربت از دیده چون پیش افتدم بین آن گشته خشم را چه پیش افتاد و داد	بنفشه شعله
---	------------

دل بے رخ تو در گل و گلشن ایستاد لے دیدہ آب خویش نگاہ رعد زین گویند منکرش بگلزار ویدہ جان بر من جامہ چون قبا نمانم کز فغان من آز آہ بندہ دیدہ ہمایاں گان گے بین سخت جانیم کہ حسان نیزم ہنوز	جان از لب تو بی می و شن نہ ایستاد کاش بد بوسید و بخت من ایستاد بسیار خواہم کہ دل از من نہ ایستاد یکجا ہمہ درست بیک تن نہ ایستاد کم خشک شد کہ دو دیر وزن نہ ایستاد تیر مژہ بدل کہ براہ من نہ ایستاد	
غزل ۶۵	خسرو براہ عشق سلامت مجوازانکہ تینغیست این کہ بر سر و گردن نہ ایستاد	نسخہ شعریہ
دوشن در خواب مرا بابت خود کار بود کفر زلفش بر گد پست چنانم درت گفتش بود غم مات گئے اسے بے تہ دل گم کردہ تہی جستم دور ہر موش مرفعت کہنہ دوش آلودہ بخون گفت اگر یکہ شقیش ہے گفتہ در پیش خیال شمع بگریت مرا کے دوز ہر سوز ہر د میتا دید ز چشم ترم اندک اندک	بت پرستی مرا خدمت بت بار ہو کہ از و ہر گم من رشتہ ز نارے ہو اگر بے دل مانیز بگفت آسے ہو خندہ میکد بشوخی کہ دلت یار ہو یا دمی آیدم آنجا کہ گرفتارے ہو محرم راز شب تیرہ و دیوارے ہو سوزم از گریہ تہے مرد کہ بیارے ہو ہر کجا در جگر سوختہ آوارے ہو	
غزل ۶۶	ہر کہ خسرو را از ویدہ جدا گفت بدرد وقتے این بلبیل شوریدہ بگلزارے ہو	نسخہ شعریہ
دل من خون شد و جانان نداندا	و اگر گوئیم قدر آن نداندا	

<p>مسلمانان اگر گویم چشم عشق میخام مرده و اندر زنده کردن چه سود این میج و دیدن چون منور و لے دیوانه خود کامه دارم مسلمان نیست او در ندیب نباشد عشقا فرا عزت بچے سرور و ان همسایه است گئے باشند کز ان مستی لبش را نگار نیاول سنگیت هرگز تو چشم و غمره را کشتن بیاور نیانت بهین بچشم تا مگوئے</p>	<p>که کس کار مرا آسان اند و لے در و مراد و مان ندان چو اندوه من آن نادان اند که فرمان مرا فرمان ندانند که کفر عاشقان ایمان اند که او در عاشق چندان اند که رفیق خرمیان جان اند بهو سم کین خبر و ندان ندان غم آرد و خبر اند که کس این شیوه از تیان اند که گل رشتن بشوستان ندانند</p>
---	--

غزل ۳۶
 در دشت خسرو خبر بگویت
 که بلبل خبره بستان ندانند
 شاعر

<p>و لبس من دوش بهمان رسید ذره کم چشم خورشید یافت سایه صفت بخت شدم زیر پا زیستنم باد مبارک که باد آتش دل کشته شد من شدم جلوه طادس خرامان درد</p>	<p>در شب بچرم نه تابان رسید مورچه را ملک سلیمان رسید چون بن آن سرو خرامان رسید در تن مرده و بدم جان رسید زنده چو آن حشمت حیوان رسید بر مگس کان شکرستان رسید</p>
---	--

غزل ۳۶۵
گریه خسرو چونکه کرد و گفت
حسانه روم زد که یاران رسید

دل ناپدیدت بجان نشود
مخزوم اینچنین بنام که تا
دیده از خاک پات ناید تنگ
تو چنان بے زبانیم بار
اگرم هوش پیش از آن نشود
خلق را جان دل زبانی نشود
نور بر دیده ما گران نشود
تن مردم بحسب جان نشود

غزل ۳۶۶
عشق چشم شکست کیش گرانست
تیر خسرو کبر امان نشود

دل نیست که در غم و دلدار نه گنج
در دل جو بود عشق نه گنج خرد و جان
آز آشنی عشق رسد کشتن بدل از دوست
جانان بدل تنگ من اندوه تو بسیار
گفته که غم دیده و دل جو مگر یزار
گر حسن فروشی و اگر عشوه برون
خواهیم که نقل زده ان تو بخوابیم
دیوار و درت در دل من جای گرفت

سندان بود آندل که در یار گنج
در مجلس خاص ملک زعیار گنج
صد تیر بلا گنج و آزار گنج
در گنج صبر اندک و بسیار گنج
خویشی بدل و دیده درین کار گنج
تا در همه بازار خسرو یار گنج
بیهوده چه گوئیم چو گفتار نه گنج
هر چند که در دل در دیوار گنج

غزل ۳۶۷
کوشد که ز بد خسرو بیدل ز غمت لیک
با حکم حسد اخیله و نه چار نه گنج

دلی کو عاشق رویت در گلزار کشاید
گره کاندل یاریت از انعیار کشاید

<p>که ما را عین زین خوست در گمان کشاید که آید بر زمین خبر بدل من باز کشاید بدین ندان که من ارم که از کار کشاید که گر گهای بلسه زنا ز کشاید همان بهتر که چشم خود در آن خست ز کشاید مرا باری ربان هرگز با ستغاف کشاید که خبر خون دهری زین دیده بید کشاید</p>	<p>روای باد و تماشا دیگر از بسوی گل چه طالع دارم این کز آسایان غم مرا در کار خو کندست ندان ترش اسیر کفر گسیو مخم چون بر زمین باید رند بسیار لاف زده و تقوی با سالیکن بجرم عشق اگر کافر کنندم خلق گویند چه ساخت بود آن کاندرخ او سرخ چشم</p>
--	---

<p>دل خود باد و دیوار خالی میکند خسرو بمیرد گر غم خود باد و دیوار کشاید</p>	<p>غزل ۳۰۳ مخففه شعاع</p>
---	-------------------------------

<p>وان در می سلسله پریشان چه بود پیر مرد کیش در گل دور نستان چه بود آن رنگ خون بود پیش درین چه بود آن شیکستغش بکشته من چه بود گاه نظاره مردن هر مرد در آن چه بود زین ذوق مست بخیرم کین چنین چه بود سیراب دیدم سو آن غمزه زن چه بود این تن که دیدش به پیرین چه بود تدبیر پرده پوشی ما خبر کفن چه بود</p>	<p>دی زخم ناخشن رخ یا بین چه بود الوده خار حیرا بود ز رخس خون من می دگران گر نخورده بود آنانا ویم بخت که خوش بود با هم آن بخت کاه از نه فرشته ست یاری رخ جواهر المود و مرا گفت تو مبین میری جان نبوک که این خون گرفته را اگر جان یوسف از عدم اسبی نیاست کشتن صلاح بود چه سوا شدیم از آنکه</p>
---	---

<p>دوش آن زمان که رست زین تو خسرو</p>

غزل ۲۷۲ میر خسرو	خون مانده جان دل شعله و حال تن کیم بود	شعر
	<p>داو من آن بت طراز نذاو خواب مارا بهیست بار بگرد بکرشمه ندید سوی کسے که در ارج برت بوسه لبش پیرا مهر چون تو نتوان گفت برنت دل بسوخت گرچه مرا لذت عیش کار سازی بخت توجه دانی نیاز مندی حبست</p>	<p>پاسخی نیست و لخواز نذاو دل مارا ببرد و باز نذاو که بیک غمزہ داد و باز نذاو عارضش چون خط جواز نذاو کہ کسے دل بران دراز نذاو عشق خبر سوز جانکداز نذاو از کہ جویم جو کار ساز نذاو چون خدایت بکس نیاز نذاو</p>
غزل ۳۷۳ میر خسرو	داو خسرو لبش جان و بسوز	شعر
	<p>داو مردان پاکباز نذاو</p>	<p>چنین تیر بر ما چرامی نذر ولے تیر بر جان مانی نذر کجا می نماید کجا می نذر شب تیرہ را از قفا می نذر تگ کبک را از انعامی نذر نسیم ہب را از صبا می نذر ولے راہ این بندو می نذر</p>
	مرز آب خسرو بہین غم لبست	

شعر	که آتش درین مبتلا میزند	غزل ۳۳، ۳۴
<p>بر در و دل سوخته مرهم نفرستاد نورے بسوزاویہ عنہم نفرستاد شربت کہ گے مرگ بود ہم نفرستاد کز بیم و فارتل و مادہم نفرستاد از سینہ گذشت ارچہ کہ حکم نفرستاد در ویرہ در دیش مسلم نفرستاد گر بندہ کسے نیز بماتم نفرستاد این مایہ را قبال خودم کم نفرستاد</p>		<p>دلدار مرا بہرہ بجز نعم نفرستاد چندین شب نعم زنت کہ متاب جاکش عجربہ لبز آورد با سیدی وصل مایم و سرخوش جگر جام لبالب دی نرم ترے گفت سخن نیز عنایتش لعش کہ عطا کرد بشا مان در و یاوت یک خندہ نکر داز پے جاندری بسیار شادم بگر سوزی ہجر آتش کہ باہرے</p>
شعر	یوسف بعبادہ کہ شدہ لنگر خسرو آباد بر و نش از حسد عالم نفرستاد	غزل ۳۵، ۳۶
<p>برگ گیا ہے بداد سرو خرامان خرید ز انکہ شناساے کار و ولت ایشان خرید عمر بقیمت فروخت عشق بارمان خرید بندہ بند دیک خویش چشمہ حیوان خرید خط توار از پاسے مور ملک سلیمان خرید در ہمہ جان قیمت ست ناز تو توان خرید وانکہ بہقدہ درم پوست کنجان خرید کاین دل نادان من عشوہ فراوان خرید</p>		<p>دل کہ لبسم داد تن از روحان خرید مخت عشاق راطعہ نباید مردن بر کہ مستاع وجود نیت بازار درد تلخی سحران یار ز ہر ملاہل نشاند لعل تو از مار زلف و لبت ضحاک نہد گرچہ کہ جورت بلاست جو تو نتوان کشید شردہ نہران جہان کہ بہا تو داد دل بوفانہ کنون جان برہ لب بیا</p>

غزل ۳۷۶	داغ غلامیت کرد پایہ خسرو بلند میر ولایت شود بندہ کہ سلطان خرید	شعر
---------	---	-----

ولم زنیسان کہ خواہ بتلاشد
بسا دازان کس آن روی را جو
بیابد وستان جانان قضا کن
مراوت گر بلاک چون سینه پو
مراوقت خوش بودست و فتنه
شب از ہمسایگان فریاد بر خا
دم سدرم خزانرا سکہ نو کرد
چرا سینہ الد این غم چمن زرا

ازان نامہربان بیوفا شد
اگرچہ خون مسکینان ہبا شد
ہر آن تیرت کہ از دشمن خطا
بمحمد اللہ کہ آن حاجت روا
مسلمانان ندانم تا کجا شد
مرناما لیکن شہابا شد
چمن بے برگ و بلبل بنوا شد
مگرا و نیز از یاران جدا شد

غزل ۳۷۷	لیکن بر خسرو اسے دشمن جفا سے اگر از دوست ناکردہ رہا شد	شعر
---------	---	-----

دیوانہ دلم زلفت پریشان کہ دارد
شہاست کہ فتنست زین خواب ندانم
درخانہ جان مدد بیرون نرود هیچ
خالصیت بکنج لب خوشخوارہ او دا
خلقتی بسر کوئے دے از شوق مبرق
ہر صبح بر دہوش من خستہ دیار
یک شہر پر از فتنہ و تو بچیر آئے

جانم شکن طرہ ہچان کہ دارد
کان خواب مرا غمزدہ فنان کہ دارد
مران ترک برسید کہ فرمان کہ دارد
کان داغ برائے دل بریان کہ دارد
آن مست شہانہ خبر از جان کہ دارد
کاین باو گذر بر درستان کہ دارد
کافر صفتان انعم ایمان کہ دارد

پیش که بردن و تکران که دارد	بیچاره و ظلم این جگر سوخته گزشت
شعر	این سر که لکد کوب تو شد گرتو نخواست خسرو چه کت در ره جولان که دارد
دین در سینه ما پیش دو که گوید انجا که اوست یارب این ماجر که گوید نامهربان مارا پهنم ما که گوید چون تو از آن اولی او هر که گوید زیر که پیش سلطان حال که گوید والله در فرع باشد هر یار سا که گوید	دل شد مر دست مارا بایار ما که گوید من غرق خون به شب او خوش بختی گویم که چند بر مانا مهر بانی آخر لے جان خسته آخر گرد عدم فرستد بر استان خواری جان او نیست مارا از دیدن جمالت و آنکه حدیث توبه
شعر	شرح غمت فراوان تو نشنوی خسرو بیم تو کیوے جانان کاین قصه ما کیوے
باز این ز برے دل تنگ چه بلا شد جانے که بعد حیل از آن طره جدا شد کان صبر که روزے بدلم بود کجا شد خود بین که چنین دیدش در تنه باشد در چیدن دل کش بره افتاد و دوتا شد صد جامه قبا جامه جان نینه قبا شد هر جا که نخبه بود نصیب دل باشد	دل بسته بالامی کی تنگ قبا شد دل خون شده اندر سران غمزه بود نه روز قرار و نه شبم هیچ ندانم پامال شد آندل که زمین بر دیر قرار وے کرد سلامی سو من آن خیال بود میرفت سوار و بطنار هر همه سو یاران موافق همه فارغ ز غم و درد
بر باد هوا رفت همه چون دل خسرو	

غزل ۳۰۳
هر زوره که از گره او بپوشد

<p>دلم رفت آنکه با صبر شنا بود همه شب گریه ام خفتن ندا بود از آن بیدار ندانم و بلبل منال ای بلبل از بدمدی گل ز مایادش بی که گاه ای با غیبت دار و صلح همیشگی تو ای زاده که اندر کو خواوی زور بیرون آن بیگانه دارم</p>	<p>چه میگویم مرا خود دل کجا بود اگر بوی گلرخ من با صبا بود اگر او سال تمام از گل جدا بود اگر تا بویست خوب بوی فابود گشت آن وقت که ریا دما بود خوش آنوقت که آن دلت مرا بود چگونه میخواستی با صبا بود اگر این بیگانه وقت آن شنا بود</p>
--	---

غزل ۳۰۴
عزت پس بودید گفتن چه حاجت
ترا از کشتن قصه و رقص بود

<p>است پوده ام که ز خوشی غم خبر نبود میرفت آن سو او دور و بود چشم من سوز دلم بدید در چشمش زنجیریت دیوانه کرد عاشق و بیدار مرا خوش بودم که با تو گفتم نه ام دوش آمدی بعد ز گریه غمخت بر سن زرد و ز کار سیاه فتنار سید پیوسته و ز غمزدگان تشنه بود تنگ</p>	<p>من بودم و تو هم دم دیار دگر نبودی میشد مر سینه جان و از آنم خب نبودی آن یار خانه سوخت را آتش زنبودی یار بیا دلم که بود کجاست خبر نبودی باری که تاب دیدم ام این در دهن نبودی مغدر در از آنکه ز خوشی غم نبودی عشقت بلا شد زار نه بجا غم غم نبودی از روزگار تیره من تیره تر نبودی</p>
--	---

غزل ۲۸۲ سیرت	خمس روز بهر عشق گذشته چه غم خوری چون رفت گو نبود و اگر بود و اگر نبود	منصفه ششم
دل باز سوی آن بت بدخو چه میرود و می رفت از من آن دل نادان و از صبا گلگشت باغ میکند امروز سر من آخر که گذشت صبا گرد کوئے او سر نیز شد لبش اگر آبیت نیست جان میرود و تن چو کره میزند زلف جانا جانے از رخ تو کشته شد تنویر	آن خون گرفته بازوران کو چه میرود اشتب ان عریب بین کو چه میرود نیگر که باز بر گل خود رو چه میرود چندین بسوئے باغ بهر بو چه میرود این حاضر باز بر سر آن جو چه میرود مردن مراست از کره او چه میرود دیوانه خلق دیدن آن جو چه میرود	
غزل ۲۸۳ سیرت	از خوشی خویش خسرو بیچاره تن گرفت بر روی او بین که از آن جو چه میرود	منصفه ششم
دلی که نرگس مستش بنابر بستاند نیت نوا که شیرین و بان آنکس را بر و جان من اے کاشیکه که ندید یا خوشا جوانی مستی من و انساعت خیال بر و صلاح مرا که هر روزی بر آستانش رو و آب دید و ام نیمه کسیکه دل زخم زلف او بر دل دید دل فرود شد و صد جاے تاریش را	کرست زهره کران حیل ساز بستاند که چاشنی از آن لب یکار بستاند بداد بوسی و یارب که باز بستاند که من پیاله دهم او بنابر بستاند مرا از خوشی تن اندر نماز بستاند مگر که تحفه اهل نیاز بستاند کبوتریست که از خنک باز بستاند زهر جمانه عمر و راز بستاند	

<p>غزل ۳۱۰ نوعی سرس که معشوقه اسیر بسیار نکو و لعل که ز محو دایا زستانند</p>	<p>غزل ۳۱۱ در رخ درستی کان غمزه غماز پیوند بلا زانو کند رسم و طریق فتنه لوسازد مرا چه حد وصلش انقدر دلم صبر ار باشد ز سینه نارسیده بگذراند و بگریز شکند بخون گرم دل پوسته با او گریزی صدمه چه باشد حال من جانی که هیز تبارجم</p>	<p>غزل ۳۱۲ بسیکونید جان خواسته مجو پیوند از خسرو ز بهر زلفین گنیشک باشه باز پیوند</p>
<p>غزل ۳۱۳ درد و صد پرده عاشق از این بار پیوند چو او رسم کرشمه با طریق ناز پیوند سخن با یکدیگر کاواز با آواز پیوند خند گنگی بر کمان کان ک تیر انداز پیوند چو خون گرم ست صبر بار دیگر باز پیوند خیالش ساخته با این دل و ساز پیوند</p>	<p>غزل ۳۱۴ دیرینه در دوشم بازم ز سر آغاز شد دوش آمد آن سرو بتان من و غیرت شد ز نقش دلم و زویر باز بود ز نقش و زخم از بعد عمری دیدمش گفتم نریم در خون دی خنده دیر زخم من و دشاوی کم شد زیت از جان پیش او و گفت ابیوفا</p>	<p>غزل ۳۱۵ بود آسمان و خون من با غمش انباشد از بهر مردن کرد او پروانه در پرواز شد من چون کنم نهان خودم ز دود و دهم غماز از بخت با اقبال من شمشیر بخوابان شد گوئی که بر اهل گنه دریا رحمت باز شد من حاضر تو میروی شرمنده در تن باز شد</p>
<p>غزل ۳۱۶ که که شنیدی ناله ام خسرو بماند از ناله میوز و دم کاین اندر و خنک که بے آواز شد</p>	<p>غزل ۳۱۷ دست ز کار شد مرا دست بیار در شد لایه نمودش بسی هیچ بکار در شد</p>	<p>غزل ۳۱۸ که که شنیدی ناله ام خسرو بماند از ناله میوز و دم کاین اندر و خنک که بے آواز شد</p>

<p>آه که بهر چوین کند این دل بتغیر از من دل که بهر دیویش کاین رخ زور و فکد دیو بگرشتم میشد می گشت حسینان گل گشت غبار رنگ تو منم چشم و سحر که من بغبار خواشم در دم و نه اینچینش</p>	<p>کرنه تنگی اندر و صبر و قرار دارند سکه قلبم اشم ز لرعبا دارند شوخی گل که از خیال بازن دارند ستر بدان محط درین دیده تار دارند لیک زین ضعیفی ام تن بغبار دارند</p>
--	--

غزل بهر دیوان	<p>نالاهم از خموش رفت بگوش آسمان ایچیکه بگوش است این ناله زار دارند</p>	شعر
---------------	--	-----

<p>دوش آتش ز دمی گریه میاری دلم چشم دارم که بخواب اجلم خیماند ست بگذشته و خود بنجو دیم نهشت همه شب خلق در آسایش من در فریاد یارب از خون منش هیچ نیرس فرو عقل کو بر سر من کار فرما نیکو</p>	<p>نالاهم به کس اشغباری دلم خاک کویت که مرا سهر و بیداری داد تا که بهر ای بخت تو که ایاری داد روز بد بین که دلم را چه گرفتاری داد که چه در کشتن من داد خفا کاری داد کارم افتاد چو با جان خط بیری داد</p>
---	---

غزل بهر دیوان	<p>همه در بار تو بستند دل خسرو نیز هوش و عقل دل و سرنیز بسری داد</p>	شعر
---------------	---	-----

<p>دلم از بخت گسسته شاد نبود یکدم از عمر گرامی نگذشت گریه بینی دل ویران مرا کافیه زنت لم عارت کرد</p>	<p>جانم از بند غم آزاد نبود کان همه صنایع و بر باد نبود گویا هیچ که آباد نبود شهر اسلام مراد نبود</p>
--	--

<p>شب ہمید تم کو آمد و بس خانہ گلشن شد و منت باغ ہر چہ منجو است ہمیکہ طلیب ناگہ آہوے سن از دامن گشت</p>	<p>بیش از خوشیتم یا و نبود سرو بود و گل و شمشاد بود نا تو از اسر فریاد بود ز آنکہ انداز و صیاد نبود</p>
<p>غزل ۳۸۹ دیوان</p>	<p>خسرو از تنگے شیرین و نہان آینچا ناست کہ فسر یا و نہود</p>
<p>دل میری برفت و ہر کو خیال و د ہنگام ناز رفتن و مردن منت سن منت جفاے تو بر جان نہم از نہ کو شتم کہ نام تو نہرم لیک چون کہم آسان گیر کار و دم سرو عاشقان فریاد خواہست گو پیش اے قریب اے مہ کجاری بر کاب سوار من مارانہ بخت یار و نہ دل آشنا درین</p>	<p>ہر دم زمین ز دیدہ کند تباران و د ناچار مردنے بود آنرا کہ جان و د شمشیر نیکو ان ہمہ برد و ستان و د چون ہر چہ در دست ہمان زبان و د ای گل مباد بر تو کہ با و خزان و د تا چند کہ ز دیدہ مردم نہان و د گیرم کہ خود عنان تو بر آسان و د زین عمر بے بدل کہ ہمہ ایگان و د</p>
<p>غزل ۳۹۰ دیوان</p>	<p>خسرو اگر تباں بقصاص و ان کنند خوشدل چنان رود کہ کوسہمان رود</p>
<p>دلم خرگوے تو سکن نداند بہر آہستہ و لغت آہنجان رو ہر چہ ز نخت بھران چن و</p>	<p>تسا شاے گل و گلشن نداند کہ نامحرم در و دیدن نداند گران ساقتی مرد افکن نداند</p>

<p>کران خنجم را در یابی ای باد فروخور آه را می جانم سوز بر کس تو هم با عفت دلگیر حدیث درو با افترگان نیست</p>	<p>بہوسی پا چنان کز من نداند کہ دو دمارہ روزن نداند کہ مستیم عقل این فن نداند کہ این اول شناسد تن نداند</p>
<p>غزل ۲۹</p>	<p>خدا یاد دوستکامش دار ہر چند کہ دار و خسر و آن دشمن نداند</p>
<p>سالمات شد کہ ز تو بوی وفا سے رسید چاک شد پیر من عمر بعد نومید سے در بیابان طلب بخت پریشان کرم چشم گستاخ بنظارہ رو سے تو بنا اندران وز کہ بالائے تو ہم بر جان و تن بیمار مرا خاک و رت خوشن بادا ہمہ عالم ز جمال تو نصیبے گرفت ماکہ یاسیم کہ ناخواندہ بکویت بریم</p>	<p>وز سر کوی تو ہم با و صبا سے رسید دست امید بد امان قبا سے رسید کر دیا آبلہ عمر سے و بجا سے رسید لب محروم ہو سیدن پا سے رسید وہ کہ در سینہ چرا تیر بلا سے رسید کہ ز پر ہیز بمر دو بد و اسے رسید چہ توان کرد اگر بخش گدا سے رسید منگھا نرا کسے از کاسہ صلا سے رسید</p>
<p>غزل ۳۰</p>	<p>تازہ بادات گلستان جوانی ہر روز گرچہ بر خسر و از و برگ تو سے رسید</p>
<p>روزے اگر آئناہ بہان من آید دیوانہ دلی دشتم آوارہ شد لہر من من انم و من چاشنی درو تو جانا</p>	<p>دوران فلک در تہ فرمان من آید کسے باز درین سینہ ویران من آید حاشا کہ طبیب از پے درمان من آید</p>

در کو تو کو نایم که پیشانی دت دل	گر چشم تو بر حال پریشان من آید
صبر مجدم از گریه شود خون لعل آب	گر با و نسیم گل خندان من آید
غزل ۳۹۲ بریدن	دانی که چو سبکدرد بر دل خسرو
	در گوشش تو گر ناله نهان من آید

رنج آفتوخ بهانی به بینید	کمال صنع نزدانی به بینید
دران شکل دران چشم دوران کرد	همه اسباب حیرانی به بینید
دلم بر و چو گفتیم کافرم کرد	مسلمانان مسلمانی به بینید
رنج را تا بپوشید است از خط	وران چه حال ندانی به بینید
من بچاره ز کشتن خوش	همه خند و شیطانی به بینید
به بیند آشکارا دلش لای با	دل را داغ بهانی به بینید
چو دیدم ز عشق انزوستان با	رنج آن دشمن جانی به بینید
مرا از ناله آه و دم سرود	تر لب تا سینه دیرانی به بینید
همه جوید و ف از خویشان	دل را حسد نادانی به بینید

غزل ۳۹۳ بریدن	رنج خسرو عسار الوده دیدند
	بران در نقش پیشانی به بینید

زستان میروایم گلهایش می آید	ز با صبح مار الوی آن بدکیش می آید
صبا به جنبد بارش پریشان میکند از سر	دل بد بخت اگر تو قوی بجای خویش می آید
رسیده ایم گل آفتوخ خواست درستان	از آن وزیکه من سیدم اینک پیش می آید
سرو و انگی را زمرده بادای سنگب نامی	که باز آن فتنه بر عقل و زاندریش می آید

ازین عمر من بماند کاه و بگریم می آید	که پیش است آنستم هر غنبد باران پیش می آید
مخور باز می آید ز بهر تبر بارانست	دران حضرت کجای اول روشن می آید
چه غم میدارم تا بفرمان خوشی جانمندان	رمانک بپنمای ریش می آید
بجان کمن تیر بریده که نایدم بود بانی	کمن نظاره کین تیر از کد می آید

غزل ۳۹۵	نیارم بر دنام لب ز بیم عجز ذات که که	شعر
	که خسرو نه ز بهر نوش بهر نش می آید	

رفت کرد آور که باز دل پشیمان میشود	روی پنهان کن که بارم بد حیران میشود
عقل و هوش دل خیالت برد جام نظر	تا هنوز از زنگ سست چه فرمان میشود
تا کیم سوزی که هر صبح دعا بی غیر خوان	این کسی گوی که راشب بیایان میشود
ز آنچه من ز غم غمت بارشیمان بستم	گردل تو لطف ناکرده پشیمان میشود
عاشقانرا صد بلا پیش است گاه بدست	جز بکی راحت که بار میزدن آسان میشود
ایدل خسته مدد یادم ز فرگانش از آنکه	موی بر اندام من هر چه چو پیکان میشود
از هلاکم دوستان غناک من خوش مشیوم	کاخچه باری کام جانان منست آن میشود
چون بیایان آمد این قصه که میگویم بدو	یک حدیث و خاطر صد هوشیار میشود
ایکه چندم میدی دیک تو راست لیک	آن کس اند که ویرا خانه ویران میشود

غزل ۳۹۶	آنکه میگفتند ز خوابنت روزی بدرسد	شعر
	اینک نیک جان خسرو گفت ایشان شود	

چو ترک مست رسید و هوش خویش نبود	ولم مضمر لے لاف و کیش نبود
ز روند راه ولم آهوان بے انصاف	که از هزار غم کیجی به کیش نبود

<p>نبود آسب سوزنده مرا جگر تب دل دگانه مرا در چه زخمت اندیش نمکت بیش من ای پارسا من از بند خوشست عشق بگفتن لی چهانی در</p>	<p>دل رچه بود و لیکن ست خویش نبود و گرنه چشم من خون گرفته بیش نبود بشکر آنکه دلش هیچگاه ریش نبود ترا که بود نمک بر دل و بریش نبود</p>
<p>غزل ۳۹ بیت</p>	<p>چه وصل سطله خسرو از بلا مگر نیر که در جهان غصه بے گزند نیست نبود</p>
<p>زین پیشتر چنین دل از شکاف رو نبود پیوسته عادت تو چنین بود در بد آن گیسویت کو بید و رانکوی یک نظر لاغر تن مرا زلفت زلف و اربابان در افسانه تو ره برد و در نه هیچ آخر آبر آب چشم منت نیز دل بسوخت ای دل سپاس دار اگر دست جبر کرد مشکم ز زلفت غیر چه آوردی ای صبا</p>	<p>و آزار و دستانت بدست گونہ تو نبود یا خود همیشه عادت خوبان نگو نبود و آنگاه تا بزیست در آن آرزو نبود انکار زلف یکے تا رمونو بود و یوانه مرا سدا این گفت و گو نبود گیرم که خود مرا بدست آبر و نبود از زلفت تا مساعد من بود آرزو نبود در کو سے آن نگار مگر خاک کو نبود</p>
<p>غزل ۳۹ بیت</p>	<p>خسرو بدر و خو کن و با بید کے بساز گر گویت که دل بچارفت کو نبود</p>
<p>فرسوا لی اگر چه در جهان افسانه خواهم نه پس بیاست لاف عشق بازی درستان کے پیش رقیبان شکوہ گریه خواهم کرد</p>	<p>چه بنداری که من در عاشقی فزانه خواهم چو با عشق آشنا گشتم زخو و بیکانه خواهم کے در راه مرغان خبر کشد زانه خواهم شد</p>

الای با ونگیری بگلبرگ بنا کو شمش رسیدن آدمی کش باز آمد در نظر مار بگمار هست بگذشتی بگو زاهدان و در پو آتش میزنی در من سپیدر گو تو کردم خیال از چشم من میگفت چون میدید سواد	مجنبان لطف نجیری که من یوانه خواهم ببای دیگران مرد من خانه خواهم شد بر دهن صوفی از مسجد که در خانه خواهم شد چو شمع جان شدی که دست بردانه خواهم شد که دلگیر است این خانه دران برانه خواهم شد
--	---

نزل ۳۹ ربیع	کفن در ستن تیغ در دست حسرو را گر اکنون بر سر کوی روم درانه خواهم شد	چشمه شعله
-------------	--	-----------

زمن هجر او هر دم فغان زار می آید گر از نادیدنش روزی بمیرم نیست شوری ببازی در من آید شوخی ل ز من بستد چو زخم بر دوش بسیار زبان گفت کین کین سحرگاهان شنید افغان من بسیار گفت این کجائی ای که طعن میدان کردی کنون برا رقیبایک عنایت کن خیمه میدن غمناش تا میگفت می هر کس چو زخم از درشت صفا ساعدش میگفت و شش بلبان کنون	خوشا چشمی که هر روز بران خسار می آید دیده ریش خواجه دید این شواری آید بد گفتم چه خواهی کرد گفتا کار می آید گر قنار است دم کین طرف بسیاری آید که خواهد بود یارب کاین فغان ارمی آید نگهدار توانی کاینک آن عیار می آید که بر من هر چه می آید از آن قنار می آید که این صوفی مکر از خانه طار می آید که گل حدیث برف کرده از گلزاری آید
--	--

نزل ۴۰ ربیع	مکن بازی که تو در بند بزاری شدی خسرو کسی آسان جان خویشین بنزار می آید	چشمه شعله
-------------	--	-----------

زمانی نیست کردست تو جان من میسوزد	کدامی سینه را کان غمزه بر من میسوزد
-----------------------------------	-------------------------------------

مگر ترکیب نوس است جاننا استخوان من ترجمہ ہم در جگر دغا ترا ہم نفس و دے بگو چندین کزین اق ہوہ بخش دامن بدنسیان کزیت ہجران تم دیر پیر این پیش شب را میوزم تبار کی و تنہائے چراغ من میوزد شب و لہای دامن	در وں میوزد م چون شمع پیر این میوزد من از غم سوختم آفر دلت بر من میوزد کہ جان میوزد م جان کسی این میوزد بھیوزد و عجب ارم کہ پیر این میوزد کہ با من یح میوزد م درین بسکن میوزد چراغ خانہ ہم سایہ ہم روشن میوزد
--	--

نزل ۱۲۱	غم خسرو ہمیدانی و نادان سکنی خود را مرا این سوخته و رطلنہ دشمن نمی سوزد	چند شمشیر
---------	--	-----------

گو کہ سوزم نہ وقت دلت بر من میوزد ز غمیرت سوختم جان جو دغیرم ہی آتش زخت کرد آنہ فلفل نہادہ حال عارض نسا زد و دست و خراباد دست تاسود دل و شمشیر	مرا آنجا کہ جان سوزد ترا دامن میوزد تو آتش میزنی دغیر غیر از من میوزد کہ این دزگان یکدہ صد خرم میوزد تو چندین دست میوزد کہ کس دشمن میوزد
---	---

نزل ۱۲۲	قرین بے گریہ خسرو دم اگر از عشق میانی کہ مردم از چراغ دیدہ بار و غم میوزد	چند شمشیر
---------	--	-----------

بہر سوخته شد جان من سپند تو باد درین باشد جولان تو نیست بر خاک چو ہند وان کہ سوکے زخمت ہی ہر بند جراحت تو کہ بید و ذوق من بشت اگر چہ من زخمت ہی چو چشم بردوزم	دل ہمیشہ اسیر حسم کنند تو با سواد دیدہ بساط سم کنند تو با نماز من بسوے قامت بلند تو باد دواے سینہ عثمانی در دست تو با ہزار ہجو منے سوخته سپند تو با
---	---

<p>طغیله ملسان لب چو قند تو باو</p>	<p>و لم که خوان سیمش بحشیم در ناید</p>
<p>شعر گدشته بر لب شیرین نوشمند تو باو</p>	<p>غزل ۳۰۳ که او کے سخن تلخ عیش خسرو را</p>
<p>و لم نماند که تیر ترا سپر کرد که دید که از زخمت ناله نظر کرد دلے زیر زمین مرده جانور کرد که آفتاب چو اوج زفت بر کرد بساد ایچکے نہ اکہ بخت بر کرد کہ ہر جہ پیش خود تشنه تر کرد تنک دلی کہ ہم ز بوی بختگر کرد ہزار بار بجان خراب در کرد</p>	<p>سرم فداست کہ تیغ تو کرد بر کرد بزن تو تیر کہ من آن سپر بختورم چو بر زمین گذری ہیج جانور زید منور فریب جوانی بحسن دوزد تو بزکشی جاناکہ بخت بستم د و لم برو تو تشنه است لباب چہ تاب جرقہ بیاکشان عشق آرد ز دل چگونہ فراموش گرد آںکہ د</p>
<p>شعر چو دل بسوز و ناچار ویدہ تر کرد</p>	<p>غزل ۳۰۴ نہ آزد دست کہ خسرو بدر گردید لیک</p>
<p>گل شکل رخ خوے تو البتہ نباشد تا خلعت زیبایے تو از لہ نباشد تا داغ غلامی تو اش پتہ نباشد در صحن بہشت اربط پتہ نباشد در چین و خطا و خلق و ختم نباشد ما کینچہ اسپ تو از پتہ نباشد</p>	<p>سر و چو تو دراجہ و ورتمہ نباشد و وزند قبا بہر قدرت از گل سورا در بیت فردوس کے را نکہ ازند لقمانے مسکین نکند میل بخت این حسن و لطافت کہ تو کافر بچہ آرا از پشت قریب تو کشم تسمہ چندین</p>

غزل ۳۰۵ موسے شدہ از کرمیانت تن خسرو تا بهجور قیبت خاک و کتہ نباشد	موسے شدہ از کرمیانت تن خسرو تا بهجور قیبت خاک و کتہ نباشد	غزل ۳۰۵ موسے شدہ از کرمیانت تن خسرو تا بهجور قیبت خاک و کتہ نباشد
سروے چو تو در خلج و نوشاد نباشد چو نتو خوشی اید دست بویاری و اما غمها کتم و ناله بگوشت نرسام گفتی که سکر ت خاک کم بر سرین کوی آز روز مباد که کم از تو فراموش مغذوری امی است ارجور کنی مرا که مگر نیز در ماندگی حال اسیران طعنہ مرن لے زاید اگر تو شکست جان بر تو فرستم که از انسوی که دل رفت	وین ناز کے اندر گل و شمشاد نباشد آباد و ہران سینہ گر آباد نباشد کا سودہ دلا نرا سر سر نباشد اسے خاک بران صبر کہ بدین شاد نباشد ہر چند کہ روزے زشت یاد نباشد در مذہب خوبان و شاد داد نباشد کانجا کہ تو باشی دے آزاد نباشد صد تو بہ کند عاشق و بنیاد نباشد در بردن اگر کاہلے از باد نباشد	سروے چو تو در خلج و نوشاد نباشد چو نتو خوشی اید دست بویاری و اما غمها کتم و ناله بگوشت نرسام گفتی که سکر ت خاک کم بر سرین کوی آز روز مباد که کم از تو فراموش مغذوری امی است ارجور کنی مرا که مگر نیز در ماندگی حال اسیران طعنہ مرن لے زاید اگر تو شکست جان بر تو فرستم که از انسوی که دل رفت
غزل ۳۰۶ ہر چند کہ خسرو سخن سے بہر دل چون غمزہ جادو سے تو استاد نباشد	ہر چند کہ خسرو سخن سے بہر دل چون غمزہ جادو سے تو استاد نباشد	غزل ۳۰۶ ہر چند کہ خسرو سخن سے بہر دل چون غمزہ جادو سے تو استاد نباشد
نہر مانو دمسد و یار نیام چشم من جو تبار گشت زگر یہ نو بہار آمد و آن جریب شرابم آمد آن گل کہ با ذرت بستان یا چنین باد سرد و شک چو باران چرخ بگذشت و زان مسافر بد خو	تازہ شد باغ و آن بہار نیام سرو من سوے جو بہار نیام تہا شائے نو بہار نیام وہ کہ آن آشناے یار نیام شاخ امید دل بہار نیام یک سلا سے بیادگار نیام	نہر مانو دمسد و یار نیام چشم من جو تبار گشت زگر یہ نو بہار آمد و آن جریب شرابم آمد آن گل کہ با ذرت بستان یا چنین باد سرد و شک چو باران چرخ بگذشت و زان مسافر بد خو

<p>دل گم گشته برقرار نیامد در چنین وقت هیچکار نیامد بر کس این باد و خوشگوار نیامد</p>	<p>تو بڑیاں بسے بدیدم یک آن صوری کہ تکیہ داشت بڑ دل خون ل خوردم و بسو ختم آرسے</p>
<p>غزل ۳۰۰ دیوان هرگز نگفتم استوار نیامد</p>	<p>انچه از غم گذشت بڑل خسرو شعر</p>
<p>مگر اندر آستانت بهمانه در آید چو تو فتنه مسا د از مانه در آید کہ میان دیدہ من گذرانہ کرد شب ماہتاب در دے کہ نجاتہ در آید ز بے شفاعت من بهمانه در آید</p>	<p>سرم بسجده ہر دم بستانہ در آید ز مانہ فتنہ گشتی چو مانہ فتنہ گشت قد نسبت عجوب ترے کہ میان جان نشیند دل من لک و رویت شد سیر چون بگرد در کین کشادہ حشمت بخیاں خود بگوتا</p>
<p>غزل ۳۰۱ دیوان در ویدہ باز کردہ کہ فسلانہ در آید</p>	<p>صنما بیا کہ خسرو ز برای گشت ہر شب شعر</p>
<p>دل من پار بڑ مسال با جان اور می ارد ہنوڑاں شہسوار من سر جو لانگی دارد در وقت آنکہ این شہوہ ز بہر لری دارد کہ تیر انداز من مست کیش کا فر می ارد علامہ دولت اویم کہ باوی چاکری ارد نیار و بر زبان ہنر زش خود بر سری ارد دلہ دیوانہ تر از تو کہ آسیب پر می ارد</p>	<p>سوار چاک بڑ غم لشکر سسر دارد من اندر خاک میداش لکد کو ب فنا شتم بہر شکلی کہ می آید من جان میر و بار مسلمانان بگمدرید جان بیچارہ دل خودا ندارم آنچنان بختے کہ خواند بندہ خویم مثل گر یک سخن با من یذعا این تا توئی دیوانہ و ش جانا کہ داری یہ کیسو</p>

مرا چون صید خود کردی شفاعت میکنم	نمیگوید کس لیکن سخن در لاغری ارد
بدنامی برآید نام خسرو کز سبب دیدن	غزل ۲۰۹ نه یک دامن دار که صد این تری ارد
سر و دریا بخ اگر همچو تو نوز و ن خیزد نیکوئی که تواند تپو و دیدن هر روز صبرم از روستی نگارین تو فرما عقل ساکنان سر کوهی تو نباشند بهوش تیکو امان بسر سپه و سن بد خورا سوز عشقم چو زول نهوت بگفتم طیب	اسے بسا ناله از بلبل محزون خیزد شاو بان حسد و بر طالع میون خیزد وہ کہ این کار دست تو چون خیزد کان زمینی ست کہ انجامہ میون خیزد ہر دم آندیشہ سودا و گر کہ ن خیزد گفت این علت از اہل کہ از خون خیزد
اشک خسرو ہمہ خواست خدر زین دریا	غزل ۲۱۰ کاین نہ موجبیت کہ از دجلہ جیون خیزد
پسیدہ دم کہ جہانے ز خواب خیزد ز باد صبح کہ براوج آسمان گذرد خوش آن کسے کہ نشیند بیا وقت کجاست ساقی بیدار بخت خواب آلود غلام نرگس مستم کہ بامداد بگاہ آفتاب بگویند بر نیاید تا	نقاب شب ز رخ آفتاب بر خیزد ز روستی شاہ مشرق نقاب بر خیزد نماز خفقن مست و مخراب بر خیزد کہ بہر داون جام شد اب بر خیزد قدح زد دست گرفته ز خواب بر خیزد ز خواب خوش ملک کامیاب خیزد
کجاست خسرو شب زندہ داشتہ کہ صبح بدست کردہ و سہل چون کباب بر خیزد	غزل ۲۱۱ بدست کردہ و سہل چون کباب بر خیزد

<p>سرافت تو یاری را شاید اگر چه زلفت آرد تاب بار خوابت کرد چشم بست گویم حرفش بود و هم شکست ای چشم بجان کندن با کن نیم گشته ولا خود را بچشم او ده گفت</p>	<p>که دشمن دستداری را شاید و لے باد بهاری را شاید که ترک مست یاری را شاید که این شربت خماری را شاید که این تن زخم کاری را شاید مقام استواری را شاید</p>
<p>غزل ۱۲۱ سجین میگفتم از لبهاش در کاظم زبان گمشد دل گم گشته را در هر خم زلفش ای چشم ندم دی که آمد که در چشم زلفت کاظم و مقصود عشاق مسکین باز کے گردد چه جاکلمه اگر از خانه بارم باد در کوش من اندر عشق خوابم مرد خود جان بزانگرس</p>	<p>مران از دور که خسرو بنده گشت غریبش کن که خواری را شاید گر فتم نام او ناگه حدیثم در دهان گم شد که ناگه چشم بدخوی و پیش رفت جان گم شد و هنوز او بود پیش من که چشمش از ان گم شد چو در خطاک در تنو بان کلمت نشان گم شد از ان دمی که در کعبه نزاران کلان گم شد که در هر دور خاکش نزاران نشان گم شد</p>
<p>غزل ۱۲۲ شیخ من اگر بکیش از خانه برون آید صد جامه قبا کرد در هر طریقه چون آید من بے خبر و طفلان و شکفت از هر سو</p>	<p>مرگو بند انای جهان چند غم خوردن چو خسرو گمشد از خود مسلک آنجهان گم شد از هر طرفی صد جان بڑانه برون آید کج کرد و کلاه و زمستانه برون آید شسته بکین تا کی دیوانه برون آید</p>

نریاد کہ از یار سے عمر کے بجفا با شتم ہر روز پری جویم از نجت محتا این گروچہ قرار من بہت از رخ تو جانا	چون گاہ وفا آید بیگانه برون آید خوشہ رے ششماہ از دانه برون آید وہ کہ خط تو ناگہ پروانہ برون آید	
غزل ۱۱۳ میر خسرو	در کشتن خود یار من با تو چہ غم دوم گر جان ز تن خسر و خصمانہ برون آید	بنفیشہ شعر
شب کہ بادم ز سوی یار آمد آب چشمم دودہ از سر حال گر یہ خود بہت دگر یہ گیر از دست میکنم یاد و میخورم حسرت نیک بنہو کہ بد کنم دل اگر	مست کشتن کہ پوسے یار آمد پاسے کو بان کہ پوسے یار آمد کامیابا خوشن بخوبی یار آمد ہر چہ خوردم ز خوشے یار آمد نذر رودے کہ پوسے یار آمد	
غزل ۱۱۵ میر خسرو	خویش را نیند کرد کم خسرو جستن دل چو سوسے یار آمد	بنفیشہ شعر
شب مرا بر جگر سوختہ مہمانی بود پاسبان مست غمیں و خیر و سگت خواب عشق منجواند ز خطش صفت صفت خبر شاو کشتم و لے اندوہ و غمیں خورم و دو راہ عشقت بسو داغ بہ پیشانی من جان بہا نظر چشم تو ام فرمان داد	یوسف مست درین اونیہ ندانی بود ہمت تاسحر این دلہم از راسے بود عقل گم گشت کہ در غایت نادانی بود شاویم عار تے و غم من جانی بود چہ کنم از دل این نقش بہ پیشانی بود غدر بید پر کہ این قیمت فرمانی بود	
چشمہ بر شہ نہ گذر کرد و نشد لب از انامہ		

غزل ۱۶۱	نخست خسرو نہ ازین کردہ تپا نے بود	شعر
شبہا اسیر در دم و خوابم نمے برد جو ز مانہ پر دامن ہر چہ بود لے عمرم بہ بت پرستی وستی گذشت یسج گرچہ خوشست فترت صوفی و اسچود از مسجد ارچہ مے شنوم غفل دعا وان یا ز نمازین کہ دل اردت مابہر من گریرا بجلیہ نگہ اشت می کہم اشب و رازی شب ظلم مرا بکشت امی ل زرقصہ من از سر گذشت من	وین آب ویدہ سوزش باجم نمے برد کاین درد عاشقہ بشتا ہم نمے برد خاطر بسوسے زہر و ثوابم نمے برد کز سینیہ تشنگی شہراجم نمے برد از گوش بانگ جنگے رباجم نمے برد یمنخد و نمک ز کبساجم نمے برد وز نہ کہ ام روز کہ آجم نمے برد کاندوہ عنتم ز جان خراجم نمے برد افسانہ بگوسے کہ خوابم نمے برد	
غزل ۱۶۲	چون گل در بد سینه خسرو نسیم دوست بوسے بہشت یسج عذابم نمے برد	شعر
شیوہ کان ترک ماہ رودا گردلم خون کند و گرسوزد شاہد مست کار و تیس اندا گل چہ داند کہ درد بلبل است ہر کہ در عشق ویدہ راتر کرد چند گوئی ولت کہ در ویدت	قل یاران ہمسر چو داند من کہم زان اوست او داند سرور ویش را بسودا او ہمین کار رنگ و بودا آب روئے خود آب بودا بندہ چشم ترا نکودا	
بے زبان شد ز دیدت خسرو		

غزل ۱۸۰	کز ہمہ کار گفت و گو داند	شعر
صبا چنبید آن مست ما از خواب می آید از آن متحابان فرو کانت بود مہمانم سن اینجا را میوزم تباریکے و تنہالی نغم لیلی جز از جان دست شستن می نفرماید گر بیا تم بیکم ای محسب کی می بری ستم شبانگہ رسم مجھ دست چشمش ترشد و قمر با خراسیدن نگہ کن آن ہستی را کہ پندارے فرو پوشید جانہا را کہ آن ہمہ رے بنید	کہ از دہای سر عاشقان متیاب می آید جہان تیرست برین شب متحاب می آید وہ آہنہ سائے غافل ترا چون آب می آید نہ ہیو دہست کا نہ چشم مجنون آب می آید کزین امان تر بوی شراب می آید چہ نیت ست انیکہ حیرت بل متحاب می آید ز جوی انگبین سلطیت کز طاب می آید بگمہ رید و لہار کہ آن قلاب می آید	
غزل ۱۹۱	ہمہ نازت و شوخی و کرتہ خسرو اول نہ کہ بہر کشتنت با اینہمہ سباب سے آید	شعر
ایچنین تند کہ آن قلب شکن می آید چہ خطا رفت ندانم کہ در بر ز چہین سخن از و نفس گفتہم ز در بہم بوفاداری او کشت تم خاک و ہنوز چشم بر ہم زوم گشتہ و ان ز نظر مستی و شوشے و عاشق کشی و شوشہ نا	سکے از غمزدہ او در دل من می آید بہر آزار من آن عہ شکن سے آید بہر ہیچ اینہمہ خواری و زدن سے آید بہکشت دوستی او ز کفن سے آید دور باشد کہ بیک چشم زدن می آید ہر جہ گویند از ان تنگ دہن می آید	
غزل ۲۲۰	خسرو و شعر تو اسرار حدیث است مگر کز سخنہا سے تو ام بوسے حسن می آید	شعر

<p>صبا نسیم ازان آشنائے آرد خوشست باد و لیکن چه بوجون خبر بکشت کندن جانم رهبر ممکن نیست نمی بر دبه فلک را ریم هزار دعا کر شمه چند کنی بر من آخرین حاجت بگشت کوئی تو از بسکه بند نیست از جا</p>	<p>شدم خراب ندانم چرا نمے آرد ازان مسافر دیرین مانے آرد اجل چگونه کنم چون خدا نمے آرد چه من انده چو جواب مانے آرد نمے دمد ز زمین و صبا نمے آرد چنان شدست که خود را بجائے آرد</p>
--	--

غزل ۲۲۱ بیت	<p>هزار خوشدلی آرد فلک همه خسرو وے چه چاره که بهر گدائے آرد</p>	خفت شعره
-------------	---	----------

<p>صبا چو در سران زلف نیم تاب شود تبرک دین سلیمانیش ببا بد گفت سیاه روے شدم دین سفید خیاران یکے ز پرده بدون اے تابنده من بهر جفا که کند چشم تو رضا و ادم بهر زمین که چو آب حیات بخارے بجای که که تو حاضر شوی چه حاجت نقل سوال غمز و گناز لب در می کشای</p>	<p>شکایت دل بنیده تنگ تاب شود وے که در شکن زلف نیم تاب شود چو هند وے که پرستار آفتاب شود بحال جمله بهشتی و شان عذاب شود که از خصومت ترکا جان غراب شود دمان مرده بریز زمین پر آب شود که هم بدیدن تو صد جگر گداز شود که جان خسته بدر یوزه جواب شود</p>
--	--

غزل ۲۲۲ بیت	<p>خفت خسرو مسکین دین هوس شهما که دیده برکت پایت نهد بخواب شود</p>	خفت شعره
-------------	--	----------

صبا آمد وے دل باز نامد	غریب ما بنسزل باز نامد
------------------------	------------------------

<p>دل مارفت با محمل نشینے بدریا غمہ شد تخت صبوری گرفتار و لم ای پند گو بس نصیحت مرند گانرا کرد باید بعشق مست بگذارد زیر خلاص کفر کنی زلف لیلی</p>	<p>رو و جان ہم که محل باز ماند که کشتی سوے ساحل باز ماند کرنین افسانها دل باز ماند کز آفتون مرغ بسمل باز ماند کس از میخانه عساکر باز ماند که مجنون از سلاسل باز ماند</p>
<p>غزل ۲۲۳ بو اوی غمش کم گشت خسرو که کس نه ان اہ مشکل باز ماند</p>	<p>شعر تنہا افسانہ</p>
<p>عمرم در آرزوے توفیقست و میرود رفعتی کو ماند بوسے تو و صد ہزار دل سوے در تو رہ جانا عاشقانست خوانا بہ بیت از بن صد چون منے دگر بارے قصاص خلق چہ آموزد اے قریب در جان ہمیر و دشمن و من نہادہ گوش</p>	<p>صبر ہم نسبت بجوی توفیقست و میرود و نہال تو بجوی توفیقست و میرود بادیکہ آن بکوسے توفیقست و میرود آبیکہ آن بچوسے توفیقست و میرود کاین شیوہا بجوی توفیقست و میرود ہر جا کہ گفت و گوی توفیقست و میرود</p>
<p>غزل ۲۲۴ در کش عنان کہ چون سر خسرو ہزار جا بیش از عشق روی توفیقست و میرود</p>	<p>شعر سحر جنت</p>
<p>عاشقے را چو نامہ باز کند زہد رزقت ای مسلمانان گر شاخوین عاشقان دارید</p>	<p>نام من بر سرش طراز کند بادہ نوشید و جنگ ساز کند بعد ازین پیش بت نماز کند</p>

<p>گاہ مردن شنیدم محمود سن غلام شایم اسے خوبان چند باشند مست حسن آخر ویدہ باشند نو جوان مرا باچیان قامت امی صنوبر مرد</p>	<p>گفت رویم سوایا ز کیند بکشم گر نزار ناز کیند چشم مار از خواب باز کیند صفقتش پیش پیر باز کیند شرم باید که یاد از کیند</p>
<p>غزل ۲۱۲ بشنوید این حکایت خسرو پیش آن سرو سر فراز کیند</p>	<p>شعر بشنوید این حکایت خسرو پیش آن سرو سر فراز کیند</p>
<p>عاشقے را کہ غم دوست بہر جان نبود مردن از دوستی دوست نہ ہند و آموز بے بلا وصل نیابند کہ حج پیش درت ز ہر نوش از کف ساقی تو اگر میخواری دی گشت آمدی شور بہار افتاد رفتی و ماند خیال تو دمن خبر سندم چند گوئی کہ چرا خلق برویت میرا</p>	<p>عاشق خود بود و عاشق جانان نبود زندہ بر آتش سوزان کن سان نبود گر بر در محبت دریا و بیابان نبود کیست کش تشنگی شہہ حیوان نبود پادشاسہ کہ بشہر آید پنهان نبود مردنش گر ز پے ہر ہے جان نبود این حکایت مر کسی پرس کہ حیران نبود</p>
<p>غزل ۲۱۳ حسروا بلبلی آخر لبقتس ہم خوش باش دور گردوست برعہ باغ و گلستان نبود</p>	<p>شعر حسروا بلبلی آخر لبقتس ہم خوش باش دور گردوست برعہ باغ و گلستان نبود</p>
<p>عشقست خبر مر عالم بہوش آورد رخسار تو کہ تو بہ صد پارہ ساخت شوق تو شہدایت کہ سلطان عشق را</p>	<p>اہل صلاح را بقدر خوشی آورد نزدیک شد کہ رو بہ لبہ پوشی آورد موی جبین گرفتہ بجا پوشی آورد</p>

<p>مردان به تیغ جو جو بکوشش میسرت گفتم ازان لب از پی دیوانه شربت من ناتوان یاد کی گشتم ای طیب</p>	<p>مردست آنکه مهیل بکم کوشش آورد گفت این مفرحیت که بهوشی آورد آن داروم بد که فراموشی آورد</p>
<p>غزل ۳۱۲ چشم از پری بدوز که مد هوشی آورد</p>	<p>خسرو اگر فنون پری نیست در برت چشم از پری بدوز که مد هوشی آورد</p>
<p>غمم بکشت بکار جهان که پردارد نهار شمع جمال آدم به پیش منظر من و زیارت و حاجت بخانه ره جو بدین صفت که تو شغول حسن خوشی بر آستان تو میرم که زیر دیوارت بهر چه تو رفتن بباغ مهوده است</p>	<p>دلم بهیر بستد بهیر جان که پردارد دلم بسوختن خود بدان که پردارد درین بلاد بعنم خان مان که پردارد بچاره دل بچاره لکان که پردارد چو جان دهم بمن ناتوان که پردارد که پیش تو بکل ارغوان که پردارد</p>
<p>غزل ۳۲ گراور و دغندل عاشقان که پردارد</p>	<p>روا در دوز و رسی هلاک خسرو آنکه گراور و دغندل عاشقان که پردارد</p>
<p>غم گشت مرا آن بت نوشا و نیامد عاشق شدم من بود که واکه بهر برگره عاشق که زدم خنده مردم چه سود ازین مردن بهر که شیرین گفتی که شب زود در رسم و زدم من با خاک نسا زد چکن این تن خاکی</p>	<p>کنج شک برود از خفه صبا و نیامد جان بر دوا زین یک گنه آزاد نیامد تا پیش و چشم من ناشاد نیامد روز بهر تربت فرما و نیامد کان تیز بر دوز گرت یاد نیامد امروز که از جانب تو باد نیامد</p>

ناراج خیالت شدم و بدر و شہر صبر	آنجا کہ مرادوش رہ افتاد نیامد
فریاد کنان می بسر کوی تو رفتم	جز گریہ کسے در پے فریاد نیامد

غزل ۲۱۹ دیوان	خسرو بستم جان دہ انصاف مجوزانکہ درند سب خوبان و شاد و دنیامد
---------------	---

فریاد کہ عشق کس نہ نوشت آز روہ دلی کہ بود گم گشت یار کے کہ ز ماضی نہ شود با و سر زلف او بجنبید رویش دیدم دلم بنقیاد آورد صبا نشان کوش	جان در کف آرزو گر و شد درینہ غمے کہ بود نوشت اندر حق مانحن شہ نوشت صد خرمن عقل جو بچو شد پایش ز چرخ نلو شد اشکم بدوید و پیش رو شد
--	--

غزل ۲۳۱ دیوان	داوم بقضائے عیان خسرو چون اسپ نشاط دور و روشد
---------------	--

فغان کہ جان من ز عاشقی بجان آمد براہ دیدم و گفتم رو و بخانه برفت ندیدہ بودم و دعاے صبر میکردم تو دیر ز می کہ مرا جان و کشت مرو بگردن دگران آمد شب از کویت غم تو دوش ہمیشہ جان بدل شد صلح گران نیامد کہ غم تو بر دل من	ز دست و شپم دل خویش در فغان آمد بسویم آمدہ اندر میان جان آمد و مم نہاند در اندم کہ ناگمان آمد نظارہ تو کہ چون عمر جاودان آمد بپای خویش ز کو تو چون توان آمد و لے کے کہ خیال تو در میان آمد و سے ز وصل دم زلت گران آمد
---	---

از بار ویت که بکشتی سرنگون ماند	امید غرق شد و عمر بر کران آمد
غزل ۳۱ نمانده بود ز خسر و اثر که دی ناگاه	تورخ نو دی و بیچاره را نهمان آمد شعر
کسیکه یار و فدا دار مهربان دارد مگر که گرو لب لعل آن صنم گشت ست گل از جوانی حسن خود دست خند زان مگر که جان بتوان بردای مسلمانان تبرس از آه من ای حشیم یار و برشکن تبارک الله خدین دلی که سوی تورست روا دار که مردار جان و هم پیشیت	سعادت ابد و عمر جاودان دارد که با و صبرم امروز بوسه جان دارد چه آگست که بلبل چید افغان دارد کسے مرغی اندر جهان نشان دارد که ناتوانی و این گریست زریان دارد یکه چه کوئی ازین جمله خان مان دارد که چشم مست تو هم تیر و هم کمان دارد
غزل ۳۲ زبان نماند و ز نامت هنوز سرنمایت	درین خسر و سکیں که یک بان دارد شعر
غمره مردم کشتی پرده صبرم درید با دیم زین بلا چند تو انم گریخت بیدلم لے مردمان بند خو انم گشت سو ختم این آه گرم چند نهانے کشیم دل ز من آرزو ز برد کو نجوشی خفته بود ایکه کشادی خند گشتش سپر او شکار بهر خدایخ بپوشش یار نظر دور شو	من نرسیدم بدست کار بخانم رسید سنگ نیم این جفا چند تو انم کشید عاشقم لے دوستان چند خواهم کشید گریه خواهم کشت و جامه نخواهم دید با دبر و میگذشت زلف سیه می پرید شب به شب تا برورد دل من می کشید کافت جان پیش ازین بان تو انم دید

قصه بلب میگذشت آشک فرو میزد	پیش خیال تو دوش از گله دل مرا
شعر بنیاده	غزل ۲۳۲ دول خسرو جهان شست خیالش که گر کار به تیغ او فستد هم نتواند برید
گو شوازان هر که شود چون مرا نشد ماند سایه که ز مردم جدا نشد صد جان پاک بهره باد صبا نشد آن کیست که بد بد ترا بستاند خو ز زمین که هیچ خدنگش خطا نشد بد بختیم که حشم تنفش زیر پا نشد	گفتی دلت جدا شد و از من جدا نشد خورشید من خیال تو از من گنه زفت رو ز صبا زفت بگویت که هر دو پرسی مرا که از چنین بستانا شدی در گردن من آن همه خونها که میکنند دی گرم را مد زخمش بسوی دیده خاک شد
شعر دست بخت	غزل ۲۳۳ جستم وصال نیست درین چون ضایع دوست شکر خدا که حاجت خسر و روا نشد
که کم کس که ترا دید و بقیرا نشد که هیچ بهره این چشم خاکسار نشد دلت که سوخته زین ناله های ترا نشد حساب من بجهان گویا بهار نشد بدید بر شکن آن او شرمسار نشد که مرغ سدره غلیو از ترا شکار نشد	که دم دل که تو غمزه ز دی فگار نشد حرام باد ز خاک تو بر در هر چشم بسوخت ناله من شک عجیب شکست جهان پر از گل و سرور و انم از من دور خوشا که شمه آن یار دوش زار من متاع وصل نه اندر قیاس بهت است
شعر بنیاده	غزل ۲۳۴ عشق و دوزخی خام سوزش خسر و از آنکه سوخت درین کار و بخت کار نشد

کیسکہ بہر تو جان باختن ہوسن ارد شکب من ہمہ سیاب شد نمیدانم من غریب براہ سید خاک شدم مرسبین نفس دیدش ہوسن ان سر شک من ہمہ سیاب شد نمی انم ہلاک خویش ہیگویم ارچہ سے دہم ہزمت جان من از غم دران خیال منور	چہ غم ز شمعہ و اندیشہ غمسن ارد کہ گیمیا سے صبوری کہ ام کس ارد خوش آن کسے کہ بران پایہ دسترس ارد نخواب ناز کجا پاس این نفس دارد کہ گیمیا سے صبوری کہ ام کس دارد کہ انگبین چہ غم از مروں کس ارد ز بہر دین کورومی باز پس ارد
--	---

غزل ۳۶	بلاست میل گو در روزگار خسرو از انکہ نہ دوستی ست کہ آتش بسوئے حسن ارد	چہ غم ز شمعہ
--------	---	--------------

گر کئے یاری و گرا زار بر من بگذرد گفتے ار من بگذرم زین بود تو ستم صبحہ مست از شراب ق بیرون انہم زود تر حاکم کن ای گردون مگر غم تو لے خوشا دیوانگی دوستی و سوا نیم ہر سحر گاہے فرستم جان با استقبال او	ہر چہ بخوای لیکن یار بر من بگذرد این ستم آے کا شکے ہر بار بر من بگذرد بسکہ در شب نامائی ار بر من بگذرد کان خرا مان سر خوش ز قمار بر من بگذرد کز بے نظارہ آن عیار بر من بگذرد تا مگر بوی ازان گلزار بر من بگذرد
--	---

غزل ۳۷	رفت عمر و گفتگو سے حسن از خسرو رفت عمر باقی ہم درین گفتار بر من بگذرد	چہ غم ز شمعہ
--------	--	--------------

گل آمد و دوست صبا کے نہیں ہنگام برگ ریز حیاتم شد و ہنوز	از باغ وصل مہر گہائے نہیں زان نو بہار حسن صبا کے نہیں
--	--

ماہا سوسم باد یہ تجسہ ہم خوشیم من چون مریم کہ بیج شبنم کاین سلطان خواب ناز چہ آگہ ز خلق چون در گنج غیب نقد تناسبت لیک در و ترا حیات ابد باد در دلم کو شتم کہ سہ نہم بزر لیک چون کتم	گر زان شکار نہ بوسے وفائی نمیرسد زان غمزہ کار و ان بلای نمیرسد در گوش او فغان گدائے نمیرسد مارا بچرخ دست دعا ئے نمیرسد کامنم دو دست گر چہ دوائی نمیرسد مردم از جہد خویش بجائے نمیرسد
--	---

غزل ۳۳۳	گر خسرو ابو صل سزا نیستی مرچ ملک سسران بی بی سہرو پائے نمیرسد	خجسته
---------	--	-------

گفت از آشنایان یا و نامہ کہ داو آں بخت بدوزی چون شیم کالبتن ست از و داند مخوان بوستان باغم کرد زمانی میسر ہم جانرا و لکن مرا گفتہ کہ جان میباید ز تو سے داند کہ نتوان ز نیستی سرے آن ناز بازی کردم اندم	چنین بیگانہ ہم بودن نساید کہ از درخو تو خورشیدی در آید نہ پندارم کرد و صبحی بر آید کہ آنجا ہا دلم کم سے کشاید ستم دیدہ بحلیت چند باید من بیچارہ را دیکر چہ باید ولیکن خویش مامی آرزاید کہ مرگ من ترا باز سے نماید
--	--

غزل ۳۳۴	نہ گیر و جہد گرفتار ان بے دل غزلما سے کہ خسرو سے سراپد	خجسته
---------	---	-------

کجا بودی بیا سے سزا آزاد	کہ دیت دیدم و قبال او
--------------------------	-----------------------

<p>بہر جانب ہمیر فتم رستی لب ہشیرہ شد با جان شیرین مگردان رکو گر چه من خرازم نصحتگو تو در دمن ندانے بدم چندین چو خاکستر شدین دل چو با جان خواست نقی با دین</p>	<p>کنون کان شہم سقت برین باد بر انگونہ کہ عشق و فتنہ ہم زاد کہ بود دست این خرابہ فتنہ آباد کہ من در سلیم تو مرغ آزاد کہ گر ناخود گار از خوش بود باد رہا کن تا ہمیرم ہدرین باد</p>
<p>غزل ۲۳۲ بکوشش خاک شد بچارہ خسرو فدا سے خاک کیا سے آن ضحکم باد</p>	<p>غزل ۲۳۲ بکوشش خاک شد بچارہ خسرو فدا سے خاک کیا سے آن ضحکم باد</p>
<p>گر سخن ان لب خون نوش شود در حدیث در دندانت کنم ز آسمان و سے تو گر مہ بنید بادہ بر یا ولت شیر نیست دوش بامات سحر خوش بود دل کہ پوشید زلفت ہمہ شب</p>	<p>پستہ را خندہ فراموش شود صدف آنجا ہمہ تن گوش شود بر زمین افتد و بہوش شود گر ہمہ زہر بود نوش شود چہ شود مشب اگر دوش شود ترسم از غم کہ سہ پوش شود</p>
<p>غزل ۲۳۳ کر کنے میسل تو سوے خسرو شاہ کے ہمدم چاوش شود</p>	<p>غزل ۲۳۳ کر کنے میسل تو سوے خسرو شاہ کے ہمدم چاوش شود</p>
<p>کر نے ہمدمی در رکو او غم یکشد من بے عشق یک نظری ہمدم او با کسان من محرم حیلہ ہمیرم کرین غم چون زیم</p>	<p>در کسے پہلوی اومی ہمدم آنہم یکشد چون زیم سکین گرفتار کس این غم یکشد دین خود از کشتن تبر کر طعنہ ہمدم یکشد</p>

<p>چند پوشم گریه آناکس اند راز من میکشد آن چشم خوشتر آنکه میگوید بحلق ای دل خسته چه جوئی مرهم از شیرین از کرشمه خلق راتا میتوانی نیکنی زلت ازین گونه زهر جانان هشته در</p>	<p>بیشتر هر جامه این چشمم پر زخم میکشد خود همی میرند و کس این چشم من کم میکشد کو در شوخی در زندان را بمرهم میکشد در کسی از تور باشد زلف پر زخم میکشد کو هزاران خسته را در زیر زخم میکشد</p>
<p>نزل ۲۲ ربیع</p>	<p>خسروا کی غم خور و گرتو میری در غم آنکه او صد چون تو عاشق را بکدم میکشد</p>
<p>گل نورسید و بونی ز بهار من نیامد دل من چرا چو غنچه نشود دریده صد جا اگر احمی لیت داری نظری بر و یار همه عمر تشنه مردم بهو آب حیوان شب و روز خبر دل خون و زنجیر و داور منم و خرابه و غم ز خوشی خبر ندارم من خون گرفته کردم نظری کشته ناگه</p>	<p>چشم نسیم گلر اچو زیار من نیامد که صبار کیه و بونے ز بهار من نیامد تو بهار خویش خوش کن که بهار من نیامد که خراب شور دیده بکنار من نیامد چو ستاره سعادت بشمار من نیامد که از ان یار مرغی بد یار من نیامد شدم ار نه او لعبه ایشکار من نیامد</p>
<p>نزل ۲۳ ربیع</p>	<p>بشب نشاط یار چه خبر ترا از خسرو که بجانب نوروزی شب تا ز من نیامد</p>
<p>گر بار دیگر ماه من از بام برآید فریاد و اسیران همه شب از غم کیسو ز نهار تبا باند قبا چست نه بندی</p>	<p>بس فتنه که از گردش ایام برآید چون بانگ گدائی که سرشام برآید گر ناز کیت بخیم بر اندام برآید</p>

او کرد ترش گوشتہ ابرو ز سرختم اے ساقی بہت مرن تیغ کہ در تن اے رند خرابات سبو بر سر من نہ آنرا کہ بہشتی صفتے داغ نکر دست بر کنگرہ عشق کہ افتد گلہ از سر	من منتظر لب کہ چہ دشنام بر آید خون آنقدر رن نیست کہ در جام بر آید تا در ہمہ شہرم بہ بدی نام بر آید گرازتہ و وزخ کشیش ختم بر آید صاحب قدمی گو کہ بیک گام بر آید
غزل ۲۳۴ خسر و اگر ت نیست مراوی مخور افسوس زیرا کہ ہمہ کار بہ سنگام بر آید	غزل ۲۳۵ خسر و اگر ت نیست مراوی مخور افسوس خسر و اگر ت نیست مراوی مخور افسوس
گر چہ در کشتن عشاق ز بون سے آید اے صبا خاک درش آرو بند از بچشم مگر کیم گریہ دل ماندگی از دست آید دل صیبا د کجا سوز و اگر نالہ کند آمدی باز بنظارہ برون آمد دل خوشم از گریہ خود گر چہ ہمہ خون دلست تا شہم کون گذر و ای کہ باز م دزل خندار کخوشہ چشمش کہ ز شوخی خود را	بارے آن شکل بہ بنید کہ چون می آید کہ بلانا ہمہ زین رخنہ درون می آید کین شکایت ہمہ از بخت نگوئی آید مرغ بیچارہ کہ در دم ز بون می آید نخطہ باش کہ جان نیز برون می آید ز انکہ این بوے ز ہر قطرہ خون می آید یا و آن سلسلہ غالیہ گونہ می آید مست می سازد و با سحر و فسون می آید
غزل ۲۳۶ خسر و چون سخن اول شنیدی ناچار بکش از دست بلائے کہ کنون سے آید	غزل ۲۳۷ خسر و چون سخن اول شنیدی ناچار خسر و چون سخن اول شنیدی ناچار
کیکہ دیدن آن ترک بادہ نوش رود تبارک اللہ از آن کہ بہرہ خواہد بود	بپائے آید و چون بنیدش بدش رود چو ہم زد دیدن او آدمی ز ہوش رود

<p>گر آن خریعت و دوسو قبله صوفی را مریبکه بهشیم از وی چو چشم پاک کنم خراش سینه به سایه شد خروش و لم مسامی عیش همه آیدم زیاران لیک</p>	<p>کیم ز بد بدکان می فروش و بسوی چشم برم دست و سگوش رو کسے مباد که در گوشش این خروش و ولم نماند که سوی نشاط و نوش رود</p>
<p>غزل ۲۲۱ دلش نخواست که بر سر و بنر پوش رود</p>	<p>طریق سر و قبا پوش دید تا خسرو بنفشه شمع</p>
<p>کیکه دیدن آن چشم خوانناک رود زمین بیاد لب بوسه نیز نم لیکن چنین که وے تو گاه گناز گشت مباد بعشق و عوس آتش پرستیش بند فروغ و رو که برون ند و اهل دل آفر فدای غمزه نهی باد جان که جانب</p>	<p>عجب بدان که بخواب خوش هلاک رود چگونہ آرزو انگبین خجاک رود که سویت از دل من آه سوزناک رود بر مهنه که در آتش قبر سناک رود که گر برون نماند شعله پر سناک رود درست آید و دلهای چاک رود</p>
<p>غزل ۲۲۲ که از جهان چو شهیدان عشق پاک رود</p>	<p>گناه خسرو اگر دوستی ست غمزه زن شمع</p>
<p>گر مه چو تو با جمال باشد بر روی زمین نظیر رویت مارا که بدیدنت بلا کیم در عهد تو و انگه صبری بنای بجای کشته روی</p>	<p>خورشید کم از هلال باشد در آسند هم محال باشد ناویدن توحیه حال باشد لے شوخ کرا جمال باشد تا خون منت طلال باشد</p>

خوبی و وفا محال باشد	تا که سخن و فراق را کن
شعر فیض احمد	غزل ۲۴۰ بشنو ز کرم حدیث خسرو هر چند ترا ملال باشد
خلاق بیچاره چنین بیدل و بیجان نشود که گرفتار بدل بهیج مسلمان نشود عشق بازست همه عمر بسامان نشود که جفا بکند و بهیج پشیمان نشود چه کند این دل سنگین که پریشان نشود من دران کس که ترا بنید و حیران نشود گر چه کس بر جگر سوخته مهمان نشود هرگز این نرنج در ایام تو از زان نشود که گس جوید حلوا بنمک آن نشود	گر سر زلف تو از باد پریشان نشود دور از آن رکو مرا جان نلب آمد بار من اچ دل دیوانه خود میدم یار باز نرج دل هاشم نگیرم ای مسلمانان آن روی به بنید آخر مردمان در من و بهیوشه من حیرانند هم بحق نمک خود که نگه دار و دم اندرین قبط و فاکر همه طوفان آرم لذت عشق ندانند اسیران مراد
شعر چند	غزل ۲۴۱ خسرو آهوسه میدست ز خوبان که درد گردل شیر نهی پیش پریشان نشود
آتش دوزخ آتش بخوش او خواهد قفا و ده که چندان نمک بریش او خواهد قفا تا که این خون گرفته پیش او خواهد قفا هر چند نگکان برون ز کیش او خواهد قفا هم بدان جان بلا اندیش او خواهد قفا	گر نظر برستم کافر کیش او خواهد قفا بنده خواهد زوشتنه بدم بچار دل باز ترکش بست و مرکب اند بر عزم شکار کشته شست دیم یارب و ج من سان گر بنید نشد رقیب و بلا عاشقان

آنکه میگوید که ندیدم دل بکس آخر گلی	پیش چشم شوخ کافر کیش او خوابد فدا
-------------------------------------	-----------------------------------

غزل ۵۳۱	خون خسرو و بخور و ترسم که آن رخسار تا کمان آه دل در ویش او خوابد فدا	شعر
---------	---	-----

کامباز دل نمی شد که چو جان برون ده خون چندین بکینه در بند و انگیر بست سوز عشقت این مبین نجیب من دردم رو بگردان آبله حمله لشکر پیش از آنکه در دل من جاگیر شکست تو نازک فرج بگذر از بالین من کسان در دهن از آنکه بوفایانرا که پیوندند و از هم بکسلند کشته غم نیست لیکن از برون خواهی بکشد بانگ پای سپید از دم روزی ای	دوستی نبود که یاد دوستان بیرون د آه اگر آن مست من از من کسان برون د کاین تم با جان بهم از تن جان برون د همه کابان ترا از کف عثمان بیرون د راه ده تا جان بسکین از میان بیرون د دل چو حسرت بود و شوار جان بیرون د صحبت دیرینه ده کردل چنان برون د خون من مگذار بار سوزان برون د کز ترخت من این خواب گران برون د
---	---

غزل ۵۳۲	خند رویت بنیم آخر زاه خسرو هم ترس از آنکه ناید باز تیرے کرمان بیرون د	شعر
---------	--	-----

گر جام غم فرستی تو غم که غم نباشد اید دست تا خندی بر کافر عاشق سودا گشت در جان نقشش درون سینه من خود فتوح و اتم مرن تیغت اما خونم حلال بادش تا کس دیت مجوید	کاینجا که عشق باشد زین مایه کم نباشد دانی که مست مسکین ثابت قدم نباشد حرف بیرون نیفتد تا سرفتم نباشد بر تیغ مانگوئی یعنی ستم نباشد کاذب رقصا صحن بان قاضی حکم نباشد
---	---

نزدیک اہل بنیش کو رست و کوثر شیک لے باد صبح گاہے کا فاق می نور می	عاشق کہ پیش چشمش رنگے صنم نباشد گر دندہ نشان دہ جائیکہ غم نباشد
غزل ۵۲ خسرو تو خود نشینی با عاشقان و کین در صید گاہ شیران سگ محترم نباشد	بنیفیہ شعر
کہ می دید چنین جانا مگر مہر بر زمین آمد کہ میر اند خفیت اک میدان غبار کین شد صبوی را دلم در خاک میجویدے کے ما بیا پیش ازین یکبار جان تسلیم او کردم بتی قانت تقوی و دین آخر نمیدانے چنان نقاش حیرانے بہانہ از بستن رفت مر چندین آب چشم آخر بر آن مینہ زنگار	چہ گرد دست ایگہ منہیز د کہ با جان شیرین آمد کہ امی باد و چنبد کہ بوسے یا سیمین آمد غمبار کیست می نازم کہ در جان سین آمد کنون تسلیم شو ای جان کہ بازان یارین آمد کہ در شہر مسلمانان نباید انجمن آمد کہ تاریکی بہ پیش دیدہ نقاش حسن آمد برایے سیرہ رنگین کہ باران بر زمین آمد
غزل ۵۳ ز ہر چاک امانی چہ جائے طعنہ بر خسرو کہ اورایتغ برست و کفن و راستین آمد	بنیفیہ شعر
کہ شست مجلس عیش و خمار سے نرو بہ خراب شد مٹی زمی ساقی خوش چہ وقت بود کہ آمد کہ نیم از خاطر چرا مردم در زیر پایے گلگونش ہاں زمان کہ برون شد قریب اگر قسم جناسے ساقی مارا خبر کہ بیرون بر	مبساند در دلم این یاد گاری نرو برفت آن شب از سر خار سے نرو طریق آمدن آن سوار سے نرو ہو از دلم این خار خار سے نرو کہ رفتنی و گزشت آن نگاری نرو کہ کس در مجلس ما ہوشیاری نرو

چنین بہارِ دمنِ ہم ہوی او چہ گنم	کہ این ہوسِ ز نسیم بہار سے نرود
غزل ۵۴	نرگوشِ خسرو ان زخمِ چاکِ برقت دے ز سینہ فغانہاے زار سے نرود
بہار از ترحِ کز گلو فرو دآید بکوی تو یہ کہ آید فرو دے زہرم ترے چہ تو یہ کہ گردوقِ آن کند معلوم بہ بندِ مرغِ امرو ز ساقیا مگذار چنین کہ جانانِ خونِ میخو ریم بر تو نوشِ آن زمان کہ بسا تو ہر شہم ناز	مگر کہ از دلم این آرزو فرو دآید مباد کہ سر من در آن سہو فرو دآید فرشتہ چون کس آنجا بہو فرو دآید کہ بادہ از سر آن ماہ نو فرو دآید ترا چکوہ سے اندر گلو فرو دآید ز دیدہ خونِ جگر سو سو فرو دآید
غزل ۵۵	لقابِ واکن و لبہاے عاشقان در بند مگر کہ خسرو ازین گفت و گو فرو دآید
بیش در شکر خندہ جان سیرد پیا لہ بکف چون دان شود کمر بستہ در دل درون میرد مگر مہرِ بر سرِ زبون ل کے سز زلف کا یہ سہے پیش نگارِ جگرِ نختہ کہ دم کہ نیم	شکب از من ناتوان میرد دل عاشقا زار و ان میرد پس انگاہ جان از میان میرد اشارتِ کف کان جو ان میرد نمک را بندہ ستان میرد خیال ترا ہیمنان میرد
غزل ۵۶	ستے میہان شو بہین کار زوت صوری ز خسرو جہان سے برد

<p>لب لعل تو جسته که جان نبرد جان بد نسیان که میبرد لب تو نرود هم بر اوج در شب تار پیش ازین بر خودم یقین بود تو بروی همه یقین دلم</p>	<p>اشکارا بر دهنان نبرد همچو کس از لب تو جان نبرد تا زلفت تو نرود بان نبرد که دلم هیچ دستان نبرد بطریقیکه کس گمان نبرد</p>
<p>غزل ۲۵ حسرواغت و بر در تو چو خاک باد را گو کز آستان نبرد</p>	<p>شعر شعر</p>
<p>ست مایه جز از بیم چو در خانه شود دشمن جان خودم پیش تو ای تیر انداز در تو خیر است نمیداند نظار گیت میکنم بشکر جفایت که چو شمشیر خون ریز ای کس خلق که ز نار مخان خواهد بست ساقیا بگو که نظریه شودم بر نظرت با چنان سلسله زلف که لایله دارد بسکه پروانه شود سوخته شمع ز عشق</p>	<p>جان بهر استی آن ز کس ستانه شود دوست نبود که بلا بیند و بیگانه شود انگهی خواهد دانست که در خانه شود بند گانرا همه گفتارند پیمان شود باش تا زلف تو در کشمش شانه شود باده میریز که تا بر سر پیمان شود حق بدست دلی مجنونست که دیوانه شود عارف از سونگه عاشق پروانه شود</p>
<p>غزل ۲۶ همه شب حسروا فسانه یار و هربار قدری گوید و پس بر سر افسانه شود</p>	<p>شعر شعر</p>
<p>مارا تو صنم ماست و یکنه چکار آید خنجر کشی از مرگ کان بر سین من چون</p>	<p>آنجا که لب باشد شکسته چکار آید بے تیغ شدم کشته خنجر بچه کار آید</p>

شد خسته درون من از بیم جفا کیشان
چون می برد ادم و اولم چه کار آید
آخر شرم به شب در طالع خود بسین
چون کار قضا دارد و آخرت بحکما آید

غزل ۵۹
عقل از سر خسرو شد دیوانه مهربان
عقلی که چنین نبود در سر نجار آید
خسته شمر

من دیر می ندیدم کش این نهاد باشد
یکچند عیش و شادی بیکیت نامرادی
ایدوست چند کولی کاخر چراغوری غم
گر تو خوشی بخوغم من خویش را بسوزم
گفتی که پیش هر کس خندین مگوی نامم
تعلیم نیست حاجت غم را بنسینه جستن
ترسم ز نامرادی و غیبتت بمیرم
چون شاد هست ساقی کیسوفهم توبه

برین فتنها دلم را بسیار یاد باشد
آن نگار بار او اتم مراد باشد
آن کسیت کو نخواهد پیوسته شاد باشد
جائیکه آب نبود روزی که باد باشد
این زار مانده دل را اگر ایسا و باشد
در استخوان شکستن گرگ و ساد باشد
گر پیش تو بمیرم آنهم مراد باشد
در کوسه بت پرستان تقوی فاد باشد

غزل ۶۰
بسم الله الحیله خواهی پیش تو حشر اینک
فرمان دو شاخ را بر جان نفا و باشد
خسته

وقت که بر خم از وی در شانه دلخند
در اچنانکه دانی خون کن که منجم شوم
گر سیکشیم خود کش بر غمزه باز فلک
در ایل دل ز خوبان منی روز صورت
افشرد وصل خواهد مارنج داغ هجران
دکما که و نشان در خانه در گنج
در کار آشنایان بیگانه در گنج
در بخشش کریمان پروانه در گنج
در دل شراب گنج پیمان در گنج
برسه کس نشیند پروانه در گنج

در جمع خود پرستان سر با عشق ماند	کاند رصیف عروسان مژانه در گنج
غزل ۲۶۱	زمین نازکان رعنا خسرو گزنی آن را در کوئے شیشه کاران دیوانه در گنج
زلفت اوزان گره سخت که بر جانم یار بیکان دامن در هوس آن مرم و لم افتاد در آن روز کان جان نهرم باد شایع خوب خلیفه خور و فخر کند اسی اجل آنقدر صبر کن امروز کن و پیش از پس عمری و همی مردم زار خلق گویند بدین حال چرائی چه کنم من نه از خویش چنین سوخته غم زخم	دم باقی دوسه استبار که بتوانم مرد که زخم بوسه بران دست که بیکانم مرد که سر ناز سیکه غمره سینا غم مرد من در ویش مریحیه تو که در بانم مرد لذتے گیرم از آن زخم که بر جانم مرد تشنه در بادیه حب که بارانم مرد زهر نرے آمد و راه دل ویرانم مرد توشه می شمع دل آتش بجگر زانم مرد
غزل ۲۶۲	بس نبوده ست پریشانی خسرو ز فلک ده کجا بجز تو بر جان پریشا غم زرد
ز خانه دوش که آن غمره زن دل نبر و کس دل آواره باز هر سوئے زلف شانه همیکه دوی که چندین دل عجب بود که اگر من زیم درین نور چشم بگفت که چو نه بسوزم و انگاه و ز خانه برون آ که نیست جانا	هزار جان گراسے زن برون آمد که بهر دیدن او مرد و زن برون آمد شکسته بستانه هر یک شکن برون آمد که سبزه ترا و از حسن برون آمد کجاوه از لبش این یک سخن برون آمد که بهر دیدن تو جان من برون آمد

غزل ۶۲ میسر	بعشق نیز د خسر و چه طرفه نالے بود و غیب کین سخن از هر دین برون آمد	بغضب شعره
غزل ۶۳ میسر	ز حد گذشت غم ما و آن نگار نبرد و لم از دست نگار و سبادهج گزندش بگو که دیدن من بر چطالع آمدی آخر به چقا که کنی راضیم خو گشتم اسیرت تو بی بکشتن باخوش ز حال کت چه پرسد گرم تو خاک کبری این ز کو کسیت نسیم	بگو که با که توان گفت اینک یار نبرد اگر چه هیچگاه او از دل و گار نبرد بمردن آنکه رود طالع و شمار نبرد شتر مهار به بینی قیاس بار نبرد کسیکه تیر ز بند رحمت شکار نبرد گدا که زر و پیش قیمت و عیار نبرد
غزل ۶۴ میسر	ز بسکه سوخته شد خسر و از تو پیش کس سخن رحمن جو انان کفزار نبرد	بغضب شعره
غزل ۶۵ میسر	ز عارض طره بالا کن کار خلق در هم شد نگار نمی قح از رو و زقیوبان دیده و لم سخوستی پاره عفا که شد خیال دیده که اند خاک من در از سر کسیت کجا آید ترا دادم دل تن خاک او جان و دوست گر بیان گیری او زاهد چه فرمای قیاس ترا برون افتاد چون نامحرمان ز ربه دل جان عناش کبر و نکذار ام قیاس خانه بیرونش	علم برکش که بر خوبانت سلطان مسلم شد گذشتی بر سر باز از رخ یوسفان کم شد مرا نخواستی رسوا بجا شد که انهم شد خوش آن سرا که در راه تو خاک لعل و هم شد من و عشقت کین از سوختن شمع بنفسم شد کر او در عذبت دامن عصمت فراهم شد از آنکه کاندین پرده خیال یار محرم شد که از و هم شاعر عاشقان بتیاب در هم شد
	زبان گزینیه فرما کرد و پند گو یان را	

غزل ۲۶۵	چہ نعم چون در دل خسرو بناؤ عشق محکم شد	خجسته شمشیر
زان گل که ند کے تہ مشکناں شد	بسیار خلق را قرہ از خون حساب شد	
دیدم بجزو سائل و گفتم کہ مسہ شود	او خود در ہر سوزش من آفتاب شد	
آن ساد گے کہ بودیشوخی شد شنیل	قد یکہ داشت نیشکر او شراب شد	
بہر خدا و گر بید من گذر مکن	اے چشمہ حیات کہ خون من آب شد	
دی در چین شدم کہ کشاید بگردم	آہیے ز دم کہ آنہم کلہا گلاب شد	
اے پند گوئے نزد تو ہست در د	سکین کسیکہ جان دل او شراب شد	

غزل ۲۶۶	بر خاک نقش چہرہ خسرو بدید و رفت	خجسته شمشیر
سلطان گذشت و قصہ مارا جواب شد		

زلت یار مرا بباد و ہید	باد را غمبہر و زیاد و ہید	
جاودان کہ خطش سبق جوید	نسخہ ہم از ان سواد و ہید	
اے کسانیکہ نزدیک یار ہید	از منش زود و زیاد و ہید	
سوئے اور متہ اید و میترسم	کہ شمانیسنہ دل بباد و ہید	
از لب من بہاے او کہ گاہ	بوسہ بدہید و بر مراد و ہید	
خرد سائلے بھی کند بید او	ای نبررگان شہر او و ہید	

غزل ۲۶۷	اشک خسرو ہمیسہ ز فراق	خجسته شمشیر
گر تو انیدش ایستاد و ہید		

زلت کرد و بخشش دوش کہ گم شد ہ بود	ای بسا تشہ کران رشتہ فراچہ شد ہ بود	
غم ز ہر سوائے درآمد کہ بام شد یار	دل ویران مرا ہر طرے رہ شد ہ بود	

<p>ہمدان وز دلم زد کہ بکاک خنفس نابقت یار بھان کرو کہ مے ترسیدم تا کنون از بی امید کشیدم و رستے گرچہ در غیبت دل جو رسی دیدم کیاک</p>	<p>نعتہ جاسوس بلا حاجب و گر گشتہ ہو پیش ازین گوئی کہ این جان من گشتہ ہو کارم از دولت بھر تو چنانکہ شدہ ہو بارے این دشمن التمتہ شدہ ہو</p>
<p>غزل ۶۶ آئینے بود جاکش کہ دلم بردارنے خسرو از خویش نہ دیوانہ والہ شدہ ہو</p>	<p>غزل ۶۷ خسرو از خویش نہ دیوانہ والہ شدہ ہو</p>
<p>زمن بخاطر آن نازین کہ یاد و دہ جوان دست و فراموش کار نہاوت مرا و جویم و گوید حسدا و دہ آرسے دلم بششد زغم ماندہ کبیتین و حیتیم شکایب کو کہ سرشک بسک کاب مرا</p>	<p>مرا و دہ و بکہ نالم مرا کہ داود و حسد زمان زمان ز من بدیش کہ یاد و دہ حسدا و جویم و گوید حسدا و دہ آرسے سفید گشت کہ این مہرہ را کشا و دہ غمان بگیر و یک ساعت ایسا و دہ</p>
<p>غزل ۶۸ بدین صفت کہ دم سر دینزند خسرو عجب نباشد اگر خویش را بسا و دہ</p>	<p>غزل ۶۹ عجب نباشد اگر خویش را بسا و دہ</p>
<p>ہر کسے کار جوانی تک دیونی دار کس نہر سہ کہ گجایم من بخانہ و جا آئی ہان تا کند عمر بہ بستان صنایع کاشکے خاک شوم من ز مینے کانجا دوست دارم خم کیوئے نکوڑ یا ترا گر سرم و لت چو کانش نیر و باری</p>	<p>گشت باغی و نشاط لب جونی دار خوشی خاکے دہر سگ سر کوئی دار ہر کہ در خانہ تماشاکہ روئی دار ترک من گاہ سواری تک پونی دار واٹھکے را کہ دل زخم پونی دار لذتے گیر از ان حال کہ کوئی دار</p>

عاشقان بادہ خبر از کاس سلامت نخواستند تا درونی نبود محرم شوئے نبود	کار مجنونست که بشکے و بسوسے آرد سو بر شے عود از نافست که بونی آرد
غزل ۱۴۱ چو توئی راجہ غم از جان خود داوئی وارد	خمسوار جان بخت داد ترا باذ بقا خمسوار جان بخت داد ترا باذ بقا
ہر کہ چو توبہ نیکوئی آفت عقل و جان ماند ز بان دل بشد در غم تو مرا خود تو بیکجہن آنکہ من کشتہ کوئے تو شوم تو بقصاص حاضر ی چون پخت نظر فتد در سر کار عاشقی ہر کہ نہایت خانہ دولت اگر نمیکند سوئے من گداز چو تو بیابغ بگذری گل ز سد ہو تو زلت گذشت برخت مندر سد بر دامن	خون نہاد بکینہ بریزد و جای آن بود عاشق خستہ تا بود و بیدار نہیر بان بود من بدعا آنکہ تا عمر تو چاودان بود من بقصاص رضیم گرز تو ام امان بود عاشق دست نیست او عاشق خاں بود تو گزری کن این طریقت دولت من ہمان بود لیک سد بقامت نہ اگر روان بود بوسہ کسے و گردہ سو ز منت گمان بود
غزل ۱۴۲ خمسو خستہ را چو جان در سر کار عشق شد	بوسہ مضایقہ مکن تماشن بجای جان بود
ہر شمع جان برب آہ و نالہ زار آورد رفت آنشوخ دل خون گشتہ مارا برود دوستان من ہوس ارم نبالیدن ویک آرزو مندان باب ید مغذ و زہ زانکہ بوکہ زیم باد را گوئید تا از بہر فرشت	تا کہ امین باد بوسے ان کار آورد عاقبت ردگر ہمان خونس گشتہ آرد ور و چون در سینہ باشد نالہ زار آورد فرقت رو و عزیزان گریہ بسیار آورد پارہ خاک از براسے جان افکار آورد

<p>صد گله ارم ولی چون باشد ز نور غمزه توبه فریش ترا بد صد ساله شب سے توبه کنم از بیم نازش ابدان</p>	<p>کیست کا نعامت زیانم ابلق آورد موی پیشانی گرفته سوی خمار آورد باده ارم زوی ساقی باز در کار آورد</p>
<p>غزل ۱۲۳</p>	<p>زین دل خود کانه کار من سوانی کشید خسرو و افغان دل درن بین بار آورد</p>
<p>هر کرایا رسد چو تو سرکش بود مجلسه کا نجا بود و شمع چو تو چند گه بگذارتا سے بنیت رود و شب می بینم اندر یا تو</p>	<p>کی ز بیم تیغ سر در کش بود مرغ جان پرانه را آتش بود زانکه جانم دم آن جهنم بود مرگ هم بر یاد رویت خون بود</p>
<p>غزل ۱۲۴</p>	<p>خسرو اگر عاشق از غم منال عشقا زبان را دل نمکش بود</p>
<p>هوانی میرسد کز سر کربان چاک خویم زد بران گلرخ چو راج نیست سونام خویم زد تعلقی فراق ای بند گو بگذارد به هم جان بسته ناسه غم می تو چه جا عقل و هوش جان برین بشد که برخاک سواره بگذری در بجان تو که چون ناپاک باشد جان دم آخر میگفت از تو خویم دست ازین غم گردور زد ز خویم که چنان پاکست از انهم سوی در کاشب</p>	<p>کلاه عاقبت با سر هم بر خاک خوانم زد بیادش میش هر سر و گریبان خوانم زد گذشت است آنکه من بین هر تران خوانم زد بیا اجمع جان کاتش درین حاشاک خوانم زد میگویم که من است اندران فراق خوانم زد دم مهر و فایست همدان تا پاک خوانم زد بیا گریه که پیشین زین دل غمناک خوانم زد من بی بردت زین دیده ناپاک خوانم زد</p>

<p>خوش ۲۰۰ خوش ۲۰۰</p>	<p>ازین پس خسرو ادب و انکی زیر نماند آندل که لاف صبر پیش آن ست چالاک خواهم زد</p>	<p>خوش ۲۰۰ خوش ۲۰۰</p>
<p>خوش ۲۰۰ خوش ۲۰۰</p>	<p>هوای در سرم افکاره جانم خاک خواهد شد تو نیز غمزه تاسخ خوش خوشین جانم ببین زین که جانم از خیال مهره شست بسوزم خوش را از جوخت بدست ترسم تدایا زوینرسی مرا سوزی بجای او دیدم و دستان هر که میباید بران کوش زهر شادی گراو آید که بنید حال من لیکن خیال خط تو همراه من بس باشد آن تفت</p>	<p>خوش ۲۰۰ خوش ۲۰۰</p>
<p>خوش ۲۰۰ خوش ۲۰۰</p>	<p>ازان لب تلخ میگوئی ترس از مردن خسرو که هرز هرز که آید از لبش تریاک خواهد شد</p>	<p>خوش ۲۰۰ خوش ۲۰۰</p>
<p>خوش ۲۰۰ خوش ۲۰۰</p>	<p>هر روز چشم من بجای نود شود گویم قناده را بکش از خاک گویم ای که و این نود دیده بدین من بین اسلار خود بدام بلالی قناده ام گفتم بگو یا من مسکین حکایت هر چند آبرو نباشد جواب</p>	<p>خوش ۲۰۰ خوش ۲۰۰</p>
<p>خوش ۲۰۰ خوش ۲۰۰</p>	<p>دین دل که باره باد گرفتار شود از و بدین قدر که قدمش در تو شود تا بهر چه بدین روی نکوشود کز وی بهر دم غم صدها نشود گفتا میانه دو لبم گفتگو شود هر روز آب ویم از و آب شود</p>	<p>خوش ۲۰۰ خوش ۲۰۰</p>
<p>خوش ۲۰۰ خوش ۲۰۰</p>	<p>آرد و هم از سبب لب و آب درد جان</p>	<p>خوش ۲۰۰ خوش ۲۰۰</p>

غزل ۴۹	از دور سپیخ چون گل خسرو سپیخ شود
همچو که یارب حدیثی آن دل بستم کشید گر برین پنجه جان دست خواهم بستم گر کنم عهد ترا گوئی ممکن ترک لب سوز دل تا کی نهان ارم برون خواهم بستم گفته است لب بر دست نه میسکین	ماستب در نرم تو جام طرب خواهم کشید ساغری با آب حیوان تا بستم کشید عاشق ستم زمین ناید لب خواهم کشید و دوازدهم بر آید حدیث خواهم کشید و چنین یار بر بدنیان تا بستم کشید
غزل ۵۰	عاشق در دست وکی رود این در دست تا ز خسرو هر چه شور و شغب خواهم کشید
همه شب در دلم آن کافور خوار میگردد چرا صد جا بگردد و غنچه دل پاره بچون گل سرم را خاک خواهی دید آن روگردان مشو رنج به تیر افکندن آن ترک کمان تو باری یاد ده ایدل که آنجا مدخلی دارد نه بدارم که چون دیت گلی هرگز بدست ز شرافغان برآمد و خرابها فتم اکنون ای عشق را مغرور داران نیکو شنیدن	حریر است از چه بستر زیر پهلون خوار میگردد که آن شرور آن دل و صد بار میگردد که دیوانه دلم کرد بلا بسیار میگردد که مسکین صید هم در دینت مرا میگردد که مسکین کلبه گرد و در دیوار میگردد صبا گور روز و شب گرد هر کار میگردد که از فریاد من امان خلق افکار میگردد که چون ساقی بکار آید خرد بکار میگردد
غزل ۵۱	چشم کس را اگر در شهر رسوا میشود به بین یا چند سنگ چون او هر بازار میگردد
همیشه مران نکست شور در جگر باشد	خوشم که بارے داغ تو آزار باشد

<p>شہید عشق کہ آلودہ شد بخون کفش دل از نسیم تو صدها درید چون نذر ہمہ شہم رود از ویدہ خون و چون بیرم ز تو کوشش طبع ندارم از آنکہ گنم گراؤ تو فراموش خاک بر سر کن میایستہ تنگ زانبوہی گرفتاران ز تو نہ ہر گاہ فراق خرسندم</p>	<p>در آفتاب قیامت ہنوز تر باشد حجاب غنچہ ز بادوی کہ برودہ در باشد کسیکہ غمزہ خوہانش در جگر باشد کجاست بر سر بچہ یارگان گذر باشد زیر خاک کہ خشمم بر سر باشد کہ بے مگس نبود ہر کجا شکر باشد درخت وصل ہمہ انیم کش چہ بر باشد</p>
---	---

غزل ۴۹ بیت	<p>ہمیشہ خضر و بیدار و بخش اندر خواب چہ باشد از شب دارا کے محرم باشد</p>	شعر
------------	--	-----

<p>ہر کسے را در بہاران گل بگلزاری کشد وقتے دین از راندہ دل باغی خوش کن راؤ آن بت با کہ گویم چون سلمان نبو محرم عاشق بود ہمکین ترا ز عاشق بسے ای بخواب خوش چہ گویم با تو از شہا خوش گفتیم بار و گر کن پیش خوبان دگر چند تن و مجلس دل گردوی شاہان</p>	<p>دین دل پر درویشی جفاکاری کشد موکشان باز غمش در کج دیواری کشد کز تن این بت پست کہ نہ ز ناری کشد تند ترش شمر آنکو رنج بیماری کشد غم مباد این سرمہ را در چشم بیداری کشد نیست این سوزن کہ از پای تو لخماری کشد خرم آنکو آشکارا بادہ بیماری کشد</p>
---	---

غزل ۵۰ بیت	<p>آستان بوس خراباست خسرو را ہوس کین مصلحتہ دہستہ در پیش شمارے کشد</p>	شعر
------------	--	-----

<p>ہمہستی خلق از ساغر و پیانہ می خیزد</p>	<p>مراد یوانکی زبان ز کس متاثر می خیزد</p>
---	--

<p>خوشم بآه گرم خودم تشویشم که گریه هر شب یا خیالی فسانه می و میگویم چنانش درو لم میگشت بیدم چه میجوی بخش کن نامه را هم بوانه شد میگفت با ما را من از خودم سوختم از تو ای شمع تباں که بپوش آن خال ابر خدا را دیده مردم لبت که بخورد خنوم گنهگارم بیک بوسه</p>	<p>که خوش میوزدم این تسبیح کر خانه میخیزد مرا اینجمله بخوابی ازین افسانه می خیزد گیا ه دوستی گفتا ورین ویرانه میخیزد که باز آمد شب افغان آن دیوانه میخیزد هلاک جان پروانه هم از پروانه می خیزد که مسکین مرغ غافل ابله از دانه میخیزد چه کردم زان خطی که نسوخت لب ستانه میخیزد</p>
<p>غزل ۳۰ چهارم</p>	<p>چهارم چهارم</p>
<p>هر شب از سینه من سیر بلا میکند دل اگر سنگ بود طاقت آتش نبود گر خفا میکند آتشوخ بر دهن نیست عاشق آقا چه شب ابر پی نظاره تو یار باین باد سحر از چه چنین خوشبو نیست تو چه مرغی کاشرت نیست که از سوز دلم</p>	<p>کس چه اند که ورین سینه جها میکند انچه از غمزه تو بر دل مایه میکند کو کهن یک ترا اندازه چرا میکند شب بزاری و سحر که بدعا میکند مگر اندر سر آن زلفت دو تا میکند سوخست هر مرغ که بروی هوا میکند</p>
<p>غزل ۳۱ چهارم</p>	<p>چهارم چهارم</p>
<p>یارے که جدائی اویم گمان نبود بیگانه دار از سر ما سایه برگرفت</p>	<p>ماهیت بی ویم که شمع در میان نبود باز از آشنائی آن این گمان نبود</p>

کل آمد و بایع رسیدند بلبان و اماش چون گذشت حق صحبت قدیم ز امید وصل رستیم کرد آرزو جانم بجاو من نیم از زندگان از آنکه ز فتنه بوی صحبت یاران بسوی باغ و ان مرغ رفته را موس آشیان نبود گیرم که دست بچکس در میان نبود در نه فراق یار بجای نه گران نبود ز بود جمله زنده گس من بجان بود گوئی بایع از آن همه کلاه آشیان بود

نزل ۱۳ خسرو و اگر گل تو ز گلزار شد منال دانی که هیچکس چنین بے خندان نبود
--

یک روز بهرے ز منت یاد نیاید یارید که نه خوشدلیت یاد گواران جانم که بوی رائے غم ماند مخوابید دشوار نباشد اگر از بندگی دل دیوانه نگردم من اگر هر دم از انسوی فرواش مخوانید بالین منش زانکه تو روز گریز بر آید بر آسای همه مرغان از بوسه توام سوخت صبا ده هم آخر	یکشب ہی از کوسه غمت شاد نیاید هر چند که از مات گم یاد نیاید کین مرغ خرابیت در آباد نیاید آسان کسی از جان خود آزاد نیاید دیوانه و ش آن ترک پرزاد نیاید شیرین بهر تربت سر باد نیاید بارے ز سپه بلبل صبا و نیاید کتر شود این شعله اگر باد نیاید
--	---

نزل ۱۴ خسرو و چون کند ناله و فریاد شب نیست کز ناله او کوه یعنی یاد نیاید
--

باری کش از نشانه دشوخی نشان بود ز انجا که هست خنده گل بلبل خراب	از دے و فاجوے که نامهربان بود بر حق بود که عاشق روی چنان بود
--	---

ای قناب باد کرے چون توانست دید نزدیک دل بوند تباہ آنکہ بچوست خاموشیش حکایت حالست گوش دہ آنرا کہ منجلی تو بہ شب درون دل	جائیکہ سایہ تو برین دل گران بود نزدیک دل مجوی کہ نزدیک جان بود عاشق تگہ در حضور زخمت سیربان بود گر تا بروز نالہ کند جائے آن بود
---	--

غزل ۵۸۳ عبد اجد امباش کہ در جان خسروی گر خود نہر ارسال رہ اندر میان بود	شعر عبد اجد امباش کہ در جان خسروی گر خود نہر ارسال رہ اندر میان بود
---	---

یارے کہ طریق ناز دارد آتشوخ برائے کشتن ماہ دزلت تباہ بیج اے دل نے نے غلظت خوش آنکہ بارے گو بادہ و یار سادہ امروز جانا دل من بجانب تست یک تو بہ کس در دست نگذاشت بیچارہ کہے کہ بر در تو در گریہ شوق استینم	گرد لب سرو کہ باز دارد صد شیوہ جا نگذازد کین رشتہ سرور از دارد عاشق کش و عشوہ ساز دارد صوتے نہ سر ساز دارد کنجشک ہو اے باز دارد چشمیت کہ نہر از ناز دارد یک سینہ و صد نیاز دارد از خون جگر طرازد دارد
---	---

غزل ۵۸۴ محمود سندر کہ نشود پسند زیر کہ دلش ایاز دارد	شعر محمود سندر کہ نشود پسند زیر کہ دلش ایاز دارد
--	--

یار قباچست کرو زخمت بیدان برید عمر زن مار سید ساخته دارد جان	این سر بہ سہ کہ بہت در غم جوگان دید یوسف ما باز گشت مرده بکفان دید
---	---

<p>ارزش امروز اگر تو شمر و کمتی بست بدانان نیست باز وی کس ست و خراب است حاجت نقلی اگر نیست ولی چون و زخور شاهین شاه بر صفت عشاق اولان عیاری زن منع بیابان عشق خار میخیلان خورو</p>	<p>بهر چه فردا بجزد منت رضوان برید بوالهوسان فصول مهر بگ بیان برید این جگر م خام سوز سوز نکدان برید پازنه مرو ازین بر سبک مروان برید ماقم تان آبجست گز غمش جان برید قرده وصل سشکر بر کس خوان برید</p>
--	---

غزل ۱۰۰ بیت	<p>بر و زخ از خون نوشت خسرو خسته حال و ده که ز دور مانده قصه سلطان برید</p>
-------------	---

<p>یار بآن شهره لشکر کجایم آید قته جان من خسته دل آید شمشیر یاد شک از سز نفس بوزید آید عاشقانز بکه رفتن و باز آمدنش از وفا بوسه ندارد تو چنین رت کن</p>	<p>که ز عشقش دل شهر بے بلامی آید باز بر جان من فتنه کجایم آید بوستانز خبر بے ده که صبا بے آید دل ز جا میرود و باز بجایم آید گرچه از صورت او بوی وفا می آید</p>
---	--

غزل ۱۰۰ بیت	<p>خسرو اهر چه از دور بر سر آید نه از دست عقل داند که سر سبز کجایم آید</p>
-------------	--

<p>یار من گویند آنجا گاه گاه بگذرد بیشم در راهش افتاده مرا آگه کند لے صبا جانم بر در خاک کن کوکن شاه حال با مالان او خوش میبوی میبوی</p>	<p>راضمیم کرد و دلش از بعد ماهی بگذرد گر درین ره شر بالا کج کلامی بگذرد گر درین ده بگذرد آخر بر ای بگذرد وای بر موران دران شایع که شایع بگذرد</p>
--	---

نہیست آن دولت که بوسم ساعین تو خلق در فریاد و تو خوش میبری من چون ز راه گرم رویه شد و زخم داری روا	پایان بوسم که در کوی گاهی بگذرد وہ کہ گونا گاہی از من تیرا ہے بگذرد کاشنیں در سیہ بر رویا ہے بگذرد
--	--

غزل ۲۵۹ در زخم داشت دل خسرو فنادہ محوش ہمچو آن مستے چرا بالائے چاہے بگذرد	شعر
---	-----

یارب کہ دوش غائب من خانہ کہ بود من مست بودہ ام خرابات عاشقان بارے نبود در دلم اشب نشان صبر از گریہ شبانہ دلم در دیکند میانفت دوش جہد چو زنجیر وہ کہ باد دست مبارک تو کہ دی زنجہ شد بہ تیغ	تشویش آن چراغ زبر و آنہ کہ بود آن نازنین بجای مستانہ کہ بود تا آن رونده باز بر آئہ کہ بود یارب کہ این شراب زخمخانہ کہ بود آن تابش از پے دل یوانہ کہ بود آن دولت از پے سر مردانہ کہ بود
--	---

غزل ۲۵۹ ماندا ز بلائے حال تو حسرت بدام زلف آن مرغ را مگر ہو سس دانہ کہ بود	شعر
--	-----

یارب این ندیشہ خوبان ز جام چون و نقش خوبان اگر قلم خود بران زخم زخیم و زخم خلق کہ این فنادہ در خاک شد مان و مان آگاہ کساری کہ یتا ز می کشتنم بر دیگران مے بند و آنجا کو بود مردمان گویند از و دعوا خون خود کین	چون لہم از سینہ این آؤ فغام چون و آنکہ اندر سینہ دارد جامی آنم چون و من این غم کا قندم بر استخوانم چون و گویم بنگاہ آن سرور و آنم چون و ای سلمانان بد گیز کس گمانم چون و حاش شد این حکایت بزبانم چون و
---	---

ایکے چندم سید ہی آخر نیا موزی مرا دی جفا کار و تنگروا اندش کین و سخن	کز دل شوریدہ شکل آن چو نم چون و دو از دل آن کافر ی نامہر بانم چون و دو
غزل ۲۹۱	گر چه از خسرو رود جان جهان ہر چہ بہت آرزوی وی آن جان چہا نم چون رود
یار بچہ بود شب مہمان من کہ بود بیدار گشت و خجتم البتہ رست شد شہاے ہجر ریتیم از جان دیگران نگذاشت آب دیدہ کہ نمکیو بہ پیش ز ولیدہ خواست تقصص کن ای قریب بیہوشیم بلا شد اگر نہ چو خواب کرد حیران آہ و ناکہ من بود تا بہ صبح	تسلین جان بی سر سامان من کہ بود آن جملہ خواہاے پریشان من کہ بود شب کہ مردہ زندہ شدم جانم کہ بود یار ب کہ پیش دیدہ گریان من کہ بود کاندم کہ خفت پہلو جانان من کہ بود گر بوسہ دادمش نگہبان من کہ بود بارے نگہ کنید کہ حیران من کہ بود
غزل ۲۹۲	من بودہ ام حرفت نہر البش تمام روز شب پاسبان دولت سلطان من کہ بود
منم کہ نازیم از عشق مست خواہم بود چو عفت از سر تقوی ز دست نہ کنوں بر حسن بہان نیم اے مسلمانان در شہیاق تو در زنج مست خواہم بود بسینہ زن بدیدہ خدنگ غمہ از ناکہ خط تو گفت در آغاز خاستن کاغذ	براہ خوبان چون خاک بہت خواہم بود شراب در سرو سناخ بدست خواہم بود چو ہندوان پس ازین بہت بہت خواہم بود در آرزوی تو تا عمر بہت خواہم بود رویدہ من تہا شاہے شست خواہم بود منم کہ فتنہ اہل شست خواہم بود

<p>که من بسایه این خاک بست خواهم بود فنا و لذت عیش است مست خواهم بود اگر چه در و شب اندر شکست خواهم بود</p>	<p>دل از خط تو مرا گفت و بگفتن و باغ صلاح کا بهش جانست عشق خواهم باخت نگار من غل زلف خود مرا فرماے</p>
<p>چند شعره</p>	<p>غزل ۲۹۲ چو خورده ام بازل جام عاشقی خسرو مدام مست شراب است خواهم بود</p>
<p>دل را بجه در افکند و رسیان برد گو باغبان که تا سر سرور و ان برد جلاد اگر بگاه قصاص استخوان برد در دلیست کو خنثت سر پاسبان برد فرقت تبرک همدے دوستان برد تا چند جور بهر تو این ناتوان برد عیب است آنکه ترک زمستی کمان برد کس نیست تا که همچو من رازیان برد نبود امید وصل ز جان و جهان برد</p>	<p>سپین رخ که طره عنبر نشان برد میگفت سرو می که از دیگ سرم بلب برد کے دردناک تر بود از ضربت فراق بر عقل خویش تمکیم کن پیش عشق از آنکه تیغ ارجه سپرد همه پیوند ماے جان یکبار سر بسر بر مان مستند را ای چهر سخت پنجه مزن بند بند من جانان تمام گفتن تو جان بلب رسید تو جان خسروئی بجان هست که گر</p>
<p>چند شعره</p>	<p>غزل ۲۹۳ روایف راے محله</p>
<p>عیارہ کافرو لی خیمت تو عیارہ تر گو یا ندیدی جهان کس را ز من بچارہ تر صد بارہ گشته عالمم و ز جامم جان نثارہ لب تر نکردی هیچکے کر حیثیت این خسارہ تر</p>	<p>ای از تو خوبان دہ خون از ہنم خونوارہ تر در کشتن بچارگان آشفتی و بر من برکو ہر وزت آیم بنگرم پس باز گردم بخیر صد بی جو خود مرا خسارہ تر دید بخون</p>

سجایا شمع برکت تو نواوان سچہ زنجی نیش را
وہ انیکہ نیویلی بسبب چشم کسے ہموارہ تر

از یادہ گردہ بیا دل از جستجوی نیکوان
سین از جہان وارہ ام صبر فرزند وارہ تر

اے باوہج دم خبر آشنایار
بوسے نہفتہ زان صدم ہو فابیار
مانا کہ یابیم از دل گم گشتہ آگے
یکتا ر موازان سز زلفت دو تابیار
تو نیز عمر بایدم اندر شب فراق
یک نامہ ان مشائخ فروخ لقا بیار
گفتے سلامی آرم از چشم در رہاست
باقی و سیایے تا نشوم کشتہ مابیار
تا کے مرند بیدہ گو شوم گران بود
آخر ہم از دوشمنے اے صبا بیار
زان بوستان کہ میوہ باغیار میدہند
برگے ز سوئے فاختہ بنیو اعیار
در غیر تم دوست خدنگے بہر دے
یکجا کن آنہم ز سپے جان مابیار
جان مرا خرید خیالش بہ بندگے
این بندہ زان اوست از انجا ضایا
زان جام لب کہ جبرعہ ز شامان زین دشت
یروانہ خراسا بے مستی گدا بیار

غزل ۲۶۱
از جرعه گاہ اوستہ رے خاک تو بخوار
بر در و ہائے کشتہ خسر و دوا بیار

امجل زببان و ویدہ بر گیر
اندیشہ ز عالم و گر گیر
تا شمع غم ترا درین راہ
سر زنگہفت پاسے بر گیر
شور و شہر بخو کو لیست اینجا
باغ و شو و ترک شور و شہر گیر
نے نے غلطم کہ چون اسیران
و بنا کہ جہد ہا سے بر گیر

گر دور و ستریت هست از شوق خاک بر دوشی گذشت است	پاور و بساز و ترک سیر گیر از مردم دیده در گهر گیر
سرمه باز ملکش ز باسے خوبان خار یکده وی کل شکفت است در عقل ز ندرت بگویش	کوبی سپرت بے سیر گیر در دیده چوئل سرمه در گیر ترک من مست بخیم گیر

نزل ۴۹	خسرو بشین و دختر رز یا خوش پیران سیم سیر گیر	شعر
--------	---	-----

ای خسرو دست بسوی غمان مبر چون در شکار بر سر آهو گذر کنی در جید چون کند تو بس صید لا غرم وانی که چند دست دل اند غمان نیست چند زمره دستاره تو تنها پسند گفتی که نیست یار منت از خدا ترس دل مرده بپاشنه مردم شکار ده	بر صید تیر نفلک از خلق جان مبر چشمست لبست دست به تیر و گمان مبر آز ده میشوم بر منم کشان مبر آن دست نازنین بد و آل غمان مبر شرمی بدار و نام کس بر زبان مبر بر من که سوختم ز وفا این گمان مبر تن لاغرست طعنه بر استخوان مبر
---	---

نزل ۴۹	سودی بن بهین که بای بی پیش من صبر قرار خسرو مسکین زبان مبر	شعر
--------	---	-----

امروز که از باران شد سبزه رعنا تر احوال و چشم من در گریه سیکه بنگر در سبزه خرامیدن کردی هو سی نشین	سیم وزر گل جله گشتند بصیرا تر چون خانه پر روزن اینجا تر و آنجا تر نخود سبزه نخواهد بود از خط تو زیبا تر
--	---

بالائے تو ہر جاہ و چشم تو ہے بسینم	ابروے تومی مینم از چشم تو بالا تر
غزل ۲۶۹	خسرو صفت خوبان میگوئے کہ خود نبود در هیچ گلستان بلبل تر تو گو یا تر
امی ترا در زیر لب شکرستان و گداز من نعم دل گویم تو ہمینان مشغول ناز من بجان حیران و تو گوئی کہ بجان زہ کن وہ کہ چندین جان سخت کش مر اسوری ہونہ من بین سود از جان خوشین سیر آمد زان لب چون آبجو ان کشتہ شد شہر کی کام بزل من بارت کافر میارید اسے بتان ہر چہ ممکن بود کہ دم چارہ اندوہ خوش	خبر لبست مارا نمک نبود نمک دانے و گداز تو پشردیگر دمن در بیا بانے و گداز باری دل عمر دانگہ عمد و پیمانے و گداز خانہ خالی کن کہ آمد بار مہمانے و گداز آنکہ زو سیری نیار دست او جانے و گداز انے خضر نیا اگر ہست آبجو اسے و گداز زانکہ برد او کا فرستان از مسلمانے و گداز بعد ازین خبر جان شیرین نیست مانے و گداز
غزل ۲۷۰	با چنین خونا بہ دست از چشمہا خسرو نشوی زانکہ این خانہ نیار و تاب بار اسے و گداز
اے چراغ جانم از شمع جمالت نور دار چون قلم رابت پرستی نوشد اندر عمد تو من بچہ اہم کردت سر بر بزم تازندہ ام تا بدانی حال خون شامی بہنامے من من بجان ماندہ و تو ترس نامی کنی	بارک اللہ چشم بد زبان رک زیا و در دار باری کن بت خانہ دیر نیا معذور دار گر اجل از کوی تو دورم کند معذور دار جرعہ مرین باوہ پیش ز کس مخمور دار میتوانی حال رسوائی چو من مستور دار
	خسرو بیچارہ مہر و نقش شیرین تو نیست

غزل ۵۰ از دیوان	صورت فرما و کوش در دفتر شاپو درار	بقیه نقیه ششم
بیایا نارضاے من نگهدار همه بردگیران قیمت مکن غم بده بوس خیالت را امانت بست ناگفته بوسیدم خطارت صبوری باغش سبکفت دزل مرعشت بلا شد دیگران را	حق مهر و وفاے من نگهدار ازان چرخے برای من نگهدار که از هر گداسے من نگهدار مکش عوین یک خطا من نگهدار که من ز نعم تو جای من نگهدار خدا یا از بلاے من نگهدار	
غزل ۵۱ از دیوان	مروت رسان بکوسے دوست خسرو توکل کن خداے من نگهدار	بقیه ششم
جانی ندغم اینچنین تا زندگانی ایسپر دل میبر گفتار تو خون میکند ز قلم تو زین کلمه بالای سر جدی خود ترازم کشته اگر دل بر کنی مردم اگر دور افکنی چون نیست صبر ز رویتو هر ساعتی بر روی تو آزاده جانم را مکش بے خان مانی را مکش	کز خوبرویان جهان باکس نانی ایسپر حیرانم اندر کار تو تا بر چه بانی ایسپر ره میروی ز جعد دل بنفشانی ایسپر زیراکه هم جان منی هم زندگانی ایسپر چون سبب دم در کوی تو کو تو بخوانی ایسپر نسکین جو را مکش آخر جوانی ایسپر	
غزل ۵۲ از دیوان	خسرو درین بیچارگی دارد سر آوارگی در کار او یگبارگی نامهربانی اسے پسر	بقیه ششم
خوش بود باد و گل بود در ایام بهار عاشق زار بهارست نهانے سوسن	خاصه در سایه گلهاے تراندام بهار لیکن از شرم نیار و نربان نام بهار	

برچین بود بکس دام بهار از درویم بعد ازین مینی دور سایه هر سرو گل هوشیار و ست نبر و همه اهل معنی بغینت شمر اسے دوست اگر نیت	نعینہ نکشا وہ گرہ تا بدید دام بهار مجلسے کردہ جو اتان تر اندام بهار کہ بمستی گذرانند سحر شام بهار روسے زیاومی روشن ایام بهار
---	---

غزل ۴۰۵ از بچے خوردن سے این سخنان خسرو یاومی آرد از ان وسے تو پیغام بهار	خجسته شعر
--	--------------

در شوق باز خود را زیوانه کردم از سر سر بهر خاک گشتن پیش درشن نهادم خوابم شد شب آنسو میبایم از ان و جانا بهار حسنت آغاز سبزه دارد فوره جدا جدا شد در بند بهجر مایار مطربش کن زخمه لشکافت سینه من	یارب فرومبا و این می خودم از سر چه جای آنکه یاران رو بند کردم از سر ای گریه سرخ گردان خسار زردم از سر شد وقت آنکه اکنون یوانه کردم از سر عشق و ملا ازین پس بازند زردم از سر نخراش برین کند کن تن زره دردم از سر
--	--

غزل ۵۰۵ رفت آنکه بد خسرو منکر ز شاد و بت ایدل گواه باشی کا قرار کردم از سر	خجسته شعر
--	--------------

در سینه دارم کوه غم داند اگر یار انقدر بیچاره کرد دست شد آخر چه کم کرد تو کز بهر خون تو کعبه عمر سے بدیده ره دم اگر چه دلم خوش ز تو نه از تو میر تحم و از دیده زریه پاک تو صده نشاندم لعل و نور	شاید که نپدید دلش بر خاطرم بار انقدر گر باز گوئی ام حبیب و حضرت یار انقدر همه مل باشد جان من آن در کار انقدر بودست ما را دیدنی از چشم خونبار انقدر ر دزدی مگفتی ام که هست از تو بسیار انقدر
---	---

<p>آنکست ملاست میکند بر ما دشوار نقد مریم یکن بهر خدا بر جان افکار نقد</p>	<p>با آنکه زارم میکنی دشواری ناپیدا در یوزده دارم خنده آن نقدان نیک</p>
<p>شعر</p>	<p>غزل ناله که خسرو میکند شب فراق روی تو کم ناله اندر فصل گل ببل بجز از اینقدر</p>
<p>چه بود گلی که رویت زد و صد بهار خوشتر ز گلی که بتو پیغم بد و دیده خار خوشتر که ز آب زندگانی دولت و بار خوشتر که اگر زیم بیدین یکی از هزار خوشتر که غم دراز گفتن بشبان تاز خوشتر که برین تن زین میسر ره آن سوار خوشتر</p>	<p>نوح گل خوشتر از ویست از گنا خوشتر چه دم و باغ و بستان چو گل بتواند بکی سخن که گوئی بزید دوباره مرد چه خوشتر یک کرشمه بر آفرین سهم و شبنم و یاد دل شب حکایت او چو روم خجاک جانم کند این سخن مجسمت</p>
<p>شعر</p>	<p>غزل چو غلام تست خسرو زید و مرو بفریاد تو ازین دو گوئی پیشیت که کدام کار خوشتر</p>
<p>دل نیست در جهان دل من فگار تر ز آب حیات دل و جان سازگار تر من هر چه پیش میکشم و ششم مسار تر هر دم ندیده ام ز تو جان استوار تر حقا که پند دوست از آن بد گوار تر گر ما ورم کنی و تدر بے قرار تر عقلم بگوشت گفت ز من هوشیار تر</p>	<p>زان حشمت تو که هست ز تو جان شکار تر سیکونی تلخ زان لب شیرین که زهر تر خلق از تو با کمال فاد و شکایت اند پیش تو جان شکافم و باور نیاید در عشق بد گوار بود پند و نمان پرسی که چون نخست دلت بقیاس تر گفتم که هوشیار شو ای دل فگار عشق</p>

<p>نخ هر چه پیش برد تو نیز غم سنگ</p>	<p>بختم نگر که هست زرم بے عیار تر</p>
<p>غزل ۵۰۹</p>	<p>هم خود بردن بر آ که خسر و نکویدت کافر ز چسیت چشم من سو گوار تر</p>
<p>مرغبت از باد و گرد و آزار شانه دگر در نعمت جان تنم زفت و خیال تو بماند دل مجبوع و دگر حال پریشان دگر است ایل صورت که خود آرای بود خوشی هست</p>	<p>هست یک فتنه لبست ز گس ستانه دگر عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر کرم شب تاب دگر باشد و پر دانه دگر</p>
<p>غزل ۵۱۰</p>	<p>عاقبت گشت دروغ آنکه گمان میردند که چو خسر و بنو د عاقل و منترانه دگر</p>
<p>دلم نسبت و تن ایجا و جان بجای دگر بوستان و م از غم ولی چه سود که هست جهانست ز ریزه بر تو پیش من گوسه چو جان هم نرد و دل ز کویت ارچه برند نشان بسوی تو پسند من ازین غربت گو که یار و گر گیر کسرم ار یا بهم</p>	<p>بدل تویی و سخن در زبان بجای دگر دلم بجای دگر بوستان بجای دگر زمینست جای دگر آسمان بجای دگر سگان کوی تو هر استخوان بجای دگر تو جای دیگر و گویم نشان بجای دگر لطافتی که تو داری همان بجای دگر</p>
<p>غزل ۵۱۱</p>	<p>دگر چه گونه توان گفت زنده خسر را که او بجای دگر ماند و جان بجای دگر</p>
<p>قمر بر پیر من مهر و من خراب قمر خرا بهانه چون از قمر بود روشن</p>	<p>شمر دراز چو کیسوسه نیر تاب قمر چراست تیره دل من چو شد خراب قمر</p>

<p>تمام شب تیر آسمان سے ہے خستہ ز نور باشد ہر قطرہ چشمہ خورشید کجا رسد نہ گردون بدین تیر بازی کنون میدان صبح از رخ تیر باشد</p>	<p>کہ چشم این تیر من بہست خواب تیر چو خون چکد ز رخ ہمچو آفتاب تیر کہ نیست چشمہ خورشید ہم بر آب تیر چو آفتاب نہان شد ز ماہ تاب تیر</p>
<p>نزل ۱۵۱۱</p>	<p>گر آید و برد و زود تر نہ جائے گلہ ست از انکہ نیست نہان خسرو اشتاب تیر</p>
<p>گر ہنرواری مہج ارب رشتی بستو نیک بد و آدمی پنهان نیماند خیالکہ نفس اگر رام خواہی ساکنش تہتر چند ہر کجہ کے کش خوردن توانی بخرص اجمعی باشد کہ گنجی وار و صہش نیست مزد باشد عرض بخشش پیش دکان بخیل در عیارے سیم و زرتا کے پستی سنگ ترک در و نہالہ گور و ز گورشن یادہ صنعت نیر و ان شد جہان ز دیدہ پیش مبین خام تر گرد و ز بند معنوی نادان خام</p>	<p>زیر عیسے خرنگر زیر خران بیکران بود ناتہ و حبیب ملوک و بادہ در جام بلو پیل اگر نسبت خواہی چارہ نیکوتر زد با تہنگا ہر نہی یک رہ پیلان چومو بر ستوران بار کو ہر کے بود سود ستور خیر باشد چاہ کند برب در یا شور باش تا سیم ترا معیار گرد و سنگ کور گور و نہالش روان انگونہ کو و نہال کور حسن زنگ و حبش چون عقل دلمان غور کور تر باشد ز باد عیسوی و جال کور</p>
<p>نزل ۱۵۱۲</p>	<p>گر بہ بند از عشق باز آئی چه خسرو چه حکیم در جنب شستنش باشد چه در یا و چه خور</p>
<p>گر ز من جان بود باد ہوا ی کم گیر</p>	<p>در جہان ہم نبود کنتہ سرای کم گیر</p>

<p>گر بهانے نروم برگ گیابانے کم گیر جو هرے راز و کان کا هر بائے کم گیر گر نازے نکنم رسم و ریاضے کم گیر دور خم آب حیا هست صفایے کم گیر ما به شام تو شادیم دعاے کم گیر ایین ایت ماروے خطایے کم گیر در صف کج کلان زنده قباے کم گیر از گلستان ارم برگ و نواے کم گیر از قدرهای سرن بی شریایے کم گیر</p>	<p>این دل سوخته با گوشه محنت خو کرد ز رنسا ز هست مرا گوهر در وشی بس ز به من دست ندان ابات بس است گردل مرده من زندگی تو به نیافت ز ابدان سو من از نیکت بنید است خلق از مشک و من ز خاک و دست نغم گر عشاق تو من کشته شوم عمر تو باد غم مخور گر شود آواره ز کویت چو من من که باشم که کس از جو منی یاد کند</p>
--	---

<p>غزل ۱۵۱ از نهانخانه حمید گداے کم گیر</p>	<p>صد چو خسر و بدست هست کی کو کم با ست خسته</p>
---	---

<p>گر تو کلاه کج کنی بهوش ز ما شود مگر نصفه بنار ز گشت در یکشایش دے مست و خراش و ان با تو فکن بهر طرف چشم تو مست شد بچشم مست ترش بخون بنده چشم تو شدم آن و از ان من شد مرده دیر مرده را بر و زو نشین بهین دل که خراب داشتم از پس من باز شد از سر زلفش ای صبا سویی من آه که</p>	<p>در شکنی بر قبا جامه تنبش شود مگر شهرت نام کو بگو پر ز بلا شود مگر دید که خاک شذر بره در ته پاشود مگر ز انهمه تیر بنیطایک دو خطا شود مگر خدمت لعل تو کنم این دو مر شود مگر در دل همچو سنک تو میل و فاشود مگر خو ایم ازین خراب تر از تو را شود مگر دل که ز جای خود و بند باز بجا شود مگر</p>
--	---

نزل ۱۵	خسرو خستہ را اگر دل نہ بد خیال تو جان و تنم ز یکہ گرد و جبدا شود مگر	شعر
--------	---	-----

سے نیادہ جہنم میں برآستان او گذر باوہر دم تازہ تر گلزار عرش گرچہ نیست ناوک ہر شگفتہ از جان و دگر ہم نگر او بد شام و مرا بہر بانہ افسوس از انکہ چون و دجان شہیدان بر فلک جان مرا سیر گذشتہ باز گوئی از من انجام زینہار عشق میں ناخوش بلای لیکن یرسی من جان من ابر صبر میری دل مارا میرس	ای خوشاوستی کہ دارد در میان او گذر بلبل محروم را در بوستان او گذر انقدر اندر دل نامہ یارن او گذر حیث باشد چون منور از زبان او گذر کشتہ اویم مباد از آستان او گذر لے صبا اگر افتد وزی میان او گذر جان و خوش کین بلا دار بجای او گذر زانکہ این معنی ندارد در گمان او گذر
---	---

نزل ۱۵	ہر شے کا نہر دل خسرو گذشتی شگفت کردگو یا ناو کے در استخوان او گذر	شعر
--------	--	-----

نہار حشیم حمت سوی من دار دو تاشد باز ویم زیر سر آخر جفا کم کن لے گر خواہد دل ہنوزم چند خواہی نیست ای جریح وہم کردست ہجران خوشد اشک مدہ اسے بار ساہیو وہ بندم	عنایت بر تن چون می من ار ومی سر در خم باز دی من ار نمیگویم کہ شرم از روی من ار بکش پاوست را پہلوی من ار بہر در خدمت بدخوی من دار وے گرستیوانی سوی من دار
---	---

نہار	نہار کے دوست خسرو را فراموش
------	-----------------------------

نزل ۱۵ از دیوان	زبان که که بگفت و گوے من ار	بقیه نقیہ شعر ۶
نه ترکست نه خیم خوش تو عریه جو تر اگر چه سوختم از بخت خام وعده رو من بختی قضا است که میرم به بند سلسله مو شریم از بند ہی تیغ ران بحلاق که بارے بین که مایه دیوانگیست عشق تو آن	نه قبل است ز زلف کج تو غایه تو تر خوشم که دوزخ نقد از بهشت نیست نکو تر بیا که نیست کس از تو زیر سینه مو تر بدولت تو کنم زان دگر شراب گلور تر که عقل اول از دوزخ نهاده اند فرور تر	
نزل ۱۶ از دیوان	اگر بگوید از ان سے مرع زهر حسیرو که نیست ز دگر اندر زمانه بید و گور	شعر
هتیب نه ز جگر بریشان دوید و تر افغان نه تو که نیست بگشت نغان شیرین غمیت عشق و لیکن زبان زجا خلفه براه منتظر جان سپرده نه تو فتنه زمانه شدی ورنه روزگار ایدوست پره پوشی مجنون عقل نیست	دل از برم رسید و من آن مید و تر هر خند پیش میشنوی ناشینه و تر ایدل بگویت که بخور لیک وید و تر ای ترک نیم مست غماز کشیده و تر بودست پیش ازین قدرے آریده و تر کور است دهنی ز گریبان ریده و تر	
نزل ۱۷ از دیوان	خسرو زمان رفتن پروش بار عشق راه دراز میروی آخسر جریده و تر	شعر
سپیده دم که گهر بار دایر در گلزار عجب نباشد اگر از نسیم روح افزا چه عشقهای کن را که نو کند از سر	شود بجلوه گل اندر نگار خانه یار دم حیات زند نقش خامه بر دیوار چو عند لیب بر آرد ز شوق ناله زار	

گرمش شود روی نیکوان در عرق خوش آن کرشمه نازک که میکند نرس میان لاله گل بین صبا ز نغمه مرغ شدست صحن گلستان از خوان و بمن	کله که گرم شود آفتاب را بازار چو چشم ساقی رعنا میان خواب و خمار که ز قفل میکند از بخودی پراش غار چو آستان شده از روی خسروان دیار
--	---

غزل ۵۱۹ از دیوان	روایت از اسرار محمد	غزل الکمال	شعر
------------------	---------------------	------------	-----

بر جان من شکسته دل بار جانا مخور آن قدح که مستی شد نوبت شربت پسینم مار غشم تو ز خلق سبیه پرسی که چسب گونه حیرت گویم گویند مرا بر دوا زین کوسه	کردی تو شراب بخورن آغا بر لب ن و بمن ده آن بازار جرعه چوپاله من انداز بوز صحبت دوستان مساز کز مرده بردن تیسایدوار دل گم کردم کجا روم باز
--	---

غزل ۵۲۰ از دیوان	خوش نیست سر و دهنم و آرسه مطرب مست است چنگ ناساز	غزل	شعر
------------------	---	-----	-----

باز نوروز آمد درهای بستان کرده باز نچینه بهر صد درم گل از زندان کرده باز در عرق شد غنچه از گرا و تنگ اند خوش چنین گردان بهر بار ساخت از گل گویا بالش سلطان گل و سحر جاسه شایخ بین چند سوزنی لاف نیل بینی لسته نرس ترا	گل جهانی را بر تو خوش خندان کرده باز زرباد آنکه صبا و فضل زندان کرده باز باو خوش می آید از گرما گریبان کرده باز ابرا نکه کوزه ما بر آب حیوان کرده باز بوزه بهر بار دادن تیر سلطان کرده باز آرزوی دیدن خواب بر چشمان کرده باز
--	---

یار بیان بخت و صحن چین بر نشان	ایا شنشاه جهان دست را نشان کرده با
عزل ۱۱ بخت	تا د خسر و دستگیری یافت در پیش قلم از سخن گفتن زبان بر در عمان کرده باز
بوتان شکفت در لاله خندان گشت باز سبزه خط چند بهر خواندن بلبل نوشت نون لاله گوینا خواهد چکید امر تیغ کوه بید هم بر سایه خود تیغ لرزان برشید سراغ لاله پر دمی گشت و هم از بوسه بیکه مرغانی هوا پانچ پرور پر زدند ماجرایک می نماشا سوسه بستان میشدند سایه سیکه زمین ازین تعجب و حیرن بیکه بر سایه نشان نشان گشت فتاب در دست خود پانچ فرو نمکند و در هم باند با سحر لاله انگیز گشت بر دسه با و گرم گشت نر گشت از فریاد بلبل بر شاخ	برنج گل طره سنبل بریشان گشت باز بلبل نکه از خط خود بان غرغره ان گشت باز یا چکید آن خون کوه آلوده امان گشت باز سایه زیر پای بید فاده لرزان گشت باز سبزه سر و زمین افتاد خیزان گشت باز با و گفتا کین مگر خیر سیلان گشت باز آفتاب بر بزم نمود و پنهان گشت باز سایه های گل از غرغره شیدا تا بان گشت باز سایه کاخنده بر دیوار نشان گشت باز کز پیشانی بر گشت و بریشان گشت باز بوسه های از کز رخسار ایشان گشت باز نیم شب که مجلس مخموم گیان گشت باز
عزل ۱۲ بخت	شعر خسرو را سحر و خوانند مرغان بید سبزه کاه سوسه بران جهان گشت باز
تن پر گشت و آرزو دل جوان هنوز عین با خواهر در دزم بشب کور	دل خوش و حدیث زبان بر زبان هنوز مستی و بخت پرستی من بختیان هنوز

<p>آتشکند کرده سوئے بڑن جان گم نم سند غم رسید و مرگ ہنوزم نہیں عالم تمام پر ز شہیدان فستہ گشت بیدار اند شرب ہمہ خلق از نفیر من</p>	<p>کافر دلاں جن در انسوی جان ہنوز صد اوزنت و مہرہ مار ایگان ہنوز ترک مرا خدنگ بلا در کمان ہنوز دان چشم نیم ست پنجاب گران ہنوز</p>	
<p>غزل ۲۱۲</p>	<p>ہر دم کر شہاے و دہ افزون و آنکھی خسرو و بند او باسد امان ہنوز</p>	<p>شعر</p>
<p>جان تن بڑی و در جانی ہنوز آتشکارا سینہ ام بیک گشتی ملک دل کردی خراب از تیغ نا ہر دو عالم قیمت خود گشتہ خون کس یارب نگیرد و نہست باز گریہ چون نمک بگد آختم جان ز بند کالبد از گشت</p>	<p>در دہ داد دی و در مانی ہنوز ہمچنان در سینہ پنهانی ہنوز داندین ویرانہ سلطانی ہنوز نزع بالا کن کہ از رانی ہنوز گرچہ در خون ناپیشانی ہنوز توز خندہ شکر ستانی ہنوز دل بکسیوے تو زندانی ہنوز</p>	
<p>غزل ۲۱۳</p>	<p>پیری و شاید پرستی ناخوش ست خسرو و اتانکے پریشانی ہنوز</p>	<p>شعر</p>
<p>سویم آن نگرں پنجاب نہ بیت ہرگز ہر دش سجدہ کنند اکھم و جہ و ہر ہر زمان خندہ دیگر کنند آن شورا گینز طبع مہر و ذہانت گوئے منظر ست</p>	<p>بختم آن طرہ قلاب نہ بیند ہرگز یوسف این مرتبہ در خواب بندہ گینز داغ ویرینہ اصحاب نہ بیند ہرگز مرد عشق انجمنہ اسباب نہ بیند ہرگز</p>	

غزل ۵۲۵ زلسه محله	خسرو آن شب که بگوئی ز رو و اغیرت سایه خویش بهتاب نه بیند هرگز	خسرو آن شب که بگوئی ز رو و اغیرت سایه خویش بهتاب نه بیند هرگز
فزون شد عشق جانان روز تار و زار ز بهوشه ندانم روز و شب را دلست این هیچ پیدائست یا خون مگو جنانا که روزی بر تو آمیم تو خوشن خفته بخواب ناز تا صبح چه خفتی خیز اسے مرغ سحرانکه	کجا زین پس شب ماد کجا روز شمر گوئی کی گشت ست بار و زار شب است این هیچ روشن نیست یا رو نذر و چون شب اندوه مار و زار مرا بسار باید بود تار و زار ترا روزی همین باید مار و زار	کجا زین پس شب ماد کجا روز شمر گوئی کی گشت ست بار و زار شب است این هیچ روشن نیست یا رو نذر و چون شب اندوه مار و زار مرا بسار باید بود تار و زار ترا روزی همین باید مار و زار
غزل ۵۲۶ زلسه محله	چه عیش است اینک خسرو را بهجت شود هر شب هزاره و دعار و زار	چه عیش است اینک خسرو را بهجت شود هر شب هزاره و دعار و زار
ست من چون با ده نوشی جرعه برین بریز چشم تو مستست کوم ایستد ناکرده خون دشمن جان نیست آن غمزه تا خوش گردد دل شد ز تیر غمت و زین خواهر ز جان ست میزقم سبزه بر سر قیام دان تیر گم عشق مشتاقان ترا چون رو	در دحام خود برین رسوائی و من بریز خون من در پیش آن قتال تر شکنیز انچه در دهن شنیدی پیش آن دشمن بریز شمری از جام خود باری در آن و زین بریز تار کم شکن بد آن تاوان خون من بریز بزل تار یک خسرو با ده روشن بریز	در دحام خود برین رسوائی و من بریز خون من در پیش آن قتال تر شکنیز انچه در دهن شنیدی پیش آن دشمن بریز شمری از جام خود باری در آن و زین بریز تار کم شکن بد آن تاوان خون من بریز بزل تار یک خسرو با ده روشن بریز
غزل ۵۲۷ از دیوان	روایت سین محله	غزل الکمال
خرابی من از آن ترس خاری پر ز زخم غمزه چه پرسی که در لخت چکیت	هلاک جام از آن لاله بهاری پر ز حد فروست ولی زخمهای کاری پر	هلاک جام از آن لاله بهاری پر ز حد فروست ولی زخمهای کاری پر

<p>غلام حقیق تو ام گرچه نابوک تو خوشست دل کم زد و فراموش میکند خود را کجاست دولت آنم که بدورت بام</p>	<p>دلیک لذت آن از دل شکاری پرس مهرس هیچ دگر سرش بخاری پرس نشان من بسر کوی خاکساری پرس</p>
<p>غزل ۱۲۵۱ سر و ذوق سر او ان شیند و اکنون بیاد خسرو ذوق فغان و زاری پرس</p>	<p>بنیچہ شعر</p>
<p>کارلم از دست شد ای بویا فریادرس تا چند برین مہدم از بحر عاشق کس شستم ظلمت شب تا صبح که بیا که توان گفت تا از تو لبر مانده ام بخواب و خور مانده ام شد جان عشقم بی صیا جان شد لکد کوب خطا</p>	<p>شہنا فراقم میکشادی بویا فریادرس بہشت گر ظلمت نعم بہر خدا فریادرس بگذشت چون از اوج مہ فویا و ما فریادرس چون در غمت در مانده ام در مانده فریادرس بگذشت چون عمر از وفا ای بویا فریادرس</p>
<p>غزل ۱۲۵۲ آن ہر چشم و لسان ز عاقلان بر بود جان یکجان خسرو را از ان ہر دو بلا فریادرس</p>	<p>بنیچہ شعر</p>
<p>بایستہ میگون تو شکر چه کند کس بار وے خود آئینہ برابر منہ ای جان چون وے تو ام نیست جہاز چہم جانیکہ حدیث لب شیرین تو گویند سیار بگو شمع کہ رسم من تو لیک کفایتی کہ سلمان جہد نکر و از بی معلوم خسرو کہ فد کرد دل جان بی نیست</p>	<p>با خندہ موزون تو گوہر چه کند کس خورشید بآئینہ برابر چه کند کس بے دیدن دیت بجهان در چه کند کس بیود و حدیث از لب گوہر چه کند کس بایستہ بد و گردش شہر چه کند کس خون کرد دل سوخته و گیر چه کند کس در نمی دل جان ہر دو فلک برابر چه کند کس</p>

غزل ۳۵ از دیوان | روایت شین | وسط الحیوة | شعاع

<p>آن چشم شگونی که در آن لب خاموش رسوا شدم از حالت خود زانکه همه جا یوشیده همانند آتش من تن چون کاه من انم و جانم که بتن کاش نبودی تو خواه دلا خون شو و خواهی و ایچان کس دم ملک لفت تو و لیا چه کنه صید عمر شده روزی بخت سیرندیدم انبوه که ایان جالست به کویت آتش بودم به تو با گنده دوزخ گر لطف و کرم نیست کم از ضربت تنی</p>	<p>وان تلخی گفتار و شکر خنده خون نوش رخسار و بگفتار و من دل شده خاموش آن شعله برآمد که نهفته تنم پوش تا هجر حیان کرد ز لای دل من دوش کاش شونخ نخواستن از سینه فراموش یوسف که غم ز سست تعلب سه نفروش زیرا که تومی آتی و من میردم از هوش میسند که محروم شوم کشته دران چوش گر لاله کشم در بر و گر سرور آغوش باری بر بدین مهر نگارده اردوش</p>
--	--

غزل ۳۶ | از ره زون خسرو اگر مگر می لای شونخ | آن وز دسیه راجه نشاسنه به بنا گوش | شعاع

<p>اگر چه پرستش من نیست رایش زمین را بهره زان بار و سرم سرا در گند و شبه بچو لان تراخو زیر عاشق نیست جات شراب شقی که ز جنش و لم خورده چو از مافت یاری جان بی شرم</p>	<p>رمان کن تا میرم زیر پایش بغیرت مروم از خاک سرش چشم میدار و از گشته گدایش که هجران نیک میدانند زایش گواران باد با نقل بلاش بان ز میوه انی دشت جایش</p>
--	--

غزل ۲۲ مهری	تو کش بارے چو خواهم مرد بے تو که خسر و کرد خود در آرزویش	بنیاد شعر
غزل ۲۳ مهری	ابرین خوش وقت خوش دهنو آوان خوش رسید حریفان عیش را آنکس بهویشاری عقلت بے خبر گرچه دعا تو به خوش است ای فرشته بان بے روی خوب دل نتو خوش هیچ جا مستان شاد دل جان تو شاد است	ساتی مست داده بهتان صلا می خوش گشت آشنای جان ز هر آشنای خوش کز باده بغیر نشود در هوای خوش تا سوخا آسمان نبری این عای خوش گل گرچه خور و بود و یان جای خوش محبت ز خط ساتی مطرب ای خوش
غزل ۲۴ مهری	عشق تیران گرچه بلا نیست جان گذار خسر و بجان و دیده خرد این بلا می خوش	بنیاد شعر
غزل ۲۵ مهری	ای زده ناو کم جان یکدسته چارینج گفت بر عهد گریه کیش از آن تو شوم پیش در تو هر نفس از هوس دمان تو منه و چشم کن که شد از دل بخت هر دم گاه نظاره چون که تو جلوه کنی جمال را گشت به باز غیر تم آید اگر ز کوس تو	گشته چو بنده زهرمان یکدسته چارینج روز گذشت در میان یکدسته چارینج بوسه نم آستان یکدسته چارینج رُب آن توانا تو ان یکدسته چارینج کشته شوند عاشقان یکدسته چارینج همه بود تو مست جان یکدسته چارینج
غزل ۲۶ مهری	خواست فغان دمان بسکه تمیکنده خشم خسته دل فغان یکدسته چارینج	بنیاد شعر
غزل ۲۷ مهری	آه از رحمت کند که به مهر تپا نشن	هم دعا می میدم از سوز دل پیر اندیش

سخت جان شعله می هم زدن دیش او شمع را سوز دل پروانه چون روشن میبود باز ویم طوق سگان کوی و بوده بسی دل که بر امان یست خیم تقیوتش بود و که دامانش چه گیرند کبر خون من	را که ترسم دل سوزد تا که از سوزش سخت خود را و تش خود کرد از انسان و تش حیف باشد که زبوس آذریم اندر گرگش گوی آن خون در غمت بر سر پیرش منکه نیندم بر شک خون خود بر دوشش
--	---

غزل ۵۲ خسرو اگر خوش تیغند دیده را خاک پای هم خاک پای آن سلطان که از سر برکش	چون مرده که در سینه بود حسرت جانش آه نیت خیزدین ل خلق بفتانش
---	---

او میر و عاشق سلیمان نکرانش بمهر و ارسل که غنائ باز نه چسبید یادست که در خواب شبش دیده ام اما یادش و می ای باد گوی نام که ای سیار بگو شتم که بوشتم غم خود لیک از ناله ام از خلق غم عجب نیست	از خیمت خودم در غم و خواب گرانش از غمت خودم در غم و خواب گرانش
--	---

غزل ۵۳ خسرو و نگرانش همه بر دل خود کبر کوری دله را که نماند نگرانش	سگ آن غایت کجا دارد که نشاند بزبان که من گردن دارم تنگدستی از گریبانش
--	--

بگفته چون گان از دور خرمدم ز درانش ببازوی من گردن ده که باشد این دوست ز دور گشت پیغام چو حلیت چون پیغام چو طعنه بر گرفتاری که او نماندست از یاری	ز بخت شور که گشتی رسانم بنگدانش همو میداند و جانش که تنها جسته بر جانش
---	---

<p>سر سامان چه خوابی و ناکه خواه ندرین قنه چو خورم در اجل تیرش دی بگذار کز گریه نخار آلوده خون عاشقی با آتش سرگردان بوسه آستان کعبه ای باد ارسی از ما</p>	<p>اسیری که فی سرکاری آید نه سامان بشویم خون غم پرور خود ز نوک ترکان هر آن دره که بالا میزد از گرد دیگرانش که ما کم گشکان می دم تشنه در بیابانش</p>
<p>غزل ۵۳۰ شینه ن هوی خسرو گریا ز داغ و درش که بوی خون دل می آید از فریاد و افغانش</p>	<p>شعر در کش آخر غمان ز جرده خویش بافراق هزار مرده خویش که پشیمان شدم ز کرده خویش که فراموش کرد پرده خویش مے بد به یک نیمخوده خویش</p>
<p>غزل ۵۳۱ بنگلا می نیرزدت خسرو تو فروز کن بهای پرده خویش</p>	<p>شعر که بود آن نخت بیدرم آغوش ز شادی پانم خود کردم فراموش نه ما پیش بودم از دیدن بهوش و نامم بود زرد یک بنا گوش مگس خفته چید شربت نوش بگو خوا بیکه دیدم شربت نوش</p>
<p>تعالی شد چه دولت و شتم دول چو در گردن خود گشتم داد در آن حسی که نه خفته نه بیدار خوش آن حالت که گاه گفتن راز چه سود می نری ای جان پر سوز دوسه بار این خیال یار با من</p>	<p>شعر که بود آن نخت بیدرم آغوش ز شادی پانم خود کردم فراموش نه ما پیش بودم از دیدن بهوش و نامم بود زرد یک بنا گوش مگس خفته چید شربت نوش بگو خوا بیکه دیدم شربت نوش</p>

<p>زیم من ہم بحق آن سید پوش بقصد کشتن است و کشته خاموش</p>	<p>سید پوشیده خمارش کنون رتم نگویم حال خود با آنکه قصاب</p>	
<p>غزل ۵۳۹</p>	<p>نغان خسروست از سوزش دل بنالد دیگ چون آتش کند جوش</p>	<p>شعر</p>
<p>چندین شبنم گذشت به پنج خراب خویش رو بخیاں پوش بر عاشق که اهل لطف دی سیر دیدم آن لب کشته خراب از آنکه او حال پر سدا ز من گریه دهد جواب سحورہ مرا و چه جویم که جان من از عشوہ سوختم چه کنم چون ز روز بد بنیم شبش خواب ز رانسته و بخودی</p>	<p>نور می ندادم شبی از ما حساب خویش از تشنگان دریغ نذر در آب خویش نشاخت جان نشہ قیاس شراب خویش فریاد من ز گریہ حاضر جواب خویش خو کرده با خرابہ عیش خراب خویش صبح دروغ میدادم ز افتاب خویش گویم بدر و باد و دیو و ارواح خویش</p>	
<p>غزل ۵۴۰</p>	<p>کز نزد دوست کشتن عاشق صواب شد خسرو نہ دوستیت کہ جوید صواب خویش</p>	<p>شعر</p>
<p>در ہوس ہر کار و من بر سر سودای خویش گوید ہمایہ ام شربت این نالہ چسبیت من چوئے بنیت لطف کن از من کی حسن فروشی بدل ناز و دوشی بجان در دل تنگم کنے جسد تو نگین و گداز با چو بگویت نہ غمت کہ سے ترا</p>	<p>در ہوس ہر کسے من تہا شائے خویش نوحہ خود میکنم باتن تہا کے خویش بین نہ یکے جا خود بلکہ مہ جان خویش سہل چنین ہم کن قیمت کالای خویش گریہ زمین نہ خواہ بہت بالا خویش سرمہ دیدہ کشم خاک کہ پاسے خویش</p>	

<p>من خود از اندوه خود جان بزم کیست</p>	<p>خال ملاحت منہ رخ تریا سائے خویش</p>
<p>غزل ۵۴</p>	<p>در حق خسرو فتوحیت که ضائع کئے رحمت امروز خود از بسے فریادے خویش</p>
<p>نقص دور کو یاورہ گم گداز شکل موزون سبا و آن پائی اور دی خرامان کرد کو بگذر نثارے گر کند چشم بہ پیشیت پامرن جانا تیرسم از چنان وزیری کہ با شتم رفتہ از عالم در غمت اینکہ گرد آلودہ از خون جامہ یو بوصف لیلی از شرمندہ ام در عاشقی بار فسون آن ابصری مہیو سم قدم لیکن</p>	<p>تعالی اللہ مگر از آجیوان نیت جویش تو میدانی کہ خاکست اندلی نیت تجویش کہ چاہل شد بصدن جگر ہر در مکنوش تعلق سہجیان باقی بسوی زلف شگونش کہ چون چشم یعقوب آید آلودہ شد از خویش بجہ اللہ کہ شرمندہ نیم اور دی مجنوش چہ چارہ خون یری حاضر شکر دو با فسونش</p>
<p>غزل ۵۴</p>	<p>صد میردی سے دشمن ز عقل و دانش خسرو بیایا پر او خاطر خود بینے اکنوش</p>
<p>لیک حیرت کہ جان جانی پنی آیدش با چنان تشویش دہا خواجہ ن کرا پیدش باش آسانی تسان کرد خود نہایدش یک شارت از سر بر تو سے بایہش رو گل بی بنید ادا دل نمی آسایدش یون کند بچارہ چون لیا کسی نکشایدش گر بود وانا چہنیں دامنم سہ فرمایدش</p>	<p>خوش فیتہ او کہ آن در نظری آیدش زلف در بالین دی خواجہ شہ کاویز صوفی مادعوے پر ہیز گارے میکند عشق را اسائن من ہمہ حاصل شدت باغ رو جانا کہ در ز گس ہو ار دے نت عاشق مسکین کفے و خیالے و غم یست عاشق را دانی بہتر از صبر و طبیب</p>

غزل ۵۴۳ ریحون	خمس و اول بر مکن گریار بد خو نیست از آنکه هر چه با آن دے زیبا میکند پیشش	شعر چند
------------------	---	------------

خوابم که سیر ندیم روی چو یاسمنش بسیار ز بد تو به پا طل شد از فریش دل رفت و روز باشد کز دی خبر نیامد طاقت نداد آنکس از تاز کے نفس را ای جانم از انیسان خمش مبت ریکتا بار جو تیغ را ندن آن باعدش به نیم گویند شادمان می خصمے چو غمزه او من خود ز بهر خوبی بر روی تو نیام	لیک افقیست چشمش مستم از کینش این طرفه آنکه که گنبد شرم کینش ای در مانده خوبی در زلف غمش ای با دند ملذ از برگ یاسمنش کز خیمه نقش گیسو اندام نازش خیز ای رقیب بد خو بر مال اسر تنیش من کشتی که دارم کاین نیم زینش لیکن تو بند بشو بد خو مکن بدیش
---	---

غزل ۵۴۴ ریحون	خمس و یک نظاره دل را باد وادی گر جان بکارت آید بار دگر نه بنیش	شعر چند
------------------	---	------------

دل من بر دتوان یافت بازش شدم در کندن جان نیم کشته بس نجشید اهلما غر خود ای خلق چرا محمود از غیرت نمیرد بکار دوست جان نیم نیست محرم بشے خوابم بهالیت شدم شمع دکک فقا و در چو گان زلفت	که دستے نیست برف در آتش ز چشم نیم مست و نیم بادرش که میرم هر زمان در پیش ناوش که میرود دیگر بے پیش ایادرش که با بیگانه توان گفت رازش تو در خواب خوش و من گدازش ببازی گوید و دیوانه مسازش
--	--

<p>از ما کن تا کف پایت بو ستم</p>	<p>پس آنکه شویم از دست نیایش</p>	
<p>غزل ۵۳۵ زیر بخت</p>	<p>جفا می گویی بر من مکن شرم که شد شرمند و خسر و زان بجز از شرم</p>	<p>شعر</p>
<p>دیدم چو افتاب بے در سایه کلاهش او چشم داشت بر من زلف او گزافتم دل زلفت در رخسارش آواز دادم او را و زلفش چو گشت بر پیشین نماز بزم بنوشت عارض خط از بهر عرض خوبی من چشم می نیارم کرشمه نگاه دارم</p>	<p>سایه را گرفت مهر را از طره سایه اش تا بو که زنده مانم زان غمزه در نیاش گفت آنکیم معلق در غمیه راه جایش چون سایه گشت دیدم نزدیک جانشگاهش و اینک بگرد عارض خط می کشد سایه اش یار بگر تو داری از چشم بد نگاهش</p>	
<p>غزل ۵۳۶ زیر بخت</p>	<p>کرد این گنه که خسر و بخشیده خواست بوی بخشیده نیست جان اگر هست این نگاهش</p>	<p>شعر</p>
<p>دل من دستبازی میکند هر خطه باموش گه کرد بر برون آید بیاری و رعنائی گرفته آتش اندر جان میوز و همه سستی بزمی شانه کن موش از مشاطه کرد درش گذشت آنکه ستم کردی ز بوش صبا اکنون چیشست آنیکه من اینجا و جان من بر غنا</p>	<p>معاذ الله که گرنا گه به بنید چشم به خویش ز بهی لاج جان دل بهر سو کا و فتنه موش من ز خود بخیر مشغول و در نظاره روش رگ جان بکسلد با اسباب و بکسلد موش خرا بزم بوی خود که از من بهرند بوش دیوان سرشته همچون گردبادی بر سر کوش</p>	
<p>غزل ۵۳۷ زیر بخت</p>	<p>دل گم کرده بستم میان خاک کوی او بخنده گفت چون خسر و خواهی یا به بوش</p>	<p>شعر</p>

دل کہ بڑا ز سناگر چہ مبتلا میداروش	کز خوشست او ارمین بگذارتا میداروش
او کہ پرستم تا کجا میداروش آن در مانده	ای صبا از ما پرسی ہر کجا میداروش
بند گوید عقل لکین کے کند فرمان عقل	آنکہ ناقہ رمانی دل در بلا میداروش
سر را بنود قیامت داشت بالایش لک	بلا بانی نیست آن کا ندر قبا میداروش
از اجل نالہ ہمہ کس کو کند جائز اتباہ	من ز نجات خوشیست کز من جدا میداروش
چند کہ دیگر نخواہد کرد با او ہم و بنا	آنہمہ خوبی کہ با ما ہیوفا میداروش

غزل ۵۴۹	اگر سلائے نیست باری کم زد شنائے از د	شعر
	اگر شش خسرو را کہ در راہ وفا میداروش	شعر

رفت دل نیست و شتم حالش	برو ایجان تو ہم بد نباش
من بد نیسان کہ حال خود دیدم	بزم جان ز چشم قماش
چہ خبر سوار رعشا را	کہ صفت مورکش پامالش
نہ کہ از ستم سوخت پروانہ	کاش دل فنا دور بالمش
دل شناسد کہ حبست نیست عشق	نیست عاقل سلیم دلاش
ہر کہ بر حال عاشقان خندد	گریہ واجبست بر حالش
من سیکین چہ سہر دور و تو ام	کوہ البرز پیشہ حالش
در چہ آندم فنا و دل کا مدد	سورہ یوسف از رخس قاتلش

غزل ۵۵۰	چہ در ازست بین غنم خسرو	شعر
	کہ رو دے تو ہر شے حالش	شعر

رفت کہ با د از ہر طرف کہ گہ پیران ارد	ہر کو کہ باید ز درنجیر صد جان ارد
---------------------------------------	-----------------------------------

<p>خواریک هر دم میکنند گرمی باشد درو خاک که از کویت برم دریده پنهانش کنم گفتار تو کاید برن از جان در جان رود دور از من آنکو دور شد از چو تنوی و یک پروانه کش ناگهان شمع بهمان در</p>	<p>آخره چندان کرد با و تنی پشیمان ار دوش مفلس که یابد گوهری ناچار پنهان ار دوش هر دم کش از چه پست و را بخواه و ار دوش تلفست عیشش در فلک و شکرستان ار دوش خود را مگر بریان کند و دیگر چه بهمان ار دوش</p>
--	--

<p>غزل ۵۵ بیچاره خسرو را کنون سامان نباشد مگر هوشی که مردم را بود گویا سامان ار دوش</p>	<p>شعر چند</p>
---	--------------------

<p>تنه من و لے و غمی بهر جان خویش تا دوا دوا دوا بوی ازان باغ و مرغ خوشوقت ما چو از بے مردن بچشم و جان در خود گمان برم که تو زان نمی و باز بگذر از کز زبان گفت پات آبله کنسم نخت بدار ز کوسے تو مار افکند دو</p>	<p>شغول با خیال کسے در نهان خویش نزدیک شد که بر پر و آتشان خویش بنیم خاک کوی تو در استخوان خویش گم کردم در چنین خلطه در گمان خویش از ذکر تو چو آبله کردم زبان خویش کم گیر خاک از شرف آستان خویش</p>
--	---

<p>غزل ۵۶ رفت از در تو خسرو اینک به یادگار از خون خود گذشت بر اینجا نشان خویش</p>	<p>شعر چند</p>
---	--------------------

<p>صبح دولت میداد ز رویان خوشیدوش آتش ما که فرو میرد بد نیگونه که سے که بر ما ز هر شد هم تو کنش اب حیات بست کار می دم ز بی آن جان و خرد</p>	<p>در چنین فرخ صبحی ساقی یک جام کش تا شطابغ داد ده ساقی با دجله و شش تا نگیری عینم ار گویم که دل خود به شش مهره بر می چنین که هم چارستش هم دوش</p>
---	--

نصف شعر	<p>بہترین دوز کے من بدر و زخاکم از تو لیک ہست چشم و شیشہ و تو سنگدل یوانہ و ش</p>	غزل ۵۵۳
نصف شعر	<p>کہ از تحیر آن رونمیسر و دقلمش قضا بقدر و دیوت کند جلال کش کہ خود گرفت دل من بگو شہناغش کیسکہ نیست خلاص از وظیفہ شکمش اسیر عشق شناسد حلاوت املش کہ وز کار سہر شد بطاعت صغش کہ ہر کہ شاہ تہان شد چین بود عملش کہ از غنوں جگر خواریت زیر و ملش</p>	<p>فرستہ می نویسد گناہ و مہدش نہ آزدیدن نفیست روی تو مگر آنکہ اگر بیاض روم دل بگیرم در باغ کجا ز چاشنی در دل خبر دار حقائے دوست بقدر دوستیت غریز چہ جائے بانگ زن برین دل بدوز کشم ز دست تو بر چوب جامہ پر خون سماغ نالہ مار از خون دل جویند</p>
نصف شعر	<p>بیکدست گرد جان خسرو سکین بمیر دار نبود یاد دوست و مہدش</p>	غزل ۵۵۴
نصف شعر	<p>حدیث در دمرارہ نداد در گوشش بصد شناخت درین مستند بہوشش کہ میکینم تین بمچو کاخ پویشش چنین غریز ندارم نہادہ بردوشش تو یاد وہ کہ اگرے شود فراموشش کہ هیچ نختہ نشد کار زن بصد جوشش اگر شبہ بخلط در کشم در آغوشش</p>	<p>گرد ہماے سر زلف بر بنا گوشش بناش نامتگان بنید و خطہ نبود شد آتشم بجان روشن و چرا نبود بیا کہ سرفہدایت نہادہ ام ورنہ گو کہ غمزہ من خون کس نے زرد و لم ز نختن سوداے خام سوختہ شد چنان شد کہ ببیند مرا و شناسد</p>

غزل هجری	نخوردن میوه چون شکر خورشید حلاوتیست در آن با و تا سحر پیش	نخوردن میوه
که که نظر به باز دار من در پیش بار اول صد باره در است نکالود حسن تو فردن باد و خجای تو فردن جاناکش اکنون از این شبیه که دانست خوش باش که آن غمزه خور نیز تو مار ایمن از خیال تو ندادم با همه پریش ساقی منکر تو به قندج بر سرین ریز ایمان من از دشمن زلف بتان شد	چون میوه خسته به ریخته در پیش شمار که تار و زاجل به شود این پیش تا در دل خسته من کم نشود پیش کان صبر نماندست که میگردم ازین پیش چندان نگذار که گشتی تو سحر پیش قصص از هر کس تر بیت پیش تا غرق شود این غم و مصلحت از پیش کافر کندم دل که اگر گردم ازین پیش	
غزل هجری	ای که آنکه زنی طعنه خسر و ریه عشق تو فارغی از درد که من خورم ازین پیش	نخوردن میوه
گو مرا با محبت کار نیست گو هرگز مباش شربت محنت خوش گشت گرانج هر من و قلب جوین مرغت اگر آسان است و اما مرا و ناکسان غم خور عشق تو که در جان من جاویدان عشق بازی با خیال یار هم شهاب خوشم از دور دور و از صافی غیش طرب	در میان وز گاری نیست گو هرگز مباش هر چون من خاکسار نیست گو هرگز مباش باز و نیم شاری نیست گو هرگز مباش که مرا پیوند داری نیست گو هرگز مباش که غم از غمگساری نیست گو هرگز مباش گر از و بوس کناری نیست گو هرگز مباش هر چون من در دوار نیست گو هرگز مباش	

غزل ۵۵۵ ر. پ. پ. پ.	مجلس عشق است و جز خمر و همه هستند اگر ناکسی و ناکباری نیست گوهر گز مباحش	مجلس عشق ر. پ. پ. پ.
غزل ۵۵۶ ر. پ. پ. پ.	مرکاسیت شکل بادل خویش خیالت داند و جان من و عشم ز دلش ماندگان یاد کن آخر مراد منم لے ره او فستاده	که گفتن می نیارم شکل خویش که هر شب در چاکرم بادل خویش چه افی تند جانان محل خویش ترا خوش باد راه منزل خویش
غزل ۵۵۷ ر. پ. پ. پ.	نه من ترا گمونه در دریافت اوم که باز ایم و گر با ساحل خویش	غزل ۵۵۸ ر. پ. پ. پ.
غزل ۵۵۹ ر. پ. پ. پ.	مشک تر بر می پرگندی و تب میخوانش لب طبع سازی و انگه خست از دندان کشی هست بر خورشید پشت نام خورشید خطا آفتاب نمر و ز س و بخت کردنت نغمه که خطفت اندر دل سوزان من	آتش در جانم افکندی و تب میخوانش خسته ز دندان من کن گر طبع میخوانش تو بدین نام از پی حسن لب میخوانش میرسد خورشید اگر در نیم شب میخوانش سحر آتش بند یا تعویذ تب میخوانش
غزل ۵۶۰ ر. پ. پ. پ.	بجده کردن پیش طاق ابروت زدستی فرص شد بر خمر و از تو مستحب میخواندش	غزل ۵۶۱ ر. پ. پ. پ.
غزل ۵۶۲ ر. پ. پ. پ.	ما بجان در مانده دل سوا میخواندش آهوس بر زیتن لرا هیگم میخوان مراد منم از بلا می ل مرا تشویش جان چشم دور جا و دلی تا خلق دیوانه شوند	آه کین بر خورده نبشوده کجا میخواندش چون ز جان برخاستم از خلقی را میخواندش من قیامت خوانم از خلقی را میخواندش خلق دیوانه شده هر دم دعا میخواندش

<p>خوش در جان گوید خانه من نیست این ماد مرون درش مشتاق لب این چه کا</p>	<p>با چنین دیوانگی دل شناسنیواندش گو بهر نذر پیش خویش یا میخواندش</p>
<p>غزل ۵۶ راست میگویند عاشق کور باشند آنکه است خاکبایش جان خسرو تو تیا میخواندش</p>	<p>غزل ۵۷ غلام آن سز لقم که در تم میکنند باوش که اندک مالک این شکر لبت است اویش</p>
<p>نیاید گر چه هرگز از قرین کشکان یاوش بکشت دانتی ناموخت جز از مسکینان اگر چه پاس دلمان ازین من میسازد خوش کردی در خود مرا از راه مظلومان مرا این آه بیو دست پیش آن دل شکن گر آن زرده مار به بینی اے صبا جان روک اشک روان کن پیش یار لشکر چو دل میشد بنظاره که باد افکند زلفش را</p>	<p>دعای عشقان هر جا که باشند یاسان و است خدا یاج مکن موی یار بیا عید او پیش سزین آتش که من ارم نگردد گرم بولا سهرش گردی با بوی دانه می من یاوش که گرد آلوده خواهد بود آن می نشادش نیاید باز در خواهر که هم در روزه افتادش</p>
<p>غزل ۵۸ خجای وز کار و جو ز جوان عاشق سکین شد آستین زخم کاشکی در نین اویش</p>	<p>غزل ۵۹ هر باد او تابش بر سر زمش زان که گئی که پر زخوی گل کند زنج</p>
<p>گویم بخش جان من و گویدم که نه چون گل ز رشک جامه در احم که تاجیر است</p>	<p>آتش سز گلاب چو همین بود پیش خجش من است همان گفتند پیش در گردوی شتر باو حسرتش</p>
<p>فریاد من ز ناله خسرو که هر سینه</p>	

غزلی ۵۶ از دیوان	تصنیف نمیدهد از نصیب الا الهش	غزلی ۵۶ از دیوان
گرم رو کرد بدست افتد کند زلفش بلندش مغوی تلخ او بر لب سیده جان شیرین خزان دیده نهال شکفتد از روزگار اینجا چو چای که پند بیو و دل سرشته مار شباب عمر من مینی میر از دوستان جانما چایم پیو و شربت کاندیدان تو خوشتر است	ستادم او این بزمینه که بیدار است یکنین هنوز این دل که خون با دایه جان زد و بند وارد بار زلف نیکوان این پنج پرکتش نه آن جوانی دارم که توان و آرد بندش اگره بگسل تن جانرا که شود است پوزش بجان زندگانی چون انم دشت خرندهش	غزلی ۵۶ از دیوان
غزلی ۵۶ از دیوان	کسی بنم خلائص جان ناخستوده خود را مهر خنکایش از او که کمش خلد و دیش	غزلی ۵۶ از دیوان
نظر زویده بدروم که نگارم رویش هر چه دیده و درون خواب از کجا باشد دل ز رویش اگر در جهان نماند شب و فرق تابعت دم گشت ماه نو پیلو تر گردید آینه گشت ست روی ز انوین بدین صفت که کند کامش شیرین	که دیده نیز نخواهم که بنگر و سوش که شب نماند بعالم زیر توروش هر از شب جوان ساختن ز یک تنوش بدان امید که پیلو زنده به پیلوش که آینه ز چه شد همنشین ز انوینش شربت تلخ نباشد چو تلخی خوشش	غزلی ۵۶ از دیوان
غزلی ۵۶ از دیوان	خوشتر آنکس که کشد جرعه ز جام لبش است که شربت چو شمع و جانم از لبش	غزلی ۵۶ از دیوان
ای جهان منوخی از غمزه بد مغوی خوش هم تنم از ناتوانی موشد از رخ و غم	نیکوی ناموزمی آخر از رخ نیکویش فوق کن که میتوانی از تنم تا موی خوشش	غزلی ۵۶ از دیوان

<p>از نزاری انجمن گشتم که گرسن بنگرم رو گرسن اشک ویت از صفا آینه شد چشم باشد زیر بر و در تو باشی چشم من گریه خیال قامت اندر سر و آفت</p>	<p>میتوانم وید ز کیسوی دیگر سوئے خویش روی خود در کوسن من کوسن رو خویش از غریزی شامت بالاتر از ابروی خویش سرنگون همچون خیال خود فتنه در جوئی خویش</p>
<p>غزل ۵۶۵ بر زمان کوئی که خسرو جادوی چون بکینی این میرس از من بر من از غره جادو خویش</p>	<p>شعر بیچاره من اسیر دل مبتلا می خویش خونابه خورم ز دل میوفاسه خویش کامروز تو خفته بکنم از براسه خویش این جان من کیسوی من کیسوی خویش کاید میمانی شاهین بیاسه خویش باغم ز آب دیده ز باد و عای خویش گوئی که همچو گاه نبود آشناسه خویش</p>
<p>غزل ۵۶۶ از دیوان دی میگذشت و سواد لهما کسان ز هر طرف گلگون تارش زیرین غره بلاسه در کین ثروید که لطف فتنه تو مخور چشم کینه جو جانها و دلهای چون خسرو در زین آب هر کس و لهای پر خون جگر گره مگر که سدر سیر</p>	<p>غزل ۵۶۷ از دیوان صد عاشق که کرده دل سویش زان هر طرف می دوان یکسان کین بیرون جوان هر طرف هوا پریشان کرده خونها چکان از هر طرف میفت جان دل بسی کیسوی کسان از هر طرف چون لعل میاقوت و گهر گرد میان از هر طرف</p>

در چارسوی دے او بازار جان هر طرف گر چه بیا پوشش و صد کاوان هر طرف زانم چه کاید و چین و دوان هر طرف چه پاک زان گرایم زخم زریان هر طرف از یاد خیر و بدت مسکین فلان هر طرف	در خیر لهما سوما و دلال سر باخو کعب که باوش میزد و لبیک حاجی بشنود در کنج غم بچاره من بر یاد و سر خوشین چون تو بودی ناشایم کرتیغ سر بایم یکروز میر و چاکرت پیش درت و از زب
---	--

غزل ۵۶ بیت	زین لعل از خوش بدت آنک که یون باشد ترسم که چون چشمه صد گهر غمان ز هر طرف	بقیه نغمة شعره
------------	---	----------------

دیست میرفتی تبار و کرده از یک طرف تا برنج زیبای تو افتاده ز اهران طرف تیر که دی رو بر لم سیت تا غایت بن در چار صد کوی خود افتاده بینی بنده را سلطان جان میرسد هر سو گره عاشقان نوشین شراب لعل او شد مجلس با بنخیر جان خسر و دخت را خون نختن فرموده آ	بشد ز را مطلق غمان پیچیده و یک طرف تیسر ز بدش یک طرف مانده مصلای یک طرف پیکان کلکش یک طرف سو فاذیر یک طرف تن یک طرف جان یک طرف سر یک طرف یک طرف چاوش شه کو تا کند مشتی که را یک طرف ساقی صراحی یک طرف مستان سوا یک طرف خلقه بهنت یک طرف آنشوخ تنها یک طرف
--	---

غزل ۵۷ از دیوان	روایت کاف	بقیه نغمة شعره
-----------------	-----------	----------------

بوستان جلوه در گرفت اینک استی لاله زفر و خمت ز باد بلبل آه شست بر سر گل غنچه در پیش فاخته را صول	گل زنج پرده برگرفت اینک و این کوه در گرفت اینک بنوا بود ز گرفت اینک سبقت تازه برگرفت اینک
---	--

<p>در تن عجب سر را که نم زده بود آب اگر چه چشمها پاک است بید در لرزه گشت و تیغ کشید خارج چون تیز کرد و پیکان را شایخ گلگون که بار گیر گشت منع میگفت گل نخواهد رفت ایم در گریشد ز ناله خویش کرد بر دے سحاب ریختن</p>	<p>در تنش یکدگر گرفت اینک بوستمان را بر گرفت اینک آب را بگذر گرفت اینک گل بصد تو سپر گرفت اینک ناگه از یاد بر گرفت اینک لاله گوئی مگر گرفت اینک پروده تنگ در گرفت اینک بانغ را در در گرفت اینک</p>
<p>غزل ۵۶۹ بر ریختن طوطی آغاز شعر خسرو کرد روے گل در شکر گرفت اینک</p>	<p>غزل ۵۶۸ شعر</p>
<p>دو شبست آفت و لاه است یک شکلهای که در لعل گشت نشانهای که در خاک گشت کنز از عاشقانت ناک بر سر مده پند دل را خسرو از آنکه</p>	<p>دو زلفت عده مشکهاست یک فرا شخا و لاه است هر یک ز بهر دیده من لاه است هر یک من و چون پای گلهاست هر یک چو خسروست باطلهاست هر یک</p>
<p>غزل ۵۷۰ از دیوان لے فرق پایے پیر از روے دل دل ستمت زلفت ندانم انقدر عمرے بگر دوے تو گستم چو بیدلان</p>	<p>غزل ۵۷۱ وسطی آب حیات انده خیالت بچوے دل کروبی چنین دواز شود گفتگوے دل نے دل بدستم آمد و نزار از روے دل</p>

در خون دل خورم تکلم بسند و عای تو چندین که دل جفا سے آرا شکریه میکند یک موی از سر تو مبادا که گسلد	زیرا که من بسوی تو ام تو بسوی دل شمرند و هم میشوی آخر ز روے دل آویخته اگر چه بهر تار موی دل	
غزل، هجری	خسرو حدیث در تو بارے کجا کند زیرا که نیت در تن افسرد و بوسے دل	شعر
دل رفت ز تن بیرون لکه اره جان دل گفتم تکلم یادش مانا که مباد جان یک شهر را از خوبان و ده باغ پر از گلها قربان شوی بهر شش کافرون شود بهر شش آزار چو تیراه گویند که به گرد و نمی بگسلد از مویش کز شرم مسلمانان	افتاد سخن در جان گفتار جهان در دل شد کیسه بچه خالی طرار جهان در دل صد جان بهم دیده دیدار جهان در دل با جان خود این خواهم بایار جهان در دل خونابه روان از چشم آزار جهان در دل تن را بنماز آرم و زنا ر جهان در دل	
غزل، هجری	در کعبه و تهنانه هر جا که رود خسرو دل با در تو بد خود و لوار جهان در دل	شعر
رسته بوم من چند که از زاری دل تویی آنی و صد غارت جان از هر سو هر کس با دل آزاد ازین شهر گذشت دل گنه کرد که عاشق شد و زو خوبان و تویی انگن نظر به جانب من آخور شد وقت آنست که دیتی دیتی آدوست لطیف	از نمکدان تو شد تازه جگر خوار می دل در چنین فتنه کجا صبر کند یاری دل من گزیند از باند من به گرفتار سے دل نشود عفو بهر عمر گنه گاری دل که سیه می ماند از شب تازی دل که نور در فتنه در گل زگر انبار سے دل	

عشق انگند میان من و دل نیراری	بر رخ او خون نگرانیک خط نیراری
میشود زلف تو ز اسب سیاه درم	بسکه بنیاب شد ز زحمت بسیار می

غزل ۵۴۳ بیان	عشق گویند که کار سے دل بیدار بود	بهره ام خواب اجل تو ز بیداری دل
--------------	----------------------------------	---------------------------------

مرا بهر ت خصوصیت است بادل	آنگون بامادرین بود او بادل
اگر باد سوز لقت مبین است	کجا ما و کجا جان و کجا دل
تر تو در گوشه ابر و اشارت	ز ما عقل ز ما جان ز ما دل
دل از بیگان گشت اما زنجیر	که عاشق را نباشد آشنا دل
بخون گرم دل پیوست با جان	بدن میان چون ان کردن جد دل
مرا گوئی که جانب چیست در دوز	بلا شد جان مرا جان را بدار دل
نماندم در بلا سے دل خوشتر	بها و هیچکس را مبتلا دل
چه گویند دم که دل نه پند نشنود	که صد منزل ز من است آید دل

غزل ۵۴۴ بیان	بیک دلدار بس کن بهمچو خسرو	نه بند و هیچ عاشق جا بجا دل
--------------	----------------------------	-----------------------------

میر و دیار و مرا تیار میماند بدل	وای سبک بینی گشتان ز رفتار میماند بدل
ز سیتن دشواری بهم کران غمزه مرا	اندک اندک هر زمان آزار میماند بدل
و که جانم پر لب آمد چرخو اسب کشته	کاند کش می بینم و بسیار میماند بدل
پند میگویی ولی معذوری و دست از کد	دل پریشان ارم و دشواری میماند بدل
گر شود جان و دلم زیر زبر بر حق بود	ز آنکه زلفت تو ز رخسار میماند بدل

<p>کان قمره شرب مرا چون خاویا بدل در نه از خمر همین گفتار میباید بدل</p>	<p>از خواجهی گشتنم غمزه زبان بن سو میا اینهم از بخت است کت در لب نیا گفست</p>
<p>شفت</p>	<p>غزل ۵۵ از دیوان</p>
<p>دل که تو ستانم بحشم موی که دارم جان باز در هم قوت بازوی که دارم از روی تو دارم و اگر از روی که دارم یارب که چه بد آیدیم خوشی که دارم سن انم و دل که خرم آیدم که دارم کان چشم که بر گیرم از و سوئی که دارم اگر باز کشم در نه میلوئی که دارم</p>	<p>اے از نظرم رفته نظر سویی که دارم تسلیم جفایت چه کنم گر نه کنم جان گفته تو که این بدلی از روی که داری هر جا که یکبار روی نکو جان من آسخت تیرے که مرا هست بینه ز کمانے اندازہ من نیست که بر گیرم از چشم دستان که دو تا ماند بهالین من اقم</p>
<p>شعر</p>	<p>غزل ۶۶ دیوان</p>
<p>یا پس انوے خرو پاسے قرار در کشم و امن دل بخند سوار سوار در کشم عمر اگر دفاکت در هم به کنار در کشم تاش درون چشم خود آب سوار در کشم دیدہ آب فتنه را بو که غبار در کشم تا بمیان خویش را گاه شیار در کشم تا بوضیجا بکے او این تن ار در کشم</p>	<p>آن نه منم که از جفا دست زیار در کشم دل بخت تبار و امن خویش میکشد عمر نیست یار لیک هیچ و فغانے کند شاه سوارین کجا تنگ قبا بکے کج کل طاقت صبر طاق شد بر سمر را در کشم نیز قیامت نما بر شیار عاشقان یک سروز جود خود از پے گشتن بکش</p>

ساقی نچت اگر شبے یادہ بکام ماورج	جام مرا و تاب لب از لب یار در شہم
غزل ۱۰۰۰ زہد و پند	قصہ و بیدل تو امست شبانہ لب یکد و لب لبسم بدہ تا بخار در شہم
این توی یا بخواب مے پیغم در دل خویشتن خیال لب بکش از خویشتن کین و دم از دل چون کتم نہان ز شک با کہ گویم غمے کہ کز غم تو مگر امروز کز پس عمرے	یا شب آفتاب مے پیغم نیکے رکباب مے پیغم کہ ز حیدر ان اب مے پیغم ہمہ بر روے آب مے پیغم ہمہ عالم خراب مے پیغم ز گسست را بخواب مے پیغم
غزل ۱۰۰۰ زہد و پند	جان خسرو مرو شتاب مکن عمر خود پر شتاب مے پیغم
بیاتابے گل و صہبانا پیغم ز گل نازک تریم و چند گاہے بیایا را و با ما باشش امروز چو تنہا بودے باید چنان بہ چون گندارند یکجا دوستدار چو زیر پاسے پیماہ شدن چاک	کہ گل باشد بے و مانا پیغم بجز زیر گل و خار انا پیغم چو میدانے کہ مافر دانا پیغم کہ باہر صحتان تنہا نہا پیغم چرا با دوستمان کیجا نہا پیغم چرا چون خاک زیر پا نہا پیغم
غزل ۱۰۰۰ زہد و پند	چو بوی بن نیست خسرو و خرد و زری دور روزے سینہ بگذرتا نہا پیغم

من عاشق آن رخ جو ماهم تاراج غمت شد م که نقشه افزایستم تا ندامید کے بر من نفسے بجنده ماناک بجنده نشدم بعشق هر خید	کوزار بکش برین گشایم ز دور شب کیسے تو را هم ورماند ترا حیات خواهم صبح و دد از شب سیاهم جان سوخته شد ز دور و آهم
غزل ۳۰۰	گوئی که گداز شست شمر آن صبر که بود چند گاهم
بالب کن قدح ساقی که مستم مرا کن سرخ و از جگر خوش اگر اصحاب عشرت می پرستند مرا گویند درستی چه دیدم ز حدستی من تیغ زن ترا که توانی الله ازین بهتر باشد	بے ده حمله اسباب بستم چو میدانے که پشت خاک بستم بیا ساقی که من ساقی بستم که سیکوئے دل اندر باو بستم نه من از بے زور و خوب بستم که از تنگ وجود خوش رستم
نزل ۱۰۰	مرا گوئی که باز چوین مست الان ز بے که بخشیم شستم
عاشق بستم و درم این کار دارم تو پیش که یارے و درم صبر دارم بیار شدیم عاشق و دیوانه ازین دل پر زخم و غصه و حسرت و تپن	فرا بستم و درم و عمو از دارم و دل بستم که بکس کندم باز دارم آن صبر که هر بار بدین باز دارم از تنگدلی طاقت گفت باز دارم

چون راز بردن فتم از پره که چندی از کوری چشم غم نادیدن یار است جانان چو دل خسته بسوداے تو دارم دارم غم دیدار تو بسیار تو اندک مرگم تو دور افتند اندیشه ام نیست دارم هوس زبستی نیز ولیکن	گویند مرا گریه نگه دارند ارم در غم این چشم گنگارند ارم او داند و سوداے کس کارند ارم لیکن غم خود اندک و بسیارند ارم اندیشه ام این جان گرفتارند ارم پردانه آن لعل شکر بارند ارم
---	--

غزل ۲۰۰ چون میگوید	خون شد دل خسرو ز نغمه اشق راز چون میگوید محرم اسرارند ارم	غزل ۲۰۱ چون میگوید
-----------------------	--	-----------------------

هر دم چو نتوانم که آن خسار زیان بگرم که گریه پوشد چشمم که بخود شوم چون رسد آتش بترکد بدلی هر چند بر باد خوش ای باغبان لطف و کین در بوستان ده ملا دیدن نیارم چون حیرت یابوس هم نگذارم تو خود ز بهر آزمون شوخی کنی کاین بسوزد از دیدن جان میرود در جان و چون نیست	جانی که روزی دیدمش آنجا ارم جان بنگرم ملک نگر دو هیچ سان کان روز با ننگرم بیرون دم از هر طرف گلهای صحرای بنگرم کز خلند و دیوه باره نشا ننگرم نگذر باری یک نظر پشت آن با ننگرم لیکن من بهوش آموخه شوق دل با ننگرم حیرانم اندر کار خود کت جانم با ننگرم
---	---

غزل ۲۰۲ چون میگوید	خونابه خسرو همسر افسرده تو بر تو بدل خبر غم ندا و این بخت کت از خلق شهاب ننگرم	غزل ۲۰۳ چون میگوید
-----------------------	---	-----------------------

پریرد که من حیران اویم رقیبا دیدم باره رمان	بجان آمد دل از حیران اویم دوروزه عمر تا مهان اویم
--	--

<p>نخود ابد مرد چون من جان اویم نیار دلبوس از بستان اویم چو سود از چشمه حیوان اویم که زان تنه ام من زان اویم</p>	<p>بگفتندش فلان دانه گفت صبا بر هم شکست از ما که رود چو مردم تنه دژاوی جهان ز زلفش دل همی جستم دل گفت</p>
<p>نخل ۵۰۰ ریخت نخل ۵۰۰ ریخت</p>	<p>چو بر خشم و سیاست راند گفتند که تو گفت من سلطان اویم</p>
<p>دلم بروی نه تنها لیکه جان هم از نیم میکتی جانان از ان هم و گر خوشتر ز نیم راضی بدان هم اگر خیر نگوید بر دمان هم پیاله خورده ام رطل گران هم حق دوستی کز دشمنان هم</p>	<p>بستی چشم من زافسون زبان هم خرابی میکنی از لب ز رخ نشین به بیداد تو خرسندم همه عمر بر دای باد بوخزن بران پا دره ساقی که من مست خرابم غمی دارم که باد از دوستان تو</p>
<p>نخل ۵۰۰ ریخت نخل ۵۰۰ ریخت</p>	<p>اگر افتد قبول این جان خند و بوسه میبندد دستم را یگان هم</p>
<p>که عمری از دل و جان شکر این کم کردم ز محبت بد چه لکد ما که چو بیکر خوردم کجا است دل که شناسد خلاوت درم قبول اگر نه گفتم من بدیده نامم تنه که از پی این پاشش پروردم</p>	<p>بکل کن نه خونه که در محبت نورم حدیث قول نگویم که گفته شد روزی بردم و ندیدم در خود برون زیرا که چنان خوشست بغایت که تو تر زنی چکارم آید اگر ناک کوسه تو نشود</p>

شبنی که گرد سر کوئے تو توانم گشت	بے عشق گرد سر خود هرگز میگردد
غزل ۵۸۱ زبان	گر سیت خون ز جفائے تو خسر اصد شکر که سنج کرد بگاه و فاسخ زردم

ناترک رضا سے دل خود کام گرفتیم بدنامی و آوارگی ما چونہ دل بود جان رحمت خود جز ما و زبردست ما سوختن عشق ز پرده اند بدیدیم خونابه پنهان بود و خون خو زن پیدا هر کس در پرے زد و ما خانه خمار ای اہل نصیحت کہ نزاری خبر از ما مانیم دو عا گوئے اقبال و قیبت سو اے تو نا کام دل از کام بزن برد	در زاویہ نیستی آرام گرفتیم ترک دل آوارہ بدنام گرفتیم از او شدن مرغ کزین دام گرفتیم سو اے ہمہ سوشکان خام گرفتیم دوستی کہ ز خوبان گل اندام گرفتیم زمین عاشقے عاقبت تمام گرفتیم گو سجد ترا باو کہ ما جسم گرفتیم کزوے قدرے لذت و شام گرفتیم هر چه زہمہ خوبان جهان کام گرفتیم
---	--

غزل ۵۸۲ زبان	میکن ز جفا هر سپر توانی و بیندیش کان در حق خسر و کرم عام گرفتیم
روح دروئے شفت از خیم ستم کرم من انم و دے کہ شدست گنج کوان در حین شگونی روئے تو شد بر و دل چون چراغ سوخته شد آتش فراق سو دای خاکپای تو تا در سرت	ورنه که پایے آنکه من اندر تو بگریم کز دست چشم خویش چو خوابه بخورم باوے که از جواسنے خود بود در سرم از شام غم منو ز تباریکے اندر سره کلاه سبز فلک در نیارم

غزل ۸۸ بیت	من خسروم و یک نگر کز فراق تو گوئی که از نگارش شاپور و نغم	چون شمع شعله
ندم کیست این دل که در جان بخلد باد بمکه کن بستی در خواب من در کج تنهائی غم گشت و هنوز ایدل ز اقبال خیال او سرخ و دگر و رویان دل برشته از تن اگر حش ناله های درون نامک و نیک گیر مسلمانان همه در باختم در کارت زبان بدشوار نمی گویت دوش جان را برده ام آب من و شبها و در دمی خدش با خود از دست چو بهیم در تود و دیده حلاکت با در خون تو در ناز و دلم در خون نوحه ایست این غم	چنان مشغول و گشتم که با خود در نپردانم چه باشد گر شب پوشیده گرد و دیده باز امید ز بستن باشد اگر من دل نیندازم که من مرغ گرفتارم نیست پروازم خوشم با اینهمه کوفتینا سد باره آوازم بمیدای مسلمانان که من با دین چه میارم اگر عین گیری دل بهانجا میکند یارم که داد آن دلم جاناکه تو خود دشمنی رازم اگر فرمانی هستی گشت بهم غمازم ز دروازه که نیم باری من آن که داده نازم	
غزل ۸۹ بیت	چگونه جان بر خسرو ازین اندیشه کتدم فراتش میکنم خود را اگر از خود بیندازم	چون شمع شعله
رویت ای نازنین که می بینم گفته از رویم آرزوی گوشت دیدنت مرو نیست هر روزم توانی صفت رخ عشق شنید بهر دے تو دوست میدارم	همه هست از چنین که می بینم آرزویم همین که می بینم تویم من پسین که می بینم من بسیاره بین که می بینم بهر دے تو پسین که می بینم	

	لب نمودی بخش جاشین	هم از ان انگین که بے نیم
غزل ۵۹۰ ریدیت	یا خود از بهر جان خسرو دست	آنمه چشم و کین که بے نیم
	همی وز دی من ندام چون سیم ز بهر سیم پیشانی گر طپت بنان آزر می بشکن زان روی خوشست انحال نزدیک کت نم در کاغذین پیر این از تو	کدامین سیم و زوت کرد تعلیم گره تا چند تبوان لبست بر سیم کز آتش منع بسور و چون سیم اگر چه نیست حاجت نقطه بر سیم چو نقش ماه نو بر کوه تقویم
غزل ۵۹۱ ریدیت	گرا آتی سوکے خسرو نیم روزے	دور و زره خسرو باز آید بد و نیم
	من کج غم و در سینه همان سیم نم چون لم ز منزله شوق بر آرد هر ج عاشقته ام که گر آواز دهمی جان مرا بسکه بیرون و در و نم یکی دوست گرت من چو جان بدیم باید که بخون ویده ر شکم آید که کس بر شکرش سایه کند سایه همچو همسایم بسرا فکسج ان پیش شک بر بوسے تو در راه صبا خاک شدیم هر شب نام تو می گویم و جان در سکر است	چه کنم دل نه کشاید ز بهار چشم از سر حال بر قصایم و چرخه نزلیم دوست از سینه ام آواز بر آرد که منم بوسے یوسف و مدار باز کنی پر نیم قصه دوست نویسد و عاشق کفر در فرشته بر آسوی پالیش بکنم که فراق تو کند طعمه ز رخ و غم چه کشاید ز نسیم گل بوسے سیم کیست آن نقطه که دست نه بد و نیم

غزل ۵۹۱
خسرو ایسیج ندانم که چه طاعت توان
روے در قبله و دل سوی میانستم

روستان در ره دل سنگ گزشتم
بلبل جان بگو آیین خویش لبخت
شاهبازم که شکارم بود از عالم دل
آب خوش نور و نم از غفلت میسر نشود
مستم از غفلت لب خویش کن بدوست چنان
من در دی کش ویرینه جو میرم سرست
بکیم در جسم باوه ورافاده چون
چکنم تازره این سنگ به کیستم
که بود که نفس تنگ میهم برستم
تا کیم زین دل مردار نه زانغ و زغم
وقت مخوش که کند بے خبر از خوشیتم
خوشیتم را بقیامت نشناسم که کس
بیم شوے و نمازے هم از و کن کفتم
بکرانے نرسیم چندی و بال زغم

غزل ۵۹۲
ساقیا عسره که کن قدرے خسرو را
چند باشد در تیان عسره خونابه تم

ناله پای آنگاه از سر کوی سفر گفتم
چندین شمع گدشت بت کرار بر درت
راه تمناع طبر گفتم جمع و آب چشم
خوابم ناند و خواب اجل نیم خوشت لیکن
عمرم گدشت و سپیچ نیامد زمان از نیکه
ذوق جفا و جور تو بر من حسام نا
چشمیت خواب ناز و مراقصه دراز
هر کس لبوے جور و دمن لبوے ست

ناله دست آنکه با تو دمی در مکر گفتم
ممکن شد که لوح صبور سے ز بر گفتم
تا مجلس خیال تو یک روز تر گفتم
خسته و آستان تو در زیر گفتم
روزے بروی تو شب غم را سحر گفتم
گرمین مجسمه و عای تو کار و دگر گفتم
آمد شمع بر دهن مختصر گفتم
چون باد او حشر سر از خاک بر گفتم

روزهای گذشته بود بر این سوار من درویش به از سرست من سر بریده	هر باید و آیم و زان سوسن کنم آن سر کجا که در سر من در دهر کنم
غزل ۵۹۳ زین	یاران ز بند بسکه ز حصر و رها شد آن دل که پیش تیر ملاست سپر کنم
ز تو نعمت است راحت لبکین و بیم همه عشق و آرزوی غلظم که در لطافت نه حریت بل فرشته چو تو که حریت باید تو که خون خلق ریزی چو عمت از آنکه هر چو بلاست بارک شد رخ تو که از آن تخیر بگرش که این سوگد ز سر که بهر روت	ز من آنست مست و فتنه دل پر بلا و غم شده به قیام و مجنون تو عشق و آرزو تم نهند حرکت پایله بر و بسیر سویم رو و آیدید که ما بدر تو آب رویم نخوشی اندام ده همه کس بگفت گویم جگر به دو پاره دارم نظری بچار و بیم
غزل ۵۹۵ زین	بغذا انهار جانب وی رجه صد چو حصر و نخراش غمزه کشتی یثیجها که مویم
چون نازم آنکه فارغ زان آشنا گزیم بوی کشیده او تا همه صبا شد ششیر کشیده عشق و مرادین کو هر جا بود که باشد بگریز از پلائی	که در نسون نشینم که در دعا گزیم خلق از سموم وادی من ابر صبا گزیم پای خرد شکسته چون برین ملا گزیم من خود بلای خویشم از خود کجا گزیم
غزل ۵۹۶ زین	حصر و ملوک و لکن پایی از طواف کویت کوئیت آن حرفی که زو به با گزیم
گر رسم روزی بتوان آشنا یما کنم	هر چه باید خواهم و بخت آزمایما کنم

او چو شاه از گوشه‌های خیم بنید و چون ای خوش‌انویس که خوش خوش و در خواب از شراب عشق سیل آید مصلایم بر از در اوست برین آیم و در پیش خلق در شبی در کج تار نیم ستد در پیش او بندگی را خط نویم بر رخ از خون جگر هر طفیل پاسبان بنم اندر کوسه تو	من از آن بها بصدنت گدائیس کنم پیش خیم و زلف او شرح جدائیس کنم گر شوم هشیار ازین می پارسائیس کنم چون گدای تو انگر خود نائیس کنم خویش را زنده بسوزم و شنائیس کنم وز دو دیده هم بروفت گدائیس کنم با سگان آن سر کو شنائیس کنم
--	---

غزل ۵۹ بیت	یک غزل گزیده آن که بگوش خود من همچو چو خسرو پیش خلق خود شائیس کنم	شعر ۹
------------	--	-------

چون ز تومی نتوانم که شکلیا باشم در سلق تو که داند که کج خاک شوم شب ندانم ز پیر و پند چون گذر ای خوش‌آندم که برانی بگلو شمشیر تا بخرم من خور و کس غم تو پیشتر ر شکم آید که سگان بر سر کویت گردند و عده‌ها خواهم و در بند و قانیرند از سرم در گذران خواب خوشن	چه عیبت دارد و بگذار که رسو باشم بخت آن کو که من اندر نه آن پاک باشم بسکه تار و زور و داند شیه نردا باشم من در آن فرصت سویت بهما باشم از پی خور و نغمه‌ای تو تنها باشم گر بفرمائی من نیز هم آنجا باشم عرض آنست که بارے بقا صفا باشم عاشقم من همه شب در غم و سودا باشم
--	--

غزل ۵۹ بیت	حجت بندی من خط یار است از آنکه خسرو من که غلام خط زیبا باشم	شعر ۹
------------	--	-------

<p>شفا از چشم تو خواهم قوی بیاری دارم همین است از و شاخ عمر بر خواری دارم که من باروز کار خوشین خوشخواری دارم که تو شکو زنی داری من شب کاری دارم بیا همان من جاناکه شب بیداری دارم ز تشویش غمت گرچه فرمشکاری دارم بدین غرت که پیش آسانست خواری دارم خیالت ایضا با و آ که از و س یاری دارم</p>	<p>تسبی آسایشم نبود قوی و شواری دارم همیشه میگرم گشت غمهای لبست درل الا ای ساقی فارغ دلان هم میباشان برو آنجست خواب لوده از پهلوی بیارن جگر بریان و مطرب ناله و گریه تلخ بیاد روی تو که یاد تو فارغ نه ام هرگز چو خاک در شدم و زیر پا تو و غریز من مرا گوئی که در از چون شو زنده چه باقی</p>
--	---

غزل ۹۹ بیت	<p>بجست میکشد خسرو حق آن که نمیدانی در دغیم هم میگوئی که مردم داری دارم</p>	شعر
------------	--	-----

<p>بیار ساقی در یاسی بیکرانه بشویم طیفیل خاک کی حربه زیر تو برین خوش آن خار پایایی که بعثمان خاری بیک سفال لبالب فرو ختم سیمین حریف پیشتر از من شود و خراب که پیش بهت برستی گر خلق سنگسار کنندم</p>	<p>گر گشته می نشود آتش جگر بسویم که گرد زرق ازین دلق بزناز بشویم ششم دهند شراب در دود و نه زبوییم که در نقد به از سلیمیل تشنه بجویم بهر بیایه سر و زرد و خوشش نگوییم نه صبر است که صبر به بود روی نگوییم</p>
--	---

غزل ۱۰۰ بیت	<p>دلم بجهت بت زفت و دشت گفت که خسرو تو دانی و در حد که من سگ اویم</p>	شعر
-------------	---	-----

<p>ز شفت تو اتم از جان یکدم با تو نشستم بریدم از جهان بهر تو و با تو نه پیوستم</p>

نودار برو کرستی و گفتم خون تو زیم نذارم حدان کرشیر و ان زلف تو را چو از ان نیست آن پست که بشیت یار چو دل شستی و جان این سخن گفت ورنه بر بالا و چو تیر که نشست پس اویم بفره عاشق را کش که اورا زنده میدا	سن این خال مبارک اورون دل گره بستم و لیکن انقیر روانم که در کوی سگی بستم مر این دلت ازانی که خاک درت بستم مبارک کبا خصم خانه را منزل که من بستم مراترست در پیلو چو پیلو تو بستم که من از دولت هجرت زنگ زبستین بستم
--	---

نزل ۱۰۱	گلک میکرو خمر و زخفا شکستیم گفت چو شد کردم سغال خرو و فعل تو شکستیم	شعر
---------	--	-----

من انچه دوش بدین جان بستلا گفتم گرت نهو و نیست ای شرابخواره من بشهر بردن رسوا یم نزد همه سلق هنوز باز نس آید این دل بے شرم کنون مرا بسر کوسه زاهدان جویند به رخاک زغبان رسد سزاوارم ز صبر گر سخنی گفتم اے فراق بخش اگر بخت یاران من سی لے باو	همه بختایت آن طسره دو ترا گفتم بیا که خون دل و دیده مرا سلا گفتم کجا به پیش تو دیوانه ما جبر گفتم تبارک الله تا من بد و چپا گفتم که ترک صحبت مردان پارسا گفتم که بے دلا ز اسیار ناسخ گفتم گناه کردم و بد کردم و خطا گفتم سلام من برسانی که من دعا گفتم
--	---

نزل ۱۰۲	دلیکه رفت ز تو خمر و اوران زلفت بجوی خواه بجوی اینکست چنا گفتم	شعر
---------	---	-----

اشب سوری دوست راه گیریم	سے بر رخ همچو ماه گیریم
-------------------------	-------------------------

<p>ز سے زہد فروختیم بسیار اقرار نمے کینیم و شاہد آن دست کہ در صلاح کوشد میخواند اجل بر آستانت نه جان نرزا و نیست مارا ز نار کمر سبوی سے تاج نہمے رخ جو گل کہ ناله</p>	<p>امروزہ گناہ گیریم بر خود ہم را گناہ گیریم با دشمن کیسہ خواہ گیریم بوسے بر نیم دراہ گیریم کان سلسلہ و قناہ گیریم ترک قسور و کلاہ گیریم چون بلبیل صبح گاہ گیریم</p>
<p>غزل ۶۰۳ خسرو چو تلم ز کار ما خواست چون ترک خط سیاہ گیتیریم</p>	<p>شعر خسرو چو تلم ز کار ما خواست چون ترک خط سیاہ گیتیریم</p>
<p>یرون آید کے جاناکہ بسیار زود دارم مرا پر خار بادل ہر دو دیدہ بلکہ پر گل ہم قیاس وزی خود می شناسم ز گلستانیت درت می برسم و آن بخت کو کاندھ لبت اگر شد عقل و جان در غارت سہل بشد آن ز زلفت گرہ بکشاید از بہر دلم لیکن</p>	<p>وداع عمر نزدیکست دیدار زود دارم اگر بروی تو ہرگز بگلزار زود دارم ہمہ گل آرزو دارند و من خار زود دارم کہ این بخشش از ان لعل گہر بار زود دارم ہنوز اندر سر شوریدہ بسیار زود دارم خلاصی از پیشتی گرفتار آرزو دارم</p>
<p>غزل ۶۰۴ لیصحت میلیں او آشنا کا سودہ شو خسرو چہ پنداری کہ من این مردن آرزو دارم</p>	<p>شعر لیصحت میلیں او آشنا کا سودہ شو خسرو چہ پنداری کہ من این مردن آرزو دارم</p>
<p>عاشق شدم و یارے بد عمد و فاکردم یارب چہ شد آن چرخ ل را کہستہ از من</p>	<p>از ان شوخ جفا دیدم چہ چہ بد و فاکردم من پیش کرا دارم من صبر کجا کردم</p>

<p>مطرب غزلے تر زود رو کھنم نوشد یکچند زهر سو دابا زانده بود این دل گفتیم که مگر چندی ایمن زیم از شبنم بر هر صحنه رفتیم در هر پیرایه دیدم</p>	<p>مغذ و بدم جانان گر جامه قبتا کردم ناگاه ترا دیدم بر خویش بلا کردم دل و دوزخ شد از تو هر چند جدا کردم نشست کسی در دل چند این که جا کردم</p>
<p>غزل ۶۰۵ در شکست عشقت نکوش سدا کردم</p>	<p>نایار و گر خسرو دل بر سپران نه نهد شکست عشقت نکوش سدا کردم</p>
<p>گر چه از عقل دل دیده و جان بر خیزم کیزان پیش من ای جان جهانم نشین ہو سم هست که پیش تو دے نشینم گفتیم یاز من دیار سر جان برین مردم دیده مرا هر تو در خون نشانده ناتوان گشتم از انگونه که نتوانم کاست از پس مرگ اگر بر سر خاکم گذری از پس حشر که از گور بر انگیزم</p>	<p>حاش شد که من از عشق تان بر خیزم تا بدان خوشدلی از جان جهان بر خیزم در سر هر چه بگوئے پس از ان بر خیزم از تو نتوانم و لیک از سر جان بر خیزم من برویت نگریم در سر جان بر خیزم و مرا دست بگیر ی تو روان بر خیزم بانگ پایت شنوم نعره زان بر خیزم بهر زهر تو بهر سونگاران بر خیزم</p>
<p>غزل ۶۰۶ شادمان شبنم و آاه و فغان بر خیزم</p>	<p>خسروم احسنر میبند که هر دم با تو شادمان شبنم و آاه و فغان بر خیزم</p>
<p>گر چه سخن ز زهره و از ماه بشنوم بنخواهیم بگشت ده از پس که هر شب تیغم زن لے قریب که قربان نه هست</p>	<p>نبود چنانکه زان بیت و بخواه بشنوم بنشینم و فسانه آن ماه بشنوم آندم که من رو روان شاه بشنوم</p>

باتک لوبای نے نہ بد و تم آنجنت ناکہ دل پارہ ہا مہ خون فگنہ بوجو برگ گل	آواز پاسے اسپ تو ناگاہ بشنوم یون بوسے تو زبا و سحر گاہ بشنوم	
غزل ۶۰۸	فطیلت در عبارت من این غزل تمام خسرو و بخوانش تا من گمراہ بشنوم	منصفہ ششہ
ہر نیم شب ہنفتہ بکوسے تو رہ کف روزی و دیدہ چار شد با تو وہ کہ چند شطح عشق باز کہ ما بہر جز تو زند ان مفلسیم کہ دسترس بود	وانگاہ در رخ تو بدزدے نہ کہ کف در چار سوسے راہ تو دور دیدہ رہ کف خود را بجا نگاہ رسانیم و شہر کف خمار سے بسیل ہر کوی دور کف	منصفہ ششہ
غزل ۶۰۹	گفتے کہ پر دہم دوسہ کر خسرو و اخور در پاسے سے بیار مبادا کہ نہ کف	منصفہ ششہ
کارے بد رنیا یہ از آہ صبح خیزم از غرت و در تو خواہم کشم بدیدہ و آرزو سے خواہم کہ گئے بیہوش در تیغ جو رجانان گر خون من بریزی یا تیغ کند باید کشن چو من سے را از ہول رنجینم و اشد خبر نشد	تا چند ہرزمانے با بخت بد تیزم خاک درت کہ از و خاشاک خوش بنیرم خشم خیا کہ ہرگز تا شہر رنجینم مہر ت ز دل بریزم کہ در زمین بریزم رحمت بود کہ داری مہمان تیغ تیزم پیش آئی ار بنا کہ در روز رنجینم	منصفہ ششہ
غزل ۶۰۹	سویت مگر گر نزد خسرو کہ زندہ ماند بکشد مرا خیالت کہ سوئے خود گر نرم	منصفہ ششہ
سے مجھے آگاہ اور از دل خود بر کشم	سے دلی دارم کہ در و دہری دیگر کشم	منصفہ ششہ

بودید اگر حق آن نبود که دید و گشتم گرنه ترسم ز آنکه در خوابه مانده یار من در ره یی کوفت این ستر ناگردد و خاک را عاقبت روشن شود همسایه گمان از من بر خودش خواهم که خواهم این بی بی من	من خونهای آن دم ز شمشیر گشتم بر گشتم دیده به بلباس دیده او را بر گشتم هم خاک او او را زان خاک او از سر گشتم گر چه آه آتشین از خاک نینان گشتم چشمه خورشید را در جنب نیلو فر گشتم		
غزل ۹۱ زین	جان بدان فسون تواند داشت خسرو سالها گر تو انم یک سخن زان لعل جان بر گشتم	چند گرد و نشین که سر و که افسون گشتم قطره از دل برون ریزم جگر تان خون گشتم عمر خود را بکسلم در عین غم افزون گشتم چون تارهای تو چون لولو مکنون گشتم گر تو انم جان من از بهر تو برون گشتم	سایه ارم تهراب سودا زلفش چون گشتم از دل بدخو خود و موهنا به دارم که گشتم تو بینه کشن من من بران کرد دوستی گریه دارم که در دمی نیست خبر لوی خام چند گونی عشق را برون کن دل خونری
غزل ۹۲ زین	روح لیلی دید و آهوز و آتیه ای عشق شعر خسرو گریستم بر تربت مجنون گشتم	خواهم که این دو دیده ناز ساز بر گشتم نالیدم بهانست چو آواز بر گشتم در خانه نقش آن بت طناز بر گشتم که گل هزار سر و هزار بر گشتم که خورشید را فرو برم و باز بر گشتم	چون ناله بهر دیدن آن ناز بر گشتم بانگ بلند خیز از آتش چو شد بلند صبرم تیا شد از بهر دم ز خون دل بر یاد قامت چو بگریم عجب دار در دست و سیر نگردم هزار بار

رسوا شد هم از خلق گرم و دشرس بود	یک یک زبان شعله عمار بر ششم
دست غریزگر بکشتاید بکشتیم	خود تیغ آن سوار سندان از بر ششم

غزل ۹۱۲	یاران بسوختند ز من خسرو آه گرم
	تا چند پیش بهدم بهر از بر ششم

همه شب ببول خود نقش آن لدا بر بندم	مگر ممکن شود کاین دیده بیدار بندم
مهره در چشم من خا و خواب دیدم	مگر کاین خنده ای دیده را از خار بر بندم
چو جان بیدوت نتوان دیدم	بوی خود در این کلبه خونخوار بر بندم
عنایت گفتمی چون بهم کشاوی و از بر دست	نروستی لیم بے آنکه من گفتار بر بندم
عماری یادگارم و ز کوه خود که میخوانم	کزین جا در غریستان عقیق بار بر بندم
اگر چه عاشق کشته شدم از دید چو نیم	مطازا شد که این تهمت زلفت یار بر بندم

غزل ۹۱۳	سز زلفت کز و دیوانه شد خسرو بدتم ده
	که آزاران رشته دست عقل و عویدار بر بندم

چنین که غم و خوابان شست و کینم	بدانکه یک نفس امین ز فتنه نبشیم
حلال باد چو خون من بران ساقی	که غرقه کرد بیک جرعه تقوی و دینم
چنان اسیر خیمم که در قبله نیست خبر	ز من تفاوت بطحا پیرس که چنیم
بوستان مردم کان چو من حلت نکند	که دل کشد بسوی از عنوان و سریم
گذشت عمر و عمارت گویدیم از ناله	خراب کرده غنطار و رخ تیغیم
گذشت گردیدیم در گوهریت کزو	مفری بتوان باخت بجهت تسکینم
خواب دیده ام شب که در کنار منی	چه خوابها و پریشانست اینک بے بینم

دیوان شیر خورده ۱۲ روایت
 هوشور پالو مقام دو کون خواهم بابت اگر چه هنر تنج حیات بر چشتم

غزل ۶۱۳ بکش به تیغ که در نصیبت خنجر و مسکین ششم
 مکش ز بهر خدا از زبان شیر نیم

بدست باو کان سو جان فرستم مر الوصیت کاخر آن فرستم
 اگر خود تیر بر جانم فرستی باستقبال تیرت جان فرستم
 بکشتن خونهایم ای نقد لب که فرمائی منش فرمان فرستم
 هایم چون شود انگاه سخنم تو گوئی بار سنگ در بان فرستم
 اگر گوید بر نجد از طفلی هرے در خدمت چوگان فرستم
 نماید اندر تنم نقدے که شایه خرایه زمین ده ویران فرستم

غزل ۶۱۴ نه بر تیر خطه کش نه بشیر ششم
 چو خنجر و را بتو فرمان فرستم

گدشت آنکه من عقل دین داشتم تو گوئی نه آن و نه این داشتم
 بهیفت و پالوس ز هر ده بود هم از دور و بر زمین داشتم
 ندیدم در آن مایه زندگی که بر مردن خود نصیب داشتم
 رقیبش ز تنگم بکشت از نه من سر و تیغ در استین داشتم
 پیوز از کمان جبوریم از نیکه نماید آنکه پیش ازین داشتم
 بپادشاهش ز خورشیدے سوختم همین سانیه بهمنشین داشتم

غزل ۶۱۵ فدا دم بچپاه ز رخ گرچه من ششم
 چو خنجر و دل دور بین داشتم

باز وقت آمد که من از سر پریشانی نهم سوده گشت از سجده راه بتان پیشانیم افزهند تیر بلار او در کمان ناز و من ای صبا گردی ز نعل مکشش باین سال و دیده گو بر تو نهم ای سوز آزادست غلام آورد بخت از بخت و شواری شهباز بر سر	رومی بیابانیم و در خاک پیشانی نهم خند بر رخ و تهمت و دین مسلمانانیم جان کشم در پیش و بروی نیست جانی نهم تا دوانی بر جراثیمتای پنهانی نهم نیست کوشه چشمی از بر سر و نیلانی نهم من گرفتارم کجا هیلو به آسانی نهم	
غزل ۹۱۰ زین بیتی	چون بر نشان گشت کار خسر و عشقت چو گر گشود صد بی لبر دست یشمانی نهم	حقیقت شعشع
حال خود باز بر آئین دگر می بنیم میرید از پی من رنج که من دوزیر دوز آن سپهر ناز کنان میرود اندر ره و من که تواند که مرا باز در طاس اندام دوز جان بتاپاک برون میرود و می آید هم باقبال غمش جان غمش خواهم دوز	باز کار دل خود زیر دوز بر می بنیم روز کار دل شوریده تر بر می بنیم دل افتاده در آن را بکند بر می بنیم کیست آن فتنه که در پیش منظر می بنیم خلق داند که من آن عارض ترمی بنم ز آنکه یک خنده از آن تنگ شکرم می بنم	
غزل ۹۱۱ زین بیتی	نیم خسر و ز سر اقی تو بر خوانی برد آخر الامر همانست چو در بر می بنیم	حقیقت شعشع
بگویم حال خود لیکن من از از استیرم عشق است اینک از بهم قیبت نگر می بنم سبحان الله که از مردن تیر نهم نیست لیکن	و گردم در کشم از آه اعتبار می ترسم پروسی می آیدم بر گل ولی از خار تیرم ز داغ دوری و محرومی دیدار تیرم	

تو شب خوابستی و مرا تار و ز بیداری شده ارم کیان تا بغم پیش کشم لیکن جوانا خنده برخونایه پیران من یرا	حسب این که من بین فید و بیدارم از خوشی تا زک آن نرگس بیارم تو میخندی و من از خنده بسیارم
--	--

غزل ۱۱۹ و گر مانده است از آن شیرینی گفتار تا ام خسرو که در یادمانده جانم از دست	چند شوق
---	---------

بیا که بجز تو جان در بلا گردم تن شکسته بخاک فرو ختم بر در غلام رابته خوار غم تو ام مهر و کیش چه روز بود که افتاد در سراسر سودا اگر ساند و مست شود و حلا کش باد شکسته گردم به جان بوسه او بر باد	تجی خریدم و هر دو سر اگر دگر دم دل خراب به تیغ بلا گردم که رخت عمر بدست بلا گردم که دل بجز زبان در دعا گردم متاع دل که بر آن آشنا گردم بدین قرار نفس با صبا گردم
--	---

غزل ۱۲۰ دلت جو در خور شفت خسرو افسوس که قیتمی گهری بر که اگر دگر دم	چند شوق
---	---------

چون گلی ندیدی باغ خود بخاری هم خوشم چون عنان و لبت سجده ستاو نیز هست باوه صلت کو از آن باد آکس که هست روی و ما و سنگ استانت روز و شب در و ما و کینه داریم از تو در دل یادگار گر میان عاقلان شکسته نداریم از خرد	گر کناری دلی نبود بیاری هم خوشم در گذرگاه بوخت باغباری هم خوشم ما قبح ناخورده با باری هم خوشم این زار نقدی نیز باغباری هم خوشم کز تو باری با و باد و باد گاری هم خوشم در و دیوانگی با شکساری هم خوشم
--	---

شعر	گرچہ جان خسرو از بیدار تو برب رسید خویر یاز از شکایت نیست آری ہم خوشم	بجای
شعر	<p>چند بے نیہ خلق را واع جھاسے خود کشم گر بدرون پیرین رشتہ بیاسے خود کشم گر پی دوستی ہم پیش بلا سے خود کشم ہر نفسی بدرون خود در دوسرے خود کشم از مرہ سوزنی کم خار ز با سے خود کشم</p>	<p>بی تو سعلہ واسے خود کشم ز عمت لہرق نباشد کین نہ بلا موہن کاشن دہر جان شبن یک نفسیت پد ۱۵ ف کو تو خارم اگر بیاخلہ</p>
شعر	بہر وصال خود کشد خسرو حستہ در و غم بر تو چہ نیست ست چون خویر اسے خود کشم	بجای
شعر	<p>ماسو جنگان حنا م کاریم رسوا شدگان کو سے یاریم وامر و زہم اندران خاریم زیر اسر مضحی ہماریم گر تیغ زہن نہ سر بخاریم تو تیر بزن کہ ماسو کاریم نے در ہوس لب و کنا ریم ماسا ہر خود نے گہاریم</p>	<p>شدگان بے قراریم شزدگان سوز عشقیم یم خراب ساتی ووش ن کا سہ سر سبوی می راست خار رہ بتان چہ باکست ہ ترک چہ جای رحمت اینجا یت ہلے یک نظارہ ت طلبا تو دانے دور</p>
شعر	ما خاک رہیم ہنچو خسرو در کو سے کے گنیا و کاریم	بجای

<p>استشب من آن نیم که فغانز افرو کستم شمنی بسینه و نهو اتم برون و هم نشناختم که لذت شمشیر و تیر چیست خونابه بنیورم ز دل آن دولت از کجا خسرت فرو برم چو بسینه که شود نے شک مانندنی دل شکنین زین خراب</p>	<p>طوفان کتم زگره جهان را فرو کستم جان سوخت چند سوز نهانز افرو کستم هر دم ز بس که آه و فغانز افرو کستم کز لعل یار شربت جان را فرو کستم آشام خون دل کتم آنرا فرو کستم تا طعنه ای پیرو جو از او فرو کستم</p>
<p>غزل ۶۱۲</p>	<p>من خسروم شکر شکن مایه کردوست خوابم ز ذوق نام زبانه افرو کستم</p>
<p>زین یاسی دبست که در کوی تو آیم ای کاش شوم زود تر خیال که بار در کوے تو که شوم از بوی تو با آنکه خورشید می من زره کنم بے مریار قص گفتی که سیاست کنت کی بود این تا گوئی که برو جان بیز من چه دم چون</p>	<p>سازم زود دیده قدیم و سوی تو آیم بابا دشوم همزه و پہلوے تو آیم آنجا هم از ان همزه بوی تو آیم آن خطه که در جلوه که روے تو آیم گل بسته و آره که در کوے تو آیم هر جا که روم بسته پر موے تو آیم</p>
<p>غزل ۶۱۵</p>	<p>پرسی غم خسرو ز پے شرح زبان کوے چون پیش نکلان سخن کوے تو آیم</p>
<p>هر دم که ز بکوی دلمی که ماییم باماد دل انچه کرد کنیش اگر کباب روز از کجا گواهی شہاے مادر</p>	<p>سوے فدیہ بیالہ دواے که ماییم بستش هنوز سهل نمرائے که ماییم چون صبح کا دلبست گواهی که ماییم</p>

لافت و غارتیم و بنا لیم از جفات یا تھجو تو حریت کہ جان میسر و بلاغ	سگ بزم با سبے بو فائے کہ ماہ کیم خود را از نیم تیر و عائے کہ ماہ نیم
---	---

غزل ۲۶ خسرو ز عشق بی سر باشد چمن بود احوال خویش را سر و پایے کہ ماہ نیم	شعش
---	-----

ہر شبے با گرہیای خود و تو نیم مرگ شیرین شد مرا از عیش و تاج گل باغ وصل نزدیکان بر بند بسکہ جانم عاشق و شناسم یک نفس بہتر کہ میرم پیش تو مور اگر میر و نباشد خونہما	گر چہ بہت آن دینی بر شیم زندہ کردہ وہ کہ این بہت شیم من چو سگ از دور با سگے خوشم ہر را گوئی بسوے خود کشم تا نفس با قیست با نیج و ششم بلے سیر کن زیر پایے ابر شم
---	--

غزل ۶۲ ز آہ خسرو ماہ من امین مناش کاسمان دوزست تیر تر شہ	شعش
--	-----

عمرے شد و ما عاشق و یوانہ باندیم ہر مرغ بہانے رگلے بہرہ گرفت و تے دل و جان و خردی ہمزہ ما در کوے تہان زنت ہم عمر در دنیا یاران چو فرشتہ ز خرابات رسیدند لے بخت سیہ وز تو خوش شہب کہ شہا خاکسری افتادہ ہم ماند و لے دود	در و ام چو مرغ از ہوس دانہ باندیم ما نیم کہ چون بوم بویرانہ باندیم عشق آمد دریشان ہمہ سگانہ باندیم چون برہمن پیر بہ تہانہ باندیم ما چون مگھسان بر سر پیمانہ باندیم ما بادل خود بر سر افسانہ باندیم زیر قدم شمع چو پروانہ باندیم
--	---

<p>ناگاه بر می صورتی اندر نظر آمد دیدیم در آن صورت و دیوانه بانهیم</p>	
<p>غزل ۲۲ شعر</p>	<p>خسرو ز زبانه که فستادیم بر لفظش گوئی تو که موتم که در شانم بمیاندم</p>
<p>خراش سینه خود بابت خو میگویم فراهم کی شود آتش لم زنیسان من درین خویش خالی میکنم زان نده میام بجو محنون در میان غم درد افزون ز بانم تیشه فر باد شده بر هر دل شکنین بجانان گفتن ناگه بخوابد زنت جان یاز من از سر زنده گردم تو یار کی سخن گوئی اگر بامین بید کردن خوشی امین فدی تو</p>	<p>حساب خوش سید غم که غم بایار میگویم حدیث آن نمک پیش دل افکار میگویم که ذکرش در شب پیش در دیوار میگویم که در خوشیتن بایشه های خار میگویم ز بس کافسانه شیرین خود بسیار میگویم نمیدم چه ناست انگین بر بار میگویم تو میزدنم گویی لیک من گفتار میگویم تو بد میکنی که من بهتر تو استغفار میگویم</p>
<p>غزل ۲۳ شعر</p>	<p>رقیبای حق گزایه باد غم خسرو که من تیار بابل پیش بر تیار میگویم</p>
<p>سفر کردند یاران جان ما هم ز مایکبار به برگزند دل را چو تاب از برج که از آن زمین و دویست یار کار سحر و امار بجای نماند هیچ کس جز خود جراحت میکند در جان من شوق</p>	<p>بسیار بچشمگان و استقام ز صحبت خیمه مهر و وفا هم که رایش در دل ویدت جا هم و دوی دوش از دودید و با هم که در فقر اک و دلیتی مرا هم جدالی بند بند من به با هم</p>

غزل ۲۱۳	اگر از آن سوره می زخمی و اسیر باو بیو سببش باو و باو با سببش	منه شش
غزل ۲۱۴	من از دست دل و دل یواز بودم نعمش و دین گم شده در دل خود ز دل شعله ذوق میزد و بیادش بمسجد شد صبح و دهرش دل جان تن با خیالش یک شد در دنیا جالش بسیر می ندیدم	همیشه افسون افسانه بودم که هر بار و غم می بودم بر آن شعله خویش بر آن بودم من نامسلمان به نجات بودم همین من در آن جمع بیگان بودم که شورید دست دولان بودم
غزل ۲۱۵	خراب می خشم و نه کفتم بر کوشش که بیویش از آن شکل مستانه بودم	شش
غزل ۲۱۶	رفتم ما و دل بیکه کو گذار شستم ماییم و راه دور به بازار که رسید گذار شستم رو به غریبه که سالها آن نخبست کو که بر بهر باز و کشیم باز آندل که آن ز ما سر مو که جدا بود هر بار گفت که ز بهلو که من بود	جان خراب نیز بیک سو گذار شستم جان و دله که بر سر آن کو گذار شستم عمر غریز خویش بر آن رو گذار شستم آن گرونی که از خم باز و گذار شستم او نخبست حلقه آن مو گذار شستم رفتم انیک از تو و بهر سو گذار شستم
غزل ۲۱۷	زین پس فاسی عمر خواهم خشم خشم چون رو به دوستان و فاجه گذار شستم	شش
غزل ۲۱۸	هر روز و دیده در رو با و صبا هم	بوکاند روز خاک در تن تو تیا هم

غزل ۱۳۶	شکر از لطف تو خوش آسوده ام	شعر
---------	----------------------------	-----

شبه در گوی آن بدخوی زخم غیر زخم بلا شد بوس زلفش بکوشش رو نهادم بهر نقش شبه خوش باو ایدل زرد آفتاب ببینه نقد جان تشویش میداد شدم بدخویر دیش مردم اکنون	سرو پاکم چو آب جو س زخم غراب اندر سر آن بوس زخم ز بهیوشه بدگیر بوس زخم که من خالی ز آن بین گوی زخم بر شوت ادن آن خوی زخم کجا من دیدن آن بوس زخم
--	--

غزل ۱۳۷	بجست آن زلف میلا نم لبویش گفست حسرو چ گوشت زخم	شعر
---------	---	-----

که شست عمرو دله در رخ تو سیر ندیدم چو غنچه تا بود لبستم بهار جوانی که جدا شدن جان ز تن نباشد هرگز خیزین ز مردن خویشم نسویش لبینه سرم ز سر زین دشمنان بجاک فرود اگر به تیغ سیاست مرا جدا کنی از خود فریب عشوه که نزد خرد هیچ نیز زد	ز بهر جان بلب آمد بکام دل رسیدم بهر جان شستم که جامه ندریدم عقوبت که من اندر جدائی تو کشیدم که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم چنین بود چو نصیحت دوستان کشیدم ز تو برید نیارم دله ز خویش بریدم بدد که گز تو باشد بهر دو کون خریدم
--	--

غزل ۱۳۸	چو سایه در پس خوبان بود دیدم اکنون ز روی خوب تو چون سایه آفتاب دیدم	شعر
کدام سوی روم که فراق مان یابم	کدام روز شب هجر را اگر ان یابم	

<p>ز تند باد و فراغم بخت برگ و وجود زبان بماند ز سرش هنوز نتوان بست چو جان هم هم از اسو بر سر صبا جان بهر خند کف جان میسر ماریکیار بحان ستانم اگر با و گرد و آرد ز آفتاب خیالش لبخستم یارب ستاره سوخته می آید از دلم و زخم</p>	<p>کجاست بوی ازین بوستان کج جان یابم اگر یافتنش از کس زبان یابم مگر ز گم شده خویشتن نشان یابم حیات یابم بر بحر بادوان یابم که گمیا به سعادت نه رایگان یابم کجای دم که از ان روز بدمان یابم چو طالع این بود آنگاه راجیان یابم</p>
<p>نزل ۲۹ چشم ابرو این صید خود کردی لبت هم با من می نهفتم گریه ناگه مست بگشتی تو ناوک میزنی بر جان من میگوید هادم هر چه بود از هر سرماندست پس اکنون دل که من بسویت شد نداری تنو اراورا چنانم با خیالت خود شد با کج تناسل شبه روشن کن آنر کلبه تاریک من من علامت بر لب صبر باره هاشم خیابان</p>	<p>نخواب دادم ابرحسرو از لبش شکر مگر که بوسه بد بگونه زان دوان یابم کمند عقل بابستی بجایم نفس من هم شدم سرو من ترو من صد پاک من هم که چشم بد حد از ان ناوک زان ناوک من چو ماری سرسبک کردی بسک کن با گردن من که آن بگانه وقتی آشنا دوست با من هم که برستم در از خورشید دانه ملکه و زن هم دل آریک در کار تو کردم چشم روشن هم که با شدم زخم شمشیر و بد و زنده من</p>
<p>نخل ۳۰ چشمش است آخرای حسرو که با خوابان یکدم زمان آخر از لب باز می آید برین هم</p>	<p>چشمش است آخرای حسرو که با خوابان یکدم زمان آخر از لب باز می آید برین هم</p>

<p>خواب گشتم و با خویش بس نمی آیم تو تیر منیر نه از غمزه و من پیدل مر اگو که بجائی من اینکم لیکن کدام باد بکوس تو میرود هر روز مرابر تو گلو بسته میرود زلفت روست جور نه خواستم که بزم را</p>	<p>که هیچ با چو تو نمی هم نفس نمی آیم بدیده میخورم آزا و بس بس نمی آیم ز بس خدیفی در چشم کس نمی آیم که من بهر سبب او چو خس نمی آیم و گر نه من بهر او بهوس نمی آیم ولیک با دل خود کام بس نمی آیم</p>
--	---

<p>ز دل ۳۱ بیت</p>	<p>رفیق تو بجا خسته کرد خسر و را چو طوطی هم که بچشم کس نمی آیم</p>	<p>شعر</p>
--------------------	--	------------

<p>ملک عشق ملک شد از کرم اهیتم قاصی غم اگر کشد بهر تبان و ابود شد سپهر عشق روگریه در و از ان کم چند باز زلفت ده که مباد ناگهان بود ز عقل پیش ازین باد غرور و سرم گر تو ز بهر شستم جرم در و بانی وقت خیال تست جان از پوان هم تر تو گل و باغ بین که من در ته چاه خنجر</p>	<p>بشت من و پلاس غم نیست لباس هم خاصه که آب دیدگان او بخون گو اهیتم گریه چو سود چون نشسته ز رخ سیاهیم شعله بداشت خرد ناله میسجکا اهیتم پیش در تو خاک شد آئینه کج کلا اهیتم حیف بود ز بهر جان و دعوی بگیا اهیتم من که و این عمارتم که تو خرابی اهیتم تومی و نقل خور که من از سرتاب ماهیم</p>
---	---

<p>ز دل ۳۲ بیت</p>	<p>همه خسر و ست و بس تا بابد و فاس تو شکر که عقل بیخ فارت ز نیم راهیم</p>	<p>شعر</p>
--------------------	---	------------

<p>توانم از همه خوبان نظره بگردانم</p>	<p>بمال نیست که آن خوش سپر بگردانم</p>
--	--

چو سوی من نگر و کس نطرت بگردانم چنانکه آب درین چشم تر بگر و انم اگر براه به بستم گذر بگر و انم و دوست خویش بجای کمر بگردانم مردل مگس بچیان از مشکر بگردانم	نوش ان زمان که برویش نهفته می نگرم مرا به بند که سوزون زبون کند هر روز چنان ز دست تو بخود شدم که خوبان مگر چو بندی بگذار تا بگر و میان توانم آینه کس از شکر برانم لیک
--	---

ز رشک سوخته شد خسرو و اربود وستم ز زلف توره باد سحر بگردانم	غزل ۳۳
--	--------

بدین خوشم که تپه چو نتوان زین دارم متاع عاقبت اینک در استین دارم دل شمرده را چند که برین دارم که دلبرے چو تو بدخواه و نازنین دارم که شعله چو فراق تو دور کین دارم هنوز داغ غلامیت بر چین دارم	اگر ز ناز تو دوخته و خرمین دارم برای آنکه کنم پیش چشم بیارت ز بند زلف تو زنجیر بایست نمود سازم بناز زینی و بد خوشدی و هم نیست بوصل با تو نیارم نمود ستاخی مرا اگر چه که بدست غم فروخته را
--	--

اگر چه خسرو روی زمین شد مسموم هم از و فل سوسے تو روی بر زمین دارم	غزل ۳۴
--	--------

بدام بچ که غمار مانده ام چو کیم غیر و زول زار مانده ام چه کنم اسیر محنت اغیار مانده ام چه کنم روز خم غمره دل افکار مانده ام چه کنم	غمم بکشت که از یار مانده ام چه کنم نماند طاقت زاری و ناله ام و نشو برون هم غم نهان و باورم نکند سجده کند ملاست که چند گریه خون
---	---

شده مریار و زخویش و زجان خود نیرا همیکنند که منگر و بوسه خوب تو من	که هم زخویش و هم از یار مانده ام چه کنم بجایم از یل این کار مانده ام چه کنم
غزل ۴۵	رفیق گفت که محمورا ز جبهه خسر و بسی شب است که سیدار مانده ام چه کنم
ما بگوئیم تو سگایم و براه تو خیم هر یک سجد و براه تو سر عشقیم گر تو از نذر قیدان تو مارا خاکیم ما که باشیم که مارا سگ خود نام کنی عذر تقصیر نخواهیم که بے خدمت رفت بیکی جرعه سبزه باز حسری ار مارا	و آنکه پیش تو بس است از همه و نیز بسیم هر یک بوسه بیا که تو سر اسیر هویم در سوزند لب و زخم که حاشا که در خیم این سخن باد گرے گوی که ما بچسبیم گر خدا خواسته باشد که بخت بریم که بازار فنا در گرد و یک نفسیم
غزل ۴۶	تو همانی بکرم سایه فلک خسر و که ز ناچیزه چون سایه پر میم
ایر بهار و باران وین خیم خوش نشان هم صحرای بوستان خوش وین جان زار مانم یارے که شهر بے اوتار یک تیره باشد نام نشان شد در بهمت ملاست نیست مردن من و غیره کش که هستی خواهی بدید نشین خواهی بنشین جان کن گفته بخت خط شد ملک من دل تو	بلبل باغ نالان عاشق بصدان هم ناسایدم بصحرای باغ و بوستان هم در شهر و دشت و انوار و الله که در جهان هم او کاشکی نبودی نام من نشان هم ز آب حیات خوشتر و ز عمر جاوان هم سلطان هر دو ملک این است و انهم گر است پر سی از من هم جان تو که جان هم

بذ نام شهر گشتم رسوا سے مردمانم	صدت کو پرین کر دولت جالت
غزل ۳۲ شفت	شد رخ بنده خسرو از چشم تو نگا سپ در انقدر نیز نرم پسند بر را بگانم
ساقی قدح ده که بر دے تو بنوشم این کو به صد جای شکسته چه فروشم آباز کشاوند در میکده دو ششم چون بیم و بد محاسب از مالش گوشم التمه قدر که نه دل ماند نه هوشم بازیچه بچکان شد سر و دوشم ز نار هوس میکندم از توحیر گوشم	نرین پس سر آن میت که من بر بد فروشم جای که نیز د بخوای وین درستم بس بیز خرابات که هر دم شفاعت اکنون که سرم شد بر میکده پا مال بودست ز هوش و دلم اندیشه تیار رفت آنکه مصلحت داشتیم اکنون پوشید بسے خدمت بت کردم و زین
غزل ۳۳ شده	چون باز نیامد زبت و بستکده خسرو اصلاح مزاج رسک دیوانه چه گوشم
نه دل بدیدن رویش قرار میکندم هنوز آرزو سے آن سوار میکندم همین بس است که پیش تو خوار میکندم نهیجه که کسے دوستدار میکندم که آن شراب شبانه خمار میکندم فرو دیخورم ارچه فکا میکندم که نالهاسے تو در سینه کار میکندم	نهیار و عده بوس و کنار میکندم در و ن دل نه یکے صد بار افزونست و کر ز بخت خودم غرتے سے یا بد بے خلد بدل من چوناوک دشمن شیم بخور دن خون رفت ساقیاسے د دے ز بیم گزندش هزار ناوک آه پکه بیا بد تپسایه گفت خواهم میت

شرب عشق فرو نایدم ز سر چرخ پند	که بامه او اجل هو شیار میکندم
غزل ۹۴۹	بناز گفت شے حسرو اگلت بشکفت هنوز آن منخشی خار خار میکندم
دل آه آه به بجا نیست که من میدام بوسه خون دل بشک سر زلفم نرسید هنوز به خاک شهیدان غمش خار بسین چشمم وزلفت و زخمت از چه بپوشد کشد گفته از تیغ سهریت کنم این گفت را عمر و در کو محو تو ام رفت و بختی روزی	جان گرفتار بجا نیست که من میدام مگر این باور بجا نیست که من میدام زانکه این مهر گویا نیست که من میدام لیک بالایت بجا نیست که من میدام زانکه بجز تو بلا نیست که من میدام لیکن چه گفته که نیست که من میدام
غزل ۹۵۰	زانکه یا حسرو گوئی که وفا خواهم کرد اینهمه اسے شوخ بجا نیست که من میدام
نکبه و دیار و دستان زیار و افتاده ام چون زیم گریه و مندم خلق کدری گر نخواهم یاری از جان کیرم در فرق پیش هر سنگی میر زیم زول و خوانه گرچه بجزم گشت هم شادم که بار خندگاه ایک سامان بود من ک سامان گیر از انگاه	سرخ مالانم که از گذارد و افتاده ام نکبه هم زول هم از دمار و افتاده ام حق نیست من بود کز یار و افتاده ام چون کیم چون ان در و دیوار و افتاده ام زین دل نیست و بکارد و افتاده ام سالا شد تا که من زین کارد و افتاده ام
غزل ۹۵۱	عیش من کو تلخ با شایم آشنایدم ده زان لب شیرین که خسرو و دیار و افتاده ام

من و شیها و یاد آن کوی که من آنم
سبب بود با خوش می و از هر بوستان لیکن
صبور هر چه هست از برق گردانیده وی
اگر تن موشود و در بیکسره جان نیز کوبسل
سرخو گیر و در ایجان دل جفاشته از تن
چو کشتن ستم خو با نیت جان که حلیه میلم

و لم فرست و جانم میر و سونی که من آنم
که خواند نیست چون کافران تی که من آنم
به تنیدی نگذری نه از آن دلی که من آنم
مر از دل نخواهد رفت آن که من آنم
که این سحر خاک خواهد گشت در کوی که من آنم
و غیره میکنم از بهر بدخونی که من آنم

غزل ۱۵۲

چو نیم بر روزها شب نیست چو مید آنم
که هست این سچش خسرو کیستی که من آنم

شعر

خرم آن روز که من آن رخ زیبا بینم
دوش من دیدم گو فتم که ترا س می ماند
دل من گاه میاید نش از دست رفت
دل نه و صبر نه و بهوشن و طاقت نه
آخر ای شایخ تو تازه و نو بر تاجند
و عده فروست نه فردا بکشم من مگر آنکه
شمس آفاق خضر خان که مبطیف جانم

او کند ناز و من از دور تماشا بینم
ز بهر آنم نیست ازین شرم که بالایم
هر کجا پاسبان نهادست همه آنجا بینم
من در آن صورت زیبا بجبهه یار بینم
خارج صورت خورم و جانب خرمایم
بامداد و آن رخ شهنشاده و الایم
هر دوش معجزه خضر و میجا بینم

غزل ۱۵۳

کیست خسرو که کند بوسه پاسبان تو
این بستم نیست که از دور در آن یابم

شعر

هر دم هم خود یاد دل افکار بلویم
هر شب دم اندر سر آنکو هم خوش

چون ز بهر آن نیست که بایار بلویم
چون نشنود ادب و دیوانه بلویم

گو جان گزینا که باور کن در این افکار کنم همچو دل خود دل آنکس در دلیست درین سینده که بفرین تو نه خون شد ز نهفتن لم اکنون دم این خاک	گر من غم این جان گرفتار بگویم کورا سخن زین دل افکار بگویم حیف است که در تو باغیا بگویم رسوا شوم و بر سر بازار بگویم
---	--

غزل ۱۵۴ بجز و نه بر سر آخرم از منت شها تا که غم خسر و بشت تار بگویم	شعر بجز و نه بر سر آخرم از منت شها تا که غم خسر و بشت تار بگویم
---	---

میخواستم که روزه کشایم نماز شام باقایم که سر دسره گریه بنیدم برداشت طره از رخ چون روز فرض کن کردم سلام و سر نهادهم بر خاک اسی عید روزگار نهان کن رخ چو ماه من بقرار مانده و تو برقرار خویش	سر بر دآفتاب هانوسن ز بام یکپاستاده بقیامت کند قیام بر من نماز صبح بوقت نماز شام هر چند سجده سهو بود از پس سلام بر عاشقان خویش کن روزه را حرام در ویش روزه بستر و طواف و نوز خام
---	---

غزل ۱۵۵ روزه مدار چون لب تو پر ز شکرت آزاد کن غلامی ای خسرو ت غلام	شعر روزه مدار چون لب تو پر ز شکرت آزاد کن غلامی ای خسرو ت غلام
--	--

دیدم بلا و ناگهان شوق شدم دیوانه دیوانه شد جان ز عیش ناگه برود آتش تجمع اندخوبان بلبل و آواز خوان مانده دو چشم من هجایا کن بیگانه ز این همه مردم نمانج را گیر و جیالت را بر	جانم ز خویش آمد بجان خویش از بیگانه شد زنت شهری مستو خاشاک این دیرانه زین چاشنیها اندکی از خبر سر دانه این خانه اینک ان تو و بایدت اینجا هم هر چه در زلفت رسد در غیر تم از خانه هم
---	--

دوا بریت سر با هم در کار روز و پیا دل	وز دید چشمک میزند آن ز کس مستاشم	
نزل ۵۹ چون خواب ناید هرگز خسر فدا ده بردت	در ماه ویر وین کرده رو غم گوید فسانه هم	
گر شمه کردنت ارچه بلاست باز ندارم چه روز بود که پدید بند زلفت تو برین چنان وز بد خو و خوشم بد است عشقت سے آساقی دور و مراصلای خرابی مرا بسجد معذورو دارا امام محلت چوبت پرست چنان شد و لم که باز نیاید	ولی به تیغ کشی گرچه تاب نماز ندارم که عمر زلفت و خلاص از شرب از ندارم که سوگور و ز بکوی کسان نیاز ندارم که پیش ازین سلسل عقل چاره ساز ندارم که من ز شاہ و مجتهد صفت نماز ندارم صفت که بود گو پایش باز ندارم	
نزل ۶۰ چنان رو و غم خسر و که دوست در پی کشتن	ز دیگران سخنی نیست دل نواز ندارم	
رنجی که برکت یاسے تو سیمین مالم دران شبی که گم گشت کوی تو همه وز گرم بره چنان بار دانه هوای رخت بیاد تو همه شب خون خورم چور و رشود عبار کو سے تو باخویشین برم و خاک چو بهر لایف خود نیست مردم ناچند	در غیم آید اگر بر گل و سنبل مالم و و دیده را بکفت پایے خوشن مالم نیر پایے چون نسیم دسترن مالم ز بیم سنگدلان خاک بر دهن مالم عبیر رحمت جاوید بر کفن مالم ز دیده خون دروغی به پیرهن مالم	
نزل ۶۱ مگر بسد رخ خسر و بپاش هر دم رخ	بصد نیازت یاسے مردوزن مالم	

نه یکدل رچه هزار است اوان او دلم	که من کرشمه آن ترک فستنه خودم
مرا و نخت بدست ارجه صد بلا لبم	رسد زیار نه بار سے بود کز و دلم
خوشم ز تو بجفا سے و د فرب و غا	که من فرب تو نامهربان نکو دلم
چنین که بر سه کوی تو راه کم کردم	مرا آستان تو رفتن کدام سودم
هواسے رو تو بر آ نهمه من سرم	که گشت سنبه در متن بلع و دلم
بجسته بند کیم روزگار سے پری	نبریر پاسے تو مردن به آرز و دلم

غزل ۱۵۹	اگر چه گریه خسرو نشان رسوایت	اگر بود بجنور تو آب رودانم
---------	------------------------------	----------------------------

گر من به کسند تو گرفتار نباشم	افاده درین سایه دیوار نباشم
آخو ز تو چیز است درین سینده و گن	چندین لبه کوسے تو بیدار نباشم
زنجیر کشایم هر روز لفت تو گر من	تو برده آن غنچه خوشخوار نباشم
خونها غورم و شکرتو گویم که ازین	یک خطه اقبال تو بهشیار نباشم
خوشوقت و لے کو بود آزاد که بار ع	من سے نتوانم که گرفتار نباشم
چون خاص خیالت شدم ایجان خرد	آن به که کنون بهلوسے اغیار نباشم

غزل ۱۶۰	گویند که خسرو مگری واک که چندین	بیرون نسته اود اگر افکار نباشم
---------	---------------------------------	--------------------------------

در دیده چکار آید این اشک چو بارم	بر دیده اگر جاناسر و س چو تو نباشم
جانم بفدات اندم کز بعد دوسه باره	گویم که یکے دیگر گوئے تو که متواخم
خود را بسر کویت بدنام ابد کردم	از هر چه خبرین کردم از گریه پشیمانم

<p>از تیغ خجایت کش بلیج ویت جانان گریه تو غم می گویم در جواب کنی خود تو نام گرم گرم گیر می جو در دسم دلم حافی و گرم باید شکرانه فراموش خاک و دلم ای محرم چون دست نمی آری</p>	<p>زین پیش نمی آرد در رخ وفا جام این درد دست آخر افسانه میخوانم گر چه زبان گوی من خود تو میدانم آن خط که در کشتن آید ز توفانم ضایع چه کنی رشته در چاک گریه نام</p>
<p>غزل ۱۶۱</p>	<p>عشق بت دیم جان من نقد بکفت تا که خسر و غم بر خوان تاوست ارفشام</p>
<p>کس بین وز مباد که من بدر و زم این نماندست که تاناه عصمت خودم شب بوقت به بیداری آن نخت نبو آخر ای چشمه خورشید یک رخ نهایی ترک قنار و مرا گریه وزاری بسای چند گویند که رسوا شدی از دامن خاک</p>	<p>کس بدینگونه مسوزا که من میوزم دل نه بر جاست که تاخته صبر میوزم که در صبح مراد زخت یک روزم چند که تا بجز هیچ چسبانغ افروزم آن سپاه است که بن نمکذ فیروزم چاک را چکنم گیر که دامن و وزم</p>
<p>غزل ۱۶۲</p>	<p>غم نبود از دگران ناره خسر و تو زد گشت معلوم حد طاقت خویش امروزم</p>
<p>تسب من سیه شد از غم من کجاست جویم تونه آن گل که رسواست بهج بادی سخت لب بر گویم خبرت ز با و برسم تو اگر کشی دل من ل خود فدات سازم</p>	<p>بش در از بهر آن مگر از خدات جویم ز بی دل خودت این که من نصبات جویم تو در و نیده دل کسان خرات جویم طلب اگر کنی مهر من سر تو رضات جویم</p>

<p>چو زاه در دستان سوتور و دلاسل بدل به دیده جان همه جانفته هستی تو که بر در گمشد سرو تاج بادشاهان</p>	<p>بمیان سپر شوم من ده آن بلات جویم به چو نه بنیم آشکارا یکدم جات جویم چو خیال فاسد است این من گدات جویم</p>
<p>غزل ۶۶۳ سرگم شده بخود مگر از در تو خسرو</p>	<p>ز کجاست نجات آنم که بر ریایات جویم</p>
<p>به شب از تو بدیوار خانه غم گویم چو غنچه گشت لم خون قصه تو ز رشک تو خو و یقینست خورش کردی ز غم لکین خوش آن شو که تو در خواب ز باشی من سکون دل اگویم فلان تران منست تو ای که میدهم بسد بگذر از سر من</p>	<p>فسانه گویم و با جان پرالم گویم ولم خواست که با با و صبرم گویم کجاست دولت آنم که با تو غم گویم نیاز خویش بدان زلفت خم بختم گویم چنان اگر چه نباشد دروغ بهم گویم همان بست که من و خویش کم گویم</p>
<p>غزل ۶۶۴ منند ازین شعب بے تکلف خسرو</p>	<p>سر و نیست که آنرا بزیرو بم گویم</p>
<p>چون دولت آن نیست که بهلوی تو بام گشتن چو ترا خورشید اکنون من این صبح بقبله همه خلق من بدیش روز از هوس قد تو گشتم بچنپنا خورشید بر آید خبر من بود و کمه نیز هنوز بیک نام و کم ای ترک که بارے</p>	<p>کم زانکه افتاده بسر کوس تو بام یک روز مگر راتبه خوشی تو بام افتاده در اندیشه ابرو کوس تو بام شب نیز در اندیشه گیسو کوس تو بام بس گر دل پر خون بغم کوس تو بام من نیز طفیل خور آهوس کوس تو بام</p>

غزل ۶۶۵ ردیف	انیست بهار دل خسرو که چون خیم صد پاره جگر از هوس روئے تو یاریم	حلقه همه سوی من من سوئے تو یاریم با آنکه همه عمر عا گوئے تو یاریم
غزل ۶۶۶ ردیف	مردن خویش ز تو بود گمان خسرو را شد یقین اینک هر چه بگمان میدیدم	زار میگردم در رفتن جان میدیدم جان بکف کرده بد زوی نهان میدیدم که بفرآک و گس سوی عنان میدیدم اگرچه از خون تو هر موی نشان میدیدم من طبع بسته دران شکل دمان میدیدم جان کنان میشدم و دیده کنان میدیدم در دلم بودی و در خوابان میدیدم
غزل ۶۶۷ ردیف	عشقت نصیب من همه غم داد و دهم در واکه گرم به تنهایم کسب وخت عشاق را کیسکه چنان گفت غیب کرد جریم که از وفاست بنشاید و عفو کن اشکم روان بسو تو آور و چون کنم آنجا که یارے خود دنی از ناز بزمین	هوش تو از من نشد خواب خور و دهم تنهانه آه گرم که دهمای سر دهم وید آنچه گفت و یاد کن آنچه کرد دهم اینک شفیع خون دل روئے زرد دهم این خاک وزیم بدو این آب خور دهم خاک درت ز دیده در غیبت و گرد دهم

غزل ۶۶ ربیع	خسرو و درین راه از سر مر آنکست نیست باور و عشق جنت شوار از خویش خور و هم	در مان تو یکس مر سدر بلکه در دهم تا مر و راجه ز بهره و یار که مر دهم
غزل ۶۷ ربیع	خسرو به بندگی غلامیست سبب بها خاصه کنون بنده آن سبب بها شدم	ساقیا در ده شراب رو شوم توبه چه بود مهرانمیا بشکنم آنکه زین مست می میر و نمم منکه با یوسف بیک بار هم اینکه از اقبال تو جان می شکم
	توبه دیر نیامد را بشکنم ساقیم گر خون توبت و زنی و وقتے آمد عاشق ازستی بخود دانم از گریه خون او دود هست پرسم کاندز چه کاری باز گوی	کر و ز کار صبر و سلامت جاشدم من خون گرفته با تو کجا آشناشدم موری بدم که در دهن اثر و باشدم بگریز و جان بتر که من مبتلا شدم من خود برای جان و دل خود بلا شدم بار و زنگ ریختن خود را شدم من نیز هم ز خویش ندانم کجا شدم در زیر بار منت باوصا شدم
	با توجه روز بود که من آتش نشدم هر دم بخون دیده خود غرور می شوم از بسکه گم شدم بخالات دلت تو ای پندگوی تو رخ اورا ندیده اورخ من نمود زاری بدیدمش مردم بدخ بجز عیشم عذاب بود از من قرار صبر ندانم کجا شدند بارم نبود کوه غم اورا بسوی دوست	

<p>میر نفس آسے کم از روز بد زندگی و مردن من چون تبت یا عشقم بس پذیرم منتے</p>	<p>روزگار خوش را آتش زخم تبت جان حسیت چندین برغم بار سرگر کم کنے از گردنم</p>
<p>غزل ۱۶۹</p>	<p>گفت خسرو شور سے وار و از انکے بلبل دامن نہ مرغ گلشنم یا</p>
<p>ماہور و دو من بہ شب خواب ندانم گفتی کہ چسائے زغم باز ناگوئے یک شب ز رخ توش را غم کرم کن بودست گمانم کہ ز دست بزم جان پرسی کہ بگو حال خود امو دست چہ پر نے ز ان منی تو چہ برم رشکے اغیار تا چند دہی در دسراے اہل نصیحت ز انگوئے کہ مادی تو درین سینہ ہم اکنون</p>	<p>وہ این چہ حیات است کہ من میگذازم من با تو چہ گویم چون دامنم کہ چسائے تا قصہ اندوہ تو امیش تو خوانم جاوید زبری تو کہ یقین گشت گمانم آن بہ کہ من این قصہ بگوشت زبائے بیوہہ ماس از شکرستان کہ رانم من خود ز دل سوختہ خویش بجانم مانی تو درین سینہ و من بندہ نامم</p>
<p>غزل ۱۷۰</p>	<p>گویند کہ خسرو تو شوئے خاک بکوفین ناچار چو رفتن بدرش سے نتوانم</p>
<p>کجاست جویم و گر جویت کجا یابم حدیث تو ہمہ جامی مرا شنیدن کشت نہ مستجاب دعا نیست بت پرستان در ان زمان کہ ز بزم بگردن آید کا</p>	<p>غم کہ داند و ہمہ در و خود کرا یابم کجا روم کہ خلاصے ازین بلا یابم کہ پای بوس بت چون تو از دعا یابم ترا کہ مایہ عمر سے منے کجا یابم</p>

یکے بیاو برین سینه پای نہ نفسے	گر کہ وژ دل خوشیں را دو ایام
ز با و چند زید آدے بیچارہ	کہ من زیم ز سیم تو کر صبا یا ہم
خوشم بخون خود از دسر آن بت من	زیارت آئی و این مایہ خو نہایا

غزل ۶۷ بیت	چم کم شود تو اسے بادشاہ حسن اگر	سخت
	یکے نظر ز تو بر خسر و گدایا ہم	

بخرام تا بزیرت دم پی سپر شویم	خاکیم در رست قدر خاک تر شویم
گر بخششی و گر بکشی خون من بریز	باری بدین بہانہ نہامت تر شویم
عفت لہ ز نام و ننگ خبر میدہ ہوتو	بہائے یک کرشمہ کہ تا بخیر شویم
بہشتا قرار کنی دوسے گر بود قرار	بادی رسد ز کوی تو زیر و زبر شویم
مارانمانہ خواب رہا کن بعد ازین	بر پات سہرہیم و بخواب کر شویم
بارے و گر کہو تو کہ جاسے خواہست	دل گو کہ ناوک و گرے را سپر شویم

غزل ۶۸ بیت	مہود خسر و ست ز تو یک نظر کہ ما	سخت
	ہر روز نیم شہ آن یک نظر شویم	

چمن چون کہ تو آرد بہ بیت دہن میرم	بیا و قامت در خدمت سرو من میرم
خوش آنوقت کہ تو از ما رسویم بگذری و	بزاری وہ انگشت او فکندہ در ہن میرم
بخور جلد تنم از داغ خردیدہ کہ او را دیدہ	جو بچہ زانم در غم داغ و زغن میرم
مرا پیر من چاک ز خوست از ان سبب	ہمان آرایش گورم کہ نیکند ہم کہ من میرم
بل من می ہنضم گر ناکہ مست بگذشتہ	شدم رسوا تر دامن مہا و ابلی گفن میرم
زیم از تو ہمیر ہم از تو فارغ ز جان و تن	نیم چون دیگران کہ جان ہم با خود زن میرم

غزل ۶۴ ریحان	سخن پر سیدی از خسر و مکر خشت فرو آمد کرم کن یک سخن بگر که من آن یک سخن میرم	شعر خمس
غزل ۶۵ ریحان	در محشر آید و دم خسر و مکر بخت فرماد و اراکون گرد کوثر مایون او فتم	شعر خمس
غزل ۶۵ ریحان	به خسر و ده که من ناداده و اے بران لبهاے شکر خند دارم	شعر خمس
ای خوش آن شب که من دید خوابی دهم	که چراغی روشن دگر با سبای دهم	

باز آمد تو فتمی که من از گریه در خون او فتم
غمها و خود گویم که آنهم در در ابا و شود
سیار و ملت مرا گر پای بر گردون برد
این گریه گوئی رو خشت از بهر سو اک دلم
خواب اجل آید مرا لا بد همین آمد که من
چون ترعه غلطم بهر شب به پلوی به پلوی تا مگر

دامان عصمت بدم و ز پره بیرون او فتم
گر من بحشر ناگهان پلوی بخون او فتم
بهر زمین بوس درت از او ج گردون او فتم
کافرون شود شعله مرا که خود بخون او فتم
بر بالمش غم سر نهم بر بستر خون او فتم
روزی بریر یا تو تو زین فال بیرون او فتم

در هر سو موی تو دلبند دارم
بسو کند تو جاز البته ام لای
غممت با خوشی تو گویم به شب
بر آنجا که من میدانم اے با
مرا از صحبت جان شرم با دا
دهندم پند عشق تو در گوش

و دم خون گشت پنهان چند دارم
که تا چندش برین سو کند دارم
بدینسان خویش را خسرند دارم
که من آنجا دلم در بند دارم
که خبر با تو جسر ایونند دارم
چگونه گوش سوے چند دارم

بار لایا دارم و در خواب بهیوسته روم چند داغ بیک پیوسته بنیمیش ازین روز گاران نیز نتوانست دیده کرد محرم دیدم سحر از دیده برین رختم گفت نتوانم بریش آنچه برین غیب گفت	آنکه وقتی با خیال دوست خوابی دایتم نام دل بود ارج ویران خرابی دایتم شک هم بر روز چشم خویش خوابی دایتم آنچه خوانا بها کاندرا کاسب دایتم ای شبی روی دراز تو غذا بے دایتم
---	--

غزل ۶۷ از اریم بشنید یار و رفت میانی ز عشق خمسروان ز ویرد مان گرچه خوابی دایتم	شعر
--	-----

از فرات زندگانی چون کنم یار بدخوی فلک نامهربان عشق و افلاس غریبی فراق ما من گفتی که جان ده میدهم من نبودم مرد سودا اولیک حال خود دانم که از غم چون بود	با چنین غم شادانی چون کنم تکیه بر عمر و جوانی چون کنم من بدبها زندگانی چون کنم عاشقم آخر گرانے چون کنم باقضائے آسمانی چون کنم چون تو حال من ندانی چون کنم
---	--

غزل ۶۸ گرچه سرو بوسه ندیده آتشکار مریم زخم نهانے چون کنم	شعر
--	-----

هر شب شوق جامه باره کنم چون برآید نه ز گریه باش از درونم غیر دے بیرون چند گوئی که صبر کن در محراب	عاشقم عاشقم چه چاره کنم دامن ماه بر ستاره کنم گرچه صد بار سینہ باره کنم گر تو انم هزار باره کنم
--	--

<p>من ہنمے میرم و تو آب حیات جرعہ گر بیایم از لب تو</p>	<p>چون تو انم ز تو کنار کہنم صوفیا ز اشراب خوارہ کہنم</p>
<p>غزل ۶۶ بیت</p>	<p>تو کنی جور بر دل خسرو من جو بیگانگان نطنارہ کہنم</p>
<p>شب تاب بر زخون جگر نوش کرده ام خون شد حرام دے من جو عاشقم گر سرو لاله گون بنیمیت این بس است گفتے بفرق بر سر کویم طواف کن این سر کہ نیست یک نفس ز در عشق دو بکشید وہ مرا کہ نخت ست آن نگار</p>	<p>خوش عشرت نیست اینکہ شب و شب کو اوم بر من حلال باد کہ خوش نوش کرده ام کز خون یدہ لاله در آغوش کرده ام زین لطف پاؤں خویش فراموش کرده ام باری ز نعمت ست کہ بردوش کو زان نالہا کہ شب مہر دے بندم</p>
<p>غزل ۶۷ بیت</p>	<p>گویند گر چه عاشق و دیوانہ گشت گفتار خسرو ست کہ در گوش کر تو کہے</p>
<p>جو صبر نیست ز روی دیدہ چہ بندم جو عاشقم من مسکین بڑی او چہ بندم ولی زخون منکست آب جوی او چہ بندم پہچ باغ نیام جو بوسے او چہ بندم بسوختست مرا ز روی او چہ بندم فتادہ چندین بر خاک بوی او چہ بندم</p>	<p>بجست یار و نسا ز دم بخوی او چہ بندم رقیب گویدم ام خونگرفتہ چشم بند بخوی اوست کہون آب من چنین تشنہ روم بلاغ بدین بو کہ خوش گم والی یک چہ جائے است کہ گویندم ابدی ز من فتادگے خودش عرضہ میدہم درنے</p>
<p>جو شیر خور و ہمہ خون خسرو آن بدخوی</p>	

غزل ۶۸۰
بیت

۳۴۴

روایتیم

ترش خوار گئی نیست خوبه او چه کنم	نترسم از بلا چون پر خون خساره دارم
که جان نکشته بے غیر تلے این کار دارم	بخوابم سوخت روزی قیث ل آشنایان
که هر شب بر سر کوبین رتّه خونخواره دارم	منظر در یار شغولست جان در باز بستن
تو او نظاره کی دانی که من نظاره دارم	نمیدانم کجاشد دل کیسا در شمار خو
ببین کاندز غریستان دل آواره دارم	برآمد دو دم از جان چند نسوم زمین لاره
مسلمانان دل دارم که آتشاره دارم	بجاک خستگان فتم رخ اکنون که چهل شد
چگونه بر چنین پائے چنین خساره دارم	

غزل ۶۸۱
بیت

ز آه حسرویش هرگز نگیری اگر چنان دان
نیار و بجا که در دل که من آواره دارم

شعر

در یاب که من طاقت بچهر تو ندارم	بشتاب که افتاد بجان بهر تو کارم
از من تو گران کرد و خون مانده چشمم	گو هر ز برم قیثه دور یا بکنارم
هر روز دم سحر و بکرباد خزانم	هر خطنه زخم اشک مگر ابر بهارم
هر شب ز بے طالع بد تا ببحر گاه	قطره ز قره بارم و سیاره شمارم
آن دل که زمین بسته بهر خدا را	بسیار بمن تا بخت دیت بسیارم
گر صد ستم از بهر تو بر و سه من آید	آرم همه بر خویش و بر می تو نیارم

غزل ۶۸۲
بیت

بشداد دل خسرو اگر زلف تو گیرد
تا ناکه مشکبهر بر دیت نه گسارم

شعر

خواب کرد بیکبار خواب ز کس مستم	خبر دید بجانان که دل برقت زدستم
ز بسکه این دل خون گشته در وید چشمم	نه ایستاد و لم تا میان خون شستم

<p>هزار شب جو دامن خواب چشم نہ بندم مہ من ارتو بنیم گوی کہ بت چہ پرستے شو بخشم کہ برین تو کیستی کہ بہ بیانیہ مراز روی سنان تو ڈاڑھ بود غریب نہاوداغ سگ پاسبان کو تیو برین</p>	<p>کنون چگونہ بہ بندم کہ از نخست نہ چشم چو دین بکار تو کردم چگونہ بت نہ چشم گر این گناہ نہ بخشی جوان عاشق مستم تو شوخ باز بران دستی کہ تو بہ شکستم من ارچہ سگ نام اما ری داغ تو ہستم</p>
<p>نزل ۶۸۲ دہند بند کہ خسر و صبور باش کہ رستے اگر سخن بصورے بود بد آنکہ برستم</p>	<p>نزل ۶۸۲ چشم میگرید و من از تو نظرے بندم بر سر آب وان بل ز شکرے بندم در تحیر لعل چہ ز دگرے بندم گرش بہت ترست ارچہ کہ بری بندم حال نیست کہ سے بی اگزے بندم بنگر از چشم خود سے دیدہ چہ بر بندم</p>
<p>نزل ۶۸۲ اگرے بار و من بار شہرے بندم چشم گریان بہ لبش مشتہ یعنی در آہ تسکین بدگر چیز ہے آرام دست جان گشتست گرہ میر ہش از گرہ گفتے اید دست کہ بر بند بود دل چوین در تو میدیدم و چون بد چشم بست</p>	<p>نزل ۶۸۲ چشم میگرید و من از تو نظرے بندم بر سر آب وان بل ز شکرے بندم در تحیر لعل چہ ز دگرے بندم گرش بہت ترست ارچہ کہ بری بندم حال نیست کہ سے بی اگزے بندم بنگر از چشم خود سے دیدہ چہ بر بندم</p>
<p>نزل ۶۸۲ چشم میگرید و من از تو نظرے بندم بر سر آب وان بل ز شکرے بندم در تحیر لعل چہ ز دگرے بندم گرش بہت ترست ارچہ کہ بری بندم حال نیست کہ سے بی اگزے بندم بنگر از چشم خود سے دیدہ چہ بر بندم</p>	<p>نزل ۶۸۲ چشم میگرید و من از تو نظرے بندم بر سر آب وان بل ز شکرے بندم در تحیر لعل چہ ز دگرے بندم گرش بہت ترست ارچہ کہ بری بندم حال نیست کہ سے بی اگزے بندم بنگر از چشم خود سے دیدہ چہ بر بندم</p>
<p>من اگر بر در تو ہر شبے افغان کفر گر دہم رو دہرے تنگ میازین آنکہ روزے از یاد دست بین گلو خواہم مر وہ کہ دیوانہ دلم باز بازار افتاد</p>	<p>چشم را شہرہ و بد نام بد میان کفر نہو انم کہ ترا بنیم و افغان نہ کفر من جان بہ کہ گذر پیش بہ میان کفر من نمی گفتم کا فسانہ ہجران نہ کفر</p>

<p>بعد ازین چاره هاست که درمان نکشم هر کسے مصلحتم گوید و من آن نکشم تا نظر بازی ازین پیش بستان نکشم</p>	<p>غم خور و این دل بیمار و زین شد از آشنا یان همه بگما شدند از من آنکه شکر گویم ز تو ای گریه که کورم کردی</p>
<p>چند گویند که خسر و زبانی دیده بدوز گر میسر شودم روسے بدیشان نه کنم</p>	<p>نزل ۵۸ بر و تو ز دشمنان گر چه که صد جفا کشم غیبه دل ز نازی نشکندم لبان گل طعن زنی تو از خفا من به تبرک و رضا شرم ز دیده نایدم که تو دیده و انگی واسے که خونم آب شد خند ز دید خونم شیرم از خیال تو دل ندیدم آن زمان گشت فراق و کافرم و که باز زنده من بد تو کرده خونم یکدم ز در برن</p>
<p>دو ستم حرام باد از تو پاسے واکشم بهم جدی که ناله بوسے تو از صبا کشم تحفه باو شاه ریش دل گد کشم خاک درت گذاشته ز محنت تو بیا کشم آه که سوخت جان من خند دل بلا کشم من بچنین عقوبتے تا بسحر کج کشم پیش چنان لب و دهن نت جان حرام کشم ما شده سرفروز خاک از تو چگونه پاک کشم</p>	<p>نزل ۶۸ یار بغم آن سرو خرامان بکه گویم آه از دل پر دو و بر آرم به شب آه افسانه من ناخوش و کس محرم آن نیست خونابه پیدا همه میشند خود از جستم</p>
<p>دل نیست بدستم سخن جان بکه گویم کین شوخی غم هم بجران بکه گویم بر اندک نبو و صبر فراوان بکه گویم احوال جگر خورون پنهان بکه گویم</p>	<p>نجلت ستیزه کار من انیده ناخست بر سرم خسر و ستمند را چند باجر کشم</p>

<p>در ولایت درین سینه که هر دو شناسد و شناسم و هر دشمن و دشمنی و دوست من غصه و هم شرح و برستی خندگوش</p>	<p>بیدر و چو باور یکست آن به که گویم چندین ششونم از که و چندان بکه گویم آن زد و دشمن در پشیمان بکه گویم</p>
<p>غزل ۶۰۰ باز این دل من رو بکه آوردند ام چون نشنود آن سر و خرامان بکه گویم</p>	<p>بابل نکند ناله چو خسرو و بچه گاه چون نشنود آن سر و خرامان بکه گویم</p>
<p>باز این دل من رو بکه آوردند ام شبهانم و گوشه غم حال من نیست آن گرد که می خیزد از آن راه پند اشک از سقر کوه ویم تحفه علم آورد یازم بگریمیل آن قامت چون تیر یارے که بر خیزد از جبار منگویم</p>	<p>دان صبر که بودست کجا کردند ام حال دل آواره شبگردند ام دان کیست سوار از پله آن گرد ام من خوشتر ازین هیچ ره آوردند ام ساقی مستح باد که من در دند ام مردی که تیر سوز بلامرودند ام</p>
<p>غزل ۶۰۱ از هر که بپرسند بگوید که چو خسرو یک سوختن حادثه بر آوردند</p>	<p>از هر که بپرسند بگوید که چو خسرو یک سوختن حادثه بر آوردند</p>
<p>جان من از غمت خیال شده ام غم جان بودیش ازین و کنون گر تو همان من ستوی خود را پندت انی بخواه که شنوم کوه دروم ترا کند خیمه گر سگان تو التفات کنند</p>	<p>که ز غمخوارگی بجان شده ام بکشم خویش را چنان شده ام از اهل کیشی زمان شده ام منکه خود پسند مردمان شده ام که اگر بر دولت گران شده ام دور از نزدی استخوان شده ام</p>

غزل ۶۸۹ ریحان	خسرو شمر که خسروم آخسر گر غلام تو را یگان شد دهم	شعر نسخه
منت هر شب که گرد کوی گردم همگیونی که جان و پیش دیم چنان تلخ که سیگفتی همگیوسے مرا جانان ز گل بو سے نواید ز من دی یاد دادندت گفت ز من پرسی که آنجا کیستی تو و کویت نگذرم گر خاک بزم صوری شب مرا میگفت تا چند	در بهر آن رخ و بو سے گردم چه میگوئی سر آن روی گردم که گر بنوازم بدخوسے گردم بهستان از پی آن بوی گردم قد سے گفت آن بدگو گردم سگم گرد سگ آن کوی گردم ز زلفت نسلم گر بو سے گردم گر زان از دلت بر سو سے گردم	
غزل ۶۹۰ ریحان	دل خسرو تو داری گریه عمر بگر و لاله خود و روسے گردم	شعر نسخه
عمرے گذشت ز سے تو دیدن نیافتم گفتم رخ تو بینم و میرم به پیش تو گفتی آنچون من شجر هست خوش و لیک مزمم گزاشیان سلامت جد شدم بر دوست خواستم که نویسم حکایت دی بام رخت گل مجین هم نشین شدم	طاقت رسید و در تو رسیدن نیافتم هم در هوس بروم و دیدن نیافتم چه سود کز لب تو شنیدن نیافتم مردم بدام خم بریدن نیافتم از آب وید و دست کشیدن نیافتم خود باغبان در آید و چیدن نیافتم	
شعر خسرو ابرو سے که در ساغر مید		

غزل ۶۹۰	یک شربت مراد چشیدن نیافتم	شعر
مرا بین کا ندر نیالت سر و سامان میجویم بغیر ز یاد ز کاش بنا و ک مصلحا نرا زن سر لہبات گردم سبره شان غا ز شد نگه بتریت آرز و مندم لدا ز من دریغ آخر مرا کش ای کو خواہ و دعا ی بد میکن اورا برای عمد ستوری در اعد و در بدنامی	نہالی خندہ ہم زبان لب و دندان میجویم کہ من خون پلید خود بر لب امان میجویم و گر زین بگذر من بستی چندان میجویم کہ بت میجویم ای کافر تو ایمان میجویم کہ این از دل میجویم و از جان میجویم کہ من یوانہ عشقم سر و سامان میجویم	شعر
غزل ۶۹۱	ز دست بیدی خسرو بجان آبد اگر بخشے دلے میجویم از تو تو لیک آبادان میجویم	شعر
بیا کہ بے تو بصد گونه داغ میوزم شب سیاہ مرا نیست روشنی ہر چند فراغ وصل ندانم در نعلے انیک نباشدم بر صحرا و باغ بے رویہ مرا بد داغ گئے سوخت او و در دنگ و	تو لایہ دان و من داغ داغ میوزم کہ شام تابش چرخ چراغ میوزم چو مفلسان ز برائے فراغ میوزم ز دود دل ہمہ صحر ا و باغ میوزم سگر بخواند ازین درد و داغ میوزم	شعر
غزل ۶۹۲	مباش کرم داغ دیسوز خسرو را من آخر او تو نہم زین داغ میوزم	شعر
یک سخن گز زان لب شکر نشان یون کشم آرز و دارم میانت بنگرم بے پیرین ملک جان بدیم لب ت را در بہای بونہ	صد لکم گشتہ را از و نشان برین کشم ما دمن بگذر تا من از کتان برین کشم ہم بوسہ جان دیگر ز ایمان برین کشم	شعر

چون جهان را بیم طوفان است آب چشم تر آنجی اصد کشته چون منم بگوئی که حیف	خست هستی که تو انم زین جهان برون گشتم خون همان نیرم و جان فلان بیرون گشتم
غزل ۱۹۳ یک بزم همان خسرو باقی تا از جور تو سینه را خالی کنم راز نهان بیرون گشتم	شعر آزست و پیش و خود را از میان یون کنم کاسمان و دزد خدنگی که ز کمان بیرون کنم
غم آن ارم که ز دل نقد جان یون کنم قامتم از غم و دماند زاه من آمد تبرس گر چه در خون منم که تیر بر جانم ز سینه دوش میگفتی و چشمم بر خیالم در به لبست ز کس بیار تو که زنج خود بر من نهی شمر من بیکه بگلزار آری مادر پیش تو	آزست و پیش و خود را از میان یون کنم کاسمان و دزد خدنگی که ز کمان بیرون کنم تیر تو بیرون نیام کرد و جان بیرون گشتم گر چنین باشد و آن ز خانه شان بیرون گشتم تندرستی را بشمشیر از جهان بیرون گشتم سزاگر چه نادران باشد و آن بیرون گشتم
غزل ۱۹۴ مهر تو که نیست خسرو را درون استخوان مغز او زان نوک غمزه ز استخوان بیرون گشتم	شعر چرا از دیگر کسی نالم که درد خوشی دارم بلا نیست و بیماری و تنهایی که من دارم
من این آه جگر سوز از دل بیان میکنم ارم بجای محنت ایوب اندوه دل یعقوب مرا در داب شوارخی دکن رند پا از گل چو سرو اندر قبا و بنبر او دیدم یقینم شد نگر مهر پاره زین دل بد لاری و هم در گس از دیده در رخجم که ز دل در جگر خار	چرا از دیگر کسی نالم که درد خوشی دارم بلا نیست و بیماری و تنهایی که من دارم کز آن چنان عاشق گشتن و خون در کفن دارم چون غنچه چاک خواهد زد اگر صد بیرون دارم چه خواهم کرد با خوبان من بیکدل که من دارم چه انستم که من چندین بلا با خوشی دارم
ز دنیا میر و خسرو بزیرب همی گوید	

غزل ۲۹۶ ربیع	دلچسپ گرفت ازین غربت تمنای وطن دارم	مختصه شغفه
<p>مده بندم که من در سینه سودای و گرد ام خوابان هر طرف میبرد جان من نیا ساید مرا این تشنگی از بهر آبی دیگر است ار نه طبیعا خویش را از حمت مده چون به نخواهم ترا اگر لے خونریز من مسکینست بسم الله بنده تی من کار چشم و زلفت و رویت شد مران سوگسام چون تهم شد خاک در کو</p>	<p>زبان با خلق در گفت و دل جانی و گرد ام که من دل خازن از سر بالای و گرد ام نمی بینی که در هر دیده دریای و گرد ام که من اندر سر شوریده سودای و گرد ام چه میبری ز من جاناکه من ای و گرد ام بهم خاموش در هر یک تقاضای و گرد ام نماند آن سر که خبر یار تو دریای و گرد ام</p>	<p>مختصه شغفه</p>
غزل ۲۹۷ ربیع	نمی اندیشی از دهمای سرو من و میگوئی که در هر کوچه خسرو بادیه های و گرد ام	مختصه شغفه
<p>نبودی آنکه منت و لنوا ز منی گفتم همه حکایت را ز تو گفتم زین پیش ولا بسوختی و تلخ می نمود ترا خوش آن شبی که بروی تو باد میخورد عظیم در دسراوردنارین مرا و لے که از سخن من گرفت بر حق تو هر آن سخن که از و یاد بود شب تار و</p>	<p>بر روی ساده ولی با تو را ز منی گفتم کنون بلا و نیست آنکه ناز می گفتم منت ز نیند حدیثی که باز می گفتم باب دیده همه شب نیاز می گفتم که من فسانه بغایت دراز می گفتم که در و های دل جانگداز می گفتم تمام میشد و هر بار باز می گفتم</p>	<p>مختصه شغفه</p>
غزل ۲۹۸ ربیع	نیال خنده همه سوخت جان خسرو من دعا می آن لب کمتر نوازی می گفتم	مختصه شغفه

ما عاقبت نثار ره در دکرده ایم هرین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد نیکیست هر بدی که کند پس بجای ما آچند از طیانجه توان سرخ بشتن این سینه خرنیص که گردن خاک سیر نظار گریست چشم درین مرغ مهره باز	لجنا ز این برید عدم فرد کرده ایم در از آنخورد جهان سر دکرده ایم کز نیکی و بد هر آنچه توان کرد کرده ایم روی اهل که پیش کسان زرد کرده ایم کردیم پرغبار و چه در خورد کرده ایم این کعبه بین در خور این زرد کرده ایم
--	--

عزل ۶۹۹ ای عشق در دشت که در مان مرادیت در مان جان حشر و ازین در و کرده ایم	شعر
--	-----

ما دامن از بساط جهان بر کشیده ایم لے ساقی از قریب فروزیم که ما در حق سبید و سیه بر بساط خاک نقرست و صد هزار معانی در و چو مو خسرو نه کو دیکم که جو نیم سرخ و زرد	رخت خرد بکوبے قلندر کشیده ایم خونا بهار شیشه اخضر کشیده ایم چون یروغاست مهره زشده کشیده ایم آئینه کلیم که در سر کشیده ایم چون بالغال دل از زرو گوهر کشیده ایم
--	---

عزل از دیوان روایت نون غزوة الکمال	شعر
---------------------------------------	-----

جان من خرم از بیدلان یا دی بکن شادمانیاست آون جوانی درست هر مان ما نیم و تنهائی و زندان فراق لے شب حیران عاشق کش خوابی شستم گر بد و تلخانه و صلم خوانی لے سپهر	در بانصافی می از زیم بیدادی بکن شکر از یک نظر بر حال ما شادی بکن گر توانی از فراموش گشتگان یاد بکن او مودن که فردی بانگ فیادی بکن باری بخا آو و سر در محنت آبادی بکن
--	--

خاک کویت کردم اندر چشم ترزان بگل	همدین خان ز بهر خویش بنیادی مکن
----------------------------------	---------------------------------

غزل ۱۱۰	اشک خسرو را نهان در کوخود رانی ده جوی شیرین اروان ز خون فرباد مکن
---------	--

هر مجلس و ساقی من بخار خوشیستن زین سوجو ز شمنان اسو سنگ و ستان لے بند گو تو بهر دم و دیگر چه آتش میزنی برداشتم ره در عدم بگذر آتشم دل و دست تو در درون جان من هر دم در اندوه گر گرد خاران می کر گشتن عاشق چه کرد	هر بیدی می مد بخود من در قرار خوشیستن خلق بطعن گفتند عاشق بکار خوشیستن من خود بجان مانده ام بار و ز کار خوشیستن که گم مگر یا و آیدت من یا و کار خوشیستن یارب کی چون پاره کنم جان و کار خوشیستن این خون خود کردم کل آتش ز خوشیستن
---	---

غزل ۱۰۲	خود غمزه چشم و زنی بر دیگران نیست نمی تا که بفراک کس بستی شکار خوشیستن
---------	---

جانان شبی بکوسه غریبان مقام کن داری بر غمزه و لب مرگ و زندگی می کنت حلال باد نبوش بیرون خرام یک کاسه نمخورده خود بر زمین بریز دعوی خون بهاس دل خویش می کنم تا بگو که برب تو رسم خون من بریز لے باد صبحدم چو بران سو بگذری ایدل چو سوختی بوسه های خام خوشی	چون جان هم در تپانیت خرام کن تا چند جان کتم بریان یا تمسلم کن بر را بدان صومعه تقو محرم کن در کام مرد و شربت تیغی اعظام کن یک بوسه بر لبم زن و مالا کلام کن و آنکه بجایم باده ز کین بجایم کن از من سگان آن سر کور اسلام کن عمر عزیز در سر سو داسے خام کن
--	---

غزل ۷۰۲ ایریز	خسرو نظر در آن رخ و آنکه حدیث صبر اندازه تو نیست زبان را یکام کن	شعر
چکنم کردل من آن صنم آید بیرون آخر آئے آه درون ماند و بیرون ثره تست چوبیکان کج اندر حکم جان و دلیک دم مهر و وفایت گرد من رسوائی جاوید که عشق تو بلاست گر عمل خط را بخرد بر نهند	یاد دل از سلسله خم نجم دید بیرون مگر اول قدری دو دو غم آید بیرون بکشم لیکن با جان بهم آید بیرون آخر این وز که اوسینه ام آید بیرون هر که افتاد درین فتنه کم آید بیرون قصه بدیله از هر که آید بیرون	شعر
غزل ۷۰۳ ایریز	چنگ و اماند خسرو که رند چون رهش نال از هر رگ او دیر و دم آید بیرون	شعر
زین خوش بپران شکل ایشان خوبان همه شهره یک دل من بامهر راستی ندارند کشند به تیر غمسه مارا جانا مگذر نمک نشانان لے مرهم نیکوان فدایت	بگانه شدم ز جمله خوشان بیچاره دلم بدست ایشان این بکلهان مو پریشان این سخت دلاں دست کیشان روشنکان سینه ریشان لیکن لجان من فدیشان	شعر
غزل ۷۰۴ ایریز	گر خوزیزه ز صد چو خسرو با گرگ چه دم زنند ایشان	شعر
لے سخن نامه و فایان	نسخه زان وی و لریان	

<p>فے بغیشم ز رشک طره او خاک او تو تماشای زرس گر تو آنے بدور ساندن پس بگو کز دوشم فتنه پرست بغلامی بحسب مراد از من رے چون ماه را بخرامی پس است خیال خود بفرش زر چو بی بین رخ زردم دل بهر دی ز جان چه بخوای نامہ ما اگر نیمخوانے</p>	<p>گر ز پستی پر و عصا بستان دیدہ بفرشش تو بستان ایک سلام بر و صبا بستان بدہ انصاف ما دیا بستان وز دوشم خودش بهما بستان نهفت آینه رونما بستان لیکن از چشم خود صبا بستان وز غم خویش کمی بستان گر بخوابی سدا بستان قصه باری ز دست استان</p>	
<p>غزل</p>	<p>دل خسرو ز دست تخت تاج از بس خدایه رایتان</p>	<p>شعر</p>
<p>بہار ادبی غبت بیتان خوشخواند گستہ ملک صحبت وستان من بندہ مرا کوئی فراموش کن آواز شو از غم بگو بیتان مسافر اک صد بار ہ شدہ جام بفتر اک تو بندم دل مرا خون نیست ان خیمہ کاشد انہر خان کہ ز قند از چین یارب</p>	<p>کہ دیار ان خو حیف ست سیر بستان کرد پرین خوار نمی از راه ست یاد وستان کرد سلطان خیال فی فرمش چو نتوان کرد مگر یک بارہ از دہر توان بوند جان کرد کہ بتوانم ز دست شفاعت عثمان کرد نہ نشند کیناری کہ یاد ایشان کرد</p>	
<p>بیا شکر غم کویم خسرو بعد ازین چون ما</p>		

غزل ۶۰۰	ندائیم در ایام شادی شکران کردن	چشمه
---------	--------------------------------	------

<p>لے باد بوی یار بدین مبتلا رسان گر هیچ از انطرب گذری افتد من آن دل که بگر بقبولے نیز و دش یکبار بهر پوشش زان قبا بسیار جانے خراب دارم و در دست ناماد گفتے کہ نالہ تو یار تو میر از دیدہ آب غرق شدم مرنی سخن با چون غیر سیم بران آرزو سے دل</p>	<p>در حیم من خاک در شل تو تیار سان حدت کن و سلام بگوی و دعار سان باز آرو هم بینہ آن مبتلا رسان تشریف بادشاہ پشت گذار سان این در اگر فتنہ بندد و وار سان آنجا کہ نالہ میر و آنجا مرار سان این آب انہفتہ بران آشتار سان یارب تو آرزو سے دل ما بیمار سان</p>
--	---

غزل ۶۰۱	خسرو کہ از فراق خیالے شد اے صبا	چشمه
---------	---------------------------------	------

<p>بسیار شود باو چون تو نخل بر خوردن من از لب تو خورم خون تو از دل بکرم تو خود بگو کہ خبر و دل چه بہرہ بود گر این گلست خود انداز خاک در دہم غمست کہ لقمہ جانست کہ تو ان درون بغمزہ دوست کشان میر و دم درنے</p>	<p>ز شلخ عمر تو ان میوہ ہمای تر خوردن چہ دستی بود این خون یکہ گر خوردن بو ہم خویش در اندیشہ گلشکر خوردن کہ تو بخوردن بی من بنجاک و خوردن شکر بہت کہ نشاند او مگر خوردن کے بخوردن زود دہشہ بر جگر خوردن</p>
--	--

غزل ۶۰۲	بجان نذر نہ از دیدہ ز جسم او خسرو	چشمه
---------	-----------------------------------	------

<p>کہ عاشقے نبود تیر پر جگر خوردن</p>	<p>چشمه</p>
---------------------------------------	-------------

با چو تو می کشیب گریه خواب آن کردن بیداری من بود از رخ فراق اشب گر بیاور ترا و تنی از گریه تو آن سستن آن طره بکیونه از گوشه مه تابان و اهد چو ترا بنید از قبله بدل خواهد گر غمزه تو جوید شاگرد بخونیرے	بهر خوشی عمرت اسباب توان کردن چند آنکه با سایش ده خواب توان کردن از بهر چنین کاری خون آب توان کردن شبهای سیاهم را متاب توان کردن از طاق دو ابرو میت مرآت آن کردن صد حضور و سیمای قصاب توان کردن	
غزل ۱۱۱۳	زان خوابی که ز روی تو ناگاه چکد بر دل در کام دل خسرو جلاب توان کردن	شعر
ماه هلال از روی من مثل مرآتید اکمن که دلف سکنج بری که خال یارب نهی ای من غلام رو تو که جو زوای و ستم گر من جو چشم تو که دم شکایت گو دیرینه یاران من اندوید گواند و دم گفته شود فردا ترا هجران بکشتن ساخته گر عشق میبازی لاپروانه شوئی چون کس گفتم که از من جو تو ز نار بندم گفت و	غمزه زان کسین میا آهنگ جان ما کن جان از آخر آدمی چندین بلا بکج کن بر بند نه خود کنی چون گویت کن یا کن زارم بکش لیکان کنه بر رو با بیدار کن در خیمه نهایی ز ریشیاں مرا تنه کن امروز مهمان تو ام این عده را فرو کن بالای آتش چرخ زن پرواز بر حلو کن در کفر هم صادق نه ز نار رسوا کن	
غزل ۱۱۱۴	خسرو اگر بخت کس یاری دهد آتجاری هم بر زمین نه دیده را گستانس آنجا کن	شعر
ای مجر ز دیده بچواب عاشقان	نا سوخته ولت زلف و تاب عاشقان	

<p>نسل ستممند تو محراب عشقان آن نخت کو که رست شو خوا عشقان تا نخبه شوی ز من ناب عاشقان پوشیده نیست لطف تو در با عشقان ز رنگ تو هم مبرم من آب عاشقان هم لبت خطاست ز پر تاب عاشقان</p>	<p>ز کرب دمان تو بسیج بید لان وشت بخواب بر خود یا فتم وے یکشب بمیانے خود نامه من گے گفتے که کشن تو هوسن ارم اشکا مردن ہی رہا کننے زیر پائے خویش گرچه درون حجره جانهاست جا تو</p>
--	--

<p>شعر</p>	<p>خسرو تراز غزه بقران کشید تیغ شرمده میشودیم ز قصاب عاشقان</p>	<p>نزل ۱۲</p>
------------	---	---------------

<p>بس کن جولان ز نه شد از کف عنان اگر نخواهد شد دل ز آه نهان مردان کو آنکه بودی پیش از سینگ گران مردان یار چه سرگردانیت از بهر جان مردان باری سبکے شاد کن سبک میان مردان آخر صد شب است کن شب گمان مردان تاراج کافرتا بکے در جان مردان</p>	<p>اے کل لایت بلا از بهر جان مردان تا بر نخواهد آمدن ناگه ز کویت آتش با دوز لطف می زو جانی زهر سومی برو هر زره از خاک ز شن جان دو گردش درون پنهان سگم خواندی خوشم گیرم که نهی لقمه هر شب من کو کنج عمت گویند خلق با تو ام آخر مسلمانیت اینان غمزه را بنهری بده</p>
---	--

<p>شعر</p>	<p>من بر در تو ناکسان آخر ہے بار آورد ناخوانده چون همان و خسر و بخوان مردان</p>	<p>نزل ۱۳</p>
------------	---	---------------

<p>کز عاقبت نماند شانه دران درون این آشکر هست درین آتخوان درون</p>	<p>بشست عشقا ز خیال بجان درون خواب گشت و کشته نمیکردم هنوز</p>
--	--

<p>هر کس زند تر مردن فرماد و استان یارب کسے بگو که ز باغم درون کش در هر دلی که در زود لبر سبوز گفتم چو دیدمش که بجانش درون کشم خوشوقت زمان که بود گاه مردنم مردم برستان ز رفتم درون کنون</p>	<p>مانیز آمدم درین دستان درون یکدم ز ناله می نرو و چون بان درون آتش نجان که نشد میهان درون اورفت بی اجازت من نو و بجان درون و آن بت در آید ز در من ناکهان و ن خاکم مگر که با و پرو ز استان درون +</p>
<p>غزل ۱۱۱ گفتم که خسر و ایدلم جاسے کرده خوشنودم از دری بزم یکے مان درون</p>	<p>غزل ۱۱۲ یا دسے نکر و از من از روزگار من رحمت نکر و بر دل مهید و این نامد که وای بزن و بز بطن ارمن یارب کاشد آنمه صبر و فتر ارمن نهاد و آرزوی من اندر کسار من تا با که گشت میکنند آن شهوار من ز نهار من نگرید بسوے نگار من ای آفت دل من و آشوب کار من</p>
<p>غزل ۱۱۳ امروز باز نکل در گشت یار من صد ره فتاده بر دوشیم بدید هیچ عمرم در انتظا رشد و یکم آن حرفت گو آه و گاه زاری و که گریه نفیس مردم و آرزوی کنار و نجات بد من کو بگو چه بزم از بهر یک نظر لے مردمان ز هر ره و نه بگریه لیک ایزد و کجاست بهر هلاک من آفت بد</p>	<p>غزل ۱۱۴ دشمن بدید که یه خسر و دوش بسوخت هرگز بگفتیش که بس لے و دستار من دل سیری و در شمع سو میکنے ممکن آزرون دل همه خو میکنے ممکن</p>

<p>تو جو میسکنی و من از دیده میگیرم خلق همه بروی تو دیوانه گشت و خون میکنی دل من بند میسازد از زلفت بر تو جان من از آه بیدار جاده گردیده دل گم گشته را نشان</p>	<p>این شیوه گرچه نیک نگو میکنی مکن بارے تو گل زهر چه بو میکنی مکن خون میکنی و بر سر او میکنی مکن که که که گشت بر لب جو میکنی مکن آواره ام جو سوے لبو میکنی مکن</p>
<p>عزل ۱۶ گفتی که خسرو اچکنم کت بو و حلاص آن شان را که در خشم مو میکنی مکن</p>	<p>عزل ۱۷ مهره را کشاد و ادون در مست باز کردن توان حدیث عشقت زره مجاز کردن ز کجاست گشت شیرین کات نماز کردن ز خراش دل گواهی زبان از کردن همه روز زنده بودن همه شب گذار کردن چگونه نمیتوانم ز تو حست از کردن پس بر بگفتگیں راهوس ایاز کردن که شهرت پرستان نتوان نماز کردن</p>
<p>چه یلاست از دوست نظر نیاز کردن چو کمال صنع همچون ز جمال نیست پیدا همه خواب و مان شد ب دیده تلخ یارب چه خوشبخت با تو خلوت که در سر تنگ خواب تو شب خوشی که نماز نمیش چو صبح جوشد بجفا دل نهادم بکن آنچه میدوای بهوسه کن جان رت که نیست عار صفت عشق آنست ایخامده آفتی که حجت</p>	<p>مهره را کشاد و ادون در مست باز کردن توان حدیث عشقت زره مجاز کردن ز کجاست گشت شیرین کات نماز کردن ز خراش دل گواهی زبان از کردن همه روز زنده بودن همه شب گذار کردن چگونه نمیتوانم ز تو حست از کردن پس بر بگفتگیں راهوس ایاز کردن که شهرت پرستان نتوان نماز کردن</p>
<p>عزل ۱۸ چه بود ستاع خسرو که در شمار جانان منگنه چه طعمه راند بهمان باز کردن</p>	<p>عزل ۱۹ در کنی خیزد بلا بارے نظر هر سوسون این فسون گیران مژاید بران جادو مکن</p>
<p>نماز در چشم و کرشمه در سر ابرو مکن باز میداری مرگشتن ز کس نیست را</p>	<p>در کنی خیزد بلا بارے نظر هر سوسون این فسون گیران مژاید بران جادو مکن</p>

<p>بوسه دادی و کشتی ده که آخر کے زنی تیغ بر محکش که پیشیت لاف بیدونی نه نشه خون مسلمانست چشم کافست در ددل میگوم و با آنکه خویش بارگشت پرده عشاق صید جاپاره خواهد شد چو گل منکله از جان دست شستم داون نیدم چه خود</p>	<p>در د عاشق را بدرمان میکنی بدخو من ماگر نثاریم تندی در سربا بر دمن گر مسلمانی تو کافر گفت آن همدومن دل که اینجا نیست بار و سودی بجز رو دمن باد را گستاخ با آن زلفت عنبر رو دمن اگر طلیب از بهوشیاری مرده را داد دمن</p>	
<p>غزل ۱۸۱</p>	<p>ایکه چون خسرو کز فارسه بوی دل نه عاقبت خواهی تماشا ی نوح نیکو من</p>	<p>شعر ۱۸۱</p>
<p>گوشه خجی نیست بر دای من ناگهان گرگشت کویت میکنم من چو جان بدم سنگ در اگو کو سوزش من از چو باغ خانه پرس نگهای کو بکویت بے خورم</p>	<p>رحمتی بر چشم خون بالای من چشم من در غیر تست از پام من تا نکند رد بکویت جای من کوست سوزان نهرم از تو من گو گو اوان باو بر سوای من</p>	
<p>غزل ۱۸۲</p>	<p>جان خسرو در د و قیمت یک نظر گر چه سرزدانیت در کالاس من</p>	<p>شعر ۱۸۲</p>
<p>یار بے فرمان دل من بهیمان شانه کرون زلفه اچندین بسود هر کس بنید و شنید و صبر کرد عشق صد گونه بلا بر من فکند</p>	<p>یکدمی باقی و بهرم بهیمان بسته چندین دل بهرم بهیمان کار من شور و در بهم بهیمان کفته امید من کم بهیمان</p>	

<p>هر شبی تار و زباخو و بهر صبر جان نفس شکست و در یواز شد</p>	<p>صد فسانه گویم و غم همپایان دل بدم فتنه بر کم همپایان</p>
<p>غزل ۲۱ بدر</p>	<p>شد یاران دیده خسرو را خراب عشق را بنیاد محکم همپایان</p>
<p>همی نری بازی خون یاران بخون بیدلان خوژدن مکن جوان من سوا او هر سو خنده خلق بر صبح بهروزی که بی است تنم پرورده شد در خون دیده نگویم در دغدغه با کس این راز منم سرگشته ز پر یاسه جوان شکاری از تیر ترک و زبیت</p>	<p>مین باشد نرهای دوستداران که کس نمایدین شربت گواران چو ستی در میان هو شیاران بیات من چو شام خوشگواران چنان کز من سفال با ده خواران ببخشد در دل نااستواران چو گوی فدا ده در پیش سواران مرا از ناوک مردم شکاران</p>
<p>غزل ۲۲ بدر</p>	<p>چو خوش بینا لد اندر عشق خشم چو بلبل در نفس وقت بهاران</p>
<p>عشق استم در جان و جانان ازان دیگران اموع جان من ناله عشق است جانان دیگران که نقد جان لب را و هم که بایه دل دیده که جونی ز بربان منی لیکن چن بتم کجاست سرگشته شد بیدلی تا که ز غلغم سرگشته</p>	<p>مارا جگر بر بان شد او میهان دیگران بیوه افغان سکنی در بوستان دیگران من افضولی سیکم کالایان دیگران با من جو انروی لخت بخت جوان دیگران بار و به تیغ خویش کش خیز از زبان دیگران</p>

بگذازمیرم بر دست نهادن خوبان دگر دیگران می بندیم ای خیمه حیوان مکن گویم که مردم از نعمت گوئی که نتوان توسود کردی بند را من جان یان ارم تو تو مخوری من دو غم یعنی و باشد چنین	من فرست خاک کوی خود برستان بیکر چون خود شستی از دلم نام نشان بیکر سلسلت انرجان من دن بجان بیکر پسند هر سو د خود چندین زیان دیگر شربت تو آشامی ت در خوان بیکر	
غزل ۲۲	خسرو تبارم تو جان میدهد دیگر جهان گر چه علی الرغم منی جان و جهان دیگران	خسرو
دل گم گشته بازار خریدن نتوان عشو میسده که خریدار بجانم تا آنکه مردی کن قهر رے چند درشتی و جفا آه دل نیک نباشد تو جوایه آخر جان بسودات نه یک بدین لغت حقیر ماطلاک و تو بدرویش نه منی چه کنم	در و پد لایه چو تو یا خسریدن توان این متاعیست که بسیار خریدن نتوان گل خرد هر که بود خار خریدن نتوان جان من و زو شب آزار خریدن نتوان نازان ز کس بسیار خریدن نتوان دولت و نخت بازار خریدن نتوان	
غزل ۲۳	خسرو از بر میان آریه جاسی نخست ابر چون سیم بگفتا خسریدن نتوان	خسرو
در ره عشق از بلا آزاد نتوان بستن دشمنی چون عشق در بنیاد افشوده یا توت جان من توئی خنجر صبا کو و سن دل مرا شاهد حیرت و ناز آن بد خوبلا	تا عیش و سینه باشد شاد نتوان بستن بر امید صبر بے بنیاد نتوان بستن آخر این کس من نیست از باد نتوان بستن با چنین دل از بلا آزاد نتوان بستن	

<p>من بجان منع اسیر و خلق گوید صبر کن هر کجا گفتار شیرین رخنه در جان شکست گر چه من سختی کشتم آخر چهارم حدت روزگار من پریشان شد زیاد دلف تو</p>	<p>ایمن اندر رشته صیاد نتوان بستن حاضر مردن کم از فرما و نتوان بستن هم تو دانی کانه درین بد و نتوان بستن در چنین دیرانه آباد نتوان بستن</p>
<p>غزل ۲۲۲ ربیع</p>	<p>جور کش خسرو من دم از جهای دوستان روز و شب باناله و فرما و نتوان بستن</p>
<p>اے میر همه شکر فروشان عشاق ز دست جو تو ساقی در سیکده نعمت سفا لے در کاوش کن خوب لے تو یک خرقه نعمت درت نکند از پرده و چو گل درون لے خوشوقت تو گاه لے نداری بیدار نگشت بلبل مست</p>	<p>توبه شکن صلاح کو شان بنا خونابه بجای باد و نوحان ز رخ همه معرفت فروشان کن دست خیال تیز هو شان در صومعه کبود و پوشان یا دهمه نیکو انفسر شان از آتش سینه ما لے جو شان از ناله بلبل حسر و شان</p>
<p>غزل ۲۲۳ ربیع</p>	<p>از تو سخن بهر ولایت خسرو و ولایت نحو شان</p>
<p>از تمجو تو لے برید نتوان تا چند کشم جفایت آخر رین پس من و جو عشق تسلیم</p>	<p>بر تو دگر سے گزید نتوان محنت همه عمر بدید نتوان کز آمد و سر کشید نتوان</p>

<p>غزل ۴۲۶</p>	<p>غم سینه بسوخت چو نتوان کرد یاران عزیز پیر گویند من کریمه خواریم چه تدبیر بے یار می بخت کام دلست ایوان مراد بس بلندست این شربت عاشقیست حصیر و</p>	<p>خود پرده خود درید نتوان گویند ولی شنید نتوان غرت بدرم حسرت بدستوان بے پر بهوایرید نتوان در و سبک بهوس رسید نتوان بے خون جگر حشید نتوان</p>
<p>غزل ۴۲۷</p>	<p>درا او شاخ گل خندان مجلس انگلستان کن از آن لعل پریشان نافر دکن باد راهرس بگو بپرین زریانی آد حسبت بر یوسف فراوان بت پرستیدم بحراب نمارا کتون منه در آینه آند و عوده گریه نهی باری ندارم خواب و از آستانه بگو که خواب آید بر آن رامی سواد دیده چون ابرسیه و انگه طبیبان و من و از نهفته ما و لم کاره بنام عشق جانان تو کن اندر سینه حصیر و</p>	<p>بگفت تلخ چون مو عاشقان است و غلطان کن بهر خواب خوشش از همه خوش پریشان کن تو هم شناس خود را و یکی سر در گریبان کن بحراب و ابر و خودم از سر مسلمان کن بسوز این جان بخت مرا خاکستر آن کن بیان خواب بهم خواند این چشم گریان کن بگرما سایه بر بالاسی آن مژده امان کن تو در جورا که بیکارست و مشغول دران کن بنام تو که از کاو کاو غمره ویران کن</p>
<p>غزل ۴۲۸</p>	<p>سبزه همان و گل صحرا همان گر و چنین شاهد زریا بستم در چنین بر کس و من بر درش نام نهاد ز دل و جان و تنهوز</p>	<p>بانع همان سایه همان جا همان در دل من شاهد زریا همان بانع همانست و تماشا همان عشق همانست و تمنا همان</p>

<p>سوخکی دل شیدایان خار همان باشد و خرمایان خضرهاست و سیاهان</p>	<p>چشم مرا سیل دریا گذشت تو تو لطف بست که شست نور میان ولایت کے تو</p>	
<p>شعر</p>	<p>از تو بلا و زول خسرو و جفا کز تو ہمین شاید و از مایان</p>	<p>غزل ۲۸</p>
<p>نعل و شتریان لب پیش رازان آنجا چه گستاخیت این با و صباران تاراج سلطانی مکن مشت گدازان نیاز و ستوری مدد چشم و غار هزاران بوکر طفیل نازنین بوسیم یار هزاران میگو سلام چشم من آن خاک یار هزاران تا چند باز آرم ہی دست و عار هزاران</p>	<p>آرایش مجلس لونی مجلس مباران ز نمایان که بر سر تو از نفس و دگر چون شطانت را ناز از نقد هسته جان میرسد فرم لب و دگر که باریت ای سر زرد خلی شوی پیش در آن نازین گرچه نیز زم از ریش گردی تو ای اصبا گزشت باران کرم شکے مبارای آسمان</p>	
<p>شعر</p>	<p>حسرو اگر عاشق شدی قریخ غدرش آه تا چنداری بزبان یک خط را هزاران</p>	<p>غزل ۲۹</p>
<p>ایمال کند جمالستان او خفته بن ز در شهبان انصاف تر شکسته ستان یک غمره و صد هزار دستان خوش باد همیشه وقت ستان</p>	<p>سرست او و جو در گلستان من ناله کنان ز غم بزم یارب که از و خداست ناترس ای چشم ترا بکشتن من هم هستی و هم خوشی همه رفت</p>	

محرارام بنار در گلستان بشکاف و بین بنور هستان	فسر یاور بلبیلان برآمد دانش که فسراق بر دم کرد
غزل ۳۳ سجده ششم	شد کشته بدست جوز خسرو آخر نگه بزر درستان
کم گشتگان عشق را آخر یکی و از کن تا سیر گیرم ذوق غم با هر یکم انباز کن بازار نو چون گرم شد پس من فریاد کن نازیکه دل کرده بیکبار دیگر باز کن گر ذکر گشتن می کنی هم ذکر آن غماز کن آغاز آن محتسب ان پیر شاه باز کن	جانا که بکشد و دم بند می زگیو باز کن غمهاست درد لهاز تو هر یک بد بیکر جان کو تا مرا و عشق خود سوزند پیش عاشقان جان که درون که برن کارم می کشود پیش قریب فرست درد او مارا چشم تو گرت پرستانه تر تبارک از خار کله
غزل ۳۴ سجده ششم	خسرو تو در دگر سی لیکن بگویش کن گذر در خاک با هر ذره نشین بیان راز کن
است این پیش چشم با خیال آن نگار است این جهان در چشم من زندان چایام بهار است این بدید هدیما می دید ه میگوید که خار است این نه روز آسایتم در شب روز روزگار است این عبارت و ناز از دهش که فردا قطار است این که از نامهربانی بیوفائی یادگار است این ز دل بر سید این من هم نمیدم چه گار است این	بست این که بدیاست یا خور یا یار این رسید موسم نوروز و هر کس در گلستانی چایم در چین باغبانان گل که گار است این سینه شد روز من از غم پریشان روزگار هم عبارت و در چشم از قطار و باد هم روزی غم بجرم که میسوزد در با کن تا به سوز را گویند بیکاران چه گار است اینکه تو دار

نغم خوردم موافق نمی شنویم دستان لیکن | ندم من و ازیرانه نقل خوشگوار است این

غزل ۳۲ ربیع
مرا افسوس می آید ز تیرش بر دل خنجر و | سگش هم نگر دزین که پس لاغش کار است این

و کم که سوخت عشقت چراغ جان منست آن | غبار که تو رسد نور دیدگان منست آن
مسوز جان که عاشقی بداغ غم خود | که من شکم می برم که حق جان منست آن
جفاست آن نمیکن میگرد چو رسیده صد | وفا کن که زن تو بلکه آن منست آن
آستان که حالمی زن خون دیده تو شتم | خوان که در دفراید نه دستان منست آن
شاک کو تو مردن که خواستم بد عالم | تو نام اجل نمی عمر جاودان منست آن
شده چه خار فیضان در بحر برسد خوابم | چو یاد میدهم از تو پریان منست آن
اگر چه گوشتی غم ناخوش است بر همه لیکن | چو در خیال توام یاد بوستان منست آن
اگر صبار می نسوزد عاشق بگوئی | زمین یک نگونی که از زبان منست آن

غزل ۳۳ ربیع
شود براه تو خنجر و چو خاک پافشائی | غبار پا چو بدانی که استخوان منست آن

بیار ساقی و جام شراب در گردان | خراب کرده خود را خراب تر گردان
ز بهر در و کشان ابکینه حاجت نیست | یکے سفال شکسته بیار و در گردان
هنوز عقل ز تندی رسید بد خبرم | لبالم دوسه پیش آرو بخبر گردان
اگر آن حرف مرا بینی اے صبا جانی | خبر و پیش ازین مستند سر گردان
تبرک صحبت دیرینه گفتنش هو مست | بفضل خویش خدایا دلش در گردان
کسان بیار و آن مست بے خبر یارب | که پیش تیر هم جان من سپر گردان

غزل ۳۲	بماند خسرو لب خشک ز راه گرم آخر گئے بہرین بلطف و زبانی تر گردن	شعر
اے آرزو امیدواران از دشنے آنچہ پو و کر وے تا سایہ زلف تو بدیدم انگندہ تنے چو موی باریک میگریم بر غریبے خویش گر شرح دہم غم تو صد سال اینہا کہ تو میکنے برین دل با اینہم چشم بر سر راہ	وے مریم در دلفگار ان ای دست چہین کنند یاران دیوانہ شدم چو سایہ داران وزیر گلیم سو گواران چون ابر بوسم بہاران یک قصہ نگویم از بہاران از دل نرو در روز گاران میدارم چون امیدواران	۴
غزل ۳۵	ما کے گزرے سووی خسرو چون بر سرشت خشک یاران	شعر
ایہ تیغ بر کشیدہ چو مردم کشندگان از رفتن تو زندہ شود مردہ ریوگان ہر باد و بر سر است روم بدو من انم و کسے کہ چو من طالب کسیت باریست آتش من از ان تیرے شود صبر و قرار چشم و دل گفت دیر شد	ز بجزیر نو بگردن گردن کشندگان با اینہم مرو کہ مروند زندگان پر ہم حکایت ہمہ روز از روزندگان کعبہ چہ آگست ز پائے دوندگان بندے کہ میدہند بگو شمش و ہندگان تا بر پریدہ اندر دام ان یندگان	۵
بیچارہ خسرو از سچے خوبان بجان رسید		

غزل ۳۶	یار بخل خلاص بخش مرا زین کشنده گان	شعر
ای دل نه وعده کج آن شوخ یاد کن نبویس نامه اوروان کن بست باد تا چند خود مراد کنی صد نهار کار اینک سوار میگردد تا به پیش	خود را بعبثوه گر چه در عیست شاد کن لیک اول از سیاه چشمان سواد کن یک کار بر مراد من نامراد کن است آب دیده یک نفس استیاد کن	
غزل ۳۷	خسرو چون در عشق بجان باخته کنون مردن بدست تست گراور از یاد کن	شعر
تا چند کوشی آخر خون بگیا مان چند نکه راه بنیم چشم منی شود پر چون چشم باز کردم خاک تو دیدم بے تو و دیده پر خون پشت زگره فانیغ نوغاست پیش رویت از عاشقان باشد فساق روسیه لازم بود ملاست	آهسته تر زمانه ای میر کج کلا مان چون دیده گدایان از خون پادشاهان چون کوریم باید از سرمه صفایان من اذ خود نیام هرگز بدین گنا مان بازار بر دکان را گر می بچاشت گاهان چون لعنت ملائک بر نامه گنا مان	
غزل ۳۸	خسرو بزلت و خالش اندوه خود ملونی دانی که غنیم نیاید اندر دل سبایان	شعر
چنین که بے تو زمانه نمیتوان بودن دے بسوی من آرا چه عیب شاهان است ز دیده گوهر و در بر درت نشانم از آنکه صبور بودم از دیدن زخمت گویند	نه مرد می بود از چشم مانسان بون بکج کلبه درویش میهان بودن نه دوستیست بکوسه تو را یگان بون چرا ز دیده بناشتم اگر توان بودن	

زبان من نہ ہانا برون روی ہمہ عمر ملا مت نگویم گر چہا کنی زان روی بہ بند سخت بدلان در شکبہ جان داون طریق بوالہوسانست نی رہ عشاق	چنین کہ خوی شدت در میان جان بود رہا نمیکندت حسن مہربان بودن از ان بہت کہ در بند میکوان بود در عشق تلاوت پس از فتنہ بر کران بود	
غزل ۳۹ ربیع	پیرس قصہ خسرو چہ جاے گفت آنرا کہ حیرت خست آنوقت بے زبان بون	شعر چہ
بہ میرنی میگفتند کا نہ عشق فروست این گویم کہ غم و غمہ است آنکہ داری بہر جان بت کہ کہ بخندید روی زعفران نگویم خوشم با آب چشم خویش تا گفتی کہ خون بخور مرور دست اندر جان کہ ہم با جان و دین ہر حال کی کہ کس ز یو بخشم از ویدہ بند یرم	سینہ نشین ست این مہ خانہ گردست این کہ میکان شکارستان شمشیر ہر دست این چو شد آخرنہ اکنون ہم ہا چار زر دست این لیکن ہم تو میدانی کہ ناخوش آنچہ دست این اگر در آنکہ چہ کردنیام وہ چہ دست این ولی شہر طلیکہ گویند کہ از راہ تو گزشت این	
غزل ۴۰ ربیع	بشوخی میرنی شکم گشت آن برنج عاشق گل مردان من بر روی خوش چوین مرست این	شعر چہ
اے بکویت ہر سحر کہ جاے تنہا ماندگان با چنین شبہا کہ من دارم چہ باشدہ اگر گشتے از تنہا نیم آخریسا مد وقت آن چون بکوی تو شبہا پاسے را خاکے کہم نے منت گویم نہ تو عالم توانی گوش کردن	رستمے ہر چشم خون بالاے تنہا ماندگان یاد تاید روزی از شبہا مر تنہا ماندگان کت گذر باشد محبت جاے تنہا ماندگان کس خبر گر نہ نشوید پاسے تنہا ماندگان کا نہ ہر سخت ست در سوداے تنہا ماندگان	

در دامن باشد ولیکن نه بسایه دل ماند آتش آفتاب و هر که در صحراست غم آفتاب بیخ تنها سوز و گوید بسوز	اگر مثل گردون و دبلا و تنها ماندگان سایه باشد نموس شبها و تنها ماندگان و ای تنها ماندگان ای و ای تنها ماندگان
غزل ۳۱ تو غم حسرو کجا دانی چو شنیدی سگ نال و فریاد درد افزای تنها ماندگان	غزل ۳۰ ترک جوانان گفت این دل شیدا و من خاصیت این میده طالع چو زای من بر سر بار عشق پیش نشد پای من چون نگرم خام بود اینده سوای من رنج کن آن تن را هم بقا ضایع من
غزل ۳۲ عمر رفت و رفت عشق ز سوای من بسته بجانم کمر پیش تیان چون کتم تا خبر ایات عشق و آتم آلوده گشت آتش سو و اهل جان آتم را بخت بنده اگر گشته ست بهر چه میداریم	غزل ۳۱ حسرو و بیدل ز شوق بر در خاک تو شد بیخ گفتی کجاست عاشق شیدا و من
بالا گشت این پیش من یا سر بسایه نیست مردم بجان چاکر ترا دیو و پری شکرت را تو میثری و زهر بر آن خلع بفرایده فغان هر سو که می افتد گذر هر نعم که بنوذران تیر ترسان هر دو دم که جان خود ستند ناگهان بر چه پدید زان و زان و جان نیست کش مکش	چشم نیست این پیش تو یا سر بسایه نیست خو نیست این عزیز ملک سلیمان نیست ای نامسلمان ناگهان این سر بسایه نیست هر خطه می آید سر مارچه پیش نیست این اگر دل کنونی باشد آزان کان نیست این بسیار بود جمع و خوش وقت پرتا نیست این
شهری بخت آن خوبرو آنکه تو خام فتنه جو	

غزل ۳۳ زین	گستاخ می بینی در خشم و ناله نیست این شعر
یکدیگر خلق بسودای دل و جان گفتن برسم بر که شدی عاشق و الله بر تو گفتی تلخ از لب شیرین تو زهر است دگر خون و دل که گفتم با تو زلفت تو کلاه بهترین روز مرا خواب اجل خواهد بود نام تو گویم و حسرت خورم آری چه کنم چند گونی غم خود گو ز سر من بگذر گفتم جانست چگونه است ز تجربه نیست	من سودا و همیشه غم نهسان گفتن مختصر شد مهری نیست فراوان گفتن پرسی از بنده تو آن چشمه حیوان گفتن بر خیال وی و انگاه بریشان گفتن زین شب بد بدل فسانه بجران گفتن کام شیرین نشود از شکرستان گفتن کاین حدیث است که بر و تون توان گفتن خبر تر از تو آن باد که در جهان گفتن
غزل ۳۴ زین	شور خشم و عجز پرسند ولی چون نه کنم کاتش جان جگر میشد شود زان گفتن شعر
خواهی که لاف و دهن جان خسار جان را به بین ایدل که هستی بتیغ از بهر وی آن نگار اوست سیرت هند چین که نایب است که بین کم کرد جانان در دست هم جان هم دل چاکرت و شب که میفری چو میگفت دل با من به دارم ز تو ذاع کن در نیست باور این سخن	در بایت سر خوانان میر غمناز به بین این جامی آید بکار آن که جان را به بین چندین چکونی بت بینان یک سلسله را به بین بر کعبه غدر آورت این ایجو آزار به بین گر جان میدی بچاکه نیک و جان را به بین بند زرم و دل یاره کن آن غم نهان را به بین
غزل ۳۵ زین	میگونی هر دم خشم و سلطان را در کا در است خواهی قبله آن قطب و از را به بین شعر

<p>نارم آرزوی جز دوت که گهی دیدن اگر ز دید جان من نخواهی گفت این سخن ز کما آن دوت بر جان من نیکه ضایع کن لب خشم بر شکند از پے خاک دوت با هم شسته گفتم که سوز من نه بینی که گفتم گفتا دل کو عاشق شمع بود سوز و چو پروا جگر خار و بیجان عمره خوابان و ای غنا کسی که جان نیاز عشق او باز نیست با جان</p>	<p>چه سوز دیدن لبان چو توان ده بر چید هنگام خرمش خویش داده جای در دیدن که این لوانه زان لبها می آرد و بخندیدن که این گردن مست آن دیند بوسیدن که باشد خشن بهر سوختن فی از پے دیدن که آتش سیه دلی بود چون دود لرزیدن که ناز و نازنین طاق نباشد پشت خاریدن آتشاید خود بر سنا ز طریق عشق درزیدن</p>
<p>غزل ۳۲ مرج ارعاشتم از یازدهم و گریه بد باشد</p>	<p>غزل ۳۳ مرج نیکوان دستان در خوش کوشیدن</p>
<p>جانان جان دل جان من شیدا همان در باغ هر کس گلستان من شوریده ا گویند که بهر جز چندین ری غم چون کنم زاهد مجرا بمخوان صوفی ز بسیم مگو سویس بای خود شدم دریا و دیگر آدم چندان چه چونی کشتم کان غم که دارد و نگوید</p>	<p>هر کس بسودا گلستان جان مرا سودا همان دیدم بسوگر گل اندر دل شیدا همان کاذب خوشی بخش بهم بخش من تنها همان مایم کوئی و نبی محراب و در دما همان این بار سر خواهم نهاد آنرا که مستی آن خواهی شنیدن ناگهان امروز تا فردا همان</p>
<p>غزل ۳۴ بندم و بندگانم نوم خواهم که هم صبر کنم</p>	<p>غزل ۳۵ چون تو بخاطر بگذری دل باز خشم را همان</p>
<p>سے مشک دام داده لفت بسویین</p>	<p>زان لف مشکفاست عشاق گشته مشکین</p>

برخواست بوی یحان ان طره چو سبیل یکه نیم خنده دندان نماے مارا بسیار رک و خوابان یدم و لیک بے تو چون من نمیتوانم برخاستن ز غنیمت پیرا من جفا را هر روز بپوشی	بشست با ده تسان ان رخ چو لهرمن تا او فدا دایه دندانها بے پروین خاطر نمی پذیرد از هیچ روسته تسکین که اگر توانی نزو من آنے و نشین حالم چه نیاتانی بر خود میوش چندین
--	---

غزل ۲۸۱ لب خواهد از تو خسرو گوی که هیچ ندیم گر هیچ نیست جانا بار و زبان شیرین	غزل ۲۸۲ چرخ و ماه و ستاره چرخ و ماه و ستاره
---	---

صبح دید و روز شد شمع بگوشه نه کنون ساعتی حسن خود تو شوسانی خون شین من از تو که شمع سینه سوخت گشت جان من فتوی بت پرستم و اورخ تو چون کغم لا اله الا انتان بر رخ تو ز خون دل من و جو و خیر خیل خیال در طنه ساغر آرزو من و ده که چگون پر شود	شمع چه آفتاب هم چو شوشه درون تو ز پیاله با و خور من دل کیاب من جان بچیان و ن کشم تا تو ز می دل برن چون شربت نعمت نفی عقل شد بر من نوشد و بر من هر دیدن و زلاله گون بجز خواب و کشم تشنگیم شود فزون چرخ چنین که میداد و در بجا آهنگون
---	---

غزل ۲۸۳ چرخ و ماه و ستاره چرخ و ماه و ستاره	غزل ۲۸۴ چرخ و ماه و ستاره چرخ و ماه و ستاره
---	---

خدا ز کجا با میرسی آلوده بے باغبین چون دشمنانم میگشته من و شدم کشته و نخعی جانم بین که چون ز ترا آب آورم	در خون زلف ایچان نسا ز غوی مجنبن همه مسلمانیت این و دست باکی مجنبن تا خیر گرد و گرفت یک شعله در فی مجنبن
--	--

و چون ابی ناردنم نقل انجان مویچین	هر شب خورم در نیم غم که خون ل گاهی جگر
شعر منته	غزل ۵۰ خسرو که نالد که گیس از جور و از بیداد تو که لاف عشقت میزند نیندم از دویچین
گرو فانی نیست باری هم جفاکاری مکن هر چه خواهی کن از بند و بیاری مکن شرم دار از مردمان مردم ازاری مکن کافرا ز اور قصاص دمان یاری مکن لب شکوف ام آن نقش ز ناری مکن خواب یوازست تدبیرش بهشیاری مکن	ای وفا یاران چنین هم ناوفا داری مکن چند گونی که جفاکاری لت را خون کفر بر نیفاد آخر از عالم نشان مردی چشم را دل میدی در کشتن جان بکینه آیت حسن است دیت هدیه لهایست در خیالش به نیم چه جانیدست ای حکیم
شعر منته	غزل ۵۱ خسرو ابا و برابر جان به عبرت می نوی هم بدن غرت که یاد او باین خواری مکن
ترش در روی ماتی گرفتن نخواهد تنه دم وری گرفتن نیانت کی توان وی گرفتن نشاید مفسد از اسب گرفتن تبان از سوختن تا خوی گرفتن	بران رو که توان می گرفتن چنین که غمزه شوخت امان یافتن حلالش باد خونم کانچنان گوست کجا بودی تو ای زاهد ز مادو ترا هم هست شو و لیک فرست
شعر منته	غزل ۵۲ ز قودر خامسان سوزی اشارت ز خسرو آتش اندر نمن گرفتن
بوصیرم ز پر خانان باد کردن چو نتوان	از خانه دشمن خادل فریاد کردن چو نتوان

<p>اگر دو چندین غم مخور بهر خراسان هر چند که بشم بجان این زمانه گفتم و لم از او کن گفتا بازی بستم غمزه زان انوشاخ و خنک موش و حیران گفتی که از جان پاک کن از من چه حیران مانده بهران کشیده تیغ کین دوست پند دل منج و کشم حورت ولی تو خود بگوئی بی وفا</p>	<p>تا دولت خوبان بود آباد کردن چو نتوان شاگرد باز دوست استاد کردن چو نتوان از نسیان گمان او بهار زاد کردن چو نتوان سلطان چو خود و خجسته فریاد کردن چو نتوان آنجا که حاضر تو شوی در یاد کردن چو نتوان بر عتقاد چو نتوانی دل شاگرد کردن چو نتوان چندین برود و دستان بیدار کردن چو نتوان</p>
---	---

غزل ۵۲ بیان	حسرو ز دل غرقه بخون یاران به تیار منش در روز طوفان خانه را بنیاد کردن چو نتوان	شعر
-------------	---	-----

<p>آسان یار و آنکه خون من باده خواهی خور و شن شد مزاج بواجب کسیت من مشغول جان کار افتاد دست با شهما را کشتی و باز مرائی شد نه خبر خون دل از دامن عریه دشمن</p>	<p>شاد باش ای طالع میمون چون چنین شد بار اول خون من وان رفیق در جلد و چون من تو نجیب آنجنت دیگرگون من دیر زنی درد و درد افزون من یادگار است این ابن مجنون من</p>
--	--

غزل ۵۲ بیان	حسرو مایه دیوانگیست تا نیا موزد کسی افسون من	شعر
-------------	---	-----

<p>باز از خود بین من و بخت خواری به بین اینک اینک بر سر کو تو زارم میکشند</p>	<p>از گرفتاری تبرس در گرفتاری به بین کز کشتن باز می نتانیم یاری به بین</p>
---	--

چون آنجی دیدن آن نر ز را می دید پیش نیست بهر دو یک حال خود بگو یا نم صبا وصل خاصان است از من نشان نیم بخت بد بلبلان مروز من در بوستانم گل مجو	باری نساغت که وقت است بسیار مویدین بلبل نالید ترا ز من بکار ارے به بین بهین نذرده او بار من کاری به بین از جگر بر کاله بر نوک هر خاری به بین
--	---

غزل ۵۵ بیت	ای دل آخر هم باید دشت پاشی و خن خسروا گم شد لنگه دیگر بازاری بین	سجده شعله
---------------	---	-----------

گرچه غمی از کشت خسته گشت جان من خواب نماند خلق را در شب که بخت هیچ عبارت از درون پذیردم سکون و ده که ز چو نتونی وین نام غبار بر زبان گر دهم بجان مان نزل غم تو عمر من گفتم از چه ناخوشی رخ تو چیست بازگو بسکه تو شوخ و لبر می کشی از روی خون دل من آب شد ز پی روی شستنش و در مگو ز وینش گرد من ای صبا از آنکه خشم کنان بیا که مصلح کنسیم یکدیگر	سو تو می کشد هنوز این دل مهربان من و شنید میشد در دل شب غمان من گرچه شد آب جلوه خون تن ناتوان من نیست کسیکه بنگذ خاک دین من در کشیم بر ایگان گرد سر تو جان من دور می وستان پس و زرد وستان من گرچه که دیگر بود بر تو بود گمان من خواب نمیرود هنوز از سر آن جوان من در ره او ازین بوس خاک شد شیخان من جان دل من آن تو ریخ و غم تو آن من
--	--

غزل ۵۶ بیت	بگذر و دو تا و قدیم پنج خیمه و شش نظر نیک شرب میرو و ترک سبک غمان من	سجده شعله
---------------	---	-----------

ای دل از آنکه رفت گرتو استی بکن	یا جوانی بلاست پیش تو دانه بکن
---------------------------------	--------------------------------

قسم خود ایجان تن جلد گرفتے کمون اے لب و حشمت بلا غمزه پہنان مرن چند خرامان وی وہ کہ تیرس از خدا ہر چہ نچو اسے ز جور بر افتادگان اہل دل از پیش ازین کشتہ خوابانند	خانہ خدا و گیر سیت خیز و گرانے مکن تیغ بزن آشکار و دایع نہانی مکن غارت پیران راہ بین و جوانی مکن مے نتوانے ولیک گر بتوانے مکن باقی از آن تواند دل نگرے مکن
--	--

غزل ۵۵ حسن تو عالم گرفت خورد و بچسرو گیر مرغ سلیمان بس گشت مرغ زبانی مکن	چند شعرا
--	----------

عیش میں تجھست از ان شکر لب شیرین سخن مردم نزدیک شد ہنگام شربت دلاست بوکہ بریم اے صبا تر بہر من بہر حسدا کاش بید روی بدید ندی رخ زیبای یار ایکہ گوئی عشق چہ بود باش تا از خون من عاشقی وانکہ مسلمانی ندانی اے سلیم بہترین و ز آفتے مے بنیم از تو در جہان	چون بچند ورجہ باشند بہت وین سخن کیست کار دیک سخن برین ان شیرین سخن کہ گو جاسوسی میکن از دی چہین سخن تا گفتندی بطعن بدلان چندین سخن بعد زانت مرد خوانم گر بگوئی این سخن دوستی چون باتیان افتد و درین سخن گفت من بشنو مکن جانا بدین آئین سخن
---	--

غزل ۵۶ در ہوا می روی کو تو خون مے چکاند از غزل خسرو رنگین سخن کر رنگ تازی زین سخن	چند شعرا
---	----------

شبے تجھ ام و نہ کار بشکن ز سر جوش و دم گیر جانے بخور با محسوسان عشق بادہ	رنجہ بنیاد گل را بارشکن خمار ز کس بہار بشکن سفالش بر سر اعیا ر بشکن
--	---

<p>تبار از چاشکده بازار بشکن دماغ عقل دعویدار بشکن یک مرد زاری من کار بشکن ورق کاجارسی ز نهار بشکن قیار عطف خوبی دار بشکن</p>	<p>صبوری کرد از مجلس دن ای سرم نطعت پای کوب میست جهانی میکشسته هر روز بشین خط مشکین یار ایدل بهلست برانی من نخواهم خون خود نیز</p>
<p>شعر دل خسر و شکستی ده که گفت که مهر هست اسرار بشکن</p>	<p>غزل ۵۹ ریت</p>
<p>نیاز بنده بان شوخ عشوه ساز رسان بر حکایت و بر محرابان از رسان بشیخ سوخته پروانه را که از رسان بیاد فرود بان لعل لعل از رسان بروز کار سوز زلف سوز از رسان دل زلف نگه رود در باز رسان خبر حلقه مردان یا کباز رسان بگو بر جشم کشندگان ناز رسان</p>	<p>رو ای صبا و سلام لبو از رسان بر دم و نکشایم عشق جوجان هم بجان گشته افسانه فراق بگو کجائی اکلوت بر هلاک ما خوش بود من آنچه میکشتم اندر درازی شبها دلم ببردی که ترسم که در آن شد بریت می طلبید ز کس مقام تو چونم خورده خود باد به بر زمین فلکی</p>
<p>شعر همه بکتر نتوان فروخت بر خسر و شکسته را قدری مرهم نیاز رسان</p>	<p>غزل ۶۰ از دیوان</p>
<p>یاد و نکر دازد و تسان یار فراموشکار من بسیار دلمه خون کند این ناله های زار من</p>	<p>ما هو که تبت شب بخت این بیدار من فریاد شبهایم چنین کردی از خنجر</p>

زین نخت بغیر مانج و در حسرت مرگم و یار چیدم حشیم نکو دیدن نمی آرد مرا هان و قریب بسکشی هم بر نفس نه تیغ را بر جان من آخر هنوز از طعنت برآمد گره	بیرن نیاید چون کنم این جان بگردان اگر دیده بد کو شوگر نگرے در یار من مانا که شرمی آیدش دین دیده خونبار من بیس نیست این کان لفت و خدین گره در کار
--	---

نزل ۶۱ تور است میگونی ولی پید است از گفتار من	گفتی که خسرو از درون ز می نذار و انچنان تور است میگونی ولی پید است از گفتار من
--	---

سوا محی بان کم نشد زین جان غم فرسود با هر که نبودم و قدا دیدم جفا لے عاقبت منج در دست حیر تو در لخی جان کند نم بنشین بالینم دم من خود بخو اهرم ز سیتن زین آه دود آلود من بگرست حشیم خلق خو از ناله دزاری زبان یکدم نمی آساید اشتبانی روی را بر آستان سوده ام	همی که در زبان این بود از لسان و من شکر و گفت از سبکس این نخت ناخشنود من اگر ترش کرده سر دگر ترش چشم آلود من باری به نیم روی تو نیست پس مقصود من یار چه بودی حشیم تو گر پرندی از دود من ببین تا چه خواهد کرد باز این هژوا ز دود من اگر دیده امروز شوی این روگرد آلود من
--	---

نزل ۶۲ گر دل نداری هر دوش اشک جگر یا لود من	خونابه خسرو چنین دیده نیفکند برون گر دل نداری هر دوش اشک جگر یا لود من
--	---

ان کلاه کج بران سر و بلند او به بین دل دران لفت مشقه غدرش امیر با صبا زینهار لے حشیم بد کا نذر کمین آن رسته دل اسیر زلف شد اقبال و نخت او بگو	دان شراب آلود لبها می چو قند او به بین موبو کو او بجو لے بند بست او به بین جان من بر آتش رویش سپند او به بین سرفدے دار شد نخت بلند او به بین
--	---

<p>داعمه ای خنجر بیدار و مندا و به بین اینک نیک داغ بران سمندا و به بین ناگهان آه و زجان مستندا و به بین</p>	<p>اگر قریب امیستی اول دل من پاره کن دستی اره میکند شست آناه و آه من محبت جان من محرام عاقل پیش هر دم مانده</p>
<p>غزل ۶۱۳ پند خسرو شاهر و قیست مان تا بشتوی خاک و مان او خراب اینک پند او به بین</p>	<p>صد ره گذری هر دم بر جان خراب من بیز و زو مانم دو دار شربت عشق آری هر خنجر دلم خون شد سوزاک من افزون شد جانم بگذر آید گو آن همه عیش من چون گریه کند چشمم ماتم کده باید میسوز دل تنگم ای هجر مگر دین سو درد و زنج اگر موزم زین نیست مراد و</p>
<p>رحمت نکلی هرگز جیشم پر آب من بے در و سری نبودستی نشرب من کشته نشد این آتش آداب کباب من شبهای در آید کو آنمه خواب من تا بر سر مهر و ان یزدند گلاب من بر بوی کباب یزدان است خراب من هستی تو بهشتی روایت غراب من</p>	<p>یک تا قریب ایم ده خلعت ز پیر خسرو دران نبود بارے تشریف جواب من</p>
<p>انصاف جنت میدم با آنکه ندی و من کوناز که و نازنین تنگ آلی ز فریاد من زین ماند نخت بدست پیش افتاد من پیوسته کر غم من بود مسکین دل ناشاد من دیدم چه بزد ناگهان این صبر ز دنیا و من</p>	<p>یکدم فراموشم نه گریه نیارے یاد من گفته که نزد من نشین بگذر از مژم آیین هر ساعت از مرقان خود خون لیمش افتد شست و نسیم برین در و زم ز خون پالین بود من و خنجرم کان جوان بکروز خواهد بر دجا</p>

جان میشو و از تن جانیج ارگزارفت ترا ایدل در زلف و تانی باش تسلیم بلا	بوی باری و صبا زان حسن ازاد من کاسان نخواهد شد باز دهم آن صیاد من
غزل ۶۵ فریاد خسرو و سچکه اندر دلش نگرفت ده گرچه کند در شکوه این ناله و فریاد من	شعر بگیر پیش گرفت عیانم میرود بیرون بهرای آن جان جهانم میرود و بیرون عنان کرداری خونین که جانم میرود بیرون نیمم که تاجه از زبانم میرود و بیرون چیه است این که به بار از زبانم میرود بیرون جگر و زست تیری که ز کلامم میرود بیرون دل من اند و تم من که جانم میرود و بیرون
غزل ۶۶ عجب حالیکه خالی می نگرد و سینه خسرو بدینگونه که این اشک و نام میرود بیرون	شعر جست از انسان لسان با غارت من خونین چو شیرین تشنه نمید دل قربان من کاندل که دارد بوی تو بود و در آن من تو شوخ و دیگر از کجا پیدا شدی از جان من در دهن امستیت دیوانگی در مان من چو هست در شباهت غم آن عاشق حیران من

<p>با عاشقان تنگدل زینسان و خجابت دل آخر تیرس او مشکدل ز راه دل بریان من</p>	
<p>غزل ۶۷ شعر</p>	<p>خیز از صبا و مشکبو بر گلرخ من راه جو حال من مسکین و در خدمت جانان من</p>
<p>چشم را در ملک خوبی شهنه بیدار کن زلف برست صبا ده تا پشیا نش کند تیغ عیاری بکش سر ما و شتاقان بزک ایکه در حسن جوانی مست خواب او دمن ناله را هر چند میخو اہم کہ پنهان بر ششم دل ز برفت بستنم از بندگی در نور دست حسرت و دیت هلاک کرد از بصر خدا من نیم مرا نہا کہ خواہم از وفایت کسشم ملک خوبی را شنیدم سکہ نوزد او صبا</p>	<p>غمزه خوشخواره را بر جادوان استاد کن خان مانی را بر موسی ازان بر باد کن پس طریق عشق بازی از سر نبیا دکن گاہ گاہ از حال بیداران شہا یاد کن دل مجگو یکہ من تنگ آیدم فریاد کن او سرت گردم بگردان گردنم ترا دکن رو سے نہا و دل در ماندہ راشا دکن خواہ فرمان شتم فرما سے خواہی واد کن اولش جان خدمتی بریں مبارکباد کن</p>
<p>غزل ۶۸ شعر</p>	<p>سینہ من کوہ و در دست و بناخن سے کنم گرچہ نامم بود خسر و بعد ازین فرما دکن</p>
<p>تیری بجا تم نیلدار و غار خاریست این بار و گرد و دید کس غبار کہ خاریست این از خاک برفرق دم آخر غار کیست این در چشم من چندین گہر ہنر کیست این دل بردہ خون رختہ چاہک کیست این</p>	<p>خونی ز چشم میر و داز انظار کیست این دل کرتبان بولوس آردہ بودم باریس ہر شب بجا کے میفرم ہرم عیار سے حاصلم گوئید اگر آن خوش سیراید چارمی در گلگون نازا بختیہ کیو کمند آونختہ</p>

بارے مرنا مید پیر تا در کما کست این	بسته نیای در کمر چون رسیای ز کمر
شعر	غزل ۶۹ بر خسرو بیدل ز کین سپ جبار کوزین گور زینش خون بر زمین انتظار کست این
<p>وزنم بیاد رویت بر بان آید گران از لطافت تو سبک باشی جان آید گران کاینچنین کوزنی ان ابر کمان آید گران منت که بهمان برهمن آید گران بر چنان خاک غریزان استخوان آید گران سایه او بر زمین و آسمان آید گران بو العجب بی که بر جلد جهان آید گران گر بریزد دل کے برنا و دان آید گران</p>	<p>نام گل گویم پیشیت بر بان آید گران در ترا وی دل رختم ترا با جان خوش ا برت در سینه ام نشست و میلزم بریم گر خیالت بر جانانی بر زبان نازم از انکه گر میهم بر سر کویت ندارم غم از انکه آن گرانی دارم از غمها که با این لاغری گر چه موسی گشتم از خار اگر انهم بر همه تنگناید عاشق اصد جورش از جانان سر</p>
شعر	غزل ۷۰ سو من دست ارچه بند دوست چهره گران کمر طبعیان کن مکن بر ناتوان آید گران
<p>درون اگر تشنه نبود نخر زود و دواز وزن ترا کامیاب چواری میچکد گرفت درد من ندانم تا که فرموت که دل ز دوستان کین و گراز دوست جان ایضا می جیم و کین که آن خاک خفت در دواز و تو با من بر افکن چرخه تا بنیم چه جاے لاله و سوسن</p>	<p>مخدا ز درون جانانه بر بازو است آهن نه جامه گر چه جان پاره کنم کی باورم دارک گناهی خبر و فاداری من اندر خود نمی بینم اگر از ناز خو ز نری قدت گردم می بد خو باز من همه سبب سستی خرد و فاسے تو مرا و باغ میخواسے مگر که نه از خود</p>

<p>شهر ای گمنی از زم سفالی بر سر خم لبیک تو از خون مسلمانان گرانباری مکن گران</p>	<p>الای ساقی مستان طویل جبره رندان رقیب اگر فتنش بار گران را بر نئے تاب</p>
<p>غزل ۱۱۲ شعر</p>	<p>برفت از یاد حشر و زاد بوم کهنه در کولیش چو مرغی در قفس ماند فراموش شو گلشن</p>
<p>سره که فروشی مکن ای لبیک رخنه مکن در شکم یا سیمین تشنه تو هر که بروی ترین سلسله در گردن ماسه معین بے سبب مهر ز ما بر چسبین دیدہ بدین سر بدین و کین بہدہ در خون دل با نشین آه من سوخته را کم مبین</p>	<p>روی ترش کرده بیاران حسین خان فرن زریب چون شکر روی زمین را تو فی آب حیا زلف که شد طوق گلای تو کرد پے کنی چشم ز ما بر کین نیک از آن چشم کی می کنی پایه برین دیدہ یز چون گر ز جمال تو جهان روشت</p>
<p>غزل ۱۱۳ شعر</p>	<p>خسروم آتش چو سگ از خود دمان چند چو رو به کنسم پوستین</p>
<p>تہمت اندر شرت آب مکن تو مے کار آفتاب مکن کار دزدی با ہتاب مکن امشبے آرزو و خواب مکن گردن عاشقان طاب مکن</p>	<p>عالم از جام لب خراب مکن ہرزمان تافتہ مشو بر ما با چنان روم و تجارت دین گر حیلہ غمزه آفت شہرے نیمہ حسن را بصر ازن</p>

عمر خود میرود شتاب مکن دام ماسه بزر آب مکن گر نداری هن جواب مکن خاتمه مردمان خراب مکن	اگر ترا آرزو کے کشتن هست زلزل خود را بزرگوشن من از زبان تو ام سوالی هست چشم از گریه یک زبان باز آ
بے چارے هست حسنه خسرو هر زمان روئے در نقاب مکن	غزل ۳۳
بینی از تن چند جان زین آید برون همچو زنبوری که ناکه از زمین آید برون تا مگر خورشید از زیر زمین آید برون کز میان بید سر در آستین آید برون خون از و برون نیاید بکین آید برون خون ہی از چشمه چشم نکین آید برون	باش تا مشک و برگیا سین آید برون تیر زهر آلود و شیت قصد جانم میکند ماند در زیر زمین خورشید از رخ پوش چون پشت زین شینی گندی تی بهین گر لب چون نگینت را بدندان کسبم مره من بسکه از دست جفا ایت نشد
لش تو در دیده خسرو شست از انتظار گر نیای چشم خود با منم شین آید برون	غزل ۳۴
ز من بیک سر موی همه جهان بستن که پس عجب بآتش بر میان بستن و گرنه چند گره بر شکم تو ان بستن کز ان نگار تو ان دست جاد و ان بستن طییب ان بود چاره از دکان بستن	از زلف تو کمر تنه بر میان بستن و بے پر آتش من ان زلف برستی و عشق طره تو ناله سر می کند آه بکار بستن تو جادویت اندر دوست زنا توانی چمت جهان چوشت خراب

غزل ۵۵۰ خیاں روے تو شد شهر بند سینہ من ہمارے راتوان خبر باستخوان لبستن	خیاں روے تو شد شهر بند سینہ من ہمارے راتوان خبر باستخوان لبستن	غزل ۵۵۰ خیاں روے تو شد شهر بند سینہ من ہمارے راتوان خبر باستخوان لبستن
آہ ازین تنگ قبا آمد قنگ لُمان لب کشاید و نبائے ندہندم آرسے گر برم در بر شان دست بدزدندام نخ چو آتش بنایند و جگر بخت کنند	کہ نہ سر ماند مرا در غم ایشان امان کام خود را نتوان یافتن از خود کامان سیم و زردی عجیب نیست ز سیم اندامان این دل خستہ من سوخته شد زین خامان	غزل ۵۵۱ خسرو از بہر تو بدنام شد از وی بگزیر نیکامے نبود در روش بدنامان
باز آمد آنکہ سوخته است جان من ہر چند ہمیش کہ ہوس بیشتر شود آنجا طلب مرا کہ بود گرد تو کنش واع غلامے تو در عینم بود از آنکہ گفتے حدیث تو بہ لوانی ز من میرس بیگانگی مکن چو در آیتختہ بجان	نون کشتہ از جفاش دل ناتوان من روزے درین ہوس تو لبتہ جان من روزیکہ زیر خاک نیابے نشان من ہمچیت و باز یسج نیابی کران من زیر انگبند این سخن اندر دمان من جان خود از آن تست و خلاص تو آن من	غزل ۵۵۲ بے بہرہ وار روی ز خسرو نیامست شربت نیامد از من و اشک روان من
اے جہانی کشتہ و جان کس اہی شدن من دورت ہم نہ بینم تو علی رغم مرا جان ہر کس کہ بتیذ ناگاہت نیگوانہ کو	تہمت آلود زبان چند کس خواہی من مونس چشم و زبان چند کس اہی من تا بلای ناگہان چند کس خواہی من	غزل ۵۵۳ بے بہرہ وار روی ز خسرو نیامست شربت نیامد از من و اشک روان من

<p>غزل ۹۰۰ ردیف نون</p>	<p>از خرامت بسکه می میرد لبه نظارگی جان خسرو جانستان چند کس می اری شدن</p>	<p>غزل ۹۰۰ ردیف نون</p>
<p>غزل ۹۰۰ ردیف نون</p>	<p>بستان که ز جانم نفس باز نیست این آخروں جانست نه خاشاک خست این بنامه ایند همه خلق لبست این خندید و شکر بخیت که خواب کس است این کا و عیسی جانها گرد یک نفس است این هست از چرخش آئینه ناخوشی است این تیری بمن از خست که دریا در است این شب یاری گفتی که برین در چیست این</p>	<p>بنشین نفسی که به لطف تو لبست این درستی من چند زنی شعله به جان بندم چه دمی ز راه گو این تن رسوا گفتم که گزیدم لب چون قند در خواب ای باد و این نفس از ما برسانش خوش میکنم اندر هوس و سستی تو جا گفتم که بفرمایند در غمزه خویشیت من بنده آن چشم که از گوشه چشمم</p>
<p>غزل ۹۰۰ ردیف نون</p>	<p>خسرو چه کند ناله عشاق میاتنگ کاخرم از ان قافله بانگ است این</p>	<p>غزل ۹۰۰ ردیف نون</p>
<p>غزل ۹۰۰ ردیف نون</p>	<p>وزیر میتوان ز تو یار نیستی میتوان و من کشیدن از من خار نیستی میتوان خبر در رکاب چون تو سوار نیستی میتوان آخر کم از لبه چون کمار نیستی میتوان هم باز ماندن از تو چو بار نیستی میتوان</p>	<p>برداشتن خط زنگار نیستی میتوان از چو تو گل ملوک کسی استی میتوان گر در کشند گردن خورشید را دوال در باشد از هول لب تو کنار نیستی میتوان با آنکه در شکنجه چشم لبته ماند ام</p>
<p>غزل ۹۰۰ ردیف نون</p>	<p>خسرو ز دور دور تو دور و دوری که چون بر درت روند همار نیستی میتوان</p>	<p>غزل ۹۰۰ ردیف نون</p>

<p>لاله دلد ر خون شیدان غم او از جور و جفا و ستم هر که بپرسی میر در ستم غالیه نقاش سیه کا ور پای حسنه ام در چو من دست</p>	<p>آتش در آینه بخون علم او در عشق مساویت وجود و عدم او بشکست ز رشک خط سبزه قلم او خبر در و که پیوسته بود در ستم او</p>
<p>غزل ۸۱ جستید حسد میر و از جام حسد او</p>	<p>خسرو چو خوروی ز سفال سگ کوشش شعر</p>
<p>یاور نهرن عشاق چه عیار کسی تو خوشت مے نوش گوارت دل خلق هر چند که گویند مکن جور کنه پیش منجبر ز نه از غمره رحمت کنی هیچ گر جان دهم و سر نه آزرده کنی دل نوارم کنی و غیر تم این پس که بگوئے</p>	<p>وے کیسه بر عشق چه طرار کسی تو اسے ظالم بے مهر چه نوخوار کسی تو زین خوے مخالف چه ضا کار کسی تو زین پیشه عفا الله شر کار کسی تو هم جان دهم تو که دل آزار کسی تو کاسے بر درم افتاده توی نوار کسی تو</p>
<p>غزل ۸۲ چندین که جفا برد تو خسرو مسکین</p>	<p>روزیش بختی که وفادار کسی تو شعر</p>
<p>آشد چشم آشنای بر روی تو بسکه مویت و خیال من شست عاشق رو نیم تو که ز بس صفا گفتم بے روی من گل نابین من کی خشم که از سر یا دمن</p>	<p>چشمها از من و ان شد سوی تو در خیال کین منم یا موی تو روی تو آن دیدن اندر روی تو چون کغم می آیدم ز روی تو شب نمی خنید کسی در کوی تو</p>

این کما نرا طاعت بازوی تو تا چرا بوسد سر زانووی تو	بگفتی در گروم دستے که نیست سر زانو مانده ام از دست
غزل ۳۲ شعر	بنده خسرو از سر جان خواست تا نشیند ساعتے پس لوی تو
نوی تو مردم دشمن است ایمنم و می تو کار است افتاده مرا با هر خم گیسو تو هر خط بنیم تازه تر داغ سگان کو تو تا حال چون خواهد شدن نزدیکه بودی تو بابا و همراهی کنده خاک من اندر کو تو مشغول ارم تا سحر خود را بگفت کو تو او فتح مارا کو دو دین گره در مو تو بگذارتا یک ساعتے بنیم اندر رو تو	آمین تو دل در بست احشیم خلقی سو تو که جان بونی میدهم که دل بونی نمی از بسکه گویت هیچکس خالی نباشد اه کس نزدیک مردن میشود از بوی زلفت منم که من جانم من مبر کو تو او و اس کشم ایم بگویت هر شو چون خواب ناید چون من گفته که سو بیاخ رو تا که دل بکشاید اشتب که همان منی فردا که خواهد ز لیستن
غزل ۳۳ شعر	دست قیبت بس بود گر تیغ بر من میری یکبار خسرو چون نهم بر ساعت بازو تو
چشم بد میگو نباشد جا بجا ممان شو یا مرا دل بکش یا پیش و رجولان شو شرم دارد و بر گدایان صاحب فرمان شو تیغ میرانی و میگوئی مرا قربان شو ایچنین یکبار که هم جان من نادان شو	ست میگردی از خانه پیش بهیران شو گر ترا جولان همین باشد به زمین صد طوق شایانست فقر اک تو بر ما سهل گیر غمزه می آری و میگوئی مرو از خود عجب دل ز من بستانی و گوئی نمیدانم برو

غزل ۵۸۱	خند ترا دیدی که حیران نماندی اندر کار خو من ترا صد بے گفتم کا پنجین حیران بشنو	خند ترا دیدی که حیران نماندی اندر کار خو من ترا صد بے گفتم کا پنجین حیران بشنو
از دوری خود جانا حال دل من بشنو ز آن سبب بنا گوشت هر کس گله دارد نافه همه بود خوش از زلفت تو می دزد با انیمه نیکوئی اندر حق سکینان از باد هوایت دل صید یزد این خو تو جان منی من در از تو سبب میرم	اندوه فراق گل از مرغ چمن بشنو آن طره بیک سبزه از گوش سخن بشنو غمازی آن وزدی از شک ختن بشنو شنو سخن بد گو گفت بد من بشنو بشکفت گل دیگر ای عجب دهر بشنو ای جان جدا مانده آخر غم من بشنو	اندوه فراق گل از مرغ چمن بشنو آن طره بیک سبزه از گوش سخن بشنو غمازی آن وزدی از شک ختن بشنو شنو سخن بد گو گفت بد من بشنو بشکفت گل دیگر ای عجب دهر بشنو ای جان جدا مانده آخر غم من بشنو
غزل ۵۸۲	بشکست می لغلت چون تو به حشر و اکوون صفت مستی زان تو به شکر بشنو	بشکست می لغلت چون تو به حشر و اکوون صفت مستی زان تو به شکر بشنو
سوی شکار اسب سپهر نازنین مرد شیران نیند مرد تو گر غمزه میسنی بگذر تا بنجو لیستن آیم ز بهشت یک تیر از کسان تو ام میکند بوس دی گشت رفعتی و دل علقی ز جا رفت یک بار سمانند شهر از خدا تبرس چشم تو آفت است بر روی کسیه بین بر نازگان بدع بختی لطف کن گل گیت تابیات رسد یا مرا بش	هر سبب بکن برین دل اندو کین مرد بر آهوان خسته با هنگ کین مرد روزی دو مردی کن بر پشت زین مرد امروز هم مرا کش و جا بے بکین مرد رفت آنچه رفت بار دیگر اینچنین مرد ست و خراب سو برون اینچنین مرد یا تو ناز گشت برو سبب زین مرد ز نیکان نواز دهمین سبب نازنین مرد یا بر سر بر گل و پایا سببین مرد	هر سبب بکن برین دل اندو کین مرد بر آهوان خسته با هنگ کین مرد روزی دو مردی کن بر پشت زین مرد امروز هم مرا کش و جا بے بکین مرد رفت آنچه رفت بار دیگر اینچنین مرد ست و خراب سو برون اینچنین مرد یا تو ناز گشت برو سبب زین مرد ز نیکان نواز دهمین سبب نازنین مرد یا بر سر بر گل و پایا سببین مرد

غزل ۸۸ بیت	اسے آنکھ در سلطان رہ بدان شوخ میری دیوانے خسرو و سکین بہ بین مرو	شعر بیت
غزل ۸۸ بیت	دل و جان از اندازہ بگذاشت از روی دلہا سببی چو در زلف درازش نقد رشتہ تو خود ہم زین دل خویش دن حال و جان بر بہت خاک گشتہ عاشقانست در جولان کے یاد خبر خلق از دل گم گشتہ خبر اندم نہ بر تو بلکہ ہم بر دیدہ خود می نہم منت	باید خون من تا جان کنم قربان خود تو کہ گرد و ہرمان گرد سر بہر بار موی تو کہ من گفتن نمی آرم بران خوشے نکو تو سبا و اکا یغین گرد و نشیند گرد و موی تو کہ بوی خون دلہا بادی آرد و سوز تو اگر در دیدہ پاگردم ز جہت وجو تو
غزل ۸۸ بیت	من و سبھا و بیدری و حیرانی و خاموشی کہ محرم نیست خسرو و از زبان در نشکوستے تو	شعر بیت
غزل ۸۸ بیت	ولم را گر چه صد بارہ بسینہ خار خار تو تو سلطان چون گدایان از گاہ حسن فرما سر خود منہم بر آسانت تا بر آید جان ہمیں مینیت جزمین و ابا شد کرین نعمت بختم گفتہ کا نذر دل و جانست نہم آتش اگر بتکا فتم سینہ من از جانت کم یاری	مرا این گل شکفت و بس عمر بہار تو مرا این لب کہ زیر پاشوم ہنکام بار تو کہ این سر در خواہد بڑ ما خود یادگار تو بجھروی ہمیر و پیش در اسید و ار تو رہی بت اگر خاشاک من آید بکار تو و گر سر و ن کشی ختم منم از دیدہ یار تو
غزل ۸۸ بیت	عفا کند ز چشم خسرو آن خونہا کہ انسانی معاذ اللہ کہ گویم پیش چشم بر خمار تو	شعر بیت
غزل ۸۸ بیت	ز دلہا لشکر سے وار و سخن با آجہان کو	تو را لشکر خودہ تبرک بے قراران کو

خود از خنجر نیرانی بدان خنجر گزاران گو ز بارانم چه ترسانی حدیث تیر باران گو براهن خویشم او سلطان لکد کو سواب ان گو مراد رسیده دوزخهاست این باخا مکاران ولی زانگونه کاندز گوشل و نقد بیاران گو مگو آنجا و گر کوئی بسان شرمساران گو مرا عمر است مستم این سخن با چو شیاران گو	ترا دو چشم جاو کشت من دوی مبرن خوش بگو با من که در گویم بلا دست نه بسیار چه کوئی اینک پادان غلامانت کنم در چه دهم میکنی دهرم که سوز عشق بدبانه جفاگر میکند برو او چون گویم ای محرم نعم من شنیدم او باو و چو هست این گلک تو تو او کز باد عشق تیانم تو به میکوشی	
غزل ۹۰ ریت	چه گل چنید کسی که خار ترسد خسرو اسیر بی تیغ همچو سوسن لب حدیث گلزاران گو	غزل ۹۰ ریت
هم خاک رویم از قره براستان تو زین جرم سنگ شد دل نامهربان تو نمی من از آن خویش شدم نمی از آن تو گفتم مگر تو در دل من گفت جان تو زین جانشینی که من نگرم در کمان تو روزی من که تنگ ترست از دیان تو	خون گرم ار چه از ستم بیکران تو بسیار آنجایی نه و لها شکسته جان رفت در فراق تو از عیش بزیب در دل که شب خیال تو سگشت تا ز ابر و ترشش لکن که شو و کشته عالم بر تنگی دیان تو ام دست که در	
غزل ۹۱ ریت	گفته که خسرو آن نیست این چه ولایت یعنی منم که میبگذرم بر زبان تو	غزل ۹۱ ریت
وز تو زیب قامت زیبا میسر با چنان قد که کرا پر و او سر	ای گلستان ترا بالای سر شکل مهر و ارچه بنشینا هست	

<p>بهر کار با گنظار سے سز خوش راستی گویم مرا با تست کا بدرم بر یاد بالایت چو گل ہیچکے باشد کہ زیر پائی تو</p>	<p>کے سر با غمت یا سو اچھرو رہست نماید کارم از بالا چھرو جامہ پیش قامت بکینا چھرو سز ہم چون سبزہ زیر پای چھرو</p>
<p>غزل ۹۲ خسرو ت بر سپہا جا کرد از انکہ برگزارد سز و باشد جا سز</p>	<p>خسرو ت بر سپہا جا کرد از انکہ برگزارد سز و باشد جا سز</p>
<p>عاشق دیوانہ سبیل یار کو گر حسین لکشت طوفان کشت نامہ ہر عاشقے بادل انگار خوش نفس من پرست ہرست کشتن سز آہ کہ و سکو عشق بس غم جان کو وہ کہ چال چنان وزی من غم نیست</p>	<p>سینہ ز ہجران بسوخت بیت لار کو انہمہ دیدیم لیک آن گل خسار کو از من سیکین ہر کس دل انگار کو تیغ سیارست کجاست بازو دین کو دوستی جان گرفت دوستی یار کو ویدہ بیدار ہست دلت بیدار کو</p>
<p>غزل ۹۳ بر سخن درد ما گوش نہد گر چہ یار خسرو و بچارہ را طاقت گفتار کو</p>	<p>بر سخن درد ما گوش نہد گر چہ یار خسرو و بچارہ را طاقت گفتار کو</p>
<p>من نیاز و دل گمرہ دارن کو مگوئے پند گو بوا زبری خوش مرا گوئی کہ و با صابری ساز بدل گویم کہ نہیا خوش گفت پیر سر این ناتوان پیشتر از انکہ</p>	<p>از ان کم گشتہ گمرہ نشان کو نوشتم گردنہ غم لیک جان کو تو خود سیکونی اما گو کہ آن کو چو او پیش نظر باشد زبان کو ہر سز خلق ارکان ناتوان کو</p>

پس از مردن دعا و تربت من	بند است آنیکه تو کوئی فلان کو
غزل ۹۳	بگستاخی حدیث تو به گفتم نخذه گفت کاخ خسرو دمان کو
<p>هر کس هسته دمن تنهادر گرسو دستم بدر گرسو رود و مایه گرسو کو باز بخت نه شد خود مایه گرسو دام بدر گرسو و تقاضا بدر گرسو مستحق در گرسو و تمت بدر گرسو کوزت بسوسه و گرد مایه گرسو آشوب در گرسو شد و غوغا بدر گرسو</p>	<p>خلقه همه در شتر دل مایه گرسو بنیم چو بر آتش و م و پاش بگیرم اورفت دمن از بهشتی خویش ندیدم جان و دمن دل ظلم ده که چه طرفه و عشق عفا شد طلب وصل چه بر و ده کان چه بان بگو که کردیم و در آیا بود آن روز که با هم بینیم</p>
غزل ۹۴	گر کام رسد در نرسد دست نیست خسرو زرد و از رخ زیبا بدر گرسو
<p>در ویش جاننش ماسلطان دل ما او من گویم و او خند و تنهامن و تنه او لب بر لب و در و بر و او با من من با او یارب چه خیالست این اینجا من اینجا او دیوانه چرا بنودم ماه من شهید او</p>	<p>ان کیست که می آید صد لشکر دل با او بے صبح شبی خوابم کور غم دل گویم متاب چه خوش بود و کوب و دمن تنه او هستم خیال خود من با او و او با من گویند بر آن روز دیوانگیست جوشد</p>
غزل ۹۵	من خسرو و او زیبا یارب چه شکست این و یبا چه دلکس من آینه جانها او

<p>گر باد وہ سے خورم بہر من خسار تو خون شد ز نالشم جگر و لیک بہچان از ویدن تو مست و خرابم تمام رہ بیرون جهان سمند کہ پیشیت بعد ہوس مہم پیاری سگ کوئے تو شد بہر دل رات پغم تو چو بے من نے خورد دماغ تو دارم از نہ کنم خدمت دگر بہر کہ ام روز بود عقل و جان و دل</p>	<p>ور در چین روم بدلم خار حنار تو بانگ خویش تن دل ناستوار تو جان میکنم تمام شب اندر خمار تو مردن بہاے خویش تن آید شکار تو روزے نفیشت کہ چو زیست یار تو شرمندہ دلم من و دل شرمسار تو کم زمانکہ بز زمین برم این یادگار تو گر این تلخ چرخ نگر و دیکار تو</p>
<p>غزل ۹۹ بیت صد بارہ شد چو غنچہ دل خسرو انوشیروان بارے گلے شکفت مرا در بہار تو</p>	<p>شعر</p>
<p>کس چون رہز کیسو، همچو کمند تو آموخت چہنماے مرا گر ہیاے ملخ شویم ہے زگر یزید من را کہ ہست حیف اے بند کو کہ گوئیم عشق او بنین پندست آخرا من نہ سپند اینچنین سوز تا کہ ہنوز در دولت از خستہ غبار</p>	<p>جای کہ آن کستد بو و پاے بند تو وز دید خندہ ماے لب تو شخت تو کافتد بجا کہ سایہ سر و بلند تو دل چون بجائے نیست چو خیز وز بند تو یک پند من بگوش کن از من سپند تو کز خون دل نشانہ غبارے سمند تو</p>
<p>غزل ۱۰۰ بیت کرد آرزو لطف را کہ ز عالم بیرون گر نیت خسرو ہنوز سے بخمد از کمند تو</p>	<p>شعر</p>
<p>ہر شب گرو من شب چو ہمیشہ و من با او</p>	<p>لمی صد فسون درو خطی و صد متن با او</p>

<p>کشیده تیغ چون قصاب لطف چون سن با او مرا برداشته سیرد آب چشم من با او اگر دان طره شبنم باشد یک شکست با او پنه در برش گیرم که نبود پیر چون با او که آن دیوانه تواید جهان مردوزن با او</p>	<p>قمار بر زده دهن بخونیزی و از شرکان نه نیم خلق از و میکشیدم با کسی خود بسکن نمک هرگز گذارد ماه را در گردن شب گشتن گر بیایم لصد چاکست این صبرت که در روزی مرا بینی تو هم روزی که در سودا تو گویند</p>
<p>نعل ۹۹ نعل ۹۹</p>	<p>نگار ایچو جان در تن در اندرتن خسرو برون کن جان اصلی را که ز غمیست تن با او</p>
<p>مروم چشم مرا بر و آب اگر آنی در ماه را با چون تو یار نیست میکند در رست گم گشت عقل گفت یار چون کن گر د کویت خاک می بزم بد امان دو ششم عشق استاوست شاگردش بلار کو کو دست</p>	<p>مروم چشم مرا بر و آب اگر آنی در ماه را با چون تو یار نیست میکند در رست گم گشت عقل گفت یار چون کن گر د کویت خاک می بزم بد امان دو ششم عشق استاوست شاگردش بلار کو کو دست</p>
<p>نعل ۱۰۰ نعل ۱۰۰</p>	<p>خلق گوید خسرو از عشق سبکی دیوانه شد چون کند بجای چون نبود شکیبانی در</p>
<p>ز ان روسی خوب روز نو در روزگار ز انم چه خوشدلی که در آمد بهار نو از سر روز نو چه خیزد و از نو بهار نو در چشم نیم است تو هر دم خسار تو هر روز نو شود نعمی از غم کار نو</p>	<p>عشق نوست و یار نوست و بهار نو چون در نیامد از در من تو بهار نو در نو بهار چون تو نه در پس من مرا بس تو بهار کنه که شکست از انکه هست دادم دل عین و ند استم این قدر</p>

در خاک یادگار برم دردتو که تا بروی و لم مرج ز گستاخیش از آنکه خواهی بر نیز خواه نریزی من رو و نیم	هم بار هست کهن شود این یادگار تو نوبر ده اسیت پیش خنده کار تو رزم بر بگذارت تو هر دم نشار تو	
غزل از بیرون	خسرو ز عشق لاسه و جوتی قرار دل بخشد مگر خداے دلت راتر تو	بخت شعله
همی گویم که وقت و آن مشتاقان مجنون شو چه حاجت نامهای دور و بار اهرام کردن من شب جان من سر و کار و فاکر دم بد و سر حربه در کشم جام شوق ای و را بدیوار خرابات و فلک دم خرقه رسته	تو نافرمان بد خورانی میگویم که اکنون شو بین عنوان مجنون آلوده و زخوف مضنون شو تو در دولت با جان دید هر دوی بر فرو شو پس آنکه پا کو بان پیش آن لپها میسگون شو حالات کروم از درواز درون تیان میر شو	
غزل از بیرون	نیاید عاقلانرا خسرو اسوداے تو باور گر این را هر سه خواهی بگوستان مجنون شو	بخت شعله
بد نیسان غمت سایم خفا که هر زمان بپلو تو شب بستر ز می من تار و زور کویت خیالو ماندم از عشقت بر نه چون کفم خورا کنارم گیر تا بر هم نشیند نشت بپلو تو خوش منشی و خواب جوانی بسکه شری اگر بالا کنی یک گوشه ابر و فند و آید و غاوری بهاموز از خیال خوشین بازی	ز این بایدم او شکدل و ز آسوخان بپلو میان خاک خون عطان زین بپلو بران بپلو که بر اندام من یکیک شمرون میوان بپلو که دل برین شد دست ماند جان و میان بپلو هر بپلو که می خسی نمیکردی از ان بپلو می تو کز بلندی میز بر آسمان بپلو که فلک از دراز روز تا شب یک زمان بپلو	

غزل ۸۰۳ ر. دیوان	من و شبها و خاک در کجا آن نخبست خسرو را که بهر خواب بهلوت نهد ای لبستان پسو	نخستین شعره
غزل ۸۰۴ ر. دیوان	بیا ای باغ جان تا بنگرم سر روان تو ز فریادم بناله کوه و دره ندی بسو خود نخواهی دید که ز ظلم تو ناگه بهترین دزد مرا گشتی که باشی تو که بوسی آستین من و گر زین تنگ میداری که خود از آن کفر تو آگاه نه و من با تو از نیسان عشق میازم	مراد زبان ما کن تا بمیرد باغبان تو تعالی الله چه شکست این دل نامهربان تو من مظلوم خواهم هر دو دست اندر خان تو که آن گستاخیم ششی عسلا م را یگان تو من تنها از آن خود دل و جانم از آن تو که خود را که گوی و شنام گویم از زبان تو
غزل ۸۰۵ ر. دیوان	بجمله زبستی خسرو که دی پیش آمد و دیدی کنون باز آمد آن مروم کیش انیک جهان تو	نخستین شعره
غزل ۸۰۶ ر. دیوان	تا بزمانه شد خبر او مه بال سال تو از خطت از چه گشته شد خلق نپسندت خدا قوعه دروغ میزنم بهر صبور که ار نه کو دور ز بندگی تو گریه خیال بوده ام گیر که ذره بر شو و گریه رسد آفتاب را نخست قد تو در دلم کاپ بهمنخورد ز خون	شبیفته گشت عالم از بر چون هلال تو نامه من سیاه باد از رستم و بال تو دولت آنکه بنگرم رو و خجسته فال تو از دل دیده میکنم بندگی خیال تو همت مدبری چون بس هو وصال تو پسین که میوه سید بهر زین خورشید آن خیال تو
غزل ۸۰۷ ر. دیوان	عمر به پنج فرقه رفت و گفتم که اینقدری که خسرو اچیت بگوشه حال تو	نخستین شعره
غزل ۸۰۸ ر. دیوان	مشبای باد یکی جانب آن لبستان شو	سحران زلف پریشان کن مشک فشان شو

<p>منکہ زان بگو شوم کشته و خواہے بزم چون شمع می دہل بد خو کہ نموت این راہ تہ نہ خون لہست و چشم مست صنما رفت چو جانم بخت لطف کن ہمہ در مجلس شاہان نتواند کباب آرزو دارم کاسے زلفت بکروزی سہراستہ است کہ در دید کشند خواب رکن دین اصف ثانی حسن آنکس بدعا</p>	<p>از پے بودی در جانب آن بستان شو کہ بران سرکش خود کاٹہ بی سامان شو ہر دم آمد دیدہ من ساقی آن مستان شو تا شوم زندہ ز سرم تو درین تن جان شو یک شبی بر جگر سوختہ ہم مہمان شو تا مگس گوے کہ غارتگر خورستان شو گفت خشر کن خاک و خسر و خان شو آسمان گفت کہ فرمانہ چارار کان شو</p>
---	--

غزل ۲۰۶ از دیوان ردیف ہا کے ہونے بقیہ نقیہ شعر

<p>مایم و مجلس و مے خوبی سہ چار سادہ مجلس ساین بستان گل با صبا نیازے خوبان ببادہ خوردن من شمار ایشان ساقی چون زیادہست خراب گشتم سیراب خونت و خم زان مینزد لبر خم موت زلفت در ہم سے خاستہ نہ خفتہ</p>	<p>من در میان پیری عمرے بباد وادہ ز کس نجواب نقہ سرور وان ستادہ ہر جہت کہ خوردہ سر بر زمین نہ سادہ بفروش خشت گورم بستان بختان بادہ آن نہرہ کت برآمد گرد لہان سادہ چشمت نجوابستی تو بستہ نہ کتادہ</p>
---	---

غزل ۲۰۷ از دیوان چون راست آید آخر با تو طریق خسرو او نامراد مسکین تو شوخ خود مرادہ تنقید شعر

<p>شمع فلک برآمد با آئین زبانہ کشتی ماروان کن ماما کنارہ یابم</p>	<p>ساقی نام سلمان در دہ می مغانہ دریای غم نثار و چون ہیج جاکرانہ</p>
--	---

<p>بفروش خانه من یا خانه خصم خانه یکدم حلاص یا بم از محنت زمانه تو بخود صبحی من بخود شبانه نمی روی خواب شسته ز مو کرده شانه وین ز بد خشک مارا تر کن، سبک تر ش دل برب تو دارم می خواستن بهانه</p>	<p>گر تو به ام شکستی گزینست چه با ده نمی که از رخ خود کن بهیتم که باره رومارویم بیرون دستی بگردن تو ای من علام شکست چون خار با مطرب برو خود پرستی چو ابر باران من مخور ده خوروم و ز با ده زبانه</p>
--	---

<p>غزل ۹۰ خسروست مطرب آن مست ناز سر خوش هان در چنین نشا طے یک رقص عاشقانه</p>	<p>شعر سجده</p>
---	---------------------

<p>سرب زخار شب بکسار که بود سنبیل ز تاب فتنه و ز کس خواب ناز شمع مرا و من نشدی یک شمع تمام با چشم آهوانه که شیران کنده شکار سروش هنوز هست در آغاز خا مارا جگر ز رشک بصد پاره در کنار کارت چنین که پرده دلها بریت</p>	<p>لها فکار همدم دیار که بود شب تاب روز با ده گسار که بود ماه تمام در شب تار که بود ای آهوسیده شکار که بود زان سر و نیم رسته بهار که بود خونابه شوسه گریه زار که بود اشب بپرده محرم کار که بود</p>
--	--

<p>غزل ۹۱ بر ریش خسرو تملک هم دریغ بود مرهم رسان جان فکار که بود</p>	<p>شعر سجده</p>
--	---------------------

<p>من ارجو تیرت تنهایی بجزش کف ناله مرا از ناله خود صد خراست می ران</p>	<p>ز راه من بهاد ابر لبش از ارتحال که می شناسد آن سلطان گان خویش را ناله</p>
---	--

<p>گندشت آتش ز جانی شرم نہ ناکا بان گرم چون خاک زیر پا سیر بے سپر سا بے چونیم درخت گرہ تو بر آتش و بے غم چہ خوش جان دنی باشد کہ من تلخی مران</p>	<p>درین شہا و ناکا بان شوم گیر و صد سالہ ہست تاک دارم و گرد و شوم ایم بدب سالہ روم ز انسان کہ کوئی میرہم برسوسن لالہ چون بخشی از لب و آغوش شربت دران حالہ</p>
<p>غزل ۱۰۱ بیت</p>	<p>فراق کشت شمر و را کہ ترسیدی ز روز بد بلخ رو گشت و ہفتا ز کہ ہمیش بود از اثر الہ</p>
<p>تو دور افتاده از ما و بخت شوق در نامہ ترا حال بلا و چون نقطہ بر سہر ناخن ہزاران نامہ ترک و دم بخون آخر چہ کم گشتی راہ خوشی تن یک سینی بے آبے بگویم من ز جان خاتم تو خود بد گنار بہرین ہمہ شب خون رم بادل ارم عقل محرم</p>	<p>بیا کرد دست تو پارہ کم ہم پیش تو خامہ مرا دخت بد پیشانی چو عنوان بر سر نامہ اگر تو یونان را تر شدی روز سر خامہ بہ بین دیوانہ خود را کہ چون گشت نگامہ کہ مردن خوش بود از ہر خوش تو شوخ خود گامہ کہ هست این شربت خاصہ بخند و دل خامہ</p>
<p>غزل ۱۰۲ بیت</p>	<p>نخندے پیش ہر چہ ز چشم شمرت شرے بندہ نیست آخر بر کیے حاتم و بادامہ</p>
<p>جانم دران کن رجا و راحت جان ہمہ تو مست و غلطان تو تو زلفت پشیمان ہو غم دارم و دریش از ان بتابی غم پیش از ان از تو دور چون متابش کشیب کردم خوبتر او در تو در مان متاب درت جان من</p>	<p>با ما ہمہ لحنی مکن لے شکرستان ہمہ چون باد گردان بسو گرد دست جان ہمہ میگفت عالم پیش از ان اب پریشان ہمہ از تو خودم آب خوش و آب حیوان ہمہ در تو تنہا زان من در مان تو زان ہمہ</p>

<p>نزل ۸۱۲ ردیف</p>	<p>خسرو زبان سوختہ کم گشت صبر سوختہ وقتے شد آخر دوختہ چاک گریبان ہمہ</p>	<p>نزل ۸۱۲ ردیف</p>
<p>نزل ۸۱۳ ردیف</p>	<p>اسے حسن تو آفت زمانہ ہر دم سو قبلاً دوا برت صد دل بدردے بزلت من غنہ قد تو در آب چشم تیرم زدای و خوشتم کہ بارجو</p>	<p>نزل ۸۱۳ ردیف</p>
<p>نزل ۸۱۴ ردیف</p>	<p>کم گشتی خسرو ابوکیش یامانده مگر ز حسانہ خانہ</p>	<p>نزل ۸۱۴ ردیف</p>
<p>نزل ۸۱۵ ردیف</p>	<p>ہمہ کس بخواب راحت من مبتلا شستہ ہو جان سلطان بدل گداز شستہ کہ چہاست و دل من دم صبا شستہ کہ دوست خویش من ہم ز خودم جدا شستہ بحوالی و وحشیت چشم بلا شستہ بتانہ کہ باشد ضعف پارسا شستہ منہ انیکہ اندرین رہ ز سر رضا شستہ</p>	<p>نزل ۸۱۵ ردیف</p>
<p>نزل ۸۱۶ ردیف</p>	<p>سر کو گشت خسرو ترک و ز چون گنہ من کہ تو ائمہ نیکداری نفسے بخا شستہ</p>	<p>نزل ۸۱۶ ردیف</p>
<p>نزل ۸۱۷ ردیف</p>	<p>ایں عقل زہو غرق کن مگر تالاب پیمانہ دہ</p>	<p>نزل ۸۱۷ ردیف</p>

من تو به تنها بشکستم اول سبونه بر سرم جان شوق و هر غیر از خانمان یادم و در مشغول شدیم بنفخی چه آگه از سوز و لم بیکانه شد یار ای صبا با جان چکار کنون ای جوایز یوان آل آخر با قضای خلش	و آنکه ندانی بدمن پیش در میخانه ده آوازه سوزان شعله خیرست این یوان ده یارب گسار اچا نشنی از لذت پروانه ده این آشنا و کنه در لسان پلان بیکانه ده اگر نیست فیه مرند که بر مردم پروانه ده
غزل ۱۱۶	چون بر پر دیوان همه ملک سلیمان یافتی نشان تو خسر جان دل مرغ بلارادانه ده
منم امر و زنده روی تو یار کے ماندہ چشم و سینہ بگذا نام تو در رہ سوده عشق تو خون رون جان بوخستم فرمود رنتم از پیش نظر نقش و نگار کے زیبا بو ستائے کہ در و خبر گل بچینا ربود وہ درین نقشہ کہ فریاد رسد جان مرا دوستان بار نیاید دل من بگذا رید	بادہ عیش ز سر رفته خماری ماندہ دیدہ یز خاک و دگر پر خماری ماندہ من نیزہ کشت اندر سر و کار کے ماندہ بر رخ از خون چکر نقش و نگاری ماندہ چہ تو ان دید گل فتنہ و خار کے ماندہ ترک قتال و فرس تند شکاری ماندہ کشته صید سبت بفرار کے اری ماندہ
غزل ۱۱۷	خلق گویند کہ بے رویش چوئی خسر و چون بود بلبل مسکین ز بهاری ماندہ
کشت نیاز مرا اے نیاز پرورد مرا بکشت لب جانستان تو هر چند بخش قند و از ان لب که پیش ازین اسید	مزیخون سلمان بجرم ناکرده مفرحیت به آب حیات پرورده ہمہ خیال لببت دام کرده ام خورده

<p>تیرس لڑانکہ تو شب پانچو اب کردہ دراز برار کتفیس اسے صبح تیرہ روز امید دریدہ پردہ دل افراق و جان نہایت بلانکہ من بے شیخون مہر جان سیرم</p>	<p>نہر کر کس بد عادت ہا بیا درودہ بگو سپید شود این شب سید چرودہ ہنوز جیت نہ کم پیش مردمان پردہ چنین کہ صبر من درو گشت دل پردہ</p>
<p>غزل ۱۰۱۲</p>	<p>چو جاے پند و نصیحت چو من دست شدم چو سود نعل زر اکنون کہ لنگ شد چرودہ</p>
<p>اے غمرہ خونرز تو خونم با فسون رنجیتہ نے شہر و شاخ طغیان قامت ریہا لب تاہر کہ باشد بار تو بیرون شوم در کار تو آہے کہ گردون جید کہ میدشت مردیم نگہ ہر جا کہ شکم تاختہ آہم علم افراختہ غواہم ہر دم بر تنک کز جور او گردم رہا</p>	<p>افسون چشم کافرت ز نیکی نہ صد خون رنجیتہ از نقرہ خام عجب نخلست زون رنجیتہ از یارب گفتار تو در بادہ ایون رنجیتہ زین مہر و چشم رو سیہ نیگہ شد اکنون رنجیتہ ہامون ز دریا ساختہ دریا ہا ہامون رنجیتہ صد گو نہ باران بلا گرد ز گردون رنجیتہ</p>
<p>غزل ۱۰۱۴</p>	<p>ای کردہ خسرو از بون ہرگز نہ سیدہ کہ چون خون کردہ دل اور درون دیدہ بیرون رنجیتہ</p>
<p>چو بوسے زلف تو ہر اے صبا کردہ بیا کہ سوزش بچارگان شدہ زلفت بیک خدنگ کہ کشاد ز گسست کلاہ تو کہ شد کج ز باد و عنائے خیالم آمدہ ہر دم ہر پیش دل من</p>	<p>رہو و جان من و کالبد رہا کردہ کہ بر کنارہ خورشید تکیہ جا کردہ دلم ز سینہ و جان ز تہم رہا کردہ نہر پیرہن بید لان قبلا کردہ و دیدہ اشک منش پیش مرہب کردہ</p>

پسیدم تو خواب مرا بکشته ز رشک بوشک و دین ویت نکرده ام بهران چو چرخ گاه ندیده بشیم نیل مرا عقوبت به که بسپارے محو دیده دلم	مرا غم که بگر و زخمت صبا کرده بنا نمودن رویت مرا سزا کرده منت بجان زبچه چشم بدعا کرده ستاره های فلک را بران گوا کرده	
غزل ۱۹۹ زبانه	نصای تو که از و عرق خون شود هربشب میان خون دل حسرو آشنای کرده	شعر شمس
ای دروید در دلم تاراج پنهان کرده در میر تم تا هر شبی چون خواب خواب فتنه تبار در عهد تو بیکار نشیند ای چشم را فرموده که نظر در کشنگان گفتی نزارم بوسبب غمگین چه میدار ترا از نیکو ان کس را بنود این رحمت عاشقان دانم که توانی فایکند که اندک نمیکن دل در گله بندم و دلخون تو کجا باشد گله	ای جان بهم بدون وی کارم در جان کرده ز نیسان در هر گوشه صد دل پریشان کرده از نقد جانها لاجرم مردش فروان کرده سر آشکارا گویت خونی که پنهان کرده آبا و بر تو کز ستم صد خانه ویران کرده اگر در زبیر و نقد کسر است مسلمان کرده کانیچا و جفا کاری بود چندانکه توان کرده آخر تو هم وقت گذر سوی گلستان کرده	
غزل ۲۰۰ زبانه	دی پیش زلف و خال تو خون جگر میر ختم دل گفت کانیم خسرو ای بیگای بهران کرده	شعر شمس
نه من خراب گشتم ز زخمت بیک نظاره هیچ سانت سیر بینم که هم از زخمت دیدن هوسم بود که دیده ز زخمه ستانم و من	نظر به تو عفا الله چه محبت مست کار شوم از خود و نیارم که به بینیت دوباره هزار دیده تنها زخمت کنم نظاره	

<p>چو می بشت جولان دل عاشقان توان د تو بر هر دو آن خلقی بهلاک مانده هر سو آین و چشم کردم که چو بند آن نهرن شیر حکیم طالع چو روز بد بگریم</p>	<p>که ز نعل باد پایت جبه آتش بشماره چشم آب تند و راز خرابی کناره همه اینوک شرگان ده بر چکر کناره که من آب خوش بخورم بشمارن ساره</p>
<p>غزل ۲۲ چو دست گرفت خمر در گمان بندش که برشته دخت نتوان چکر یک گشت پاره</p>	<p>شعر چو دست گرفت خمر در گمان بندش که برشته دخت نتوان چکر یک گشت پاره</p>
<p>گر چه بهر سخن دلم از تن ربوده بشمت لغزه بردن و لمانو نه است رویت درون پیره و پیره چاک ازو بالین گردناک مرا طعنه میزنه گفته که خون بدست خود زیا و قریب که دانی اند شب تنهات شکان</p>	<p>با ایتمه بگوئی که جسامم فروده تا تو بدین بهسانه چه دلهار بوده شادی بروزگار که کشش نبوده جانا تبکیه گاه خبر بیان نبوده شکرانه بر منست که ازو می شنوده اسی آنکه مست در بر جانان نمود</p>
<p>غزل ۲۳ بر گفت عاشقانت چنین کرد خسر و رنجش مشو که کشته خود را دروده</p>	<p>شعر بر گفت عاشقانت چنین کرد خسر و رنجش مشو که کشته خود را دروده</p>
<p>جان بهانه طلب و شکل تو ناز آلوده بسکه در سایه دیوار تو در فریادم با تو در خواب مرا پهلوی آلوده برسانی ز من و گریه گران سو گدای سالمه شول من گفت و ندانم یکجاست</p>	<p>من نیم زیستی جان چه کنم بهوده ز راه من سایه دیوار تو بهم ناسوده گر چه بر خاک درت پهلوی شد نهوده خدمت چند بخونایه چشم آلوده از که پرسم خبر آندل کسره بود</p>

غزل ۲۲	یار بزرگسوز دل ماتونگامش واری گرچہ برخسرو دل سوختہ کم بخشودہ	شعر
قاصد نہامد کاوردان نامسلان نامہ چون کاو فرام گشت غم چون دلم سو دل بمیت جانان درخت کز پرہ و بیرون فتم بزل نغم آن نامہ چون کاغذی بریش تر تیر آو نامہ پس تیرے کہ برجام نغم زنی دارم پس سو و ابدل پیچیدہ برہم بوسے تو	جان خاک او قاصد کو کار جانان نامہ یار چپ بود کو کار مدبران نامسلان نامہ تار از من پید نشد نفرست پنهان نامہ بریش دل مرہم بود ناچار از ایشان نامہ تا مونس گورم بود نفرست با آن نامہ مہر دل از تیغ قرہ بشکاف برخوان نامہ	
غزل ۲۳	خسرو دین سوز نہان ہیوہ سودائی بری درویش را آن بخت کو کاہد سلطان نامہ	شعر
اے عشقت آئنے بہہ شہر زردہ ہر روز چشم مست تو رکاوٹان بس مژگان تو بہر زدن چشم بہر قتل ہر تیر کز اشارت تو بہت کردہ چشم لب تر کمن بیاخ تلخ و مرا بکش تو تیغ جوہر بر سر من مینرنے دن	آن آئنے درونہ تا شعاعہ ہرزوہ بیرون کشیدہ تیغ و رہ تو بخت خورزوہ آراستہ دوشکرو بر یکدیگر زردہ آن تیر بہت کردہ مرا بر جگر زردہ زان زہر آب کردہ و اندر شکر زردہ آیم ہے بکوے تو ہر روز سر زردہ	
غزل ۲۴	ہر شب زردہ زہر تو خسرو ہزار آہ من ہر چہ پیش گفتہ من بیشتر زردہ	شعر
نیم زلف بردست صباوہ	مرا خون عیبر اشک خطاوہ	

<p>مرا خاک و کس از تو تیا ده پیاله خود خور و جرعه بیا ده یکے دیگر بیگن خون بها ده همه قوسے خون نار د اده پرست غمزه شمشیر بلا ده غلیو از ان و مرغانرا حلا ده بدست خویش بر باد صبا ده</p>	<p>بس کس چشم میدار و لطافت از ان موکت چو خون ماحلا لت بکش از یک نظر خون کشته گردم بحکم خط خویش از آفت حسن دلیری میکنند در دینت خلق مرصع پاره کن بر چشم بیمار چو خاک تر شوم از سوز مشتقت</p>	
<p>شعر</p>	<p>بصد تو نید چون در دم شد به بیک دشنام خسرو را د اده</p>	<p>غزل ۲۶ دیوان</p>
<p>جگر هم گشته تپان پاره پاره بر آتش انگرم جان پاره پاره رنجه بر خون گریبان پاره پاره جگر انیک بدان پاره پاره کنش از خود به پیکان پاره پاره مکن اسے ناسلمان پاره پاره</p>	<p>و لے دارم و ز حیران پاره پاره بیاکت بنیم و همچون سیند چو خوشالے گردم گرد کویت بکویت کرده ام شب گریه خون ز پیوندت نخواهد شد جد اول بصد خونایایمان بادل انجست</p>	
<p>شعر</p>	<p>بست که خور و خونم گرد و دست کند خسرو بدندان پاره پاره</p>	<p>غزل ۲۷ دیوان</p>
<p>داع عقوبت بیار بر جگر ریش نه تابه چو آئینه گشت دم فزن و پیش نه</p>	<p>خسرو اگر عاشقته جام بلا پیش نه تابه تیره ست عقل صقیل او کن ز عشق</p>	

نعل و آتش فکین از پے عشوق و کر جان کہ نماز بقیم و صفت عشاق با خون کہ منے عافست برب جان فشا گر رسد از دوستان خیم ملامت مرج چشم ستیزندہ را چاکا کت و یب	عاشق جان خودی بر جگر خویش نہ سر کہ نداری براہ در رہ در ویش نہ غم چون خور عاشقا نست از خود پیش نہ چون یہ منت فاسدت گ نہ پیش نہ تظلم شتا بندہ را لشکر فر ویش نہ	
غزل ۲۸۰ روایت	لقمہ کہ ناخوش ترست در دین خویش کن لقمہ کہ بایستہ تر پیش بدان پیش نہ	سینچہ ششم
اے از زوہر اریستم ستم ز برت کہ بہت پیدا ہر قطرہ خون ز چشم من بہت طاقت چہ برم نماز طاقت مجنون خراب سینہ داند اے عقل کہ پسند نامہ جو	واندر دل تو نہ لکینہ در جامہ چو بے در لکینہ بر خاتم عاشقہ نگینہ انزل لعلو بنا سیکینہ اندوہ من خراب سینہ در آب روان کن این سفینہ	
غزل ۲۸۹ روایت	نک ہمہ عاشقا نست خسرو میتند سہ سال در خسری نہ	نفا ششم
اے در دل من بقیم گشتہ حال تو چو نقطہ دو ابرو بشت لب از صد و شکستہ خطبت لبوا و دیدہ من	دل بے تو اسیر ہم گشتہ یکب دائرہ دو نیم گشتہ در در شکش یتیم گشتہ بہشتہ و خوش یتیم گشتہ	

من بزرگ و آستین ننگت	از دست تو بزرگیم گشته
غزل ۸۳	خسرو و بگه ای جهان سیم پیش در تو مقیم گشته
اسے خالیہ گرد و ماہ سوده بر آشته نغمہ ز غور شید جان تازه شود ز گرد نیلیت مردم ز رنجی کہ دیدن او بگانه شد آن کیسکہ بود دست ہر شب دل من جیت در دست کس در غم تو نداده بندم	آراستہ شمع راست و دودہ آینہ کہ روئے تو نمودہ کان خاک نفعیت سودہ جان دادہ و عمر تو نستہ دودہ دست بدل خراب بودہ خود گفتہ و ہم ز خود شنود خرا آنکہ غم نیس از دودہ
غزل ۸۴	از لطف تو یافت نسبت لعل خسرو کہ میان خون غم ندودہ
دل از جو زخمان گشت پارہ چو بکشد دم بگریم در بارہ من زین بس و سہ بد نام سستی چشم چارہ فرمایند یاران نگار اگسل این سر رشته غدر	دست آتش رخ را یانگ خارہ کناد ابرو پدید آمد ستارہ سگان سوا و طفلان در نظارہ وے بایار بے فرمان چو چارہ کہ نتوان و خلق دلا سے پارہ
غزل ۸۵	اگر خون خورد و خواہی شیوہ گذار کہ خسرو نیست طفل شیر خواہ

<p>بے فراق تو یار دیرینہ در د تو نہیں سان ہر روز غرق خونم کہ میخند ہر روز ہر کسی امی و یارے دمن ہیچکہ در حضور خواہم گفت اے صبا زینار یاد و شش اے درینا کہ خاک خواہم شد چند گاہے خلاص یا قہ بود</p>	<p>عم تو غمگار دیرینہ داغ تو یادگار دیرینہ در دلم حنا رخا دیرینہ بے خبر از شمار دیرینہ محنت انتظار دیرینہ کہ گہ از دوستدار دیرینہ با دل پر غبار دیرینہ جانم از کار و بار دیرینہ</p>
<p>غزل ۸۳۳ بریں</p>	<p>وہ کہ باز آمدے و خمر و را بروی از دل متدار دیرینہ</p>
<p>اے جہایت بر من مسکین ہم قصہ جانم سے کنی چون دشمنان محنت من بین و رونما از انکا در بنا گوشش تو سرور کردہ زلفت اے آخر شربت زہرم ہے</p>	<p>چند ازین خشم و عتاب و کین ہم دوست میدارم ترا با این ہم بہر رویت سے کیشم چندین ہم کشتن ماسکند تلکین ہم تلخ گوئے زان لب شیرین ہم</p>
<p>غزل ۸۳۴ بریں</p>	<p>ہر چہ میدانے بکن چون مر ترا میرد و جگر و مسکین ہم</p>
<p>اے از گل تو مارا در دیدہ خار ماندہ تافش تو در ماندہ در بہرین کشیدہ</p>	<p>وز جان عمر زہ تو جہانم نگار ماندہ در کار گاہ گردون منہ نیم کار ماندہ</p>

نزل ۳۵	عمرم کہ رفت بڑ تو آن در حساب نبود دین ست زان خسرو بر روزگار ماندہ	بہر شب بگریہ چشمم مجسم شمار ماندہ در پردہ قطره قطره بچون نار ماندہ بیرون چوے نیاید این جان ارماندہ وز گریہ بہت صد خون ہر چہار ماندہ بار سے زد دست رقتہ دستی زکار ماندہ کز زلف تست یار این پا و کار ماندہ
نزل ۳۶	فریاد رس مرا ز سر یاد و ارمانش خسرو کہ ہر شے زوی افغان کشودہ	از دل بسوگرہ کہ بند ان کشودہ گوئی رہ آب چشمہ حیوان کشودہ مستی و خواجگان گریبان کشودہ مضمون نہان مار کہ عنوان کشودہ
	من بہر تو بیدہ و دل خانہ ساختہ شانہ چہرہ و رسد وہ کہ آ رہ باد مایم رخسہ کردہ دل از بہر نیکوان من چون زیم کہ سنگ در خانہ و برون آتش خور نیست مرغ و دم خوشی نہایت	وز من تو خویش را ہمہ بیگانہ ساختہ بر فرق آنکہ بہر تو این شانہ ساختہ سجد خراب کردہ و تہ خانہ ساختہ سنگ ملا متم سنگ دیوانہ ساختہ کایر و بفضل تو تش ازین دانیہ ساختہ

یاران کہ در فسانہ راحت کنند خواب چون نالہ شبانہ عاشق کشند نیست مردم چوبے و فاست شل آن برونہ	نیو آبے مرا ہمہ افسانہ ساختہ سطرب کہ صد ترانہ مستمانہ ساختہ کار امگاہ خویش بویرانہ ساختہ
غزل ۳۳ ز سر و ز عشوہ تو زبون گشت عابت ہر چہ ز خویش عاقل فرزانیہ ساختہ	شعر ز سر و ز عشوہ تو زبون گشت عابت ہر چہ ز خویش عاقل فرزانیہ ساختہ
ز سرے درآمدہ و در درونہ جا کردہ چہ چشمہا کہ برہ ماندہ بہر آمدت تو خیرہ دیدر گے من نگہ کہ ہر بارے پرسد از تو کسے گرچہ از کرشمہ حسن بجان خریدہ دلم از تو بوسہا و ازرا	ز سرے درآمدہ و در درونہ جا کردہ چہ دید ہما کہ سمندت ز بریا کردہ غبار شک تو در ویرہ از صبا کردہ قصا ص میکنم و برگشاہ ناکردہ ز خیرہ ہرزیمین بوسن و دشا کردہ
غزل ۳۴ دعاے خسرو ز دیدن جمال تو نیست بہ پیش دیدہ او ہر چہ از وعسا کردہ	شعر دعاے خسرو ز دیدن جمال تو نیست بہ پیش دیدہ او ہر چہ از وعسا کردہ
اے گل کہ چنین در لعلیت تنگ گرفتہ آن سو تنگی جب گر لالہ از نیست تا دست قطنم زند کس بغا بش	کز خون دلت پیریت تنگ گرفتہ کز آہ من آتش بدل تنگ گرفتہ تن دادہ بستی و عنان تنگ گرفتہ
غزل ۳۵ از سوزن زنگار گرفتہ بشناسد بس کز نم گر یہ فرہ ام زنگ گرفتہ	شعر از سوزن زنگار گرفتہ بشناسد بس کز نم گر یہ فرہ ام زنگ گرفتہ
ایکہ حیم من ز روے خویش روشن کردہ صد دل آویز نیست ہر تار پیرا ہن ترا	اندر آغوش خوش خوش کز انرو خانہ گلشن کردہ تو چنین نازک چہ ناز است اینکہ بر من کردہ

<p>تو ہمہ تن ایہ شادی و جانم پر غم غرض کہ دنی من سرخ تاروان شد خون چشم تیغ زن برگردن من خون من گردنت ہر شب تار و میگویم کہ از آن بچو شمع</p>	<p>جان من ہ کایچنین جام و چہ پس گرو یار بآید پیش چشمت اینچہ بر من کردہ غم مخور چون اینچنین صمد خون بہ گردن کردہ وم مدہ چون سوزش من جملہ روشن کردہ</p>
<p>غل ۴۱۸ دوست میدارم ترا با آنکہ بہر خوشنیت عالیٰ چہ سرو و بچارہ و شمشین کردہ</p>	<p>وز دست و ناسے و گران جام گرفتہ در شور میا در دل آرام گرفتہ چون دید توان آن رخ کلفام گرفتہ من گیرم ہر موے ترا نام گرفتہ من لذت آن گفتن و شننام گرفتہ گرد دل شدت لے کافر خود کام گرفتہ کو صد چو من سوختہ را خام گرفتہ</p>
<p>لے رفتی و ترک من بدنام گرفتہ باز آمدہ تا بنسائے و بہوڑی خونم مخورائے و دوست کہ این غم آرد وز دان دل از شاہ بگوید کہ بگیرند دشنام کرم کردہ تو دیر در ہمہ از پیش مران بندہ دیرینہ خود را من و زحم از عشق و بسا و زنجی عشق</p>	<p>اے گل مران این خندہ ز نالیدن خسرو ساکز روہ بود بلبس در دام گرفتہ</p>
<p>مہر تو در دل من مانند جان شستہ من باد و چشم گریان پیوستہ در گرفت اگر خون بکند ز دیدہ زین عصہ جا است یکشب بکلبہ ماگر بگذرے بہ بینی</p>	<p>ہمچون منت بہر سو صد ناتوان شستہ تو شادمان و خرم باد و گیران شستہ تا کہ توانت دیدن با این و آن شستہ گرد فراق و منت بر خانان شستہ</p>

بلبل مرثوق رویت نامہ کبان نشسته از دشمنان بریدہ باد و ستان نشسته	نجرام سونگلشن تاہر طرف بہ بینی آیا بود کہ نیم روزی بکام خوشیت
غزل ۴۲۲ از ہر پایے بوست بر آستان نشسته	از گرد و نگار عمرے ست تاکہ خسرو چشمہ شمع
غمرہ را غارت ایمان من آموختہ طہرات را شکستی و بلند می دانم جان بازی بری از من باز مند چہ کنی از قرہ سحر از پیہ خسرو ہر دم خندہ را سوختن جان من آموختہ این شکست از پی ایمان من آموختہ این چہ بازیست کہ بر جان من آموختہ این عملیات تو زد دیوان من آموختہ	غزل ۴۲۳ از دیوان
ازین دیوانہ بدستی و بد خوئی نادانی بغمزہ ناخدا ترسی بکشتن نامسلمانی ببالا آفت آبادی بکاکل کافرستانی کہ یارب مبتلا گردی چون زوہر بھجرائی رہا کن جان ہم زیر انحرار زم بدمانی	مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی بطرہ آشنا بندی بخدمتہ پارسا بیانی بابر و قسطنطنیہ بنگر علی عالم آشوبی و عاصی بدخو اہم کرد لیکن نفیت گویم طیب باہر جان ناتوانم مخور چندی
غزل ۴۲۴ کنون یاد شراب و شاہدستی و قسلاستی گذشتہ است اینچہ خسرو را سر جو د و سامانی	کنون یاد شراب و شاہدستی و قسلاستی گذشتہ است اینچہ خسرو را سر جو د و سامانی
لابہ گرا و لہر اعشودہ مناسے کیستی بستہ بچاکلی کمر حبت قبا سے کیستی	کج کلہا شکر اتناک قبا سے کیستی زیر کلاہ جسد ترا کمرت کیشہ سر

مرکب ناز کردہ زین اودہ بغیرہ تیغ کین سینہ بند جام تو دیدہ بریر پائے تو تاریخ نو و نمودہ جان و تنم ربودہ نمانہ جان ہے بری دانہ دل منہوئی	ساختہ آمدہ چنین تاز بر اسے کیستی باہمہ در ہواے تو تو ہواے کیستی آتش من فرودہ مہر فرا سے کیستی نیک بلندے بری مرغ ہواے کیستی
--	---

غزل ۸۳۵ شعشعہ	خسرو خستہ رنجن بستہ شد از تو در دہن طوطی شکرین من نغمہ سراے کیستی
------------------	--

نامرد مست ہر کہ در ولایت مردی مردم نہ کچھ نقش بد اندر نہادست دہ کین چہ کوریت کہ دشاہراہ شرع عمرت ردان چو آب تو معمار قصر خاک شرے کہ بہر مال شوی بندہ خزان چون بدکنے بدیکہ بگویند از ان مرغ از برگ ریر باد کن دل منہر بباغ امروز باز گونہ فرن نعل خوش خویش	عودے کہ بوش نیست لبوش نہیری دیوے کہ جائے کردہ اندم آدمی با صد ہزار رہبر بنیندہ رہ گے تا آب چشمہ ہست چہرا در شیمے چون بندہ خدائی و شہر نڈ آدمی چون ہم توئی کہ در حق خود در میکلے اے بلبلے کہ بر سر گل در ترنے فردا چو زیر خاک لکد کو ب ہرے
--	--

غزل ۸۳۶ شعشعہ	از دست بے نازی خسرو دلا کہ تو مردارے او فنادہ بچہ بلکہ در خمے
------------------	--

بہت نماے مارہ اگر بدین نتوانی گم نوازے و گا جو برانکہ تیغ بر آ بناز گوئی بوسے دہم اگر بدی جان	بہر ش گم خود را اگر بہ کین نتوانی مرادست چنان کن اگر چنین نتوانی من آن توانم کردن لے تو این نتوانی
---	--

بر پس از انکه شنیدست و تابروز نخته بگوئے تلخ که جان میبری کفایت شیرین خوشست باغ و لکین لم نایستد آنجا دلا بکش ز بلند آستانش دهن عوی	که تو شنیدن این نامه خرمین توانی مرا ز هر گه کش کنز انگبین نتوانی که تو چو او شدن ای برگ یاسین توانی که خاک رختن آنجا باستین نتوانی
--	--

غزل ۲۲۱ نخت از سر جان خیر خسرو ایس انکه بآشتکار بر وزن پس از زمین نتوانی	نخت
--	-----

تو خود بنمزه سراسر کرتی و نازی به تیغ بازے شرکان مرز خون مرا شب بدمی و نغمتم و لے بکس چه کنم حدیث حسن کنے را بهد تو نرسد از ان شدست لکه کوب بلبلان سر سر چو جان بیایے تواند ختم خیال گفت	چه حاجت ست که با ما کرتی ساری که نیست رنجن خون عاشقان بازی که بوسے زلفت به سایه کرد غمازی ترا رسد که نگار احسن متداری که پیش قامت تو میکند سرو فری که من از ان تو ام تا تو دل نیندازی
---	--

غزل ۲۲۲ رضا بکشتن خود و اد خسروت که ز لب بزنده کردن او چون سیح پردازی	نخت
---	-----

شتر بانادے محل میارایے نهادند آشنایان بار بر دل روان شد محل جانم بدینال ندم ره چون غائب شد ز چشم تو لے گت بر شتر آب حیاتست	رما کن تا بوسم ناکه رایایے و لم فقت بارش ماندہ بر جا جرس مینا لد و من میکنم وایے غبار بختیان باد و پیایے بودی تشنه کو میرم بختشایے
--	--

مہ محل نشین این پردہ بختاے کہ جان ہم میر سدا تجھیل منہاے	بیا جانا کہ چشم گشت تاریک دلہم چون ہمرہ او شد بکوبیش
شعر سجده	رسید آن کاروان خسرو و نمبرل تورہ می بین در ورخاک و سلاے
غزل ۳۹ میر بیگ	گشتے ای شب بگیسوے کسے میمانی چہ خبر داری از ان قافلہ امور مرغ سحر گر یہ نیچو است سہجے آیدم از دیدن تو عمر آنست کہ در ویدہ بھی آنی لیک صد ششم چشم برہ ماندہ و روزے کہ سہی آخر اے دل چہ کہم باتو ہر جا کہ روے
وی موزن تو بفریاد رسے میمانی کہ ز فریاد بنالان جرے میمانی را نکہ اے سرو بہالای کے میمانی مردن نیست کہ در ویدہ بسے میمانی طاقت نیست اگر یک نفسے میمانی عاقبت بستہ بدم ہو سے میمانی	
شعر سجده	آہ سوزندہ چرا و دور تو بر ناز و خسروا چون تو نزارے بخسے میمانی
غزل ۴۰ میر بیگ	تو میروی و بنظر آتہ تو چشم جھانے بکشت خال ز بالای پڑ تو جھانے درا برو تو نہ یکدل ہزار بیش فروشد بر بہمان چہ پرستند آفتاب فلک را علامہ سنبل مرغول ہند و آنہ اویم برخت آب رخ بیدلان بجا کہ دراو
بلکہ کہ آگے از عاشقان و شاوہدے کہ زیر دست فداش خیال بلند کمانے بین زواع دل کیست ہم نکہ بود نشانے مگر کہ ہند و مارا ندیدہ اند زمانے کہ ہست ہر خمی از موی او شکھ ز جانے چہ کہ شود کہ اگر ترکند بلطف زمانے	
بخار ہجران خسرو صبور باش کہ ہرگز	

دیف یا سے تختانی

۳۳۳

دیوان میر خسرو

غزل ۵۵۱	رطب نیابی بے خشکی پیستہ دہانے	شعر
ز نظر اگر چه دوری شب روز و حضوری	ز دصال شربتیم ده که بسو ختم روزوری	
منم و شبنی و کشتی بجز اہا سے ہجران	کہ عظیم دور ماند مز ولایت صہوری	
چو با حذر خاطر عشق بر گزیدم	ز جفا ہر آنچہ آید بکشم کنون ضروری	
من اگر ملاک گردم تو چہ التفات ری	کہ ز غفلت جوانی بکوشم غوری	
ز خیال بردو شیم نہ یکے نہ ہزار منت	کہ تو ہم روز دولت و شب روز و حضوری	
چمن اینچنین خندد تو مگر بہشت باغ	بشر اینچنین چہ باشد تو مگر پری و حوری	

غزل ۵۵۲	شب فراق خسرو چو چراغ سوخت آخر	شعر
شبش ارچہ تیرہ شد چون بچراغ او تو نوری		

اے مستند و چشم تو نشانے	بالا سے کو آفت جہانے	
موسیت نزلت تو کہ صد باد	بر باد و خان و مانے	
من با تو بجز نظر ندارم	حاشا کہ بہ بدبری گمانے	
بوسے ہو سم کند و لیکن	خشم و دغے شود بجانے	
گر لب نبود کم از حدیثے	در دل ندی کم از زمانے	
گر میکشدم رقیب بدجو	بگذار سکے و استخوانے	
اے زلف در پیش ز نهار	کا زردہ شود چنان میانے	

غزل ۵۵۳	دل گم کرد دست خسرو آن کسیت	شعر
کز گم شد کان ہر نشانے		
پسرا و نازینیا بکشم گاہ گاہ ہے	اگر آفاق افتد فضا و کان بنگاہ ہے	

<p>ز تو سہم صیت مارا کہ اگر بو دنیا ہے کہ اگر امید باشد ز بر تہم خیر کا ہے در شہ تہی نباشد ز نصیر داد خواہے بفنا رہم نہ ساید اہل دوزار رہے پس ازین جو نامیدان من گوشہ آہے بد سید صبح لیکن جو بسر سید رہے کہ تو دیدہ فلا زرا بسرست بکلا ہے</p>	<p>ز غمت کجا کریم کہ جہان گرفت نیست شرف ہلاک مارا بدو بوسہ جان تو دہ چہ نفعان کنم بگویت ز علی اللہم چہ رنج نچکنے تو راہ کوتہ بر ما و ہر زمانے باسید با تو مارا چو زلفت پہنچ کارے چہ دراز بود شب کہ خیال پر سر آمد یکے ہم نشینان سخن تو ووش لفظم</p>
---	---

<p>نہول ۵۵۴</p>	<p>نخواب گفت خسر و تو کجا رہے بوجہ صفت نظرے بردور میکن بجال پادشاہے</p>	<p>شعر</p>
-----------------	--	------------

<p>بسیار باشد ایجان ہچون من مہینے تا دست و پا نہادی مر سن اندیدم گرد جہان بگردی از جو رنودنیابے از شب و ان کویت ہر گوشہ آہے شمشیرے از خیالت وز ماسر و جانے پوشیدہ ایم بر دل مشکین برہ زلفت ز نور و اربستی در خون دل میا زرا در شہر بند عشقت دانے کہ کس اند</p>	<p>نازے کہ میکشم من ز چو نتو نازینے پایے بد من اندر دستو در آستینے بے آبدیدہ خاک بے خون ل ز مینے در ہندوان حشمت ہر غمزدہ کینے ز ناری از دور زلفت و ز ما دلی دینے کز گوشاے حشمت ترکیت در کینے زان لعل لواز م نا دادہ آبلکینے قدرے چو من غریز و خبر ہچو من عینے</p>
---	--

<p>نہول ۵۵۵</p>	<p>شہاست بندہ خسر و کز پائے نشیند روزے نشیند آخر با چو نتو ہم نشینی</p>	<p>شعر</p>
-----------------	--	------------

وقت ناز و بد خوئی لہ حسن از رخ تو سے بار یہ کس نکوئی سے بسیم مرا تلخ سے کئی ہر روز رت خانسان ہا کردہ ز بندہ گر بد سے گوئی	سند کہ تو کند اکنون لباس بھوئی یہ وقت صبح کہ رو سے چو ماہ میثوئی کہ دیگر سے بنود خود بدین نکور وئی مکن کہ خود شودت چہنیں بہ بد خوئی رہا کن از من بے خانان چہ میثوئی بد و بگو کہ تو بار سے نکوئی گئی
--	--

بیا تو در بر خسرو و بر خشم از دل او نشاوی دل آنکس کہ در بر اوئی	شع
--	----

چشم تو بسیار ہم ہے رات فراموش گشت نہم بی تو مراد دست از عمر توئے شادست سایہ پریش کہ حالی کنم نہ درین درخشنہ	ایک نظر آخر بگو من در ہے کاش فراموش نشوی یکدے لیکالت را چہ غم از حالے شادی آنکس کہ نذر دے وہ کہ نذر ام بجان محرمے مرگ سزاوار ترین مر ہے
--	--

بر من اگر گریہ سے آیدت وام کن از دیدہ خسرو نے	شع
--	----

دم کہ از من بر شکستہ شد گریہ تا گیر و غنانت نہ خصمان نمکندی	ز غم در جان مانشتہ شکستہ گذشتی و غنا ترا بر شکستی بسک ناگمان گوہر شکستہ
---	---

تم هسته و خونم نوش کردی دل را خرد بشکستی ز حجابان نگویم ز لعل کان و ز وسیده را چو شکست اینک دین آغازیدی چو بانگ پایا پست اینک دروچه	چرا می خوردی و غر شکستی قوی بجان نه را در شکستی نگو کردی که پا و سر شکستی چه ناز است این مگر کافر شکستی نوا در حلق خنیا کر شکستی	
غزل ۵۹	گره محکم ز روی بر جان خسرو کز لعل عنبرین را بر شکستی	شعر
شکسته طره در سر چه داری کله کچی کرده از بهر آن رست سلمان کشتن را در اندیشه است ر بودی یک نظر جان کسانو ورق چون اغ شدا تبر نگردو مگر سن گفته ام از تو صوری گرم دیوانه خواهی شست در فتاده سوخته بر خاک راهت	بگوئی کیسه با چا چه داری که خونریزی دگر در سر چه داری بکش لبم الله ای کافر چه دار چو بروی جان گرد لب چه داری چو دامنم کرده ابر چه دار در و نه گفته ام باور چه داری سیان بر بسته ام بر بهر چه داری چه بنم خاک و خاک تر چه داری	
غزل ۵۹	بر آب دیده خسرو بختی شدش خون خشک شمشیر چه دار	شعر
گل دهن تنگ صد تنگ شکر خیز مارا به تماشا می همان رخ خود گن	گل با تو نمی ماند در حسن مگر خیز چون بنره بر آوردی گرد گل تر خیز	

دو دیکه آه من بر ماه و دسے شرب تا باغ رخت دیدم گل با کج چشم من گفتے کہ کمر بندم در یخین خونت گویم غم و در دم بین گوئی کہ تبر خواهم	در روی چو ماه تو ہم کردا شیر خیرے اگر ازل بتانی آرم بنظر چیرے بارے ز پستین داری بکر خیرے بسم الله اگر خواہی بین ہر ویر خیرے
---	--

غزل ۸۶ زان غم کہ فرستادی کردہ دل خسرو خوش جان منتظرست اینک گر بہت دگر خیرے	شعر
--	-----

لعلست چنان بالایی بہت جان چیرے بنشین کہ نمی خیزد یک سرو ببالایت من پیش درم از تو تو غم نخورے ازین خندہ زنی ارخواہم قندے ز دامن تو بوسے ظلم گوئی لب می نہسد دم و صلح تو نمیخواہے ز انم زریان داری	روایت ترانہ یا خودیہ از ان خیرے خود پیش تو کو خیزد از سرو ان خیرے آرم نبودم از ضعف گران خیرے بے کازین گفتن ناید بدان خیرے گر بوسہ نخواہی او بار و بستان خیرے از عشوہ بکش مارا گر بہت چنان چیرے
---	---

غزل ۸۷ خواہم بفسون بستی در جادویت بایہ اینک غزل خسرو برگرد و بخوان خیرے	شعر
---	-----

سمن آری زیر سبزہ یا خود یا سمن آری ز غمزہ میکشے ناوک ندانم بر کہ خواہی از ان لف دامن شیلیانی بکین دعوے زلف کافرت آرم دل کافر مزاج خود مرا خمارہ زین شد چو سمن بیت سینہ	رنج داری باز ہر و جان داری ہمیں آری جیبت تند میرانی ندانم با کہ کین آری کہ ہم دیوت بفرمانست ہم انگشتر آری ز ناری بدل کردم ہی اسبان نید آری مراجان بہنیں یاد چو تو دل آہنیں آری
--	--

<p>ترا چون بچون و دو عاشق پیش تو مرد بران غم کم کہ گیرم ساعد یمن تو یکدم خط سبز از پر طاوس مینازد کس انت</p>	<p>چہ سوّم از چنان و سیک مارا بچین دارے بس دہ اند کے ان گل اندراستین دارے رہا کن تان کس اند کہ درب انکبین دارے</p>	
<p>غزل ۲۱۲ زربیات</p>	<p>لب شیرین مجسم و دہ ساد و خط فرود کرد شکر در کام طوطی نہ کہ زراغ اندرین دارے</p>	<p>شعر بیت چہارم</p>
<p>دیوانہ شد مژ پاز بد خوے دل بردن عاشقانت خوش باجد ترشش تن چو مویم پرسند نشان صبر و گویم خواہم بدرش روم بصد او گر چہ کہ سوز من نہ بیند ساتے بزکات سے پریشان اے دیدہ لبوز من نبیای</p>	<p>بیگانه ترست آشنا روے من جان نبرم از انچنان خوے در بافته گشت موی در موے گلے دوسد ز عدم در روے سوزم سر و پا خود دوران کوے بارے رسدش ز داغ من بوے از من بد و جرحہ غم فرو شوے کامروز تراست آب در جوے</p>	
<p>غزل ۲۱۳ زربیات</p>	<p>خسرو چو نیک گوئی تست یاد تو را اورا بگفت بد گوے</p>	<p>شعر بیت پنجم</p>
<p>سلام خدمت ما اے صبا بیار بگوے برفت قوت عقل و نما ند طاقت صبر ز خون یدہ ہمہ دست من بکار گرفت ہزار جو کشیدم ز غم کہ توان گفت</p>	<p>فغان و زارے بلبل نبو ہمار بگوے بگوے حال من و راوز بہار بگوے مگر کہ دست بگیرد مرا نگار بگوے یکے اگر توانی ازان ہزار بگوے</p>	

اگر زبندہ فراموش کرد یادش	وزین دوسہ سخن از وجہ یادگار بگوی
غزل ۶۴ از دیوان	حدیث چشم زور یا مگوئے وزین بگذر چو زین گذشت حدیث لب کنار بگوی
ماداشت بجان طاقت بودم بشکلیانی سرخ صبرم را پیچیدہ برون شد دل در زاویہ محنت دراز تو چو مجبوران صد رنج سہجہ بنیم اورحت جان از تو سبہا منم و اشکے وز خون ہمہ بالین تر گر از برون دادم دانی کہ مرغ خوشی	چون کار بجان آمد زین پس من روانی ای صبر ہمین بودت بازوئے توانائی تنہا منم و آہ از غم تنہائی از دیدہ توان دیدن خبریکہ تو بفرمانی عشق این نہرم فرمودار غیب نرفمانی دیوانہ بود عاشق خاصہ من سودائی
غزل ۶۵ از دیوان	بس در کہ سہے ریزد از چشم تر خمر کز دست برون رفتن سہر شکر دانی
ہر کہ را ہوا ی سیم وزرے ہست در خون گریہ مژم چشم شہار تا قیامتست چہ باک تو بیک غمزہ بشکنی گر من ہر کہ جانش بہت جانانست بہر من گر جان بود چرخ منم پسند گویا ترا چہ در کند خورش صوفیان شکر باشد	من مسکین داغ سیم ہرے چون کرے بدست بد کہ کہ ز روئے تو ام بود سحرے کشم از عقل جان دل حشرے او نہ از روز زندگی اثرے کہ زیارت یار بشیرے رحمت بیکان بسینہ دگرے نقتل شخوارگان بود جگرے

غزل ۶۶۶ زیریں	ہمہ کس ذوق خور دے گیرد ذوق غم گیر خسرو اقدارے	شعر غزل ۶۶۶
<p>امی صد شکست زلف ترا زیر پر خنجر کہ گہ بنا ز شانہ کن آن کفت را مگر موتے شدم ز جگر تو گر گوئے انقد اور شک آن کہ در غم تو گردم شریک گر جان برو تو پریش بیماریم میا افسوس دغم مخور اے بادشاہ حسن چون در دکنہ در دل من یادگارست گر بے تو در بہشت بزم ز غم ز آہ</p>	<p>وز در ہمیش ماندہ بہر گو شہ در بہ ولہاسے دیر ماندہ برون آید از خنجر کاین از بے منت نہ گنجیم بجاسے مے میرم و غم تو نگویم بجسے ترسم کہ در دل آیدت از دیدنم زیرا کہ اے مردہ نیز ز دہماتے روزے مباد در و مرا یسج مرہے آتش دران بہشت کہ گرد و چہنمے</p>	
غزل ۶۶۷ زیریں	نبو و سبب کہ مہر کیا را بد از زمین ہر جا کہ از و دیدہ خسرو چکد نمی	شعر غزل ۶۶۷
<p>بہار چہین خرم مرا آوارہ دل جائے بسوی سربا در گل دان شد خلق من آنم ز جبران خون ہمیکہ نیم دیدہ خبر گیا دم غم بکویت سنگسارم گر تو بنوازے بیک سنگ بخارے کہ جنایت میخند در سینہ خرمندم کہا بخام و زیر احرافے چاشنہ دانہ اگر یزید ز شد ذرہ گوشتیہ جلاست این</p>	<p>من کج غم و ہر کس بہانے و تماشائے کہ خواہم خاک کشتن زیر پائے سربالائے چنین ابرو معاو اللہ اگر بار و بھجرائے بیا نظارہ کن بار و جمال حال رسوائے اگر از شکل لایت نمی از زم بھر جائے کہ از سوز جگر و قتی جو من غمتست سودائے کہ یاد آمد گئے خورشید را ز بی سربالائے</p>	

<p>غزل ۶۰</p>	<p>تو اے عاقل کہ از خسرو و سامان بھیجی راکھ جہ و بھوئی ز مجھونی و شہیدانی</p>	<p>شع</p>
<p>مراد دل با کیجے ماندست جائے بہ کس ز آتش بیگیا نہ سوزند بیا اعران کاین آن تیغ خوانست نرن طعنہ پریشان نیم بگذار مہ و خورشید گو بر جای خود باش ز عشقت کار من جانی رسیت</p>	<p>کہ روز و نایدا ز کوشش بہ جائے من سکین بد اخ آشنائے کہ برے سایہ انداز دہ جائے کہ عمرے رفت بر باد ہو جائے کہ ماہم شادے داریم جائے کہ خبر مردن نے ہم دو جائے</p>	<p>شع</p>
<p>غزل ۶۱</p>	<p>ز غمت ہم خسرو بیش ازان نیست کہ گیر دوا منت چون سن گدائے</p>	<p>شع</p>
<p>دو چشم مست ترانیت از جہان خبرے تو داری انجہ پری دار از لطافت لیک دلہم ہر دے تا دیگرے در و زود متاع جان کہ بہر دو جہانش نفروشم چنان بروے تو مستغرق کہ یاد نیست دران زمین کہ توئی پائے را بغرت نہ کجاست صحبت و رافتادگان فریاد مرا کہ آبلہ شد پائے دل ترا چہ بہر ہنگشت خوشدل عاشق با لبین بہشت</p>	<p>کہ نشتر بیت ازان غمزا بہر جا رہے چہ فائدہ کہ نداری ز مری قدوسے در یغ باشد بر جای و بھوئی و گرے اگر میطلبی را خیمہ بیک نظرے کہ بر فراز فلک بہرہ است یا قمرے کہ زیر ہر گھٹ پانی فرو شدت سرے کہ عمر رفت و نیاند ز رفگان خبرے کہ در ولایت خوبان نکر و سفرے چہ دل بود کہ توانا بود بگل شکرے</p>	<p>شع</p>

شعر	پوسی از قبل خسرو آستانش اسے باد اگر دوران سرگوروزی افتد گزے	غزل
شعر	کابل فرسے باشد کز دے بجہ دے خود جان نبود شیرین باز و قیام دی کہ مردہ و گہ زندہ آہی و دم فرسے پیشم جو گل سرخے پہلو و گل از مرے	غزل
شعر	گفتم کہ منت خسرو تا چند خور و آند تخذید کہ عاشق را بہرین نہو درے	غزل
شعر	ہم دید کہ بسیار بود انیت دراز وے ہست ارجہ کہ حد تیر بلا در جگر از وے کان رفتہ کجا شد کہ نیامد خبر از وے آن شاخ جو آنے کہ نخوردیم بلور وے گر عیب گیری چہ خوشست این نہر از وے وانگہ ہمہ جنبیدن باد سحر از وے خشت کہ گشت خیال بشر از وے دور از ہمہ کس بود توانم مگر از وے	غزل
شعر	پہنہ کہ میرم چو سگان بر سر کویت خسرو سگانی نہ ست نہ بندند از وے	غزل
شعر	بندہ را بانا نہ بلبل ہم آواز سے دی	غزل

<p>بہر مردن کسٹم ایک ساختہ ماسکے ہنونا آب چشم من کہ شد غماز حال من بخون داد این سرمہ بدہ گزیر پاریت و راند بت پرستی دلم بسیار شد و قنیت اگر</p>	<p>نرگس بد خوئی را تعلیم بد سازے دی کسوت لعلش ہے تشریف غمازی دی چون بصف عاشقان او سر غمازی دی تیغ کا فرش بدست غمزہ غمازی دی</p>
<p>غزل ۴۲</p>	<p>یار و دل خسرو او جان ہم آخر شاید آنکہ پادشہا را با گداحنا ز بانہارے دی</p>
<p>فسون نہیں ارخوا ہم نہ بستی اگر بوی بچشم مردے بیج دراز خوبان کسان ل شدی سرد خوش آنوقتے کہ گہ از سدا سوزن چند خوانے در غمازم بتاگر گویت جسام میم وہ ز تو یک غمزہ و ز عشاق شہرے</p>	<p>چرا چشم چین در خون شستی ہر نیسان دیر بروی مانہ بستی ز آہ عاشقان آتش نہ جستی بدریدے سو ما و شیکستی چہ نیچو انہی چون من بت پرستی مگر این ہمیدہ گوی ز بستی ز تو یک تیر و ز عشاق شستی</p>
<p>غزل ۴۳</p>	<p>رفت را کاش خسرو سیر دیدی کہ مردے و زنا و بدن پرستی</p>
<p>گر یاد تو از مشک ترا کو وہ نبودے در حرف ترا شانہ فرا ہم نشاندے راگ کو نہ بخوردی غم تو خون ل ما در نرگس مست تو خبر داشتے از ما</p>	<p>ر نیسان ل من ستہ و پالو وہ نبودے یکدل بسر کوے تو آسو وہ نبودے گر غمزہ تو نخوار تو فرمودہ نبودے خون خوردن ما پر تو ہیو وہ نبودے</p>

ما چند ششم رین دل خود کامه جفا را	ای کاش که این جان غم اندود نبود
غزل ۵۰۰ بیت	خمسرو که بدمان مقرره رفت درت را افسوس که گردنش آلوده نبود
من اینک بید لا از خنده و نند شمر رود هم اول در کان لفت سپاسم پیش چشم آمد تو ای ناخوده جام شوق هشیاری من و تو و چشمم بر خورشید کوشش در نه هم یار نس	کنون بر مید هر دو که من میکاشتم روزی دل من و که از تو شام گرد و چاشتم رود که من هم خویش را هشیار نو نند شمر روزی هم از خاک زرشل من خننه می این شام رود
غزل ۵۰۱ بیت	لامت سوخت شمر را به پا دشت است این که بر لیل سلا بدست است انکاشتم روزی
صبا آمد به بوم از ان گلزار به بایسته نش در جود نازت من از گریه نایا شنگار هم که چهل هشتان گیت خبرش چه سودم ز آنکه در کشتن سید خلقه بنظاره شراب عشق خودم نیست کس کار و بمانم در ساعت که مژگان من در بوستان دیدم ز خوبی هر چه باید نازنینا ز اهری	چه سود از بوم و گل مارانیم یار بایسته درینا دیده با محبت من بیدار بایسته شفاعت خواه من آن لعل شکر یار بایسته نگاه سوگو من زان زگرس بیمار بایسته دلم گرمست شد بار تو خرد هشیار بایسته اگر در چشم من گل نیت بار و خار بایسته دلیکن از وفا خالی بران خسار بایسته
غزل ۵۰۲ بیت	سگان کو و اشک و شمر را در وره ن طفیل آن سگان بار و مرا هم بار بایسته
تو با این و بگو مده را چه باسته	تو با آن رخ بگو شه را چه باسته

بہ بین آئینہ و خود در صفت کن ملا ز قیاس کن مینالی بران در	حدیث زہرہ و منہ راجہ ہاشمی گدایان شہبانگہ راجہ ہاشمی
نعل ۸۷۸ زینت بیرون	چو سویت خسروانند فلان گوش بگوشش نالہ و دہ راجہ ہاشمی
سن بادخو اہم کہ ز دیر چو تو باغی امو دولت مرغی کہ خود بر تو یانیم کز خلق بیازار سو دخواہ پستان گر جلوتہ طاوس چو روی تو بہ بینیم تو داغ جگر ماچہ شناسی کہ نہ دوست پروانہ کہ جان را بسر شمع نہ آکر آن بہ کہ سن سوختہ پیش تو غالم	تا از تو سیسے ز ساند بد مانے کرد و ز خرابیم بوی چو تو باغی مار از رخت قیست و گرسوی فرانے در کو تو از زیم بھانی زانے خبر از مگلرنگ بدمان تو دبانے در شہد خویش از تن تو سوخت چرانے زیہا بنو دیش گل بانگ کلا نئے
نعل ۸۷۹ زینت بیرون	ماند ز دل خستہ خبر گرچہ کہ خسرو اگر یہ دوایتہ شب و روز الائنے
اے رفتہ در غریبے باز آمد و جانے وہ راہ تو میرم و رچہ ترانہ بینم ز انجا کہ رفتہ تو نفرستے اسلائے رفتے در آرزویت برب رسیدہ جانم از ماچہ آشنایان بڑاشتند و لرا امی صاحب ملاست خفتہ خواب مستی	یا خود چو عمر رفتہ باز آمدن ندانے بارے خلاص یا ہم از ننگ زندگانے بر دست بادباری از خاک دانشانی مانا کہ زندہ یا بے باز آئے اگر توانی امی جان دور ماندہ تو ہم بگرانے تو در شب سلامت حال مراندانی

<p>غزل ۸۰ بیت</p>	<p>زین نجات مابسا مان کاٹو نیافت خسرو بر باد آرزو شد سر مایه جو آنے</p>	<p>شعر خضر</p>
<p>بهر کشاو عالمی کشا زلف خود نمے ولماست در لفت لبو کشا و لیک هسته تر چند ز جالت هر صبح در چشم بر دم در هم شده نام ترا میگویم و جانم بلب با خویش گویم راز تو بس سوزم و دم در کشم غمات آید بر لب و در گسلدن شلک غم</p>	<p>در پیج پیج زلف تو چید شد چون عالم زیر آبنای ناگهان خونی چکید از هر نمے لے آفتاب استین از صدق آفر دم دم یک خنده تو بس بود شربت برای در هم ریشک یدم کا ندر غمت ابناء کرد و دهر مے پیوندم در خون جگر هر دم غمے را با غمے</p>	<p>شعر خضر</p>
<p>غزل ۸۱ بیت</p>	<p>خسرو گرفتار تو شد چون هست خیمت توان گر دهرت آزاد کن بچاره مرغی پر کے</p>	<p>شعر خضر</p>
<p>گر لے باد نوروزی گذر بر یار من دار اگر چه یار نادر سوخا از ما چون وی آخا مرا از زندگانی تو بشد ای مرگ بی روش بدان ای مرگ کز حسن تو حیران مانده ام در تو دل از روده من بار عاز غمخوارگی خون شد کلاه صفویا ز اجام مر میساز دان ساقی من و شهاب و بحر و یاسا نے از سرم گذر مگر این سوز نشیند تو ایستد مردی کرد</p>	<p>که کوئی آن نسیم تازه زان گلزار من ارے سری از من بیای آن فراموشکار من ارے بیا بسم الله فرمائی از ولد من ارے ولیکن دست میدرم که شکل یار من ارے تو چونی ایکه جا اندر دل غمخوار من ارے و را ای محسب گر طاقت باز از من ارے تو خواست لود توانی که یاس کار من ارے که مکدم یا ای نازک دل افکار من ارے</p>	<p>شعر خضر</p>
<p>زبان خسرو و اشک غمت گشتنوی ارے</p>	<p></p>	<p></p>

نزل ۸۲: دیوان	توست دولتی کے گوشن گفتار میاری	شعر
<p>من ندیدم چو نتو ہرگز دلبرے از تو یک ناز و زخوبان عالی در زمین پنهان بماند آفتاب من سرور دارم کہ دریایت کشم از کج بر روزگار من فتا دست نہ بر سینہ ام تا بنگرے از دو چشم روز و شب در چارو منکہ از خود بر تو غیرت میبرم</p>	<p>سرکشی عاشق کشتی غارتگرے از تو تیرے درد لہا لشکرے گر برائی بامداد از منظرے گر تو در خوبی نداری ہمسرے چو تنو سنگین دل بلا کا فرے آتشے پوشیدہ در خاکسترے تا مگر ناگہ درائی از درے چون تو انجم دید باد دیگرے</p>	
نزل ۸۳: دیوان	ہر کہ دید از چشم خسرو خون روان گشت ہر مو بر تن من نشترے	شعر
<p>صبا زلفت ترا گرم ندادی و راز و دول ما بودے آگاہ و گر در عفتل گنجیدے جمالت حکیم از عشق دانستے خرد را و گر جاوید بودے ملک مقصود صبا ہم دوزخست و است مارا ستہ گر جان من غم داد باکے</p>	<p>گرہ در کار ما محکم ندادی مشاطہ گیسوت انجم ندادی ورق در دست ما محرم ندادی نشان سوئی بنی آدم ندادی سیلان یوراجا انجم ندادی و گر نہ سوز مارا دم ندادی جد میگردم اگر انجم ندادی</p>	
	خلاصے دید از خسرو روز عشق	

غزل ۱۰۴۰ میر خسرو
گرہ ہمارا از گریہ نیم ندو سے

<p>گو دل نہد بجا نگدازے بازی باشد نہ عشق بازے کز سرتاپاے جملہ نازے کامین حامد نمے شود نمازی خیمت بکشمہ ایزی آموخت شب مرور ازے این کافرو آن کشندہ غارے تا کی ماند بچارہ سازی</p>	<p>نے کار گیسٹ عشق بازے عشق کہ نہ جان بند دڑے مے آئی دے چکد ز تو ناز تن غرقہ خوست بجدہ بندیر محمود و شان عشق رکشت زلافت کہ حدیثا و دراست از غمرہ تو کجا رہد دل بر یاد تو مے رحیم ولی جان</p>
---	--

غزل ۱۰۴۱ میر خسرو
خسرو جو نہاد سے بہ سلیم
بارے بکشا ار سنے نوازے

<p>نوش بادت کہ شکر خندہ شیرین داری زا لکھ دل بیک خندہ دو پر دین داری نظرے جانب این گریہ رنگین داری تا بخون دست بشوید ولس از دین داری این چہ فتنہ ست کہ بہرین مسکین داری زان چہ سودم کہ تو در بگل و نسرین داری</p>	<p>بے بجام ارچہ بخون من مسکین داری دو جہانت ز یک خندہ تو عاشق را زان لب ساوہ گرم بوسہ بخشی کم از انکہ پیش صوفی گذر و گریہ خونین فرماے نگری در من چون من نگرم بر خشکے خار و لستر تنہا نیم انگندہ فراق</p>
---	--

غزل ۱۰۴۲ میر خسرو
ہمہ رازندہ کنے در کشتی خسرو را
جان من این چہ طریقت چہ مین دارے

پیش ازین من با جوانان شنائی کر دے از دل خون گشته اکنون گوش متواضع نہا زین دل چون وزخ ارشع مراد افروخته کی نفس شیرین ندام یاد از و زری کران توبہ داد این چشم شاہ بازو آں ہد مرا لے خوش آن شہا کہ از بہر گزشتن بردت خلعت تیخت ز خون بالیتے اندر گردنم از پے تو دوست میدارم نعمت اور نہ من	کاشکے زیشان ہم از اول جدائی کر دے آنکہ اول صوف خوبان ختائی کر دے و تو آخر شام غم را روشنائی کر دے بر جہر احتما جو جانے مویائی کر دے را نچہ من تو حدیث پارسائی کر دے در سرگوشی تو بر در ما گدائی کر دے آمیان عاشقانت خود نمائی کر دے با خیال بیکانہ من آشنائی کر دے
--	---

غزل ۱۰۰۰	راغ پالاست خسرو برخت در باغ ہجر گر گلے بروے ز تو بلبل نوائی کر دے	شعر
----------	--	-----

ولا آن کہ ادیدی کنون سان کجا بینے بخیل آں اری لشکر دہما سے شتاقان نیارم گفت کش یابوس از من و صبا لیکن شد ز در و جدائی جان من پارہ بگر تا یکے باز آو در دیوار مای خانہ خود بین ندایات صباں چون امی و کشتی صدر را	نیکفتم در و منکر کہ خود را مستلا بینے فرورانی سمجھ آتشا و لشکر بجا بینے ز من برگرد سرگردے ز خلیش ہر کر ابینے بہر یک پارہ جان جان من در و جد ابینے کہ در ہر یک بخون من نوشتہ نابرا بینے و گر جوید خون از شرم سو خوشیت یا بینے
--	---

غزل ۱۰۰۰	مرگفتی کہ خسرو حال خود نہا کہ گاہے معاذ اللہ کہ تو این درد مایوی وای بینے	شعر
----------	--	-----

لے سے عم از دل من بسیار شد جدائی	شادی بود برویت بر غم کنان نیاسے
----------------------------------	---------------------------------

<p>داند چکوزہ باشد شہا عرو درندان شہاے عاشقا نرا شمع طر و نبود خورشید آسمان چون کم توان سید از حسرت چالوت جانم مریا و آید گفتے رہات کردم از خجسته سیات</p>	<p>آنکس کہ نفقہ باشد بر بستر جدائے از سوز خویش بنید پروانہ و شنائے بز خاک رقص میکنی ای ذرہ ہواے اے دستگیر جانہا آخر بگو کجاے دل سوختی و جانم آتش برین ہائے</p>
<p>غزل ۹۹ بگذارتا بگویت خوش میکنم کہ اے</p>	<p>من آن نہ ام کہ باشد در ملک وصل مہم بگذارتا بگویت خوش میکنم کہ اے</p>
<p>نخ خوبت بجہ ماند بگشتان بہار تیر و خور و رہ و میگردد جان گرد سرت تیغ بگذار کہ بارے حق عشقت بگذارم بہدست اینکہ سر کو تو باران و چشم شاو مانم بغبت گرچہ دل سوخته خون شد صیدان چشم شدم گر کشد غم نیست طاعت اے خیال رخ آن یار جد ماندہ دین دل ایکہ بنیادہ ہندم وہی آنرو خندیدے</p>	<p>چشم مسکت تو بدن ز کس غماخوارے ہم بدانگونہ کہ گرد سہر گل باد بہارے گر برانے کہ حق صحبت مارا بگذارے کز فاختہ شہ نیام کہ تو این غم بکارے شاو باد دل تو گرچہ برین یاد نیارے کہ جو نیند ز ترکان دیت خون شکارے او جو مہمان نشو خانہ بصوت چہ نگارے گر تو بنیش تو ہم گوش بدین نیند ارے</p>
<p>غزل ۹۹ بگشتان وہ کہ چنین گر تو ورا گوش ندارے</p>	<p>اگنیہ ست دل نازک بطاقت خسرو یا بگشتان وہ کہ چنین گر تو ورا گوش ندارے</p>
<p>خبرام ای سر روان کہ بلوغ رضوان خوشترے و رہو نیاری ہوشی سرت غلطان و گشتی</p>	<p>ولد و گمان خویش آکیش کہ از جان خوشترے چون کنی شانہ کشتی طرہ پریشان خوشتری</p>

چو گانیت بچو از همه سر برده هر موی از همه با آنکه خوش باشی این فتنه سرین و همین هر چه بدیم دل آتش ترست این دل مرا گر چه جوانی خوش بودی تو ندانی خوش بود باد و چه باشد دل بین کاینجا کنی منزل گزین نقش تو از هیچ چکل بیرون هم زین چکل	خوش میبری گو از همه لب چاک خوشتری میادیم از تو من بسیار از تیشان خوشتری خواهم بایشانم ترا که آب حیوان خوشتری در زندگانی خوش بودی چرا که تو زان خوشتری در چاکو جان نشین گزست تیشان خوشتری لیکن تویی در گنج دل و در گنج ویران خوشتری
غزل ۹۹ دارم ز تو در دو قوی تیر آتش از سر نوی زانکه که در دهنم روی لیکن در مان خوشتری	شعر بخت غرسته کا نذر دل من از آن خوار که خوابان ز نریه بد ز یور مهر و فاداری ترا سر سبز بخوابم ندارم برگ بیزاری کرم کن خراین شربت که زخم خودم هم کاری فراتر گشتگان خاک اگر کار یار آری هم امروزم بخوابم غم من و مژ بیداری که آتش رنگ شد آتش زخم در درویشیاری مباد هیچ دشمن ابدت دل بگفت آری
غزل ۱۰۰ بصد جان شکر میگوید جفا با من ترا شمر شکایت گوته دارد هم از تو بد به بیکاری	شعر مرا و شش گوی بچو آب آردی بلغت کرده جام شرب آردی

<p>کنون مست جان کندم زان حاکم و حیرت نخواست اجل میروم بدل بروم آمدی غیب نیست شبی داشتم تیره از روزید چو جستند در گریه من سبب بهر آنچه کامل شدی من خوشم کجا بودی ای اختر نیک فال</p>	<p>که در خواب مست خواب آمی که پندارم این تا خوابی تو مستی بودی کجا آمدی شبم خوش که چون تهاابی تو بودی که بر رو خواب آمی که در تیغ حاضر خواب آمی که نه رفته و آفتاب آمدی</p>
---	---

غزل ۸۹	دل خسر و از تو شد هیچ و هم بره گریه جان شتاب آمدی	شعر
--------	--	-----

<p>مرا زان مهر خویانیت زور بشکست چون سگان خرسندم از دور و من زان گل بجان محبت تویش روی اسکندر از بهر سینه خضر عیله خیز تو ان ز نیست آخر چو کس نختم بوبیت گفت بنجم دل و جان و خرد و بدی ترا باد زور و ت باور و زور و خرد چاهم</p>	<p>که ایا زان سلطانیت زور گرم خوبی زور بانیت زور چو درایت ز جانیانیت زور ترا چون بچون نیست زور تنه دارم کش از جانیانیت زور چهل از گلستان نیست زور مرا باری از ایشانیت زور بدو می کش از جانیانیت زور</p>
---	--

غزل ۹۰	چو سودا ز گریه خسر و از برین غم چو کشتن زار با دانه نیست زور	شعر
--------	---	-----

نیست در شهر گرفتار تراز من دگرے بر سر کوے تو دانهم که سگان بسیار اند وہ کہ آنروز بخر من دگرے را منہاے شمر سارم ز گرانجامے خود تا کہ غماند محنت عشق و غم دور و بد خوئی دوست کاروان رفت و مر بار بلائے دل ساقیا برگز تراز من کہ نجواب اجل	نبود از تیر عشم افکار تراز من دگرے لیک بنہاے وفا دار تراز من دگرے تا نہ بینی ز غمت زار تراز من دگرے بر سر کوے تو بسیار تراز من دگرے نکشدا نیمہ دشوار تراز من دگرے چون و غمت گرانبار تراز من دگرے با وجہ اکنون ہشیار تراز من دگرے
---	--

نزل ۱۹۵ بیت	خسروم بہر تہان کوے بکو سرگردان در جهان بنود بیکار تراز من دگرے	شعبہ
-------------	---	------

آن چشم شوخ را بین ہر غمزدہ بلائے ہر طاق ابرو او محراب بت برستی وانی کہ چسیت عالم آندم کہ بیشاید سودا زلف آن بت ہشت بکشت مارا لے غم کہ ہست و غم ہر دم ز تو برین دل من خود ز محنت خود بودم بجان دگر تو	وان لعل خوب بنگر ہر خندہ جہانے ہر تار موز زلفش محراب پار سائے چون باشد آنکہ ناگہ پیش آیدش بلائے ہاں دشب سیدہ دیانت بہت طائے میکش کہ طائے را خوش میکنی سرائے وہ کہ کجا فادے بر جان مبتلائے
---	--

نزل ۱۹۶ بیت	سلطان من توانی مہان خسرو آئے بیدار میت شب در خانہ گدائے	شعبہ
-------------	--	------

بنامو کہ پوشیدہ داران و گناری جم جم بیک دیدن من یوانہ در رویت	چہ غم دار و ترا بگذار تا میرم شہاری کے ابرہہ این کو کہند دعوی ہشیاری
--	---

<p>بست در خواب هر بوسیدم شنبه لب لباب فوشم با تو در سینه واکه باشم با تو در کعبه نذار چشم من بر تاست سیری از سون ز جورت ذوق منگیرم که کاری آید خواب اگر پیش غمزه خونخوار صد خون میکند هر دم</p>	<p>که هر در خواب هر دم این مانستم به بندری تو سوختی پیش ندی ماه وین شیت کنم زاری مگر خاک گرد و سیر و این یدۀ ناری بخر شوئی بد خوئی و تندئی جفاکاری مبارکیا در سلطان من رسم تمکاری</p>
<p>غزل ۹۹ بصد شخی بخوابد لشتنم غم بصد زین زیر نماند آندل که خسرو را بغم میگردد غمخواری</p>	<p>شعر</p>
<p>ای پریشگر چه رسم مردی کم میکند رفت تو از پر ولی صلیب باز بست دلت جان سیکم فردی ویت یک نظر بستر خویش از خون غریزان آستانت لشکارت انجمن یدۀ میشوین خلق شعله های خود دلا روشن کن هر جا از انکه</p>	<p>میکند دیوانه و دیوانه تر هم میکند بسکه تو بر تویش در بر هر چشم میکند شاه خوابی چهره تو دگر کم میکند و دجلو نه سپید این خونها که هر دم میکند ای عفاک الله تو باری یدۀ را نم میکند تازه دانستی دل یاران مسرور میکند</p>
<p>غزل ۱۰۰ در دستم و از یاد تو میکند ای سید گوی تو حساب خویش میدانی و مرهم میکند</p>	<p>شعر</p>
<p>زمن که عاشق و شرم صلاح کار جو ولم بختستان شاهان خود کرد چو من ز خون دل سوخته سیه ویم ز دیدار گل من چسبند گیاه بدنامی</p>	<p>خزانت در حین ماستان بهار مجسم نشان تقوی ازین نده روزگار مجسم سیاه روی من زین سیاه کار مجسم کل سلاست ازین خاک کار مجسم</p>

خبر فساد فاسق و کرم طلب ز اہل میسکہ خبر ماکسی جمال خواہ ولا چو بدیہ جان بیشکش من خواہی کرد سوار چاکب من آدم بہ بند گیت	بجسہ و عادی مقام و گرنہار جو سے بکچ مریہ خبر ماکیان شکار جو سے براستانہ سلطان عشق بار جو سے قرار بند گیم وہ دے قرار جو سے	
نزل ۹۹	چو خسرو از تیان ز تہنا ز توان یافت مجو رہائی از ان بہند و ز تہنا رہو سے	سینہ شہر
لے باد وحدیث دلہا ماش بگوئے از ہر نعلے اشکی اینجا سخن خوش از غمزدہ او بہت بہم شہر بہند یاد باد امن پر خون جو بہ بازار فداوم گستاخی بوسہ کنی یک پیامے گفتے کہ کشد دروت از نام تو گویم دلدادہ اویم اگر امروز وہم جان چون مردن من رحمت آن باش نیز	در گوشہ در گوشہ تنہا شب بگوئی ز رنگونہ کہ دانی سخن باش بگوئی آہستہ بدان ترکس عشاں بگوئی حال من تر دامن شید اش بگوئی از ہر لب من باکت ہر باش بگوئی لے کاش بگوئے وز ماکاش بگوئی فردا خبر سے از پے فرداں بگوئی اینجاں سخن خواہی وہم اینجاں بگوئی	
نزل ۱۰۰	ہر چند دل خسرو از وسوسہ سخن خواہم کشن بہج ملامت کنی اما سخن بگوئی	سینہ شہر
لے باد صبح گاہ ہے یہ از کہ ام شوی گرچہ ہمت تجو نم تو ندےے نو سید نہان مشور و لہا آتش کن آشکارا	وے بوسے مہربانی وہ از کہ ام کوئی تو نید جانت سازم احوایت نکوئی ہر روز گرم تر کن باد از خوب روئی	

<p>جو نماز ویدہ سویت نیت و شے گفتی تو مست ہو غنچہ دل و خیال خست یا آنکہ کشتہ گشتہ از خجسته جہایت لے باد من نیارم گفتن کہ پاش بوسی چندم زر گرید گوی کرند گو کہ یاز آ</p>	<p>گو آب آشنائی تو از کد ام جوئے گلبرگ من بگویی تو در کد ام جوئے بوسے وفات آید گر خاک من جوئی لیکن سلام شمیم با خاک و بگوئے پیکان درون سینہ خون برون چہ شوئے</p>
<p>غزل ۹۰۱</p>	<p>شب قصہ امی خسرو پیش کہ گویم ایجان یا تو گویم اسے دل زیر اکو زبان اوئی</p>
<p>نخن چون ان و لبت کی چکوزنگین بارے چونم راجا شنی تخت جو ان ہوس خودن ستونہاں نص چون نارتا کے دردم گرد تر بازار خوبی گرم و من درنگسا اینجا بے گشتن برنگلے و تیغے زنے بر من اگر دامن حمت سایہ برانیندازی لبت غیرے گزیدگر درغیت از من آن جانم چہ باشد جان شیرین کہ بے شیرین لبت ندہم</p>	<p>جانی کان دوزخ شد چہ باشد یکن بارے و گر خورت ہوس باشد علم آن زمین بارے یکارت پرستی شد مرا ایمان دین بارے کہ گریو شود عاشق بازار خوشین بارے چہ حاجت تیغ ساعدیں تو برال استین بارے چنین ہم از من بچارہ دامن بر چین بارے ہم امروزم کیجئے بنماؤں نقش نکین بارے چو میباید کس مردن اندر انگین بارے</p>
<p>غزل ۹۰۲</p>	<p>صاب زندگانی نیست وز کز دورت دوم و گر خود مرگ باید ہم بجا ک آن میں بارے</p>
<p>گل آمد و ہر در باغ باے و جانے ہوے ویدن گل شدر و اما را دوست</p>	<p>من خزانہ ہر و غم گل اند اسے کہ بے حمت گذارم چنین خوش ایاسے</p>

ز جام خویش فروز ز جبر تہ ہرم یکے خبر بگل بو رسان اسے باد بنین کہ صبح سعادت ہمیر در زخمت خوشم من ارچہ کہ در و نہفتہ دل بہت چہ پوست باز کنم با تو داغ نہان را وسلے کہ پیش زخمت لاف صبر ز و مردوتا	کہ سرخروے شوم گزید ہی جائے کہ مرد بلبل و تو در شک جہ داسے چہ باشد ار شب مارا سحر کنے نہے کہ بے کر شمع درین دل نہرل کاسے کہ بہت سوختہ جانی کشیدہ و در جائے کہ هیچ زندہ نگیرد بر آتش آراے	
غزل ۱۰۲	بود مفضل حسد یہ ار می تو از حسرو بجان عمر کہ این سیہ است و آن داسے	شعر
نہ از رہست کہ گویم کبابک بش کاسے ز شرم سر بگیہ بیان فروز و غنچہ چو نور ہ زیر و زبر عیشوند شستا فان اگر تو نے بسر انجام بد من خورشید بمعینہ میگزد و ہر دے و میسوزی نگشت سیر طوفان آتش شوق کیسکہ لاف ز داز سوز عشق شمع و شام چرا کشد ز گر بیان عشق سر آن کو	کہ کباب قہقہہ بز خود ز ند جو نجر اسے اگر باغ روے با چنان گل انداسے وہ از زمان کہ چو خورشید بر سر باے کہ ام حال مرا بہ زہد سرا بخاسے کہ آتش کو بخاشاک در نیار اسے وہ کہ بود گو آتش دوزخ آتش اسے اگر کم است ز پروانہ و سہ طاسے نکر دہ پارہ سیکے پیرہن بند اسے	
غزل ۱۰۳	باز بہر ہوس جان بجام دل خسرو کہ بہت ہر ہمہ را مرد نے بنا کاسے	شعر
اسے باد باز بر سر کوے کہ میر دی	بودی کہ بہر ت شہدہ سوئے کہ میر دی	

<p>با آن نسیم خوش کن تو داری بوستان جذبان گل شگوفہ کہ بہت زبریر پاؤ ورنیکونہ کن تو طرہ سنبل معطرست خوش میثود دلم کہ گذر میکنی بیابان آنجا رستے بگو کہ جہان نے دے لے اسیر</p>	<p>جائے دگر بگو کہ ہوئے کہ میر ہوئے در بہت و جوڑ و جو بگوئے کہ میر ہوئے تو بہر ہوئے کہ دن ہوئے کہ میر ہوئے دانی بہر دگشتی وئے کہ میر ہوئے در کہ سے تو دو ان تو بگوئے کہ میر ہوئے</p>
<p>نزل ۹۰۵</p>	<p>خسرو ز شنگی بیابان، حجبہ سوخت اسے آب زندگی تو بچوئے کہ میر ہوئے</p>
<p>دلم کہ لان زوی از کمال و اناسے دے اگر چہ کہ جان من از تو تنہا نیست و انتظار نیسے ز تو براہ صبا اگر چہ عسر صہ عالم پرست از خوبان چو وصل نہیں مصر اقرب تو ہمیں بس چو گافشانے بردوستان خود کم از ناکہ دلم کہ رفت نیاد و یاد ہم خیرے درید بامہ عسر و نہاندان تقدیر</p>	<p>بگو کہ چون شد از اندیشہ تو سودا سے بجان تو کہ بجان آدم مر تنہا سے کہ بہت عمر گر اسے ببا و بیامے بیا کہ از ہمہ عالم مرا قومی نامے کہ آستان خود از خون من بنیالاسے مرا طفیل ہمہ سنگسار فرما سے اذان مسافر آوارہ گرد ہر جا سے کہ زیر پا باشم و امن شکیبا سے</p>
<p>نزل ۹۰۶</p>	<p>بہ بند باز نیاد چو خسرو از خوبان رہا بش کن کہ بہت کنون بر وائے</p>
<p>ہر بار کہ تو در دل شب در دلم آئی ای بجان ددا ماندہ کہ یاد ہم کنی بیچ</p>	<p>خون دلم آید زو و دیدہ بڑا سے فسر یاد کہ جانم طرب آمد ز جدائی</p>

<p>آئی خوشد امان وز نے او بہ خلق جانم بسر رفتن شکل تو کشیدہ بے ویرن وی تو چہ گویم بچہ روزم اے شاہد سرت بہر موعے کشانم چون بلبل آموختہ باشکر دروت خوشوقت من اندم کہ شہر باد و بیاد</p>	<p>با آن و ش وناز چہ گویم چہ بلائے بیچارہ من اندم کہ تو دیش من آئے یارب کہ تو این روز کے را نمانے تا در سر و کارت کنم این زہد بلائے در بند میرم کہ نہ ام خوش بر بلائے چون جان بدہم بر سر کویت بکلائے</p>
<p>غزل ۹۰۸ ہر شب ستم و خاک سر کوئے تو تار و ز ای وز و شب اندر دل خستہ تو کجائے</p>	<p>غزل ۹۰۸ ہر شب ستم و خاک سر کوئے تو تار و ز ای وز و شب اندر دل خستہ تو کجائے</p>
<p>تو لے پس کہ ازین سو سو امیکذری ز دوستان کہ بجو لا نگہ تو خاک شدند ہزار دل بد و ال غناست آذیران چراستہ بجز این نیست آشنایان را چہ مرہمے کہ فروخت دوم ارجہ دے تو مست خواب چہ دانے کہ یا چہ امیکذری تو در درون دل تنگ من خلی ہمہ شب قرار وصل خست ارجہ دیرے بمنہ</p>	<p>مراکش از زبرائے شکار امیکذری بنوئے تو کہ اے شرمسار امیکذری تو بر شکستہ ازیشان سوار امیکذری کہ آشنائی و سیکانہ وار امیکذری ہزار بار بحبان فگار امیکذری دران دے کہ بشہائے تار امیکذری گلی دے بدلم بچو خار امیکذری دے چہ سود کہ زود از قرار امیکذری</p>
<p>غزل ۹۰۸ بلاست نالہ خسرو برون میا زین بیش کہ مست میرے دور خار امیکذری</p>	<p>غزل ۹۰۸ بلاست نالہ خسرو برون میا زین بیش کہ مست میرے دور خار امیکذری</p>
<p>لے سرو بلندت را صد فتنہ بہر گامے</p>	<p>ہست از رخ گل رنگت اندر رخ گل دے</p>

<p>یک مردہ اگر عیسیٰ کر دے بد عازنہ خورشید رخا از تو یک ذرہ چہ کم کر د گویند بد رجاء من می نذر کم لیکن عقل دل جان تن شد ہنرم عشق آسے بے دوست دلم با گل آرام نمیگیرد لے مرغ کہ سے نالی از بہر گے چن دین در چشم لب خوبان گر جو رخا بیند</p>	<p>صد مردہ کنی زندہ از شوخ پند سے در کلبۂ تار یکم گر چاشت کنی شام سے ماندہ ست گریبا غم در پنجہ خود کا سے خاشاک بے سوز دما پنچہ شود خام سے کو در چمن آنکس رو کو بود آرا سے مارا کہ ندید ستے رخسار گل اندام سے طفلیست کہ خوش گرد از شکوہ بادام سے</p>
<p>غزل ۹۰۹</p>	<p>در قید بگردا ہوں خسرو و مجسم کیسو ہر صید بود لایق در کشمکش دام سے</p>
<p>تا تو روئے چو ماہ نہائے نیم بالائے تو نباشد سرو بہ تماشا قدم چہ رنجہ کنے گوئی از حسرت نبات لب بستہ زلف را بگو بارے بے تو چون لب تو شبکہ ام</p>	<p>تو ان دید روی بنیائے کہ تو سر و تمام بالائے کہ تو سر تا قدم تماشا نے شیشہ گشت چرخ مینائے کائے ظان در کدام سودا نے چہ بود گر بر نق پیش آئے</p>
<p>غزل ۹۱۰</p>	<p>بوستہ چند بندہ خسرو را بر لب خود بر آب فرمائے</p>
<p>یک رہہ بکن بغمزہ جا و اشارے چندین مشہور دوسے ولما کجا شوے</p>	<p>کافتہ ز فتنہ در ہمہ فاق غارتے دزدیدہ گر ز چشم تو بنود اشارتے</p>

آن خجست کو کہ یام ازین بدبختیارتے	کز سر کیش مرندہ گرا کے نیارستے
گویند دوست وعدہ شمشیر میدہد	گر بے زحمت عمارت عمر کمند سپہر
	باد اخاب یارب از نیسان عمارستے

غزل ۹۱۱	سوز فراق خسرو اگر سوز دوت مرغ	دل کی آتشے نبود بے حرارتے
---------	-------------------------------	---------------------------

ما را در از رویت بگذشت زندگانی	باقیست تا دوسم دریاب کر توانی
چشمست کہ کشت ما را باشد مہین قصاصش	کز دور مردن من بنائیش نہانے
گر این تن جو مومیم بدوست بر تو کوئی	تو دیری کی انیک برویم از کرانے
رشتک دیدم ز تیغیت بر عاشقان بیکر	این لطف ہم مرا کن از بہر آن جوانی
چون بر سرم رسیدی بر من مبارک آمد	مردن بر آستانت ایجان زندگانی
شکر غم تو گویم کز دود لاش ہمیشہ	بادیدہ در شہر ایم بادل بد و تنگانی
با من خود خوشتم من بر من بخند کہ کہ	تا بیشتر نگر دو این آغما سے جانی

غزل ۹۱۲	بے اود لازم خسرو کم جو قرار و سامان	کورسم صبر داند لیکن چنانکہ دانے
---------	-------------------------------------	---------------------------------

ہوس مختیت پروانہ زہر تو شکیل سوزے	بیاد خانہ روشن کن نہ مجلس فردے
چہ آتش میزے ز نیسانم اید و از تو چشم بد	دل جانست آخر ز سپندست ایکہ میوے
گرا ز بے مہر چشت گلہ کہ دم بنامیزد	کہ آموزد کمان برویت اریم کین توے
چو دیدی مردم گفتی کہ وزی روی بنامیم	چنین وزی ہم در زندگی یعنی شود درے
سگت ہم میرود از من توانی مری کرد	کہ چون بارو کم طوفش بہ تیری بازیش درے

غزل ۹۱۳	چہ اغوا میکنے در خون خسرو چشم بدخوار جرئت رہ نہ ناقصا ب رکشتن چہ امور	شعر
کسان گل ہمہ سوئے گلے دانستہ نے گر نیت عقل ز سودا و عشق برحق تو بیار ساقی و در نامہ سیاہ بین ہزار جان مقدس در انتظار بخت بگوئے یک سخن خوش بکیش چو فرام من از دو کون بر افادم از کند تر است چوبت پرست شدم و وز خم بیہ بگو تو چاک سینہ نہ بینی و چاک جامہ مرغ	من و دے و شبے و ہوا ی سیمتے چہ طاقت آرد مرا لے نہ تہمتے فرشتہ را چہ غم از بار سانی چو منے ہر تنگنا کے گفتار در جہان در ہنے کہ نیت خبر نمنے خونہاے کوہنے ہر خانان بدر افادہ بہر شکنے بخت سوز کہ کم نیستم ز بر ہنے اکہ پس گران نبود در سمنہ بہر ہنے	شعر
غزل ۹۱۴	مثال خسرو اگر عاشقے ز دوست از املہ نیافت کحل و فاجہ چشم ہیج غمہ ز لے	شعر
گذشت آن کین دل از شکبایو بچسبے خبر این شیر نی اندیش تلخ خود نمی منج گواران باد بر جان دلم از ہر فراق چو چہ بخند می بر سامان جان من تو او بنیم پدر دارم ہمہ ورنہ و من بنال کار خود	پریشانی ز نفس آمد و ز دراہ خرسندے کہ کہ کہ میکنے بر گریہ تلخ شکر خندے نہ بخشد نہ آن کام کہ از و صلت کم خندے دل صبری تو داری مرا ہم تو بچندے مباد ایچ مادر را چنین بد و ز فرزندے	شعر
غزل ۹۱۵	بگوئے پند گونا مش کہ باشد مرہم جام کہ خسرو راز بہ ترک او تیریت ہر پندے	شعر

<p>خوش گان شہا کہ جان جان جان من بود گدا کے میکہ از وقت خوش از در لہا نمیکند فراموش از دم پائے نگارنش من محروم را چندین نم از چہنم نبودیم ہزاران غم جان از شود زین حیرت دم دل مرا گویند بر جاداد دل کا یا علم شست این</p>	<p>جراحتہا کہ او کردی لبش در مان من بود کہ آن گنج و آن خانہ ویران من بود کہ جاو کہ گئے بر دیدہ گریان من بود اگر زان کو موشے خاک دامن من بود کہ کاش آن داغ اسپن دل بریان من بود گذشت آن کین دل یوانہ در مان من بود</p>
<p>غزل ۹۱۶ دل رفته نباید باز رہا کے توان من رہا کن خسرو ابا زامدی کہ زان من بود</p>	<p>غزل ۹۱۷ میں خور کہ لالہ گون شو از بادہ ری وئے تا بشکت نہ جال تو بازاریم و سہ</p>
<p>ساقی بیا کہ موسم عیش شست ویم و سہ بیخ بر فروز و زلفت مسلسل نرن گرو مہراز روئے خوب تو نسبت کجا کفر شکر شد از خجالت لعل تو آب دار خط مسلسل تو چود و رقم گرفت روح مجھے تو و عقل مصورے بت گرچہ دید زلفت و رخ عارض ترا طے کن حدیث عقل بیا جام بے بیا لب بر لب نگار نہ اردست میدہ</p>	<p>میں خور کہ لالہ گون شو از بادہ ری وئے تا بشکت نہ جال تو بازاریم و سہ لے رویت آفتاب لبست شین کاف بر گردیم دہر چو کشیدی تو خر و طے کردند عاشقان بغداری و داودے لے عقل و روح مثل تو نا دیدہ و دوتے از شرم کردنا لہ صد سالہ طے و سہ تا داغ مہر او ہم آہے و لام بے خالی مدار از قدح و بادہ ہم و سہ</p>
<p>غزل ۹۱۸ مے خور منور عنتم دل دین خسرو ادا کر بکشاید ح خسرو آفاق لام و سہ</p>	<p>غزل ۹۱۹ میں خور کہ لالہ گون شو از بادہ ری وئے تا بشکت نہ جال تو بازاریم و سہ</p>

اے یادِ سلام و لم آنجا برسانے یہ بکارِ سائیشِ سلام چہ عشاق این پہرین چاک بخون غرقہ کہ دارم ویریتہ پیاسے کہ بدنِ ادہم از دل کردیم بخون دل خود و چہرہ منقش	بوسے مرہم برکت آن پا برسانے صد بارش از ان برسن تنہا برسانے پہنان بہری ازمن و پیدا برسانے پروردہ بخونہاے دل آنجا برسانے این قصہ بران یوسف و لہا برسانے	
نزل ۹۱۸ بیت	بر خسرو و علی بن گذراے دوست ہمانکہ عمریت کہ امر و زبہنہ و ابرسانے	شعر
یناز ہر نفس از سوی من گذر چہ کنے اگر چنین کہ تو نے نیم شب بے برہام یکے کر شمع ابروت بہر فتنہ بس ست خداے از بے دل بردن آفرید ترا چو ہر چہ کہ رسم اما نم بود از دستت نخود بالشد اسید و فاد پس از تو اگر تھے طلبے تابکشتنم بندے	ہمین کہ این دل من خون کنی و گر چہ کنے تبارک اللہ تا برسہ قمر چہ کنے بگور روزے ہوا نیمہ حشر چہ کنے تو موے بہر چہ مانی بسیر بہر چہ کنے کنون زویدہ بخواہم کشید بہر چہ کنے من استوار نہ دارم ترا اگر چہ کنے ترا کہ نیست پیاسے بگو کہ چہ کنے	
نزل ۹۱۹ بیت	از پنج خسرو و گفتہ ہمیشہ پر حسد ہر کنون کہ روے دل از دست شد خد رچہ	شعر
اے جانِ بن زفتہ بہ تن باز کو آئی جانے کہ توا ز دوری روی تو میر دم شد جان جناحے بضان گیری تو نگ	دے سر و خرا مان بچن باز کے آئی مازندہ شوم باز بمن باز کے آئی زان باد تو اسے بر من باز کے آئی	

مارا وطنے تنگ تو ہو کر وہ بھرا	در غلٹ ندان وطن باز کے آئی
غزل ۹۱۰	<p>سر مایہ خسرو بھبان خبر سننے نیست عمرے کہ تو رفتی بسخن باز کے آئے</p> <p>شعر</p>
<p>بفراغ دل روی و نظر سے بخورے نہ بدست با جو انان بچن شدن و لکین نفسم با خیر آمد نظر سے ندیدہ ویش بمذا کہ رشکم آمد ز رخت بچشم خود ہم دل من کہ شد نہ انم شپہ آن چلب مارا ببریدنا تو از ابطیب آدمے کش غزل ۹۱۱ مکن ای صبا شوش سرفراز ز خسارہ مکن رست بجای کہ تو باشی گفتے کہ جو ہنی رخ مارا غنم جان خور شاید کہ نیار و بطن ملک جہانرا فلقہ بدہم سرو بہر نہ بدرت زانکہ</p>	<p>ہر از ان خبر شبہا ہی ہمہ عمر ہا و ہونے ہو س جال خوبان زود برنگ ہوئے بجز این نماند مارا ہو سے و آرزوئے کہ نظر دینے باشد بچبان لطیف وئے کہ برفت عمر و نماند خبرش ز ہیج سوئے کہ جو مر و نیست ہارے بنظارہ چو اوئے کہ تیرا جان خسرو بفاہ تار ہوئے شعر گر رست کنی طرہ ہلائی تو کہ باشی از جان کہ کند یاد بجائے تو کہ باشی در کلبہ اخراں گدا ئے کہ تو باشی خورشید تہا بد بسرا ئی کہ تو باشی</p>
غزل ۹۱۲	<p>خسرو اگر از کلاک تو آید سخن عشق احسنت ہے شعر سرائے کہ تو مائی</p> <p>شعر</p>
<p>مست آمدہ باز بھبان کہ بودے لے یار جہا ماندہ و لتنگ کہ جتے دیوانہ من بر سر کوے کہ گزشتے</p>	<p>دائم شکرے از شکرستان کہ بودے لے یوسف گم گشتہ زندان کہ بودے تشویش وہ حال پریشان کہ بودے</p>

<p>مے دوش کجا خوردی ساغر بکد اد آراسته مست و آغوش که خفته جعدت که کشیدست لیلیت که گزیدست حلوا همه تاراج شد ای دل تو چه کردی</p>	<p>در ظلمت شب شبنم حیوان که بودی این بخت کرا بود بضرمان که بودی پیش که نشستی شب مهان که بودی شده است که حشیده مکن خوان که بودی</p>
<p>غزل ۹۱۲ نئے بوسے گلے داری دئے رنگ باری</p>	<p>خسرو تو بنظر آره بستان که بودی شعر</p>
<p>لے چہ زبیا تو رشک تہان زوری ہرگز نیاید در نظر نقش زرویت خوبتر آفاق را گردیدہ ام ہر تہان زیدہ ام عالم ہمہ بغیاے تو خلق ہمہ شیداے تو لے راحت آرام جان باقد چون و روان غرم تماشا کردہ آہنگ صحر اکردہ</p>	<p>ہر چند صفت میکنم در حسن زان یاری شمسی ندانم یا قمر حوری ندانم یاری بسیار خوبان دیدہ ام اما تو خیر و بخیرتی آن ز کس شہلائی تو آوردہ سم کاوری ز نیسان و دامنکشان کارام جانم میری جان دل ما بردہ نیست رسم دلبری</p>
<p>انصاف خسرو غریب است و گدا افتادہ در شہر شام</p>	<p>یاسد کہ از بہر خدا سوی غریبان ننگری عبد از انتخاب</p>
<p>حسن اخلاق از خرد و منادان ان طلب بے خرد و غیب ان کرد در ترک ادب مطلب میگفت خسرو را کہ ای گنج سخن را آنکہ این علمیت کرد نعمت نیاید در قلم پانخش گفت کہ من در ہر دو معنی کاظم</p>	<p>خبر بود آنکو ادب جستن بوسے خبر بود عیب نبود مور بر تخت سلیمان گر بود علم موسیقی ز جنس نظم نیکو تر بود وان نہ دشوار است کا نذر کاغذ و قلم ہر دو را بنجیدہ بروز نیکہ آن بہتر بود</p>

<p>فرق سن گویم میان ہر دو مقول و دست نغم را غمے تصور کن تنفس خود ستام گر کسی بے زیر و نیم نظم فرو خواندہ رود ور کند مطرب بسویان بائن ہون در سرود نامی ن را بین کہ صوفی از دو گفتار تے پس در نی صورت حضرت صفا صوت سماع نظم را حاصل عرو دان و نغمہ زیور شش</p>	<p>تا وہ انصاف آن کر نہ رود استور بود کو نہ محتاج سماع و صوت خیاگر بود نے بمعنی تیج نقصان در لفظ اندر بود چون سخن نہ بود ہمہ منے او استر بود لاجرم محتاج در قول کسے دیگر بود او برائے شعر محتاج سخن پڑ بود نیست عیبے کر و وسع ب بی زیور بود</p>
<p>سن کسے را آدمی دایم کہ داند این قدر ور نہ داند بر سر از من در پیر سر بود</p>	<p>یہ</p>
<p>سفلہ گرفتہ دوستان ارد نفس کہ صد پے سر چراغ برد</p>	<p>ہم یہ بنید نہرے خود ناچار عاقبت سوختہ شود یکبار</p>
<p>۱</p>	<p>ولہ</p>
<p>جو انمردے بدست آموز خود را بدست داد و باید شد جو انمرد</p>	<p>کہ نزد ہنگام مفت داریابی جو انمرد زبان بسیار یابی</p>
<p>۱</p>	<p>ولہ</p>
<p>نہ رسم عقل بود نے طریق دانائی درون پردہ شنگوے چون بشیم جنگ</p>	<p>کہ زور خود کندانہ ز گراف نہ تلف برون پردہ کوائے فرن چو پردہ دف</p>
<p>چو لاف بیش رود گفت کم رود بصواب چو باد تیز رود تیر کے رسد ہدف</p>	<p>یہ</p>

<p>مستخسرو بتجربہ خویش عنبره چو گفت خویش را بے عیب خواهی همه کس گفت خود را خوب دانند</p>	<p>که گویند همیشه است از پس سپیش بچشم دشمنان بدین گفته خویش و گریاست بهم تحسین کند پیش</p>
وله	وله
<p>از قسودگان مجواثر زندگے دل نه شعله بر آتش لاله توان فروخت</p>	<p>نے از فراخ ظالم سوزند و خویش نی از گل چراغ توان یافت بو خویش</p>
وله	وله
<p>گرچه بدخوے در کرم کو شد با همه لطف امید واران را خوی خوش را اورا بریت خواهد</p>	<p>عود هر دم همیشه سید کند یا دآن خوے نا امید کند بوے خوش مود را سفید کند</p>
وله	وله
<p>از گفتن مدح دل بمبرد گرد ز نفس چراغ مرده</p>	<p>شعر ارجه تر و صبح باشد گر خود نفس مستح باشد</p>
وله	وله
<p>از جود و کرم قبول حق جوے مقصود همه مره نور چشم است</p>	<p>خود نام بود و گرانست ز یباب چشم خود طفیل است</p>
وله	وله
<p>کس درین روزگار نتوان یافت هر که گوید که راست می گویم</p>	<p>گر سخن با نبرد و غمے گوید راست گویم هر و غمے گوید</p>

وله	وله	
که بد رویش و دهر پے در پے خنده کن گر چه بود حاتم طے شاید از برق بخندد بروے		مرد بخشنده را کسے گویند هر که بخشد بتوانگر درے ابر اگر بر سر دریا بار د
وله	وله	
باشد از راجه خوری حاصل دیگر باشد نعم امروز همان وزت در خور باشد هم که او نعم خور و دوزر خور باشد		حاصل خود بخور و انده بهیوده خور و گر آنرا بخورے حاصل دیگر شود البے باشد با هستی زر غنیمت خوردن
وله	وله	
در کار خلق چشم کشادن بخیر و شر سوراج عیب باشد و غریب ال را بهتر		روشن دلان صاف در و زراخل بود پوشیده نیست نزد بهمن کس طاس
وله	وله	
قبله سازی ده که مستی جاہل افسرده را مر آنکه در دین سجد نمود کا مرمده را		تا که اے بر همت از بزرگس کرده رگ گر تباے میکنے باری منہ سر بر زمین
وله	وله	
کور افزاز در دہمست گذر بود ناچار مرموده بد و در بدر بود		کے سرفرو برد بخضیض اعل کسے لیکن چو استیاج عنان خرد گرفت
	از مال و ن طبع که در ماندگی رسد موقوف ادا و اسے پسین شیر خربود	

عوازا اے ملک شفقے مفرماے	کہ بدنامت کن از رشوہ نواری
کے کر بہر تو با حلق بد کردی	کند باتو ہمیں ناساز گاری
کے کش پرورے از خون مردم	دنا داری از و چون چشم داری
بجاہ فقر تو انگر نسی ہمت باش	کہ گرچہ پیچ نداری بزرگ از ندت
بدانکہ با ہمہ ہستی شوی خسیس مزاج	کہ گرچہ قارون باشی گدا شمار ندت
گر تیرہ مردم ز بہر مرگ خوشیاں آوہند	خندہ نے بہر سحر و لاغ و بازی ہوس
لیک کر یہ خاص بہ ترس از دیوانی	باز بہر دیدن اشتیاق دیدار و بس
خندہ بہر رشق آن سبے ہمتی کر میکند	دعوی عشق خدا و ماسوا للہش ہوس
گرچہ فرزند زاوہ ملکست	و لہ تجت اگر نیست خاک منجاہ
ورگدائے دہشت دولتمند	ملک کار از وزیر بر پاید
گرچہ مادر نژاد دولت مند	سنے بہو وہ دل بفرساید
کے کر عشق دولتمند گرد	بغیر از ہزاران اعتبار رش
نہ بینی کر ببلبل مست	یکے مرست و میخوانی ہزار رش
صانع احد سے کہ ساخت چرخ آہن	نہ عقل رسد بکشتہ و صفش نہ سخن

او خود ز یک امر کن جهان پیدا کرد	آن کیست که در قضا ش گوید ملک
وله	
یار ب که امان نه آب و گل ده مارا	تو به ز رنگاران چگل ده مارا
در عالم بید لے نماره دانگا	چون دل برو دست دل ده مارا
وله	
هر جا که سخن در بت و بت رواقتد	وہ کین دل بت پرست آنسو افتد
یارب تو مرا درو نہ وہ کہ بصدق	ہو گویم و اندر دل من ہواستد
وله	
از عمر محمد دارنداری خبر سے	کن ار رہ عقل در شہادت نظر سے
اللہ و محمد ست پیوستہ بہم	یعنی کہ میان شان نگنجد و گری
وله	
وصف شرف تو بیش از ادراک آمد	سبق او بت نعبہ و اناک آمد
تو شمع تو کر صیفہ پاک آمد	لولاک لما خلقت الافلاک آمد
وله	
ہر چند تو امی دل کہ بقران بینی	در حق محمد ہمہ احسان بینی
در حلقہ خاتم النبیین سنگ	تا در دل او اصبع رحمان بینی
وله	
ایہ آنکہ شدہ طقیلت آدم پیدا	گشت از سبب تو چرخ اعظم پیدا
نور تو نگنجد چو در یک عالم	بہر تو خند کرد و در عالم پیدا

	وله	
یکتوسے تباہی شک نہ تو بود آن قطره کہ بحر گشت آخرا بود		احمد نامے کہ کان عالم زو بود سیار چکید قطره بازار آدم
	وله	
گنجوز حسد است عالم بالارا برکشتی کفش عبرت نہ دربارا		شیخ بحق نظام دین شد مارا صاحب قدسیت ہر مرتد کش کند
	وله	
با حسن عمل عیش ہم است مرا زیرا ہمہ کار با نظام است مرا		از شیخ نظام چون سلام است مرا ایسہ میں آدو کام است مرا
	وله	
وز طاعت حق داد سلطانی دہ تغسلش تو ز گریہ پشیمانی دہ		اعدوست خبا بکلم زوانی دہ چشت چوز نا کند گشت زانی دہ
	وله	
آوردہ پروشیر نژدایہ ابر ترسم کہ گران شود با وسایہ ابر		بتان چو بسر کشید پیرایہ ابر گل یکہ لطیف نازک مددرباعہ ابر
	وله	
مارا چہ غم از طغیہ نیکو کاران		ما یم خراب چہ غم بخواران
ای سر کہ لکد میخورد از غمباران کے غم خورد از سرزنش ہشیاران		چہ

در ملک فلکند که چای تپانے است	دیدن بر پریشان سلیمانی ماست
سند چو بر آستان خاک رستم	هر قطره نغمه نگین سلطانی ماست
وله	
کیسوی تو بی بی بیت هم ز کجی هم	لیکن نه چو من که زار و بے تدبیرم
هم تو بکن مشرق که از دیدن تو	ایشان همه میزنند و من سے میرم
وله	
چشم از رخ تو جاس و گزنتوان بر	سودای تو از سینہ بد زنتوان برد
بے روسی تو میر و دیگر سر غریز	ضالع ترا زین عمر بستر نتوان برد
وله	
رخت از در دوست بکران خواهم برد	جان خواهم داد بلکه جان خواهم برد
ای دل پس ازین تو دانی و آن بد خوئی	من محبت نوش از میان خواهم برد
وله	
زلفت کشتم مشبب به شب جانم داد	چشم ترا و اشک گوهر فشانم داد
بوسه که بگفتی از ترا و شوارست	کن بر لب خود و حواله من و انم داد
وله	
مانیم که از قبله بت خو کردیم	و بیاتچه نام و رنگ کیسو کردیم
دل را که همه خرنه معرفت است	بازیچه کو دکان بت رو کردیم
وله	
ای باد که از کوس و فاسی آئی	آلوده بوسه آشنای آئی

زین گونہ کہ نغمہ و جانفزا سہ آئی	من سے دانم کہ از کج سہ آئی
وله	وله
ز آنکہ کہ مرا عشق تو چون جان نیست	خون رختیم ز مردم ویدہ فنست
زین گونہ مبین اشک مرا خارا آخر	خون من و خارا زادہ چشم منست
وله	وله
دل در شکن زلف و تاسے تو باند	جان نیز چو ذرہ در ہوا سے تو باند
ہر کس سر خود گرفت و رفت از کونے	الاسر من کہ زیر پای سے تو باند
وله	وله
گویند نصیحت ارچہ پسند و ن آرد	عشق از دل عشاق برون چون آرد
سوزن کہ بصد حید کشد خار ز پای سے	بیکان ز جگر چگونہ بیرون آرد
وله	وله
شب ساقی دوح و مرا دشمن بود	من مست بدل آن بت سہین تن بود
ہر بادہ کہ بود خون جان من بود	گوئے کہ بر آتش و لم روغن بود
وله	وله
عاشق کہ شد افروختہ جان جگرش	ہست از دل خود عشق از سیمبرش
پروانہ نہ شمع سوخت تاپا بسرش	بلکہ آتش دل گرفت در بال و پرش
وله	وله
چشمست کہ جفا باز حد پسندون زد	تا چند ستم بر من محسندون آرد
این گریہ من کہ بشروی پیشہ گرفت	ترسم کہ بشے ابر تو شبخون آرد

	وله	
مار از حریت در و جان میسباید	بل جرمه کش در دگشان سے باید	آن شیفته سوختہ جان می باید
	وله	
از شعله عشق بہر کہ فروختہ نیست	با او سر سوزنے دلم و دختہ نیست	گر سوختہ دل نہ ز ما دور کہ ما
	وله	
گر دل بگناہ سے شود گوئے شو	در عتسل در راہ سے شود گوئے شو	از دل نرو و خیال خطا پیران
	وله	
زین پیش من گوئے چو تو مژدم خواری	عشقتے دوئے و دروے و بیماری	گراز تو نیسا بم بہ ہوس دیداری
	وله	
جانا منشین بر گزرے تیزی آہ	آتش رسدت ز آتش انگیزے آہ	آدرسہ کوئے تو نہ پنداری سہل
	وله	
لے عنہم ہمین کہ بر من غمخو آرائی	وقتے چہ شود گر بہ دل زار آئے	
		ولیشب کہ سیاہ سے کنی روز مرا
		یارب کہ بروز من گرفتار آئے

ما چشم تو بنمود ز ابرو و محراب	زان قبله بنام دین گشت تیراب
بر خاک در تو مردم چشم مرا	فرض ست تیمار چهر عرقست در آب
وله	
دو شش آمده و وعده شرا بم میداد	خونابه بجای سس نامم میداد
سے پرسیدم حال دل و خامش بود	وان زلف بجای سس او جو بم میداد
وله	
گر جان برو دجسرتقا ویدن تو	چه فراق زنا ویدن نادیدن تو
وید که ترا دید مرا کردا سیر	بجراشش سدا کرد بنا ویدن تو
وله	
کوے تو که جسز خاک نه بیرم انجا	نشیم نر جان میسندم انجا
جاسے که چکه خوی ز زحمت تا مردم	گر خون دل از دید ه نر نرم انجا
وله	
نامے صنیے که در و لم ره دارو	در یاید هر کو دل آگه دارو
با آنکه سر و فانداز و چه خوشست	آن شوخ سر طره که بر سر دارو
وله	
گر بهم بر زده بنیے خط من عیب کن	که مرا محنت ایامم بهم بر زده بود
مست	

انتخاب تقریبات مطبوعه سابق

تقریبات نهایی مکان طریق تخدانی پیشوای روبرای اعلیٰ کتبی
افضل دوران اکل ان جناب ششی محمد طهرالدین خان بهادر مروج و معفور

بسم الله الرحمن الرحيم

سجده لا اعلم الا ما علمت اما علمت انک انت العظیم العظیم

ای نام تو سرمدیوان	ای نام تو بود تمام خداوند محب	ای نام تو بود تمام خداوند محب
بجانبک یارب تقدیر تو	الحمد لله رب العالمین	الشعر هو الشعر لا یقدر کلام
آن باعث ایجاد و عالم شود	آلان تحیات بر الان سید	آن منظر ذات احدی حق است
قد فضلا الله جللا و کمالا	در شرح و طالع شود آن هر توبت	قد تجلبت الشمس و بدر او بلالا

بر باب سخن شناس نیکو ظاهر که هر چند مذاق سخن طرز بیان تمام اهل سخن یک
بطرز حدیث که یکدیگر بنمایند مگر کلام مختصر نظام حضرت امیر خسرو علیه الرحمه رانسانی
و آنی دگرست هر که داند که در خانه کیست و در نامه حیثیت هم من قهر
از اندرون خانه چو آید نداد برون یا خود از مکیین بود و تصور نه از مکان که هر یک از
شعرا بقدر حصه از مبداء فیوض نصیب داده اند که در آن صفت مستثنیست مگر حصه این
خسرو سلیم سخن از هر صفت و صفت بهره و آنی و نصیب کافیت عا که خوبان دانند
تو تنها داری + پدید است که هر علم و فضل و کمال است که بدین تحصیل از او ستاد و معلم
تو علم حاصل نمی شود مگر این شمس و سخن و طبع موزون و مفضل بهیست که محتاج تسلیم

و اکتساب پیدا باشد ازینجاست که شعر را تلاذ الرحمن گفته اند خود ظاهر که اکثر آن ناپولنده
 حرف نا آشنا که هیچ از عروض و قوافی و اوزان و تقطیع افاعیل و بحر شعر بهره ندرند و در
 چنان مبضاین غایت میگویند که بر دلهما کار میکنند که تمام شتوی حضرت مولانا علیه السلام
 برین دعوی شایده عاوست که منفرمانند منم فاعلاتن فاعلاتن شعر میگویم
 بر اثر آب حیات پس از همین جا توان بدست که همه علوم آتسابی بوده اند مگر این
 موزونی طبع و سبب و مجسمه کلام درین نیست که بیوب تراز و فرغ عیب
 نبوده است چنین غیب ممنوع شرعی و ریخته است بهر می باشد که حسنه اکتبه گفته اند
 چون در مقام کذب مرتبه است نیست فیکت که در مقام صدق که گفته شده

بود طبیعت زوالت تیریا	که غیب کذب و حقیقت و حقایق	چو در مقام در و حقیقت و حقایق
بجاست خود انصاف اندکی زو	که از کجا بجای تیریه سخن برسد	خیال کن که جلال طبع می شود
بود از او سمعوا لغو اعرضوا عنه	چه جا که گفتن آن لا مان نبخدا	هر یک کذب کنی صفت طبع بود ترا
که ظاهر آمده چون قمری کند	همین مراد ما نیست که باشد	که گفت طابع غاوثی از برد
شوی تو از شعر تو تلاذ الرحمن	بطرز شنوای روم گری ملا	اگر مبالغه حسن شعر میسر کنی
بکشد و لغت مناجا کن مبالغه	که هر قدر بخنن جا کنی مبالغه	اکمال است بودن زنده حمد و ثنا

ز حد ناطقه برتر بیان نفس الامر | درین مبالغه عراق راجع باشد جا

آدم بر اصل سخن

پس این مجسمه بانی در بیان همین خسرو تسلیم سخن دیده شده اگر غلط نکنم اندرین
 مبالغه نیست که خود معاینه باشد بچشم ظاهر همین + هر چند تاثیرات کلام و بیان از نسبت
 بهر داده اند که انما من البیان لیسح اما اگر اینجا در کلام این مخرج کلام اعجاز و در گشت

که عرض می شود و می نماید بر اعجاز کلام + اگر غلط نکریم تمام کتاب اعجاز خسرایی برین معنی
 شاهد عاقلست و شاهد ثانی اینک علی و س لا شهاد و بشهادت قول من برین
 عالم شهادت بشهادت بر خاسته که خود آن مجربان از جمله منظومات خود چپا
 دیوان استثنائی فرمود یکی بقیه یقین و تم تحقیق الصغر که غالباً در زمانه صغر منی از منطقه
 خامه رسیده باشد سوم وسط الحیوة که شاید در وسط ایام حیات بزمانه شباب خامه
 بنامه کشیده باشد چهارم عزه الکمال که آخر تکمیل مقرر تکمیل پذیرفته باشد پس خطبه یابجه
 بقیه یقین که خودش انتخاب فرموده این را بقیه عناصر را بهم ترکیب داد و همچنین
 مجموعی و صورت گذائی این آدم ثانی را بوجوه آورده که ثانی ندارد و این را که با ما در
 سنگ مطبع هسنگ کرده از دو لاج دادند بدین تخریج که توالد و تناسل بدیده مد یک عالم
 ثانی ازین آدم ثانی آباد شد که فنا پذیر نیست تا عالم باقیست نهیم باقی است پس
 و برین هر چهار عنصر زمانه صغر را بمنزله عنصر ثانی تصور توان کرد که سریع القبول سریع التک
 و رفیق الطبع باطبع است اینهمه صفات آبی در طفلان سفیر پس بدیهت که اینجا مراد از
 تحقیق الصغر است در زمانه وسط الحیوة و شباب که بمنزله عنصر آتش می توان دانست که
 حرارت آتش ایام جوانی چنانکه افتد دانی محتاج بیان نبوده است اینجا عبارت از
 وسط الحیوة است در زمانه او چند عمر را که حد کمال عمر است بمنزله عنصر خاکی توان دانست
 که انما و گس و خاکسارها از مقتضای این عمر است پس به پیش از خاک شدن که می کنند
 خود را خاک + بالیقین تبه خاکش گذرد از افلاک پس اینجا مقصود از دیوان الکمال
 است که براسه دفع عین الکمال بحمد کمال عمر بکمال رسیده و آن بقیه یقین را که جامع
 اینهمه عناصر متضاد است بمنزله عنصر بادی معلوم توان کرد که اجتماع و بقا سه ترکیب اینهمه

عناصر و عنصر با نفس است تا که با نفس درین صورت عنصری جاریست صورت کردنی
و هیئت مجموعی این سه لایه خلکی قائم و باقیست و از لیس فلین لایه هیئت مجموعی
این کتاب نیز بهین ترکیب خاص فقیه یقین از باقیات صالحات باقی و قائمست
که ترکیب از دواج و متراج مطبوعه مطبع توالد و تامل پذیرفته از یک هزاران
کیشده صورت بقا که دوام پیدا کرد که مصرع من تمام این بماند یادگار
نوکت فضل الله یوسیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم

اقاویل جلیل و خلیل نبیل صاحب مطبع فیض منبع عالی مهم معالشی
اولو لغرم زمانه بروت و فوت یگانه فلاطون دانش اسطو شعور خباب
سعد القاب نشی نو کسور ضا صاعد الله با عیال مراتب مشعر کیفیت تلاش
و بهرسانی این مجموعه و حقیقت طبع این نسخه مطبوعه

چند آنکه بواسطه صلاکی و ملتزمی این مطبع کثیر تصانیف لطیف قد و جمیع الله طبع
مواهبش شایسته و قافو فنا بطبع رسید و اشاعت پذیر گردیده و مرید بران منظور نظر
اهل نظر افتاد و هر واحد بوفور مهربانی و او قدرانی و او پنهان نوط مستندی از باب معنی
نسبت کلام مجسمه نظام حضرت امیر خسرو و بلومی علیه الرحمة و ریافته و چارسو
تلاش و جستجو که آن شرافت اگر چه خیالات بلند و مقالات ارجندین بر برگزیده و مقبول درگاه
کردگار بیشتر بیشتر لکن درین زمانه مانند نظر پوشیده از نظر اگر بمقاسم و محاسن جد
ساع قوالی غزل از تصنیف شریف سرانید ششونده و فوق یاب گشته جوایس

دیوان فیض بنیان گردید و آن حکم غنقا یافت مشتاقی مشتاق سرگرا نیایافت
 نظر باین همه تن آرد و با بودم در روز و شب در جستجو تا اینکه بمصدق جوینده یابست
 روزی در خدمت ابو حامد یوسف علی صاحب لکهنوی که در سرکار محمود پال
 علامه دارند و ذی استعداد روزگارند بسبیل تذکره نوکر عدم بهمرسی دیوان این محضر
 سخنوران با فرط خواهش مستمندان بمیان آمد خصوصاً شوق و روانی خود بر زبان مولوی
 مغری الیه نظر بشوق حضرت مجموعه انتخاب چار دیوان حضرت ایشان که مانند جان
 عزیز و نهان میداشتند لطف داشته منت بر جان مستمندان گذاشتند چون مجموعه
 موصوفه نظر کردم شاهدارز و در بر کردم طرفه مجموعه که خود آن طوطی شیو زبان هندوستان
 از چار دیوان خویش ترتیب داده کیفیت چار فصل عالم بلا فصل باین یک فصل نکات
 و فصل نهاده چار عنصر کمال و معنی و چار گلشن نهال صانع ذمینی فی چار قبایل
 میری و خانی و چار بالش نهرو نکته دانی یک یک دیوان ازان مانند مصرعه چهارم رباعی
 مصرع و فردا فردا بجز هر ترصیع مرصع شصتین تحفه الصغر بطبع طبیب صغیر و کبیر
 دوین و وسط الحیوة مانند آب حیات بے نظیر سوین عرّة الکمال بکمال عزت
 معزز و ممتاز چهارمین بقیه بقیه به باقیات صالحات سزاواره صائد لاجواب غزلیات
 انتخاب قطعات برنگ قطعات فردیس خورم و خوش رباعیات مانند چار مجموعه کفر
 و گلشن باین چار ارکان محلی مجموعه چار عنصر کوی گفتن لطیفه غنی نکته لاری بی چنانچه دریاچه
 مصنف بشرح اساسی و دو اوین ازین نکته ایامی مبین به پیغمبره نیکو مبرهن بوصف
 بهر مجموعه قرب نعمت بر خود بالیدم و از غایت شادمانی در بر مین نگنجدیم خواستیم که تنها
 ستند و نباشیم این اعلا اعلی بر سما و طبع نهم و بهمانی از باب زمان هم نسخه مدوخته و قدیم

زمان بر قرب عمدی مصنف نشان از غایت کنگی و گرم خوردگی جا بجا حروف و الفاظ
 مانا به نقوش موهومی بل شا بهر و غیر مرئی در تلاش نسخه و گیران بهت برگشته و در چرخ
 جستجو قریب نه سال مگاپوداشتم درین مدت از کدیمی که آنجا نه میس شهر و دیار نسخه و گیران
 بهم رسید فغ شکوک مقامات مخدوش نگردید آخر بخاطر عارض چنان آوید و نصفه سینه خورد
 اراده آتی بدینگونه تأکید که تا که این معشوقه زیبا و بندیره رخسار در پرده باید داشت
 نقاب احتجاب از چهره باید افرشت یعنی بطبع دین مجموعه باید پرداخت و بر توکل الهی تکیه
 باید ساخت که همیشه کا و بار این مطیع بحایت توکل و توفیق الهی توفیق پذیرد و باشد که تمنا گیر
 بنار علیه همان نسخه بر آن نقل بر دشمن مقرر شد و در حل مقامات مخدوش غور و احوال نظر
 شد رباب تصحیح کمال خوض و فکر را کار فرمودند و بهت امکان تصحیح آن سعی و کوشش
 نمودند بر انهم بعضی بعضی مقام حل نگردیدند و بسبب نامحسوس مخدوش بودن بفهم رسیدند
 همچنان آن مقام ساده گذشته شدند و از تصرف بری داشته شدند چه در کلام هم علام
 تصرف مختص تکلف و تکلف صرف تصرف انداز ناظرین یا کمیلین میدانست که مطبوع
 شدن همچو نسخه غریز الوجود در غنیمت داشته ساده بودن مقامات مذکور بعد بر سطوح و سطوح
 فرمود و نسبت جد و جهد جلیله سعی و کوشش نبیله ارباب مطبع نظر کرده بدعا خیر از خود نموده

کہ از ان مستبطن شد بود جایافت سنے نے تیار ہلندی بر سر سخن با فردا ان چک یافت
 دیوان خجیم کہ جمعیت حواس خمسہ اوسطہ عظیم است و مثل پنج مرغ محسوسہ استقطبات پنج خیم
 قریب است کہ کوت طبع پوشد بے شہرت نام مصنف کو شد ہانا سخن قادر است و
 بد گزین ہا ہر ناکہ در علم موسیقی و دل میدریدند در راہ ناموس ناموس آواز یکشیدند آفران
 شرم آہنگ محالفت بآلیدن گوش پر خدمت نند یکدست قفل بر زبان سنگ و مان
 اند خندین را دہ وسیع و حوصلہ ریع والاحباب حسلہ القاب چراغ کاشائہ تجیاری
 لعل قلاب کان ہوشیاری اوج آسمان مہربانی موج عمان و تدرانی فاقد نقص اثر
 نات کمال شاعران میریج مروت گو ہر روح قوت مربے دشوران جان فیض رسا
 نرد و پروران پیشواے ارباب عقل و نظر مقتداے اصحاب دانش و ہنر در یاد دل سحاب م
 نوی افتد و المناصب جناب ششی نو لکش و صاحب سی آئی ای والا ہم کہ باشاعت
 علم کہ از کسالت ہمت و تصور توجہ اکابر و زگار خود سازی را حوالہ احتجاب کردہ بود و پروا
 و کردہ ما کردہ شرفا از ارادت والا بیشتر از بیشتر تہ کہ شایستگی ایما بیست نوحہ
 نوایش عبا کبست از دامن مفلوکاں نہ و کیش رتبہ سخی از انفاں او و فوق تازہ پذیر
 مناقب ثاقب اوصاف صاف او برائے خود سرمایہ نازست از ہن کردن سخن
 رحمت و محبت اوصافش در اوست انقدر بفضل خالق بیچون چگون و بین عوالم
 کن فیکونین ایام حستہ فرجام فرخ انعام نصارت انعام این کلیات و ادین رلیج
 عنام حضرت ملک الشرا امیر خسرو دہلوی علیہ رحمۃ اللہ القوی کہ از اعظم خلفاے نسیل الاء
 کرام تکرمد عرفاے عظام حضرت محبوب الہی نظام الدین اولیاری بر ریت قدس شہ
 سرہ العسریہ و اعلا شہ فی فردا دیں انجان بودند در مطبع نامی گرامی ششی نو لکش و صاحب

سہی آتی اسی واقعہ کا بیوہ صانہ اللہ عن شہداء ہو رہی رہتی دریا دل اسیر باذل سرسراہ
 بہت و اجلال سیب فراہے مسند عز و اقبال ستودہ خصال فرخندہ خودی العبد المخلص
 محلہ القاب عالیہ بابت فہمی پر اگ نر این صاحب بھار گوارے بہادر بارج بالفح و الفح
 مالک مطبع باہتمام کامل غنشی بھگواندیاں صاحب عماد قلعہ جنت مطبع تصحیح عمدہ امین
 زبدۃ المدقین دی الاوصاف والحمد مولانا محمد حامد علی خان حامد شاہ آبادی
 مظاہر اللہ الماوی بصحن خوبی بہاران خوش سہو بی باہر منی شاہ بار سوم کلکتہ مطبع
 محلہ و نر پور انطباع آراستہ و پیراستہ گردید محمد شہ علی دکن

تاریخات طبع دیوان ہذا

از سنخو عرب دریم المثال موضح کامل مشی بھگو ہذا ایضاً عاقل انجمن طبع	
بشاعری بود خوش سخن و بکلیں سکون امیر خسرو بر تی تاریخ سال قائل شدم جو از فکر خوشی نائل جو اب و اش شہزادی سائل تو زد و بر تو خطا نکسیر	درین ایام شرح طبع گردید بے تاریخ قائل در دریم طبع
ایضاً کلام خسرو ملک سخن خوب رقم کردم - ہا دیوان مرغوب	از طبع نقاد و نکته شیخ دیو قاری شہزادہ ہن لال صاحب شیر خیر بادی علی محاسن
چو شد طبع از خسرو نکته شیخ رقم کردم و شہزادہ تاریخ سال	درین ایام شرح طبع گردید بے تاریخ قائل در دریم طبع
چو دیوان اسرار فصیح و بلیغ رقم کردم و دیوان زریا فصیح و بلیغ	درین ایام شرح طبع گردید بے تاریخ قائل در دریم طبع
در جهان بالیقین سخن ہذا بہر تاریخ فصیح و بلیغ	از شاعر نکته و ان مخیر سخن جو ان محو حادہ علی خان صاحب شہزادہ بادی محافوظ علمہ
درین ایام شائع گشت اعلیٰ نظم شادمانی تی تاریخ ہجری گفت زریا نظم شادمانی	درین ایام شرح طبع گردید بے تاریخ قائل در دریم طبع
درین ایام شرح طبع گردید بے تاریخ قائل در دریم طبع	درین ایام شرح طبع گردید بے تاریخ قائل در دریم طبع
درین ایام شرح طبع گردید بے تاریخ قائل در دریم طبع	درین ایام شرح طبع گردید بے تاریخ قائل در دریم طبع

<p>ساقی نامه ظهوری ششی از ملا نورالدین لاهوری تقران السعدین مشهور تصنیف امیر خسرو دهلوی - سرور العباد شرح قصیده بابت حساسه از حافظ محمد نیر اسیوری -</p>	<p>دیوان حضرت امیر جام غافه کلام معروف - دیوان حضرت خواجہ معین الدین شتی - دیوان حضرت غوث اعظم - دیوان مخفی - ایرانی رشتی استاد سخن -</p>
<p>تذکرہ شاعران</p>	<p>دیوان قاسم تخلص بدایه استاد معروف -</p>
<p>گلشن بنجار - از اباب مصطفی خان شرا</p>	<p>دیوان شفی - ساز کینال ملا طاهر کشمیری -</p>
<p>اردو کا تذکرہ</p>	<p>دیوان ناصر علی سرخندی مشهور فاق -</p>
<p>خزانہ عامرہ - از آرزو بلگرامی شعر فارسی کا</p>	<p>دیوان کشفی - مولانا سلامت اللہ -</p>
<p>تذکرہ -</p>	<p>دیوان بلالی - از شاعر پیران -</p>
<p>چو ابر العجائب از ملا غفری بن امیری -</p>	<p>دیوان خواجہ مطلب الدین بختیار کاکا -</p>
<p>تذکرہ حسینی - از میر حسن دوست مورخ -</p>	<p>دیوان جوہر نظم - از مولانا ششی مرزا گل محمد</p>
<p>وہشت و شتی یزدی - از شاعر نامی</p>	<p>حافظ مکرانی -</p>
<p>اہل ربان -</p>	<p>دیوان خیال بخجودی از سیتل سنگہ بخجود</p>
<p>قصص نظم و رسی و سیرہ</p>	<p>دیوان صہبائی</p>
<p>مثنوی خسرو گل - سب سے بھر و نامہ از شیخ</p>	<p>دیوان مخزن التوحید راے کنیا لال صاحب</p>
<p>فرید الدین عطار مطبوعہ غرہ بند -</p>	<p>دیوان نویدی - مشہور عام -</p>
<p>مثنوی مخزن الاسرار خواجہ نظامی</p>	<p>دیوان رسوا - کلام ملا احمد حسین رسوا -</p>
<p>ظہور الاسرار شرح مخزن الاسرار ملا علی الحسن</p>	<p>دیوان امیر کلام سید امیر الدین -</p>
<p>مثنوی لیلیہ مجنون - از خواجہ نظامی</p>	<p>دیوان واقف نور الدین لاهوری -</p>
<p>مثنوی ہفت پیکر از خواجہ نظامی</p>	<p>شرح قصائد بدر جراح -</p>
<p>مثنوی خسرو شیرین از خواجہ نظامی</p>	<p>قصائد بدر جراح ششی منہ فرنگ اصطلاحات</p>
<p>سکندر نامہ بری میشی کلان علی قلم رضا</p>	<p>رح قصائد بدر جراح سب سے بکاشت لالہ</p>
<p>شرح سکندر نامہ بری از علامہ کلکتہ</p>	<p>مولانا غیاث الدین -</p>
<p>مہر و شوق الشروح -</p>	<p>مائدہ مدحیہ نظامی - یعنی نواب</p>
<p>شرح سکندر نامہ بری سب سے بھر و شریک گداری انج</p>	<p>فیضان رخا مرحوم -</p>

پنجاب و دو جلد مجموعه به تفصیل ذیل
 شرح سکندرنامه بری رحمت الله بن شاه -
 سکندرنامه بحری ادخواجه نظامی -
 یوسف زلیخا - از ملا عبد الرحمن جامی
 جلی قلم حشمت -
 شرح زلیخای جامی - از مولوی محمد شاه
 نسخه الاحرار جامی حشمت -
 سجد الاحرار جامی حشمت -
 مثنوی یوسف زلیخا سه فردوسی
 استاد معروف
 مثنوی سید محمود - از امیر سرور
 مثنوی پند معروف بخرن المصالح از
 بری کرشن صاحب -
 مثنوی بهشت بهشت از ملا خسرو -
 مثنوی سید محمود بن هاشمی -
 طغرنامه ملا باغی - خاندان تیموریک
 قوامات -
 مثنوی شیرین خسرو آصفی - از نواب
 آصفی جاد -
 مثنوی نسخه العراقین - از فضل الشارح
 خاتانی -
 مثنوی نلدین فیضی -
 مثنوی اشوب هند وستان جلال
 خاندان تیموری -
 مثنوی عقیقت از ملا محمد اکرم ملانی -

مثنوی شمس غفر - از ملا محمد مقیم -
 مثنوی زلالی مشهور نازکینالی -
 مثنوی میر عبد الحلیل بلکاری -
 مثنوی ناله منظور - از سید منظور
 مثنوی کلکثر
 مثنوی شکرستان خیال - بعد خوان نمست
 از ملا ذوقی -
 مثنوی زاوالمسافرین - از ملا حسین اعظم
 مجموعه مثنویات مشفقانه - از ملا علی
 و مرزا صائب و سلیم و غیره -
 مزجیع بند خود رفته نشی بهاری لال -
 قسانه و امق و غدر - از شاعران
 صرعی -
 قصص شروری
 شهبستان عشرت - معروف به حبیب
 از منشی بخت سنگه -
 انوار سهیلی - از ملا حسین واعظ -
 مفرح القلوب یعنی گیدرنامه از
 مفتی تاج الدین -
 نگار دانش - مختص انوار سهیلی مولف مالک
 مطبع اوده اخبار -
 بهار دانش -
 کشایش نامه مع فرنگ از منشی اکبر
 خط شکسته -
 سهیل مین - از مولوی فیح الدین کبیر

